تذکراین کتاب توسط مؤسسه فرهنگیاسلامی شبکة الامامین الحسنین عليهما‌السلام بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است

. بركات حضرت ولى عصر یا خلاصه العبقرى الحسان

نویسنده: حاج شيخ على اكبر نهاوندى

تـقـديـم بـه عـارفان حقيقى و آنهايى كه از شدت علاقه به امام زمان عليه‌السلام در جستجوى حضرتش برآمدند و در نهايت موفق شدند به ديدار ايشان نائل شوند و از اين راه ولايت ومحبت حقيقى را به ما بياموزند.

# مقدمه

چرا افرادى توانسته اند به حضور امام زمان عليه‌السلام برسند؟ هـمـان طـورى كـه مـى دانـيـد افرادى در زمان غيبت كبرى به محضر مبارك حضرت ولى عصر ارواحنافداه رسيده اند وازاين عنايت و موهبت الهى بهره مندشده اند.

ايـن مـطلب به حدى زياد اتفاق افتاده است كه نياز به توضيح ندارد.

تنهاموضوعى كه جاى بحث و بـررسـى دارد ايـن اسـت كه : اين افراد چگونه توانسته اند به اين فيض عظيم نائل شوند؟ آيابخاطر تـقـوى و ورع و داشـتـن اعمال صالح بوده است ؟ يا چون درجات عالى علمى و معنوى داشته اند, مـوفق به زيارت حضرتش شده اند؟ شايد اينها هم نبوده , بلكه مداومت برتشرف شبهاى چهارشنبه بـه مـسـجـد سهله و كوفه و جمكران و امثال اينها,موجب سرافرازى به اين افتخار عظيم گشته اسـت ؟ و يـا آن كـه تـنـهـا و تنهالطف و عنايت حضرت موجب شده است كه به محضر مباركشان مشرف شوند؟ با توجه به حديث بسيارمشهور و معروفى كه از ناحيه مقدسه حضرت بقية اللّه ارواحنافداه بر دست نايب چهارم خود حضرت شيخ على بن محمد سمرى رحمه‌الله صادر گشته است , يعنى : الافمن ادعى الـمـشـاهـدة قـبـل خروج السفيانى والصيحة فهو كاذب مفتر..(١).

(هركس ادعاى مشاهده آن حضرت رامثل كيفيت مشاهده نواب اربعه بنمايد, دروغگو و تهمت زننده است )معلوم مى شود كه مـسـالـه بابيت و ارتباط اختيارى با آن حضرت ,تكذيب شده است , پس به هيچ وجه و از هيچ راه و هـيـچ كس نمى تواندبطور قطعى ادعا كند كه مثلا فلان كار نتيجه اش زيارت و مشاهده حضرت بـقية اللّه ارواحنافداه است , چون در اين صورت هركس كه آن كار راانجام دهد, حضرتش را زيارت خواهد نمود واين خود يك نوع بابيت است.

از طرفى با دقت در قضايا و تشرفات مختلفى كه از كتابهاى معتبر و افرادموثق نقل مى شود و به ما رسـيـده اسـت , ايـن نكته روشن مى شود كه صاحبان آنها گاه علماى بزرگ و معروف , گاه افراد صـالـح و مـتـقـى , گاهى افراد معمولى , بعضا افرادى از اهل سنت و حتى بعضى از كفار بوده اند, بـه همين جهت و از اختلاف حالات و روحيات اين افراد معلوم مى شود كه تشرف به محضر مبارك آن حـضرت اختصاص به هيچ قشر و گروهى نداشته و ندارد.

ضمن اين كه معلوم مى شود تشرف بـه مـحضر ايشان معمولا هيچ فضيلتى را براى انسان ثابت نمى كند, يعنى نمى توان گفت كه هر كس آن حضرت را ملاقات كرده است , انسان صالح , باورع وكاملى است , اگر چه خود اين موضوع از افـتـخـارات او خـواهـد بـود, زيراهمين كه فردى چشمش به جمال نورانى مولاى انس و جان حضرت بقية اللّه ارواحنافداه بيفتد, افتخارى عظيم نصيبش شده است.

البته از اين مطلب هم نبايد چشم پوشى كرد كه قسمت عمده اين افراد كسانى هستندكه شوق زيارت مولايشان آنها را به فكر مـداومـت بـر عـملى انداخته وبالاخره در پايان آن عمل يا در اثناء و گاهى در ابتداى كار بحضور پربركت امام زمان روحى فداه مشرف شده اند.

و البته عده اى هم بخاطرمشكلاتى كه داشته اند به آن سرور متوسل شده و حضرت به طرق مختلف از آنها دستگيرى فرموده اند.

بـنـابـرايـن در نـهايت , از اكثر قضايا مى توان حداقل به اين مطلب معتقد شدكه : به فكر ديدار آن حـضـرت بـودن و يـا مـتوسل شدن به ايشان و امثال اينهادر بسيارى از اوقات موجب شرفيابى به حضورشان مى شود.

بـا هـمه اينها همانطورى كه قبلا گفته ايم ممكن است در بعضى از اين مواردنتيجه قطعى وجود نداشته باشد.

و جان سخن آن كه اين افتخار فقط طبق انتخاب و نظر خود حضرت است و به تعبير بعضى از بزرگان اهل معنى : (تا يار كه را خواهد و ميلش به كه باشد)

و مسلم آن حضرت حكيم هـسـتند وهيچ كارى را بدون حكمت انجام نمى دهند, اما آن حكمت براى ما معلوم نيست , لذا مى بينيم افراد مختلف با روحيات گوناگون ايشان راملاقات كرده اند و حتى كيفيت ملاقات آنها هم بـه يـك شـكـل نـيـسـت , يـعـنـى عـده اى در وقـت تـشـرف آن حضرت را شناخته و بعضى هم نـشـنـاخته اند,ولى اينهابعدا از روى قراينى متوجه موضوع شده اند.

حتى افرادى كه حضرت را در هـنـگام تشرف شناخته اند, گاهى در آنها تصرف شده , به طورى كه غير از سكوت و بى حركتى و بـى حـسـى كار ديگرى نمى توانسته اند انجام دهند, ولى بعضى هم خيلى راحت با حضرت صحبت كـرده و حـاجـت خـواسته اند.

حال همين افراد هم گاهى اشخاصى در اوج پاكى و اخلاص و بعضا افرادى معمولى و در نهايت سادگى و كم سوادى بوده اند.

بنابراين همانطورى كه گفتيم معلوم مى شود مصلحت را خود آن مولاى عزيز تشخيص مى دهند و طـبـق هـمـان عمل مى كنند, به طورى كه دربعضى از موارد, صلاح در تشرف به هيچ شكلش نيست وفقط با مكاشفه يا رؤيا و حتى اتفاق افتاده كه بدون اينها جواب داده شده است.

امـا در تمامى اين قضايا به صاحبانشان عرض مى كنيم : هنيئا لكم وگوارايتان باد اين آب حيات و خداى تعالى از اين جرعه هاى حيات بخش به ما هم مرحمت فرمايد.

فايده نقل و بازگو كردن اين گونه قضايا چيست ؟ از هـمـان اوائل غـيـبـت كـبـرى تا به حال , يكى از كارهايى كه علماء و بزرگان تشيع به آن اهميت داده انـد, ايـن بوده است كه قضايا و حكايات افرادى كه آن حضرت را زيارت نموده و يا در خواب و مكاشفه ديده اند و توسلى داشته و اثرات توسلشان را احساس كرده اند, در كتابهايشان نقل نمايند.

در اين زمينه كتابهاى بسيارى را مى توان نام برد و از جمله كتابهايى كه در دوره هاى اخير نوشته شـده اسـت بـخشى از كتاب ارزشمندبحارالانوارعلامه مجلسى , تبصرة الولى علامه بحرانى , جنة الـمـاوى , دارالـسـلام ونـجـم الـثاقب كه هر سه از محدث نورى هستند, مى باشد, و غير اينها كه اگربخواهيم نام تمامى كتابها را ذكر كنيم از حوصله اين مقدمه خارج است.

حـال روى چه دليلى اين كار را مى كرده اند؟ طبعا آثار و خواص اعتقادى , علمى و اخلاقى زيادى در نـقـل آنها هست كه اينطور به آن اهميت داده شده است , يعنى در خصوص اعتقاد به امام عصر ارواحـنـا فـداه نـقـل ايـن قـضـايـا مـوجـب تـقويت عقيده و ايمان شيعيان و حتى غير شيعيان و غـيـرمـسـلـمانان مى شود.

از طرفى پشتوانه بسيار محكمى براى مردم خواهد بود كه در شدائد و فـشـارهـاى زندگى به آن منبع قدرت الهى وحلال مشكلات و امام مهربان امت , متوسل شوند و لااقـل در زير بار اين فشارها, ايمان خود را از دست ندهند و بتوانند با آرامش و سلامت ازمشكلات خارج شوند.

ضمن اين كه نقل قضاياى تاريخى كه واقعيت هم داشته باشند, روح انسان را مى سازد, هـمـان طورى كه مولى اميرالمؤمنين حضرت على بن ابيطالب عليه‌السلام , امام حسن عليه‌السلام را به خواندن تـاريـخ تـوصـيه مى فرمايند.

و بالاتر از آن خداى تعالى در قرآن كريم مى فرمايد(فَاقْصُصِ الْقَصَصَ لَعَلَّهُمْ يَتَفَكَّرُون) (٢).

(حكايت گذشتگان را براى مردم نقل كن تا به فكرترقى و رشد خود بيفتند.

) ايـن مطلب يعنى تذكر و بهره بردن از تاريخ , يك امر وجدانى است كه هركس در آن شك و ترديد داشته باشد, كافى است فقط يك هفته به خواندن آن مداومت كرده و اثراتش را مشاهده كند.

بـه هـمين خاطر تصميم گرفتم , اولا قدمى در راه آن حضرت روحى فداه برداشته و مولايم را از ايـن طـريق بيشتر معرفى كرده باشم , اگر چه ديگران هم اين قبيل خدمات را انجام داده اند, ولى در تكرار تذكر هم بركاتى هست كه قابل ترديد نيست.

ثـانـيـا نـقـل اين قضايا بتواند تاثير عملى و اخلاقى بر افراد داشته باشد, زيراآنقدر قضيه و حكايت مـسـلـم , يـقينى و وجدانى از اثرات نقل قضاياى تشرف و توسل به محضر آن سرور وامام عالميان شنيده شده است كه خود اينها مى تواند كتابى را تشكيل دهد.

به همين دليل و به خاطر آن كه اين اثـرات مـعـنـوى و اخـلاقى عمومى تر شوند از اين راه وارد شدم واميدوارم عنايات آن حضرت كه هميشه شامل احوالمان هست , در اين مورد نيز ما را در بر بگيرد.

براى تحقق اين امر تصميم گرفتم كه قضاياى كتاب نفيس و گهربارالعبقرى الحسان فى احوال مـولـيـنـا صـاحب الزمان عليه‌السلام را كه از تاليفات مرحوم حاج شيخ على اكبر نهاوندى رحمه‌الله مى باشد, بازنويسى كنم , زيرا اين كتاب حاوى حكايات بسيار زيادى در خصوص تشرفات , مكاشفات , رؤياهاو تـوسـلات بـه محضر اين امام مهربان مى باشد و بحدى مورد اعتمادعلماء, بزرگان و دانشمندان است كه از كتب مرجع در اين زمينه ها قرارگرفته , و غالبا در نقل قضايا به آن استناد مى شود, لذا اهـميت قابل توجهى دارد.

و اين اهميت هم مقدارى مربوط به شخصيت بارز اين عالم فرزانه است كه خوبست در اين جا بطور مختصر شرح حالى از ايشان را نقل نماييم.

شرح حال مؤلف حضرت آية اللّه حاج شيخ محمد رازى مد ظله العالى در كتاب گنجينه دانشمندان(٣).

درشرح حـالات مرحوم حاج شيخ على اكبر نهاوندى رحمه‌الله مطالبى را بيان فرموده اند كه ما با قدرى تصرف آنها را نقل مى نماييم : حجة الاسلام و المسلمين شيخ الفقهاء والمحدثين آية اللّه مرحوم حاج شيخ على اكبر نهاوندى در سال ١٢٨٠ هجرى قمرى متولد شد.

ايشان از شاگردان مولى لطف اللّه مازندرانى , ميرزا حبيب اللّه رشتى ,شريعت اصفهانى , مرحوم مامقانى و حاجى نورى صاحب مستدرك الوسائل مى باشند.

اين عالم بزرگوار به كثرت قدس و تقوى معروف و به زهد و ورع موصوف و از نوادر عصر بودند به طورى كه بسيارى از علماء و مبلغين كنونى از آن جناب اجازه روايتى دارند.

ايـشـان در مـسـجد جامع گوهرشاد نماز جماعت مى خواندند و با اين كه نمازشان از همه نمازها طـولانـى تـر بـود در عين حال جمعيت بيشترى به ايشان اقتداء مى كردند, و جدا از لحاظ كمى و كيفى در خراسان اولين نمازجماعت بود.

آن مـرحـوم حـالات عبادى و خضوع و خشوع مخصوصى داشت , وبالاخره در تاريخ ١٩ ربيع الثانى ١٣٦٩ هـجـرى قمرى رحلت نمود وپايين پاى حضرت رضا عليه‌السلام درب حرم - مدفون گرديد.

آقاى مروج دررحلت ايشان اين ماده تاريخ را سروده است : آمد اندوه و سرافكند و پى تاريخ گفت شد نهاوندى مقيم , اندر در سلطان طوس تعدادى از تاليفات آن مرحوم از اين قرار است : ١ - خزينة الجواهر ٢ - گلزار اكبرى ٣ - وسائل العبيد ٤ - راحة الروح ٥ - انهار النوائب ٦ - الفوائد الكوفيه ٧ - رشحة الندى ٨ - طور سيناء ٩ - مفرح القلوب ١٠ - البنيان الرفيع ١١ - الجنة العاليه ١٢ - جنتان مدهامتان ١٣ - جواهر الكلمات ١٤ - عناوين اللمعات ١٥ - الياقوت الاحمر(٤).

١٦ - انوار المواهب ١٧ - لمعات الانوار علت بازنويسى كتاب كتاب العبقرى الحسان شامل پنج بخش با موضوعات مختلف است , ولى به چند دليل از دسترسى اكثر مردم به دور مانده است : اول : چاپ اين كتاب سنگى است و مطالعه آن براى همه كس ممكن نيست.

دوم : انشاء و شيوه نگارش آن مربوط به چند دهه گذشته است و در زمان ما كمتر مورد توجه قرار گـرفـتـه و حتى گاهى بخاطر عبارات و الفاظ فارسى اصيل و عربى نامانوس فهميدنش مشكل است.

سـوم : بـخـشـهاى مختلف اين كتاب جنبه عمومى نداشته و بعضى از آنهاصرفا براى رد شبهات و اشـكـالات دربـاره آن حضرت است و حتى ذكرشان موجب طولانى شدن مباحث و احيانا تشويش بعضى از افكارمى شود.

بنابراين تصميم گرفتم آنچه را كه عموميت بيشترى دارد نقل كنم.

نكاتى درباره چگونگى نقل قضايا در ايـن جـا لازم مى دانم چند نكته را درباره كيفيت نقل قضايا در اين كتاب يعنى بركات حضرت ولى عصر عليه‌السلام يادآور شوم : ١ - نسخه اى كه مورد استناد و بحث ماست و مطالب را از آن نقل كرده ايم , همين نسخه دو جلدى بزرگ با چاپ سنگى از انتشارات كتاب فروشى دبستانى تهران , مى باشد.

٢ - قضاياى اين كتاب را مؤلف بزرگوار, به چند بخش تقسيم نموده اند:تشرفات , مكاشفات , رؤياها, تـوسـلات و بخشهاى ديگر, اما خيلى ازقضايا چون داراى دو يا چند جهت بوده اند, مثلا هم ضمن تـوسـلات قـابـل درج بـوده انـد و هم تشرفات , لذا بعضى را در بخش تشرفات و بعضى رادر بخش تـوسـلات و يا غير آن نقل نموده اند, ولى ما بخاطر آن كه ازمهمترين اهدافمان در اين جا آن بوده كـه مـولايمان و عنايات و الطافشان را بيشتر محسوس كرده باشيم و ثابت كنيم كه در همه جا به مردم توجهات خاص دارند, سعى كرده ايم هميشه در حكايات و قضايا آن جهت محسوس تر به حواس ظـاهـرى را نـقل كنيم و به اصطلاح فرد اكمل ومصداق اتم را بگوييم , بلكه بتوانيم از اين راه اين مطلب را محسوس كنيم كه : آن حضرت واقعا دربين ما هستند و در بازارها و محافلمان شركت مى كنند.

بنابراين اگر حكايتى شامل يك رؤيا و يك تشرف بوده , ما آنرا درتشرفات نقل كرده ايم.

و به همين صورت بقيه حالات , و اين باعث شده است كه ترتيب آنها نيز عوض شود.

٣ - كتاب العبقرى الحسان داراى پنج بخش است كه جلد اول آن سه بخش وجلد دوم دو بخش , با شماره صفحات مجزا, ولى آنچه كه ما نقل كرده ايم مربوط به جلد اول , بخش دوم (المسك الاذفر) و جـلـد دوم , بـخـش اول (الـيـاقوت الاحمر) مى باشد.

و سعى بر اين بوده كه قضايا و تشرفاتى كه درزمان غيبت آن حضرت اتفاق افتاده است , نقل شود, چون قضاياى حين تولد تا زمان شهادت امام حسن عسكرى عليه‌السلام در كتب شرح حالات آن حضرت , زياد نقل گرديده اند.

٤ - مـؤلف رحمه‌الله بخاطر آن كه كتاب مستند باشد, در ابتداى همه قضاياسند خود را ذكر نموده اند, ولى ما به چند دليل آنها را ذكر نكرده و فقط به ذكر ناقل قضيه اكتفاء كرده ايم : اولا: ذكر اين اسناد براى همه كس مفيد نيست و تنها فايده اش براى علماءاعلام و امثال آنان است , بهمين جهت در انتهاى هر قضيه , آدرس حكايت را با ذكر صفحه و سطر درج كرده ايم , بنابراين در صورت نيازمى توان به آن جا مراجعه كرد.

ثـانـيـا: طـولانـى بودن سند آنهم با اين كيفيتى كه در خيلى از قضايا هست ,غالبا مطلب را از ياد خـوانـنـده اش برده و لااقل بهره او را كمتر مى كند, زيراخواننده تا بخواهد متوجه افرادمذكور در سند و القاب و محاسن ايشان گردد, مطلب از ذهنش خارج مى شود.

٥ - در ايـن جـا فقط به قضايايى كه در رابطه با امام عصر ارواحنا فداه است اكتفا كرده ايم و از نقل حـكـايات و قضاياى ديگرى كه در كتاب كم هم نيستند, خوددارى شده است.

ضمنا چند قضيه را هم چون ممكن است در آنها خود حضرت نبوده و يا احتياج به تفسير داشته باشند, حذف كرده ايم.

٦ - كـسـانـى كـه امـام زمان عليه‌السلام را زيارت كرده و يا در عالم مكاشفه و رؤياديده اند, گروه خاصى نـمـى بـاشـنـد, يعنى از هر دسته و هرگروهى , افرادى در اين قضايا سهم دارند, لذا اعمال و نحوه تـشـرف يـا صـحـبـتها و الفاظى كه اين اشخاص قبل از حكايت و يا در حين جريان و حتى بعد از آن داشته اند, براى ما حجت و ملاك نخواهد بود, مگر آن چه كه درصراط مستقيم خاندان عصمت وطهارت عليهم‌السلام و شرع مقدس باشد.

٧ - در نقل قضايا تمام سعى بر آن بوده كه آنچه اتفاق افتاده و يا گفته شده به خوانندگان محترم مـنـتقل شود, به همين جهت الفاظ و عبارات را به زبان ساده و روان امروزى تغيير داده ايم , و احيانا بعضى از توضيحاتى كه خارج از اصل قضيه است , حذف نموده ايم , مگر در مواردى كه جمله مربوط به معصومين عليهم‌السلام باشد, كه تا حد امكان سعى كرده ايم آنها را به حال خود نگه داريم , مخصوصا اگر آن كلام حاوى پيغام يا حكم خاصى باشد.

و در عوض آنچه را كه احتياج به توضيح داشته , در پرانتز ياپاورقى , شرح داده ايم.

تقسيم بندى كتاب اين كتاب داراى پنج بخش است كه توضيحات هر بخش را در اول آن خواهيد خواند: بخش اول : تشرفات , كه شامل دو قسمت مى باشد: قسمت اول : تشرفاتى كه صاحبان آنها در هنگام تشرف امام زمان عليه‌السلام راشناخته اند.

قـسـمـت دوم : تشرفاتى كه صاحبان آنها در همان وقت حضرت رانشناخته اند ولى بعدا از قرائنى متوجه شده اند كه امام عصرعليه‌السلام را ملاقات كرده اند.

البته حكاياتى كه معلوم نيست حضرت در آنها شناخته شده انديا نه , در همين قسمت آورده شده است.

بخش دوم : مشاهدات و مكاشفات.

بخش سوم : رؤياهاى صادقه.

بـخش چهارم : تجليات حضرت , كه سعى كرده ايم در اين زمينه قضاياى ابتداى زمان غيبت را نقل نكنيم.

بخش پنجم : توسلات.

در ايـن جـا لازم مـى دانم از اساتيدى كه مرا راهنمايى و تشويق كرده اند,تشكر نمايم.

همچنين از زحـمـات كـليه كسانى كه در بازنويسى , ويرايش و ساير مسائل فنى اين كتاب , مرا يارى كرده اند, قدردانى بعمل آورم.

امـيـدوارم مـولايـمـان حـضرت ولى عصر ارواح العالمين لتراب مقدمه الفداء ايشان و همگى ما را مشمول عنايات خاصه خود قرار دهند.

مشهد مقدس - سيد جواد معلم ٢٥ رجب المرجب ١٤١٩ هجرى قمرى سالروز شهادت حضرت امام موسى الكاظم عليه‌السلام

# بخش اول : تشرفات

در ايـن بـخـش قـضـاياى كسانى را كه در بيدارى به حضور حضرت بقية اللّه الاعظم ارواحنا فداه رسيده اند,مى خوانيد.

و چـون بـعـضـى از اين افراد در هنگام تشرف , آن حضرت را شناخته و بعضى نشناخته اند, لذا اين بخش دوقسمت خواهد داشت:

قسمت اول : قضاياى كسانى كه در هنگام تشرف , آن حضرت را شناخته اند.

قسمت دوم : قضاياى كسانى كه بعد از تشرف , آن حضرت را شناخته اند.

قسمت اول

## ١ - تشرف حاج شيخ محمد كوفى شوشترى

متقى صالح , حاج شيخ محمد كوفى شوشترى , ساكن شريعه كوفه فرمود: در سال ١٣١٥ با پدر بزرگوارم , حاج شيخ محمد طاهر به حج مشرف شديم.

عادت من اين بود كه در روز پانزدهم ذيحجة الحرام , با كاروانى كه به طياره معروف بودندرجوع مى كردم , به خاطر آن كـه آنها سريع تر برمى گشتند.

تا حائل با آنها مى آمدم و درآن جا از ايشان جدا مى شدم و با صليب آمده , آنها مرا به نجف مى رساندند,ولى در آن سال تا سماوه (از شهرهاى عراق ) همراه ما آمدند.

من در خدمت پدرم بودم و از جنازها (كسانى كه به نجف اشرف جنازه حمل مى كنند)براى ايشان قاطرى كرايه كرده بودم , تا او را به نجف اشرف برساند.

خودم هم سوار برشتر به همراهى يك جناز, مـسـيـر را مى پيموديم.

در راه نهرهاى كوچك بسيارى بود وشتر من به خاطر ضعف , كند حركت مى كرد.

تا به نهر عاموره , كه نهرى عريض وعبور نمودن از آن دشوار است , رسيديم.

شتر را در نهر انـداخـتـيم و جناز كمك كرد تااز آن جا عبور كرديم.

كنار نهر بلند و پر شيب بود.

پاهاى شتر را با طـنـاب بستيم و او راكشيديم , اما حيوان خوابيد و ديگر حركت نكرد.

متحير ماندم و سينه ام تنگ شـد, به قبله توجه نمودم و به حضرت بقية اللّه ارواحنافداه استغاثه و توسل كردم و عرض نمودم :يا فـارس الـحـجـاز يـا ابـاصالح ادركنى افلاتعيننا حتى نعلم ان لنا اماما يرانا و يغيثنا(آيا به فرياد ما نمى رسى , تا بدانيم امامى داريم كه ما را هميشه مد نظر دارد و به فريادما مى رسد؟) ناگاه , دو نفر را ديدم كه نزد من ايستاده اند: يكى جوان و ديگرى كامل مرد بود.

به آن جوان سلام كـردم.

او جـواب داد.

خيال كردم كه يكى از اهل نجف اشرف است كه اسمش محمد بن الحسين و شغلش بزازى بود.

فرمود: نه من محمد بن الحسن عليه‌السلام هستم.

عرض كردم : اين شخص كيست ؟ فرمود: اين خضر است و وقتى ديد من محزونم به رويم تبسم نموده و بناى ملاطفت را گذاشت و از حال من جويا شد.

گفتم : شتر من خوابيده است و ما در اين صحرا مانده ايم , نمى دانم مرا به خانه مى رساند يا نه ؟ ايـشان نزد شتر آمد و پايش را بر زانوهاى آن گذاشت و سر خود را نزد گوشش برد.

ناگهان شتر حـركـت كـرد, به طورى كه نزديك بود از جا بپرد.

دستش را بر سر آن حيوان گذارد, حيوان آرام شـد.

بـعد روى خود را به من كرد و سه مرتبه فرمود: نترس تو رامى رساند.

سپس فرمود: ديگر چه مى خواهى ؟ عرض كردم : مى خواهيد كجاتشريف ببريد؟ فرمود: مى خواهيم به خضر برويم (خضر مقام معروفى در شرق سماوه است ).

گفتم : بعد از اين شما را كجا ببينم ؟ فرمود: هر جا بخواهى مى آيم.

گفتم : خانه ام در كوفه است.

فرمود: من به مسجدسهله مى آيم.

و در اين جا, چون به سوى آن دو نفر متوجه شدم ,غايب شدند.

به ـراه افـتـاديـم , تا آن كه نزديك غروب آفتاب , به خيمه هاى عده اى از بدوى ها رسيديم وبه خيمه شيخ و بزرگ آنها وارد شديم.

شيخ گفت : شما از كجا و از چه راهى آمده ايد؟ گفتيم : ما از سماوه و نهر عاموره مى آييم.

از روى تعجب گفت : سبحان اللّه راه معمول سماوه به نجف اين نيست.

با اين شتر و قاطرها چگونه از نهر عبور كرديد, حال آن كه گودى اش بحدى است كه اگر كشتى در آن غرق شود, دكلش هم نمايان نخواهدشد! بالاخره بعد از قضيه , شتر, ما را تا مقابل قبر ميثم تمار آورد و در آن جا روى زمين خوابيد.

من نزديك گوشش رفته و آهسته به او گفتم : بنا بود كه تو مرا به منزلمان برسانى.

تا اين حرف را شنيد, فورا حركت نموده و به راه افتاد تا ما را به خانه رسانيد.

بـعدها آن شتر صبح ها از منزل بيرون مى آمد و رو به صحرا نموده و به چرا و علف خوردن مشغول مـى شـد, بـدون آن كـه كسى از او مواظبت و نگهدارى كند.

غروب هم به جايگاه خود در منزل ما برمى گشت.

و مدتها بر اين منوال بود.

پس از مدتى , روزى بعد از نماز نشسته و مشغول تسبيح بودم , ناگاه شنيدم كه شخصى دو بار و به فارسى صدا مى زند: شيخ محمد اگر مى خواهى حضرت حجت عليه‌السلام را ببينى به مسجد سهله برو.

و سه مرتبه به عربى صدا زد: يا حاج محمد ان كنت تريد ترى صاحب الزمان فامض الى السهله.

(اگر مـى خـواهـى حـضـرت حـجـت عليه‌السلام را بـبينى به مسجد سهله برو) برخواستم و به سرعت به سوى مسجدسهله روانه شدم.

وقتى نزديك مسجد رسيدم در بسته بود.

متحير شدم و پيش خود گفتم : ايـن نـدا چـه بـود كـه مـرا دعـوت كرد! همان وقت ديدم مردى از طرف مسجدى كه معروف به مـسـجدزيد است , رو به مسجدسهله مى آيد.

با هم ملاقات كرديم و آمديم تا به در اولى , كه فضاى قـبـل از مـسجد است , رسيديم.

ايشان در آستانه در ايستاد و بر ديوار طرف چپ تكيه كرد.

من هم مقابل او در آستانه در ايستادم و به ديوار دست راست تكيه نموده وبه او نگاه مى كردم.

ايشان سر را پايين انداخته , دستها را از عبايش بيرون آورده بود,ديدم خنجرى به كمرش بسته است.

ترسيدم و به فكر فرو رفتم.

دستش را بر در گذاشت و فرمود: خضير (تصغير كلمه خضر مى باشد) باز كن.

شخصى جواب داد: لبيك , و در باز شد.

وارد فـضـاى اول شـد و مـن هم به دنبال او داخل شدم.

ايشان با رفيقش ايستاد و من به آنها نگاه مـى كردم.

داخل مسجد شدم و متحير بودم كه ايشان حضرت است يا نه ؟ چندمرتبه پشت سر خود رانگاه كردم , ديدم همان طور با دوستش ايستاده است.

تـا مـقـدارى از روز, در آن جا بودم بعد برخواستم كه نزد خانواده ام برگردم , كه شيخ ‌حسن , خادم مسجد را ملاقات كردم ايشان سؤال كرد: تو ديشب در مسجد بوده اى ؟گفتم : نه.

گفت : چه وقت به مسجد آمدى ؟ گفتم : صبح.

گفت : كى در را باز كرد؟ گفتم : چوپانهايى كه در مسجد بودند.

خنديد و رفت(٥).

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

يار صفحه:

(١) كمال الدين , ج ٢ , ص ٥١٦ .

(٢)سوره اعراف , آيه ١٧٦

(٣) ج ١, ص ٢٧٣ و ج ٧, ص ١٨٩.

(٤) ظاهرا الياقوت الاحمر يك بخش از كتاب شريف العبقرى الحسان است .

(٥) ج ١, ص ١٢٦, س ٢٩.

## ٢ - تشرف جناب جعفر نعلبند اصفهانى

آقاى حاج ميرزا محمد على گلستانه اصفهانى رحمه‌الله فرمودند: عموى من , آقاسيد محمد على رحمه‌الله براى من نقل كردند: در زمـان مـا در اصـفهان شخصى به نام جعفر كه شغلش نعلبندى بود, بعضى حرفها رامى زد كه مـوجـب طـعـن و رد مـردم شـده بـود, مـثـل آن كه مى گفت : با طى الارض به كربلارفته ام.

يا مـى گفت : مردم را به صورتهاى مختلف ديده ام.

و يا خدمت حضرت صاحب الامر عليه‌السلام رسيده ام.

او هم به خاطر حرفهاى مردم , آن صحبتها را ترك نمود.

تـا آن كه روزى براى زيارت مقبره متبركه تخت فولاد مى رفتم.

در بين راه ديدم جعفرنعلبند هم به آن طرف مى رود.

نزديك او رفتم و گفتم : ميل دارى در راه با هم باشيم ؟ گفت : اشكالى ندارد, با هم گفتگو مى كنيم و خستگى راه را هم نمى فهميم.

قدرى با هم گفتگو كرديم , تا آن كه پرسيدم : اين صحبتهايى كه مردم از تو نقل مى كنند, چيست ؟ آيا صحت دارد يا نه ؟ گفت : آقا از اين مطلب بگذريد.

اصرار كردم و گفتم : من كه بى غرضم , مانعى ندارد بگويى.

گـفـت : آقـا مـن بيست و پنج بار از پول كسب خود, به كربلا مشرف شدم و در همه سفرها, براى زيارتى عرفه مى رفتم.

در سفر بيست و پنجم بين راه , شخصى يزدى بامن رفيق شد.

چند منزل كه بـا هـم رفـتـيم , مريض شد و كم كم مرض او شدت كرد, تا به منزلى كه ترسناك بود, رسيديم و به خاطر ترسناك بودن آن قسمت , قافله را دو روزدر كاروانسرا نگه داشتند, تا آن كه قافله هاى ديگر بـرسـنـد و جـمـعيت زيادتر شود.

ازطرفى حال زائر يزدى هم خيلى سخت شد و مشرف به موت گرديد.

روز سوم كه قافله خواست حركت كند, من راجع به او متحير ماندم كه چطور او را بااين حال تنها بـگذارم و نزد خداى تعالى مسئول شوم ؟ از طرفى چطور اين جا بمانم واز زيارت عرفه كه بيست و چهار سال براى درك آن , جديت داشته ام , محروم شوم ؟ بـالاخـره بـعد از فكر بسيار, بنايم بر رفتن شد, لذا هنگام حركت قافله , پيش او رفتم وگفتم : من مى روم و دعا مى كنم كه خداوند تو را هم شفا مرحمت فرمايد.

ايـن مطلب را كه شنيد, اشكش سرازير شد و گفت : من يك ساعت ديگر مى ميرم , صبركن , وقتى از دنـيا رفتم , خورجين و اسباب و الاغ من مال تو باشد, فقط مرا با اين الاغ به كرمانشاه و از آن جا هم هر طورى كه راحت باشد, به كربلا برسان.

وقتى اين حرف را زد و گريه او را ديدم , دلم به حالش سوخت و همان جا ماندم.

قافله رفت و مدت زمانى كه گذشت , آن زائر يزدى از دنيا رفت.

من هم او را بر الاغ بسته و حركت كردم.

وقتى از كاروانسرا بيرون آمدم , ديدم از قافله هيچ اثرى نيست ,جز آن كه گرد و غبار آنها از دور ديده مى شد.

تـا يـك فـرسـخ راه رفـتـم , اما جنازه را هر طور بر الاغ مى بستم , همين كه مقدارى راه مى رفتم , مى افتاد و هيچ قرار نمى گرفت.

با همه اينها به خاطر تنهايى , ترس بر من غلبه كرد.

بالاخره ديدم , نـمى توانم او را ببرم , حالم خيلى پريشان شد.

همان جاايستادم و به جانب حضرت سيدالشهداء عليه‌السلام توجه نمودم و با چشم گريان عرض كردم : آقا من با اين زائر شما چه كنم ؟ اگر او را در اين بيابان رها كنم , نزد خدا و شمامسئول هستم.

اگر هم بخواهم او را بياورم , توانايى ندارم.

نـاگهان ديدم , چهار نفر سوار پيدا شدند و آن سوارى كه بزرگ آنها بود, فرمود: جعفربا زائر ما چه مى كنى ؟ عرض كردم : آقا چه كنم , در كار او مانده ام ! آن سه نفر ديگر پياده شدند.

يك نفر آنها نيزه اى در دست داشت كه آن را در گودال آبى كه خشك شده بود فرو برد, آب جوشش كرد و گودال پر شد.

آن ميت را غسل دادند.

بزرگ آنان جلو ايستاد و با هم نماز ميت را خوانديم و بعد هم او را محكم بر الاغ بستند و ناپديد شدند.

مـن هم براه افتادم.

ناگاه ديدم , از قافله اى كه پيش از ما حركت كرده بود, گذشتم و جلوافتادم.

كـمـى گـذشت , ديدم به قافله اى كه پيش از آن قافله حركت كرده بود, رسيدم.

وبعد هم طولى نكشيد كه ديدم به پل نزديك كربلا رسيده ام.

در تعجب و حيرت بودم كه اين چه جريان و حكايتى است ! ميت را بردم و در وادى ايمن دفن كردم.

قـافله ما تقريبا بعد از بيست روز رسيد.

هر كدام از اهل قافله مى پرسيد: تو كى وچگونه آمدى ! من قضيه را براى بعضى به اجمال و براى بعضى مشروحا مى گفتم وآنها هم تعجب مى كردند.

تا آن كه روز عرفه شد و به حرم مطهر مشرف شدم , ولى با كمال تعجب ديدم كه مردم را به صورت حـيـوانات مختلف مى بينم , از قبيل : گرگ , خوك , ميمون و غيره و جمعى را هم به صورت انسان مى ديدم ! از شـدت وحشت برگشتم و مجددا قبل از ظهر مشرف شدم.

باز مردم را به همان حالت مى ديدم.

برگشتم و بعد از ظهر رفتم , ولى مردم را همان طور مشاهده كردم ! روز بـعـد كـه رفتم , ديدم همه به صورت انسان مى باشند.

تا آن كه بعد از اين سفر, چندسفر ديگر مـشرف شدم , باز روز عرفه مردم را به صورت حيوانات مختلف مى ديدم ودر غير آن روز, به همان صورت انسان مى ديدم.

به همين جهت , تصميم گرفتم كه ديگر براى زيارتى عرفه مشرف نشوم.

چون اين وقايع را براى مردم نقل مى كردم , بدگويى مى كردند و مى گفتند: براى يك سفر زيارت , چه ادعاهايى مى كند.

لـذا من , نقل اين قضايا را به كلى ترك كردم , تا آن كه شبى با خانواده ام مشغول غذاخوردن بوديم.

صـداى در بـلند شد, وقتى در را باز كردم , ديدم شخصى مى فرمايد:حضرت صاحب الامر عليه‌السلام تو را خواسته اند.

بـه هـمـراه ايشان رفتم , تا به مسجد جمعه رسيدم.

ديدم آن حضرت عليه‌السلام در محلى كه منبر بسيار بلندى در آن بود, بالاى منبر تشريف دارند و آن جا هم مملو از جمعيت است.

آنها عمامه داشتند و لباسشان مثل لباس شوشترى ها بود.

به فكر افتادم كه دربين اين جمعيت , چطور مى توانم خدمت ايشان برسم , اما حضرت به من توجه فرمودند و صدا زدند: جعفر بيا.

من رفتم و تا مقابل منبر رسيدم.

فرمودند: چرا براى مردم آنچه را كه در راه كربلا ديده اى نقل نمى كنى ؟ عرض كردم : آقا من نقل مى كردم , از بس مردم بدگويى كردند, ديگر ترك نمودم.

حضرت فرمودند: تو كارى به حرف مردم نداشته باش , آنچه را كه ديده اى نقل كن تامردم بفهمند ما چه نظر مرحمت و لطفى با زائر جدمان حضرت سيدالشهداء عليه‌السلام داريم(١).

## ٣- تشرف محمد بن عيسى بحرينى

جمعى از موثقين نقل كردند: مـدتـى بـحرين تحت نفوذ خارجيان بود.

آنها مردى از مسلمانان را حاكم بحرين كردندتا شايد به علت حكومت كردن شخصى مسلمان , آن جا آبادتر شود و به حالشان مفيدتر واقع گردد.

آن حـاكـم از نـاصـبـيان (كسانى كه با اهل بيت پيامبر اكرم عليهم‌السلام دشمنى مى ورزند) بود اووزيرى داشـت كـه در عـداوت و دشـمنى از خودش شديدتر بود و پيوسته نسبت به اهل بحرين , به خاطر مـحـبـتشان به اهل بيت رسالت عليهم‌السلام , دشمنى مى نمود و هميشه به فكرحيله و مكر براى كشتن و ضرر رساندن به آنها بود.

روزى وزيـر بر حاكم وارد شد و انارى كه در دست داشت به حاكم داد.

حاكم وقتى دقت كرد, ديد بر آن انار اين جملات نوشته شده است لااله الا اللّه محمد رسول اللّه و ابوبكر و عمر و عثمان و على خلفاء رسول اللّه.

اين نوشته بر پوست انار بود, نه آن كه كسى با دست نوشته باشد.

حاكم از اين امر تعجب كرد و به وزير گفت : اين انار نشانه اى روشن و دليلى قوى برابطال مذهب رافضه (نام شيعيان در نزد اهل سنت ) است.

حال نظر تو درباره اهل بحرين چيست ؟ وزير گفت : اينها جمعى متعصب هستند كه دليل و براهين را انكار مى كنند, سزاواراست ايشان را حـاضـر كنى و انار را به آنها نشان دهى.

اگر قبول كردند و از مذهب خوددست كشيدند, براى تو ثواب و اجر اخروى عظيمى خواهد داشت و اگر از برگشتن سر باز زدند و بر گمراهى خود باقى ماندند, يكى از سه كار را با آنها انجام بده : يا باذلت جزيه بدهند, يا جوابى بياورند - اگر چه جوابى نـدارنـد - يـا آن كـه مردان ايشان رابكش و زنان و اولادشان را اسير كن و اموال آنها را به غنيمت بردار.

حـاكـم نـظر وزير را تحسين نمود و به دنبال علماء و دانشمندان و نيكان شيعه فرستاد وايشان را حاضر كرد.

انار را به آنها نشان داد و گفت : اگر جواب كافى در اين زمينه نياورديد, مردان شما را مـى كـشم و زنان و فرزندانتان را اسير مى كنم و اموال شما رامصادره مى كنم و يا آن كه بايد جزيه بدهيد.

وقتى شيعيان اين مطالب را شنيدند, متحير گشته و جوابى نداشتند, لذا رنگ چهره هايشان تغيير كـرد و بـدنـشـان به لرزه درآمد, با اين حال گفتند: اى امير سه روز به ما مهلت بده , شايد جوابى بـياوريم كه تو به آن راضى شوى.

اگر نياورديم , آنچه رامى خواهى , انجام بده.

حاكم هم تا سه روز ايشان را مهلت داد.

آنها با ترس و تحير از نزد او خارج شدند و در مجلسى جمع شدند تا شايد راه حلى پيدا كنند.

در آن مجلس بر اين موضوع نظر دادند كه از صلحاء بحرين ده نفر راانتخاب كنند.

اين كار را انجام دادند.

آنـگاه از بين ده نفر, سه نفر را انتخاب نمودند.

بعد به يكى از آن سه نفر گفتند: تو امشب به طرف صـحـرا برو و خدا را عبادت كن و به امام زمان حضرت صاحب الامر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف اسـتـغاثه نما, كه او حجت خداوند عالم و امام زمان ماست.

شايد آن حضرت راه چاره را به تو نشان دهند.

آن مـرد از شـهـر خارج شد و تمام شب , خدا را عبادت كرد و گريه و تضرع نمود و او راخواند و به حضرت صاحب الامر عليه‌السلام استغاثه نمود تا صبح شد, ولى چيزى نديد.

به نزد شيعيان آمد و ايشان را خبر داد.

شـب دوم ديگرى را فرستادند.

او هم مثل نفر اول , تمام شب را دعا و تضرع نمود اماچيزى نديد, و برگشت , لذا ترس و اضطرابشان زيادتر شد.

سومى را احضار كردند.

او مردى پرهيزگار به نام محمد بن عيسى بود.

شب سوم با سر و پاى برهنه به صحرا رفت.

آن شب , شبى بسيار تاريك بود.

ايشان به دعا و گريه مشغول و به حق تعالى متوسل گـرديد و درخواست كرد كه آن بلا و مصيبت را از سرمؤمنين رفع كند و به حضرت صاحب الامر عليه‌السلام استغاثه نمود.

وقتى آخر شب شد, شنيد كه مردى با او صحبت مى كند و مى گويد: اى محمد بن عيسى چرا تو را به اين حال مى بينم ؟ و چرا به اين بيابان آمده اى ؟ گفت : اى مرد مرا رها كن , كه براى امر عظيمى بيرون آمده ام و آن را جز به امام خود,نمى گويم و جز نزد كسى كه قدرت بر رفع آن داشته باشد, شكايت نمى كنم.

فرمود: اى محمد بن عيسى , من صاحب الامر هستم , حاجت خود را ذكر كن.

محمد بن عيسى گفت : اگر تو صاحب الامرى , قصه ام را مى دانى و احتياج به گفتن من نيست.

فرمود: بلى , راست مى گويى.

تو به خاطر بلايى كه در خصوص آن انار بر شما واردشده است و آن تهديداتى كه حاكم نسبت به شما انجام داده , به اين جا آمده اى.

مـحـمد بن عيسى مى گويد: وقتى اين سخنان را شنيدم , متوجه آن طرفى شدم كه صدامى آمد.

عرض كردم : بلى , اى مولاى من.

تو مى دانى كه چه بلايى به ما وارد شده است.

تويى امام و پناهگاه ما و تو قدرت برطرف كردن آن بلا را دارى.

حـضـرت فـرمـودند: اى محمد بن عيسى , در خانه وزير لعنه اللّه درخت انارى هست.

وقتى كه آن درخت بار گرفت , او از گل , قالب انارى ساخت و آن را دو نيم كرد.

درميان هر يك از آن دو نيمه , بـعـضـى از آن مطالبى كه الان روى انار هست نوشت.

در آن وقت انار هنوز كوچك بود, لذا همان طورى كه بر درخت بود, آن را در ميان قالب گل گذاشت و بست.

انار در ميان قالب بزرگ شد و اثر نوشته در آن ماند و به اين صورت كه الان هست درآمد.

حال صبح كه به نزد حاكم مى رويد, به او بگو من جواب را باخود آورده ام , ولى نمى گويم مگر در خانه وزير.

وقـتى كه وارد خانه وزير شدى , در طرف راست خود, اتاقى خواهى ديد.

به حاكم بگو, جواب را جز در آن اتـاق نـمـى گويم , در اين جا وزير مى خواهد از وارد شدن تو به آن اتاق ممانعت كند, ولى تو اصرار كن كه به اتاق بروى و نگذار كه وزير تنها و زودترداخل شود, يعنى تو اول داخل شو.

در آن جا طاقچه اى خواهى ديد كه كيسه سفيدى روى آن هست.

كيسه را باز كن.

در آن كيسه قالبى گلى هـسـت كـه آن ملعون (وزير)نيرنگش را با آن انجام داده است.

آن انار را در حضور حاكم در قالب بگذار تا حيله وزير معلوم شود.

اى مـحـمـد بن عيسى , علامت ديگر اين كه , به حاكم بگو معجزه ديگر ما آن است كه وقتى انار را بشكنيد غير از دود و خاكستر چيزى در آن مشاهده نخواهيد كرد, و بگواگر مى خواهيد صدق اين گـفـتـه مـعـلوم شود, به وزير امر كنيد كه در حضور مردم انار رابشكند.

وقتى اين كار را كرد آن خاكستر و دود بر صورت و ريش وزير خواهدنشست.

محمد بن عيسى وقتى اين سخنان را از امام مهربان و فريادرس درماندگان شنيد,بسيار شاد شد و در مقابل حضرت زمين را بوسيد, و با شادى و سرور به سوى شيعيان بازگشت.

صبح به نزد حاكم رفتند و محمد بن عيسى آنچه را كه امام عليه‌السلام به او امر فرموده بودند, انجام داد و آن معجزاتى كه حضرت به آنها خبر داده بودند, ظاهر شد.

حاكم رو به محمد بن عيسى كرد و گفت : اين مطالب را چه كسى به تو خبر داده است ؟ گفت : امام زمان و حجت خدا بر ما.

گـفت : امام شما كيست ؟ او هم ائمه عليهم‌السلام را يكى پس از ديگرى نام برد, تا آن كه به حضرت صاحب الامر عليه‌السلام رسيد.

حاكم گفت : دست دراز كن تا با تو بر اين مذهب بيعت كنم : گواهى مى دهم كه نيست خدايى جز خداوند يگانه و گواهى مى دهم كه محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بنده و رسول اوست وگواهى مى دهم كه خليفه بـلافـصـل آن حـضـرت , امـيـرالـمـؤمنين على بن ابيطالب عليه‌السلام است.

بعد هم به هر يك از امامان دوازده گـانـه اقـرار نـمـود و ايـمـان آورد.

سـپس دستورقتل وزير را صادر كرد و از اهل بحرين عذرخواهى نمود.

اين قضيه و قبر محمد بن عيسى نزد اهل بحرين مشهور است و مردم او را زيارت مى كنند(٢).

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

يار صفحه:

(١) ج ٢, ص ٨٠, س ١٦.

(٢) ج ٢, ص ١٩٣, س ٣١.

## ٤ - تشرف اسماعيل هرقلى

در حله , شخصى به نام اسماعيل بن حسن هرقلى بود ( هرقل نام روستايى است.) پسر او شمس الدين فرمود: پدرم نقل كرد: در زمـان جوانى در ران چپم دملى كه آن را توثه مى گويند, به اندازه دست يك انسان ,ظاهر شد.

در هـر فـصـل بـهـار مى تركيد و از آن خون و چرك خارج مى شد.

اين ناراحتى مرا از هر كارى باز مى داشت.

به حله آمدم و به خدمت رضى الدين على , سيد بن طاووس رسيده و از اين ناراحتى شكايت نمودم.

سـيـد جـراحـان حـله را حاضر نمود.

ايشان مرا معاينه كردند و همگى گفتند: اين دمل روى رگ حـساسى است و علاج آن جز بريدن نيست.

اگر اين را ببريم شايد رگ بريده شود و در اين صورت اسماعيل زنده نخواهد ماند, لذا به جهت وجود اين خطر عظيم دست به چنين كارى نمى زنيم.

سـيـد بـن طـاووس فرمود: من به بغداد مى روم , در حله باش تا تو را همراه خود ببرم و به اطباء و جراحان بغداد نشان دهم , شايد ايشان علاجى بنمايند.

بـا هـم بـه بغداد رفتيم.

سيد اطباء را خواست و آنها همان تشخيص را دادند و از معالجه من نااميد شدند.

آنـگـاه , سـيـد بـن طـاووس به من فرمود: در شريعت اسلام , امثال تو مى توانند با اين لباسها نماز بخوانند, ولى سعى كن خودت را از خون پاك كنى.

بعد از آن عرض كردم : حال كه تا بغداد آمده ام , بهتر است به زيارت عسكريين عليهما‌السلام درسامرا مشرف شوم و از آن جا به حله برگردم.

وقـتـى سيد بن طاووس اين سخن را شنيد, پسنديد.

من هم لباسها و پولى كه همراه داشتم , به او سپردم و روانه شدم.

چون به سامرا رسيدم , داخل حرم عسكريين عليهما‌السلام شده , زيارت كردم و بعد به سرداب مقدس مشرف گـرديـدم.

به خداوند عالم استغاثه نمودم و حضرت صاحب الامر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف را شفيع خود قرار دادم.

مقدارى از شب را در آن جا به سر بردم و تا روزپنج شنبه در سامرا ماندم.

آن روز به دجله رفته , غسل كردم و لباس پاكيزه اى براى زيارت پوشيدم و آفتابه اى كه همراهم بود, پر از آب كرده برگشتم , تا به در حصارشهر سامرا رسيدم.

نـاگـاه , چـهـار نفر سواره مشاهده كردم كه از حصار بيرون آمدند.

گمان من آن بود كه ايشان از شرفاء و بزرگان اعرابند كه صاحبان گوسفند هستند و گله ايشان در آن حوالى مى باشد.

وقـتـى بـه نـزديك آنها رسيدم , ديدم دو نفر از ايشان جوان و يكى پيرمرد است كه نقاب انداخته و ديگرى بسيار با هيبت و فرجيه به تن داشت (لباس مخصوصى است كه درآن زمان ها روى لباسها مى پوشيدند) و در آن شمشيرى حمايل كرده بود.

آن سوارهانيز شمشير به همراه داشتند.

پيرمرد نقاب دار, نيزه اى در دست داشت و در سمت راست راه ايستاده بود و آن دوجوان در سمت چپ ايستاده بودند.

صاحب فرجيه , وسط راه ايستاد.

سوارها سلام كردند و من جواب سلام ايشان رادادم.

آنگاه صاحب فرجيه به من فرمود: فردا به نزد اهل و عيال خود خواهى رفت ؟ عرض كردم : بلى.

فرمود: پيش بيا تا آن چيزى كه تو را به درد و الم وا مى دارد, ببينم.

من از اين كه به بدنم دست بزند كراهت داشتم , زيرا تازه از آب بيرون آمده بودم وپيراهنم هنوز تر بود.

با اين احوال اطاعت كرده , نزد او رفتم.

چـون بـه نزد او رسيدم , آن سوار (صاحب فرجيه ) خم شد و دوش مرا گرفت و دست خود را روى زخم گذاشت و فشار داد, به طورى كه به درد آمد و بعد روى اسب نشست.

آن پيرمرد گفت : رستگار شدى اى اسماعيل.

گفتم : ما و شما ان شاءاللّه همه رستگاريم.

و از اين كه پيرمرد اسم مرا مى داند تعجب كردم ! بعد از آن پيرمرد گفت : اين بزرگوار امام عصر تو است.

مـن پـيـش او رفـتـم و پـاهاى مباركش را بوسيدم.

حضرت اسب خود را راند و من نيز درركابش مى رفتم.

فرمود: برگرد.

عرض كردم : هرگز از حضورتان جدا نمى شوم.

فرمود: مصلحت در آن است كه برگردى.

باز عرض كردم : از شما جدا نمى شوم.

در اين جا آن پيرمرد گفت : اى اسماعيل آيا شرم ندارى كه امام زمانت دو مرتبه فرمودبرگرد و تو فرمان او را مخالفت مى كنى ؟ پـس از ايـن سخن ايستادم و آن حضرت چند گامى دور شدند و به من التفاتى كردند وفرمودند: زمانى كه به بغداد رسيدى , ابوجعفر خليفه , كه اسم او مستنصر است , تو رامى طلبد.

وقتى كه نزد او حـاضر شدى و به تو چيزى داد, قبول نكن و به پسر ما كه على بن طاووس است , بگو نامه اى در خصوص تو به على بن عوض بنويسد.

من هم به اومى سپارم كه هر چه مى خواهى به تو بدهد.

بـعد هم با اصحاب خود تشريف بردند تا از نظرم غايب شدند.

من در آن حال ازجدايى ايشان تاسف خوردم و ساعتى متحير ماندم و بر زمين نشستم.

بعد از آن به حرم عسكريين عليهما‌السلام مراجعت نمودم.

خدام اطراف من جمع شدند و مرا دگرگون ديدند.

گفتند: چه اتفاقى افتاده است ؟ آيا كسى با تو جنگ و نزاعى كرده است ؟ گفتم : نه , آيا آن سوارهايى كه بر حصار بودند شناختيد؟ گفتند: آنها شرفاء و صاحبان گوسفندانند.

گفتم : نه , بلكه يكى از آنها امام عصر عليه‌السلام بود.

گفتند: آن پيرمرد يا كسى كه فرجيه به تن داشت امام عصر عليه‌السلام بود؟ گفتم : آن كه فرجيه به تن داشت.

گفتند: جراحت خود را به او نشان داده اى ؟ گـفـتـم : آن بزرگوار به دست مباركش آن را گرفت و فشار داد, به طورى كه به درد آمد وپاى خـود را بـيـرون آوردم كـه آن محل را به ايشان نشان دهم , ديدم از دمل و جراحت اثرى نيست.

از كثرت تعجب و حيرت , شك كردم كه دمل در كدام پاى من بود.

پاى ديگرم را نيز بيرون آوردم , باز هم اثرى نبود.

چـون مـردم ايـن مـطلب را مشاهده كردند, به من هجوم آوردند و لباسم را قطعه قطعه كردند و جـهـت تبرك بردند و به طورى ازدحام كردند كه نزديك بود پايمال شوم.

درآن حال خدام مرا به خزانه بردند.

نـاظـر حـرم مـطهر عسكريين عليهما‌السلام داخل خزانه شد و مرا ديد.

سؤال كرد: چند وقت است از بغداد خارج شده اى ؟ گفتم : يك هفته.

او رفت و من آن شب را در سامرا به سر بردم.

بعد از اداى نماز صبح وداع نموده و بيرون آمدم و اهل آن جا مرا مشايعت كردند.

به راه افـتـادم و شـب را بـيـن راه در منزلى خوابيدم.

صبح عازم بغداد شدم , وقتى كه به پل قديم رسيدم , ديدم مردم جمع شده و هر كه مى گذرد, از نام و نسب او سؤال مى نمايند.

وقتى رسيدم از مـن نـيـز سؤال كردند.

تا نام و نسب خود را گفتم , ناگاه بر من هجوم آوردند و لباسهاى مرا پاره پاره نمودند و خيلى خسته ام كردند.

پاسبان محل در اين باره نامه اى به بغداد نوشت.

مـرااز آن جا حركت داده به بغداد بردند.

مردم آن جا نيز به سرم هجوم آورده , لباسهاى مرا بردند و نزديك بود كه از كثرت ازدحام هلاك شوم.

وزير خليفه كه اهل قم و از شيعيان بود, سيد بن طاووس را طلبيد تا اين حكايت را ازاو بپرسد.

وقـتى ابن طاووس در بين راه مرا ديد, همراهيان او مردم را از اطراف من متفرق كردند.

ايشان به من فرمود: آيا اين حكايت مربوط به تو است ؟ گفتم : آرى.

از مركبش فرود آمد و ران مرا برهنه نمود و اثرى از آن جراحت نديد و در اين هنگام از حال رفت و بيهوش شد.

وقـتـى بـهـوش آمـد, دسـت مـرا گـرفت و گريه كنان نزد وزير برد و گفت : اين شخص برادرو عزيزترين مردم نزد من است.

وزيـر از قـصـه ام پرسيد.

من هم حكايت را نقل كردم.

سپس او اطبايى كه جراحت مراديده بودند, احضار نمود و گفت : جراحت اين مرد را معالجه و مداوا نماييد.

گفتند: جز بريدن معالجه ديگرى ندارد و اگر بريده شود مى ميرد.

وزير گفت : اگر بريده شود و نميرد, چه مدت لازم است كه گوشت در جايش برويد؟ گفتند: دو ماه طول خواهد كشيد, اما جاى بريدگى گود مى ماند و مو نمى رويد.

وزير گفت : جراحت او را كى ديده ايد؟ گفتند: ده روز قبل.

وزير پاى مرا به اطباء نشان داد.

آنها ديدند كه مانند پاى ديگرم , صحيح و سالم است وهيچ اثرى از جراحت در آن نيست.

يكى از آنها فرياد زد: اين كار, كار عيسى بن مريم عليه‌السلام است.

وزير گفت : وقتى كه كار شما نباشد, ما خود مى دانيم كار كيست.

بعد از آن , وزير مرا به نزد خليفه , كه مستنصر بود, برد.

خليفه كيفيت را پرسيد.

مـن هـم قـضـيـه را نقل كردم.

بعد دستور داد تا هزار دينار براى من بياورند و گفت : اين مبلغ را هزينه سفر خويش قرار ده.

گفتم : جرات ندارم كه ذره اى از آن را بردارم.

گفت : از كه مى ترسى ؟ گـفـتـم : از كسى كه اين معامله را با من نمود و مرا شفا داد, زيرا به من فرمود: از ابوجعفرچيزى قبول نكن.

خليفه از اين گفته ام , گريست و ناراحت شد و من هم از او چيزى قبول نكرده ,خارج شدم.

نظير قضيه اسماعيل هرقلى , توسلى است كه به حضرت على بن موسى الرضاعليه‌السلام شده است , لذا ما اين توسل را هم ذكر مى كنيم.

آقا ميرزا احمد على هندى فرمود: مـدتـى بـالاى زانوى من دملى ايجاد شده بود كه مرا بسيار اذيت مى كرد.

هر چه به اطباءمراجعه نمودم فايده اى نداشت.

بالاخره آنها اقرار كردند كه آن دمل علاج ناپذيراست.

پـدرم بـا آن كه از اطباء هند فهميده تر بود, جمعى از آنان را از اطراف و اكناف هنداحضار كرد.

هر كدام از آنها كه دمل را ديد, به عجز از درمان آن اعتراف نمود, تا آن كه طبيبى فرنگى آورد.

او دمل را ديد و ميله اى در آن فرو برد و بيرون آورد و گفت : اين دمل را غير از عيسى بن مريم عليه‌السلام كسى نـمـى تواند علاج كند و زخم آن به فلان پرده سرايت مى كند, وقتى كه به آن جا رسيد, تو را هلاك خواهد كرد و امروز يا فردا است كه به آن پرده برسد.

چون اين مطلب را از طبيب شنيدم , بسيار مضطرب شدم و تا شب به اين حال بودم.

شـب كـه خـوابـيـدم , در عالم رؤيا ديدم , حضرت على بن موسى الرضا عليه‌السلام از روبروى من تشريف مـى آورنـد, در حـالـى كـه نور از صورت مباركشان به آسمان بالا مى رود.

حضرت مرا صدا زدند و فرمودند: اى احمد على به طرف من بيا.

عرض كردم : مولاى من مى دانيد كه مريضم و قادر بر آمدن نيستم.

آن بزرگوار اعتنايى به من ننمودند و دوباره فرمودند: به سوى من بيا.

من امتثال امر آن حضرت را نموده و خود را به حضور مباركش رساندم.

آن بزرگوار دست مباركشان را به زانوى من كه دمل داشت , ماليدند.

عرضه داشتم : مولاى من , بسيار مشتاق زيارت قبر شما مى باشم.

حضرت فرمودند: ان شاءاللّه.

از خـواب بـيـدار شـدم , چـون بـه زانوى خود نگاه كردم , اثرى از آن زخم و دمل نديدم.

جرات هم نـداشـتـم كـه ايـن جريان را براى افرادى كه حال مرا مى دانستند اظهار نمايم ,زيرا كه آنها قبول نمى كردند.

تا آن كه قضيه شفا يافتن من , منتشر شد و به سلطان هند رسيد.

سلطان مرا احضارنموده و بعد از مطلع شدن از كيفيت خواب , مرا اكرام و احترام نمود و يك مقررى برايم تعيين كرد كه هر ساله به من مى رسيد.

ناقل قضيه مى گويد: آن مقررى در زمان مجاورتش در كربلاى معلى هم به اومى رسيد(١).

## ٥ - تشرف ملا احمد مقدس اردبيلى

سيد مير علام تفرشى , كه از شاگردان فاضل مقدس اردبيلى رحمه‌الله است , مى گويد: شبى در صحن مقدس اميرالمؤمنين عليه‌السلام راه مى رفتم.

خيلى از شب گذشته بود.

ناگاه شخصى را ديـدم كـه به سمت حرم مطهر مى آيد.

من نيز به سمت او رفتم , وقتى نزديك شدم , ديدم استاد ما ملا احمد اردبيلى است.

خـود را از او مخفى كردم , تا آن كه نزديك در حرم رسيد و با اين كه در بسته بود, بازشد و مقدس اردبيلى داخل حرم گرديد.

ديدم مثل اين كه با كسى صحبت مى كند.

بعد از آن بيرون آمد و در حرم هم بسته شد.

به دنبال او براه افتادم , به طورى كه مرانمى ديد.

تا آن كه از نجف اشرف بيرون آمد و به سمت كوفه رفت.

وارد مسجد جامع كوفه شد و در محرابى كه حضرت اميرالمؤمنين عليه‌السلام شربت شهادت نوشيده اند, قرار گرفت , ديدم راجع به مساله اى با شخصى صحبت مى كند وزمان زيادى هم طول كشيد.

بـعـد از مدتى از مسجد بيرون آمد و به سمت نجف اشرف روانه شد.

من نيز به دنبالش مى رفتم , تا نـزديـك مسجد حنانه رسيديم (مسجدى كه ديوارش خم شده است وعلت آن اين است كه وقتى جـنـازه اميرالمؤمنين عليه‌السلام را براى دفن در نجف اشرف , ازآن جا عبور مى دادند, ديوار اين مسجد, روى ارادت بـه آن حـضرت خم شد).

در آن جا سرفه ام گرفت , به طورى كه نتوانستم خود را نگه دارم.

همين كه صداى سرفه مرا شنيد, متوجه من شد و فرمود: آيا تو مير علامى ؟ عرض كردم : بلى.

فـرمـود: ايـن جا چه كار دارى ؟ گفتم : از وقتى كه داخل حرم مطهر شده ايد, تا الان با شمابودم , شـما را به حق صاحب اين قبر (اميرالمؤمنين عليه‌السلام ) قسم مى دهم , اتفاقى را كه امشب پيش آمد, از اول تا آخر به من بگوييد.

فرمود: مى گويم , به شرط آن كه تا زنده ام آن را به كسى نگويى.

من هم قبول كردم و باايشان عهد و ميثاق نمودم.

وقـتى مطمئن شد, فرمود: بعضى از مسائل بر من مشكل شد و در آنها متحير ماندم ودر فكر بودم كـه نـاگاه به دلم افتاد به خدمت اميرالمؤمنين عليه‌السلام بروم و آنها را ازحضرتش بپرسم.

وقتى كه به حـرم مطهر آن حضرت رسيدم , همان طورى كه مشاهده كردى , در به روى من گشوده و داخل شـدم.

در آن جـا بـه درگـاه الهى تضرع نمودم , تا آن حضرت جواب سؤالاتم را بدهند.

در آن حال صـدايـى از قبر مطهر شنيدم كه فرمود: به مسجد كوفه برو و مسائلت را از قائم بپرس , زيرا او امام زمـان تو است.

به نزد محراب مسجد كوفه آمده و آنها را از حضرت حجت عليه‌السلام سؤال نمودم , ايشان جواب عنايت كردند و الان هم برمى گردم(٢).

## ٦ - تشرف سيد بحرالعلوم در مسجد سهله

عالم جليل آخوند ملا زين العابدين سلماسى رحمه‌الله فرمود: روزى در مـجلس درس فخر الشيعه , آية اللّه علامه بحر العلوم رحمه‌الله در نجف اشرف نشسته بوديم , كه عالم محقق جناب ميرزا ابوالقاسم قمى - صاحب كتاب قوانين -براى زيارت علامه وارد شدند.

آن سـال , سـالى بود كه ميرزا از ايران براى زيارت ائمه عراق عليهم‌السلام و حج بيت اللّه الحرام آمده بودند.

كسانى كه در مجلس درس حضور داشتند كه بيشتر از صد نفر بودندمتفرق شدند.

فقط من با سه نفر از خواص اصحاب علامه , كه در درجات عالى صلاح و ورع و اجتهاد بودند, مانديم.

محقق قمى رو به سيد كرد و گفت : شما به مقامات جسمانى (به خاطر سيادت ) وروحانى و قرب ظـاهـرى (مـجـاورت حـرم مـطـهـر اميرالمؤمنين عليه‌السلام ) و باطنى رسيده ايد.

پس از آن نعمتهاى نامتناهى , چيزى به ما تصدق فرماييد.

سـيد بدون تامل فرمود: شب گذشته يا دو شب قبل (ترديد از ناقل قضيه است ) براى خواندن نماز شـب بـه مسجد كوفه رفته بودم.

با اين قصد, كه صبح اول وقت به نجف اشرف برگردم , تا درسها تعطيل نشود.

(سالهاى زيادى عادت علامه همين بود.) وقـتـى از مـسـجـد بـيرون آمدم , در دلم براى رفتن به مسجدسهله شوقى افتاد, اما خود رااز آن مـنـصـرف كردم , از ترس اين كه به نجف اشرف نرسم , ولى لحظه به لحظه شوقم زيادتر مى شد و قلبم به آن جا تمايل پيدا مى كرد.

در هـمـان حـالـت ترديد بودم كه ناگاه بادى وزيد و غبارى برخاست و مرا به طرف مسجد سهله حركت داد.

خيلى نگذشت كه خود را كنار در مسجدسهله ديدم.

داخل مسجد شدم , ديدم خالى از زوار و مترددين است جز آن كه شخصى جليل القدرمشغول مناجات با خداى قاضى الحاجات است آن هـم با جملاتى كه قلب را منقلب وچشم را گريان مى كرد.

حالم دگرگون و دلم از جا كنده شد و زانوهايم مرتعش و اشكم از شنيدن آن جملات جارى شد.

جملاتى بود, كه هرگز به گوشم نـخـورده و چشمم نديده بود, لذا فهميدم كه مناجات كننده , آن كلمات را نه آن كه از محفوظات خودبخواند, بلكه آنها را انشاء مى كند.

در مـكان خود ايستادم و گوش مى دادم و از آنها لذت مى بردم , تا از مناجات فارغ شد.

آنگاه رو به من كرد و به زبان فارسى فرمود: مهدى بيا.

پيش رفتم و ايستادم.

دوباره فرمود كه پيش روم.

باز اندكى رفتم و توقف نمودم.

براى بار سوم دستور به جلو رفتن داد و فرمود: ادب در امتثال است.

يعنى تا هر جا كه گفتم بيا نه آن كه به خاطر رعايت ادب توقف كنى.

من هم پيش رفتم تا جايى رسيدم كه دست ايشان به من و دست من به آن جناب مى رسيد.

ايشان مطلبى را فرمود.

آخـوند ملا زين العابدين سلماسى مى گويد: وقتى صحبت علامه رحمه‌الله به اين جارسيد, يك باره از سخن گفتن دست كشيد و ادامه نداد و شروع به جواب دادن محقق قمى راجع به سؤالى كه قبلا ايشان پرسيده بود كرد.

آن سؤال اين بود, كه چرا علامه باآن همه علم و استعداد زيادى كه دارند, تـالـيفاتشان كم است.

ايشان هم براى اين مساله دلايلى را بيان كردند, اما ميرزاى قمى دوباره آن صحبت حضرت با علامه را سؤال نمود.

سيد بحرالعلوم رحمه‌الله با دست خود اشاره كرد كه از اسرار مكتومه است(٣).

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

يار صفحه:

(١) ج ٢, ص ٥٧, س ٣٦.

(٢) ج ٢, ص ٦٤, س ٢٤.

(٣) ج ٢, ص ٩٩, س ٢١.

## ٧ - تشرف سيد بحرالعلوم و صاحب مفتاح الكرامه

صاحب كتاب مفتاح الكرامه - سيد جواد عاملى رحمه‌الله فرمود: شـبـى , اسـتادم سيد بحرالعلوم از دروازه شهر نجف بيرون رفت و من نيز به دنبال اورفتم تا وارد مسجد كوفه شديم.

ديدم آن جناب به مقام حضرت صاحب الامر عليه‌السلام رفته و با امام زمان ارواحنافداه گفتگويى داشت , از جمله از آن حضرت سؤالى پرسيد.

ايشان فرمودند: در احكام شرعى وظيفه شما عمل به ادله ظاهرى است و آنچه از اين ادله به دست مى آوريد, همان را بايد عمل كنيد(١).

## ٨ - تشرف سيد بحرالعلوم در سامرا

عالم ربانى , آخوند ملا زين العابدين سلماسى رحمه‌الله نقل نمود: در حـرم عسكريين عليهما‌السلام با جناب سيد بحرالعلوم رحمه‌الله نماز خوانديم.

وقتى ايشان خواست بعد از تشهد ركعت دوم برخيزد, حالتى برايش پيش آمد كه اندكى توقف كرد و بعد برخاست.

هـمـه ما از اين كار تعجب كرده بوديم و علت آن توقف را نمى دانستيم و كسى هم جرات نمى كرد سـؤال كند, تا آن كه به منزل برگشته و سفره غذا را انداختند.

يكى از سادات حاضر در مجلس به من اشاره كرد كه علت توقف سيد در نماز را سؤال كنم.

گفتم : نه تو از ما نزديك ترى.

در اين جا جناب سيد رحمه‌الله متوجه من شده و فرمود: چه مى گوييد؟ مـن كه از همه جسارتم زيادتر بود, گفتم : آقايان مى خواهند سر آن حالت را كه در نمازبراى شما پيش آمد, بدانند.

فرمودند: حضرت بقية اللّه عليه‌السلام براى سلام كردن به پدر بزرگوارشان داخل حرم مطهر شدند, لذا از مـشـاهـده جـمـال نـورانـى ايـشـان حـالـتى كه ديديد به من دست داد, تاآن كه از آن جا خارج شدند(٢).

## ٩ - تشرف سيد بحرالعلوم در حرم اميرالمؤمنين عليه‌السلام

عالم ربانى , ملا زين العابدين سلماسى رحمه‌الله فرمود: روزى جـنـاب سـيـد بحرالعلوم رحمه‌الله وارد حرم اميرالمؤمنين عليه‌السلام شد.

در آن جا اين بيت را با خود مى خواند: (چه خوش است صوت قرآن زتو دلربا شنيدن ).

از سـيد سؤال كردم : علت خواندن اين بيت چيست ؟ فرمود: همين كه وارد حرم اميرالمؤمنين عليه‌السلام شـدم , مولايمان حضرت ولى عصر عليه‌السلام را ديدم كه در بالاى سرمطهر, با صداى بلند, قرآن تلاوت مى فرمود.

وقتى صداى آن بزرگوار را شنيدم , اين بيت را خواندم و همين كه داخل حرم شدم ,حضرت قرائت قرآن را ترك نموده و از حرم تشريف بردند(٣).

## ١٠ - تشرف سيد بحرالعلوم در سرداب مطهر

مـتـقى زكى , سيد مرتضى نجفى , كه خواهرزاده سيد بحرالعلوم را داشت و در سفر وحضر, همراه سيد و مواظب خدمات داخلى و خارجى ايشان بود, فرمود: در سـفـر زيـارت سـامـرا بـا ايشان بودم.

حجره اى بود كه علامه تنها در آن جا مى خوابيد.

من نيز حـجـره اى داشـتـم كـه مـتصل به اتاق ايشان بود و كاملا مواظب بودم كه شب و روزآن جناب را خدمت كنم.

شـبـهـا مـردم نزد آن مرحوم جمع مى شدند, تا آن كه مقدارى از شب مى گذشت.

شبى برحسب عادت خود نشست , و مردم نزد او جمع شدند, اما ديدند گويا آن شب حضورمردم را نمى پسندد و دوسـت دارد خـلـوت كـند.

با هركس سخن مى گفت , معلوم مى شدكه عجله دارد.

كم كم مردم رفـتند و جز من كسى باقى نماند.

به من نيز امر فرمود كه خارج شوم.

من هم به حجره خود رفتم , ولى در حالت سيد فكر مى كردم و خواب ازچشمم رفته بود.

كمى صبر كردم , آنگاه مخفيانه بيرون آمدم تا از حالش جويا شوم.

ديدم درب حجره اش بسته است.

از شكاف در نگاه كردم , ديدم چراغ به حال خودروشن است , ولى كسى در حجره نيست.

داخل اتاق شدم و از وضع آن فهميدم كه امشب سيد نخوابيده است.

لـذا بـه خـاطـر مـخفى كارى با پاى برهنه در جستجوى سيد براه افتادم , ابتدا داخل صحن شريف عسكريين عليهما‌السلام شدم , ديدم درهاى حرم بسته است.

در اطراف و خارج حرم تفحص كردم , ولى باز اثـرى نـيـافـتم.

داخل صحن سرداب مقدس شدم , ديدم درها بازاست.

از پله هاى آن آهسته پايين رفتم و مواظب بودم هيچ صدايى از خود بروز ندهم.

در آن جا از گوشه سرداب همهمه اى شنيدم كه گويا كسى با ديگرى سخن مى گويد,اما كلمات را تشخيص نمى دادم.

تا آن كه سه يا چهار پله ماند و من در نهايت آهستگى مى رفتم.

نـاگـاه صـداى سـيـد از آن جا بلند شد كه اى سيد مرتضى چه مى كنى و چرا از حجره ات بيرون آمده اى ؟ در جـاى خود ميخكوب شدم و متحير بودم كه چه كنم.

تصميم گرفتم كه تا مرا نديده ,برگردم , ولـى بـه خـود گـفـتـم , چـطور مى خواهى آمدنت را از كسى كه تو را بدون ديدن شناخته است , بـپوشانى ؟ لذا جوابى را با معذرت خواهى به سيد دادم و در بين عذرخواهى از پله ها پايين رفتم , تا به جايى رسيدم كه گوشه سرداب مشاهده مى شد.

سيد را ديدم كه تنها رو به قبله ايستاده و كس ديـگـرى ديـده نـمـى شـود.

فـهـمـيـدم كه او باغايب از انظار حضرت بقية اللّه ارواحنافداه سخن مى گفت(٤).

## ١١ - تشرف سيد بحرالعلوم

آخوند, ملا زين العابدين سلماسى , از ناظر كارهاى سيد بحرالعلوم نقل مى كند: در مـدتـى كـه سـيـد در مكه معظمه سكونت داشت , با آن كه در شهر غربت بسر مى برد واز همه دوستان دور بود, در عين حال از بذل و بخشش كوتاهى نمى كرد و اعتنايى به كثرت مخارج و زياد شدن هزينه ها نداشت.

يك روز كه چيزى باقى نمانده بود, چگونگى حال را خدمت سيد عرض كردم , ايشان چيزى نفرمود.

برنامه سيد بر اين بود كه صبح طوافى دور كعبه مى كرد و به خانه مى آمد و در اتاقى كه مخصوص خودش بود, مى رفت.

آن وقت ما قليانى براى ايشان مى برديم.

آن رامى كشيد, بعد بيرون مى آمد و در اتـاق ديـگـرى مـى نشست و شاگردان از هر مذهبى جمع مى شدند و او هم براى هر جمعى به روش مذهب خودشان درس مى گفت.

فرداى آن روزى كه از بى پولى شكايت كرده بودم , وقتى از طواف برگشت , طبق معمول قليان را حاضر كردم , اما ناگاه كسى در را كوبيد.

سيد به شدت مضطرب شد وبه من گفت : قليان را بردار و از اين جا بيرون ببر.

و خود با عجله برخاست و رفت و دررا باز كرد.

شخص جليلى به هيئت اعراب داخل شد و در اتاق سيد نشست و سيد در نهايت احترام و ادب دم در نشست و به من اشاره كرد كه قليان را نزديك نبرم.

سـاعـتى با هم صحبت مى كردند.

بعد هم آن شخص برخاست.

باز سيد با عجله از جابلند شد و در خـانـه را بـاز كرد.

دستش را بوسيد و آن بزرگوار را بر شترى كه كنار درخانه خوابيده بود, سوار كرد.

او رفـت و سيد با رنگ پريده برگشت.

حواله اى به دست من داد و گفت : اين كاغذ,حواله اى است به مرد صرافى در كوه صفا, نزد او برو و آنچه حواله شده , بگير.

حـوالـه را گـرفـتـم و نزد همان مرد بردم.

وقتى آن را گرفت و در آن نظر كرد, كاغذ رابوسيد و گفت : برو و چند حمال بياور.

من هم رفتم و چهار حمال آوردم.

صراف مقدارى كه آن چهار نفر قدرت داشتند,پول فرانسه (هر پول فرانسه كمى بيشتر از پنج ریال عجم بود) آورد و ايشان برداشتندو به منزل آوردند.

پـس از مـدتـى , روزى نزد آن صراف رفتم تا از او بپرسم كه اين حواله از چه كسى بود,اما با كمال تـعـجـب نـه صـرافـى ديـدم و نـه دكانى ! از كسى كه در آن جا بود, پرسيدم : اين صراف با چنين خـصـوصياتى كجا است ؟ گفت : ما اين جا هرگز صرافى نديده بوديم واين جا مغازه فلان شخص مى باشد.

دانستم اين موضوع , از اسرار ملك علام وپروردگار متعال بوده است(٥).

## ١٢ - تشرفى از زبان سيد بن طاووس

سيد بن طاووس رحمه‌الله مى فرمايد: شخص موثقى , كه اجازه نداده نامش را بگويم , برايم نقل كرد: از خدا خواستم كه حضرت ولى عصر عليه‌السلام و امام زمان خود را ببينم.

در خـواب ديدم كه كسى به من فرمود: آن حضرت را در فلان وقت مشاهده خواهى كرد.

در همان وقـت بـه كاظمين رفتم.

وارد حرم مطهر شدم.

ناگاه صدايى شنيدم , كه صاحب آن صدا, حضرت امـام مـحـمـد تـقـى عليه‌السلام را زيـارت مـى كـرد.

من صاحب صدا راقبل از اين جريان مى ديدم , ولى نـمـى دانـستم كه آن بزرگوار است , اما در اين جا ايشان را شناختم , در عين حال , نخواستم بدون مقدمه خدمتشان مشرف شوم.

به همين علت داخل حرم شده و سمت پايين پاى حضرت موسى بن جعفرعليه‌السلام ايستادم.

ناگاه همان بزرگوار, كه مى دانستم حضرت بقية اللّه عليه‌السلام است با يك نفر ديگر كه همراه او بود, از حرم بيرون رفت.

من ايشان را ديدم , اما مهابت و رعايت ادب مانع شد كه چيزى بپرسم(٦).

## ١٣ - تشرف حسن بن مثله جمكرانى

شيخ بزرگوار, حسن بن مثله جمكرانى رحمه‌الله, مى گويد: شب سه شنبه , هفدهم ماه مبارك رمضان سال نود و سه , در خانه ام خوابيده بودم.

ناگاه نيمه شب جـمعى به در منزل آمدند و مرا از خواب بيدار كرده و گفتند: برخيز و دعوت امام مهدى صاحب الزمان عليه‌السلام را اجابت كن كه تو را خواسته اند.

برخاستم و آماده شدم و به آنها گفتم : بگذاريد پيراهنم را بپوشم.

صدايشان بلند شد: هو ما كان قميصك , يعنى اين پيراهن مال تو نيست.

خـواستم شلوار را بپوشم.

صدايشان آمد كه ليس ذلك منك فخذ سراويلك , يعنى اين شلوار, شلوار تو نيست.

شلوار خودت را بپوش.

من هم شلوار خودم را پوشيدم.

خواستم به دنبال كليد در خانه بگردم.

صدايى آمد كه الباب مفتوح , يعنى در بازاست.

وقتى از منزل خارج شدم , عده اى از بزرگان را ديدم.

سلام كردم.

جواب دادند وخوش آمد گويى كردند.

بعد هم مرا, تا جايى كه الان محل مسجد است , رساندند.

وقتى خوب نگاه كردم , ديدم تختى گذاشته شده و فرش نفيسى بر آن پهن است وبالشهاى خوبى روى آن قـرار دارد.

جـوانـى سى ساله بر آن تخت نشسته و به بالش تكيه كرده است.

پيرمردى در مـحـضـرش نشسته و كتابى در دست دارد و برايش مى خواند,و حدود شصت مرد در آن مكان در اطراف او نماز مى خوانند: بعضى از آنها لباسهاى سفيد و بعضى لباس سبز به تن داشتند.

آن پيرمرد حضرت خضر عليه‌السلام بود.

او مرا نشانيد.

امام زمان , حضرت بقية اللّه الاعظم ارواحنافداه مرا به نام خودم صدا زده و فرمودند: برو به حسن بن مسلم بگو, تو چند سال است كه اين زمين را آباد مى كنى و مى كارى و ما آن را خراب مى كنيم و پنج سال است كه در آن كشت مى كنى.

امسال هم دو بـاره از سـر گـرفـتـه اى و مشغول آباد كردنش مى باشى , ولى ديگر اجازه ندارى در اين زمين كـشـت كـنى و بايد هر استفاده اى كه از آن به دست آورده اى برگردانى , تا در اين محل مسجدى بـسـازنـد.

و به حسن بن مسلم بگو, اين جا زمين شريفى است و حق تعالى آن را برگزيده و بزرگ دانـسـته است , درحالى كه تو آن را به زمين خود ملحق كرده اى , به همين علت , خداى تعالى دو جـوان ازتو گرفت , اما متوجه نشدى و اگر كارى كه دستور داده ايم , انجام ندهى , حق تعالى تورا در فشار قرار مى دهد, به طورى كه متوجه نشوى.

حـسـن بـن مـثـله مى گويد,عرض كردم : سيدى و مولاى , براى اين مطالبى كه فرموديدنشانه و دليلى قرار دهيد, چون اين مردم حرف بدون دليل را قبول نخواهند كرد.

حضرت فرمودند: انا سنعلم هناك علامة (ما علامتى قرار خواهيم داد تا شاهد صدق قول تو باشد).

تـو بـرو و پـيـام مـا را بـرسـان و بـه سيد ابوالحسن بگو به همراه تو بيايد و آن مرد را حاضر كند و اسـتـفاده هاى چند ساله اى را كه برده است , از او بگيرد و به ديگران بدهد, تا بناى مسجد را شروع كـنـنـد.

كسرى آن را از رهق كه در ناحيه اردهال و ملك مااست , آورده و مسجد را تمام كنند.

ما نـصـف رهق را براى اين مسجد وقف كرديم , كه هر ساله پول آن را آورده , صرف ساختمان مسجد كـنـند.

به مردم هم بگو به اين مكان رو آورده و آن را گرامى بدارند و در اين جا چهار ركعت نماز بـخـوانـنـد, به اين صورت كه دو ركعت آن را به قصد تحيت مسجد و در هر ركعت يك بار حمد و هـفـت بارقل هو اللّه و در ركوع و سجود, هفت مرتبه تسبيح بگويند.

دو ركعت ديگر را به نيت نماز امـام صـاحـب الـزمان عليه‌السلام بجا آورند, به اين صورت كه حمد را بخوانند, وقتى به اياك نعبد و اياك نـسـتـعـين رسيد, آن را صد بار بگويند و بعد از آن حمد را تا آخربخوانند.

ركعت دوم را هم به اين تـرتيب عمل كنند و در ركوع و سجود هفت بارتسبيح بگويند.

وقتى نماز تمام شد, تهليل (لااله الا اللّه ) گـفـتـه و تسبيح حضرت فاطمه زهرا عليها‌السلام را بخوانند.

بعد از تسبيح سر به سجده بگذارند و صـد بار بر پيغمبر و آلش عليهم‌السلام صلوات بفرستند, فمن صليها فكانما صلى فى البيت العتيق (هركس اين دوركعت نماز را بخواند, مثل اين است كه دو ركعت نماز در خانه كعبه خوانده باشد).

حـسـن بـن مـثله جمكرانى مى گويد: من وقتى اين جملات را شنيدم , با خود گفتم گويامحل مسجد همان است كه حضرت در آن جا تشريف دارند.

بعد به من اشاره فرمودند كه برو.

مـقـدارى از راه را كـه آمدم , دوباره مرا خواستند و فرمودند: در گله جعفر كاشانى گله دار, بزى هست كه بايد آن را بخرى.

اگر مردم روستا پولش را دادند, با پول آنهابخر, وگرنه بايد از پول خود بـدهـى.

فـردا شـب آن بـز را بـه اين محل بياور و ذبح كن.

آنگاه روز هيجدهم ماه مبارك رمضان گوشتش را به بيماران و كسانى كه مرض سختى دارند بده , زيرا خداى تعالى همه را شفا مى دهد.

آن بز ابلق (سفيد و سياه) است و موهاى زيادى دارد.

هفت علامت در او هست : سه علامت در يك طرف وچهارتا طرف ديگر.

بـعـد از اين فرمايشات , براه افتادم كه بروم , اما باز مرا خواستند و فرمودند: ما تا هفتاد ياهفت روز ايـنـجاييم (اگر بگوييم هفت روز, دليل است بر شب قدر, كه بيست و سوم رمضان مى باشد.

اگر بگوييم هفتاد روز, شب بيست و پنجم ذيقعده الحرام و روزبزرگى است ).

حـسن بن مثله مى گويد: به خانه برگشتم و همه شب را در فكر بودم , تا صبح شد و نمازخواندم.

بـعـد از نـماز, سراغ على بن المنذر آمدم و اتفاقات را برايش گفتم.

با هم تاجايى كه شب قبل مرا بـرده بـودند, رفتيم.

در آن جا گفتم : به خدا قسم , نشانى و علامتى كه امام عليه‌السلام اين مطالب را به من فرموده اند, اين زنجيرها و ميخهايى است كه دراين جا هست.

سـپس به طرف منزل سيد ابوالحسن الرضا رفتيم.

وقتى به در منزلش رسيديم ,خدمتگذاران او را ديديم.

آنها به من گفتند: سيد ابوالحسن از اول صبح در انتظار تواست.

آيا اهل جمكرانى ؟ گـفـتـم : بـلـى.

همان وقت نزد سيد ابوالحسن رفتم و سلام كردم.

ايشان جواب سلام مرابه نحو احسن داد و مرا گرامى داشت و پيش از آن كه چيزى بگويم , گفت : اى حسن بن مثله من خواب بـودم.

در عالم رؤيا شخصى به من گفت : كسى به نام حسن بن مثله از جمكران نزد تو مى آيد.

هر چـه گـفـت سـخـن او را تـصديق كن و بر قولش اعتماد كن ,چون سخن او سخن ما است و نبايد گفته اش را رد كنى.

از خواب بيدار شدم و تا الان منتظر تو بوده ام.

در ايـن جـا حـسـن بن مثله وقايع را مشروحا به او گفت.

سيد همان وقت فرمود كه اسبهارا زين كـنـند بعد سوار شدند.

وقتى نزديك ده رسيدند, جعفر چوپان را ديدند كه گله رادر كنار مسير, مى برد.

حـسن بن مثله ميان گله رفت و آن بزى كه حضرت اوصافش را داده بودند, آخر گله ديد, كه به طـرف او مى آيد! او هم آن بز را گرفت و خواست قيمتش را به جعفر بدهد.

جعفر سوگند ياد كرد كـه مـن ايـن بـز را هـرگز نديده ام و در گله من نبوده است , جز آن كه امروز مى بينم و هر طور خواسته ام آن را بگيرم , برايم ممكن نمى شد, تا الان كه پيش شما آمد.

بـز را هـمان طورى كه حضرت بقية اللّه ارواحنافداه دستور داده بودند, به آن جا آوردند وكشتند.

بعد هم در حضور سيد ابوالحسن الرضا, حسن بن مسلم را حاضر كردند.

استفاده هاى زمين را از او گرفته و درآمد رهق را هم آورده و به آن اضافه كردند.

سپس مسجد جمكران را ساخته و با چوب پوشاندند.

سـيـد ابـوالـحـسـن الـرضـا زنجير و ميخها را به قم برد و در منزل خود گذاشت.

همه بيماران و دردمندان به منزلش مى رفتند و خود را به آن زنجيرها مى ماليدند و خداى تعالى آنان را به سرعت شفا مى داد و خوب مى شدند.

ابـوالـحـسـن مـحـمـد بـن حيدر مى گويد: از چند نفر شنيدم كه سيد ابوالحسن الرضا درمحل مـوسـويـان , در شـهـر قـم مدفون است.

بعد از او يكى از فرزندانش مريض شد.

خواستند از همان زنجيرها براى شفايش بهره بگيرند.

در صندوق را باز كردند, اماچيزى نيافتند(٧).

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

يار صفحه:

(١) ج ٢, ص ٦٨, س ٣٥.

(٢) ج ٢, ص ٦٨, س ٤.

(٣) ج ٢, ص ٦٨, س ١٢.

(٤) ج ٢, ص ١٤٩, س ٣١.

(٥) ج ٢, ص ١٢٢, س ١.

(٦) ج ٢, ص ١٧٣, س ٢٢.

(٧) ج ٢, ص ١٤٣, س ٢٧.

## ١٤ - تشرفى به نقل سيد بن طاووس در روز يكشنبه

سيد بن طاووس رحمه‌الله فرمود: شـخـصـى روز يـكـشـنبه اى در بيدارى خدمت حضرت صاحب الزمان عليه‌السلام رسيد كه آن حضرت , اميرالمؤمنين عليه‌السلام را با اين جملات زيارت مى نمود.

الـسـلام على الشجرة النبوية و الدوحة الهاشمية المضى ئة المثمرة بالنبوة المونقة بالامامة السلام عليك و على ضجيعيك ادم و نوح السلام عليك و على اهل بيتك الطيبين الطاهرين السلام عليك و على الملائكة المحدقين بك والحافين بقبرك يامولاى يا اميرالمؤمنين هذا يوم الاحد و هو يومك و بـاسـمك و انا ضيفك فيه وجارك فاضفنى يا مولاى و اجرنى فانك كريم تحب الضيافة و ماءمور بـالاجـارة فـافعل ما رغبت اليك فيه و رجوته منك بمنزلتك و ال بيتك عنداللّه و منزلته عندكم و بـحـق ابن عمك رسول اللّه صلى اللّه عليه و آله و سلم و عليكم اجمعين(١).

(روزهاى يكشنبه مـتـعـلـق به حضرت اميرالمؤمنين وحضرت فاطمه زهرا عليها‌السلام است و اين زيارت در كتاب مفاتيح الجنان ذكر شده است .)

## ١٥ - تشرف زهرى در غيبت صغرى

زهرى مى گويد: من تلاش فراوانى براى زيارت حضرت صاحب الامر عليه‌السلام داشتم , اما به اين خواسته نرسيدم.

تا آن كه بـه حـضور محمد بن عثمان عمروى - نايب دوم حضرت در غيبت صغرى - رفتم و مدتى ايشان را خدمت نمودم.

روزى التماس كردم كه مرا به محضرآن حضرت برساند.

قبول نكرد, ولى چون زياد تضرع كردم , فرمود: فردا, اول روز بيا.

روز بـعـد, اول وقـت بـه نزد او رفتم.

ديدم شخصى آمد كه جوانى خوشرو و خوشبو درلباس تجار همراه او بود و جنسى با خود داشت.

در اين جا عمروى به آن جوان اشاره كرد, كه اين است آن كه مى خواهى.

مـن بـه حـضـور آن حـضـرت رفـتم و آنچه خواستم سؤال كردم و جواب شنيدم.

بعدحضرت , به درخـانه اى كه خيلى مورد توجه نبود, رسيدند و خواستند داخل آن خانه شوند كه عمروى گفت : اگر سؤالى دارى بپرس , كه ديگر او را نخواهى ديد.

رفـتـم كه سؤالى بپرسم , اما حضرت گوش ندادند و داخل خانه شدند و فرمودند: (ملعون است , مـلـعـون است , كسى كه نماز مغرب را تا وقتى كه ستاره در آسمان زيادشود, تاخير اندازد.

ملعون است , ملعون است , كسى كه نماز صبح را تا وقتى كه ستاره ها غايب شوند, تاخير اندازد) (٢).

## ١٦ - تشرف ازدى در غيبت صغرى

ازدى مى گويد: من مشغول طواف خانه خدا بودم.

شش دور رفتم و قصد داشتم دور هفتم را شروع كنم كه ناگاه چشمم به حلقه اى از مردم افتاد كه در طرف راست كعبه بودند! جوانى خوشرو و خوشبو با مهابت تمام نزد ايشان ايستاده و صحبت مى فرمود, به طورى كه بهتر از سخن او و دلنشين تر از گفتارش نشنيده بودم.

نزديك رفتم كه با او صحبت كنم , اما ازدحام جمعيت مانع از نزديكى به او گرديد.

از مردى پرسيدم : اين جوان كيست ؟ گـفـت : پسر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است , كه سالى يك بار براى خواص (دوستان خصوصى ) خود ظاهر مى شود و براى آنها حديث مى فرمايد.

وقـتـى ايـن مـطـلـب را شنيدم , خود را به او رسانده و عرض كردم : مولاجان , من براى هدايت به خدمت شما آمده ام و مى خواهم مرا راهنمايى كنيد.

تا اين گفته را شنيدند, دست بردند و از سنگريزه هاى مسجد برداشتند و به من دادند.

وقتى به آن نـگـاه كردم , ديدم تكه طلايى است.

بعد از آن كه اين موضوع عجيب رامشاهده كردم , براه افتادم.

نـاگـاه ديدم آن بزرگوار پشت سر من آمدند و به من فرمودند:حجت بر تو ثابت شد و حق برايت ظاهر گرديد و كورى از چشم تو رفت.

آيا مراشناختى ؟ عرض كردم : نه , نشناختم.

فرمود: منم مهدى.

منم قائم زمان.

منم آن كه زمين را پر از عدل و داد مى كنم , همان طورى كه از ظلم و ستم پر شده باشد, به درستى كه زمين از حجت خالى نخواهد بودو خداى تعالى مردم را در حيرت و سرگردانى رها نمى كند.

بعد هم فرمودند: آنچه را كه ديدى نزد تو امانت است , آن را براى برادران مؤمنت نقل كن(٣).

## ١٧ - تشرف ابوسعيد كابلى در غيبت صغرى

ابن شاذان مى گويد: بـه گـوشم خورده بود, كه ابوسعيد كابلى در كتاب انجيل صحت و حقانيت دين مقدس اسلام را ديـده و لذا به سوى آن هدايت شده است و از كابل , براى تحقيق از اسلام خارج گشته , و به آن جا رسـيده بود.

به همين جهت در فكر بودم او را ببينم.

تا آن كه ملاقاتش كردم و از احوالش پرسيدم , او اين طور نقل كرد: من براى رسيدن به محضرحضرت صاحب الامر عليه‌السلام زحمت زيادى كشيدم , تا آن كـه وارد مـديـنـه مـنـوره گشته ,مدتى در آن جا اقامت نمودم.

در اين باره با هركس صحبت مى كردم , مرا نهى مى نمود.

تـا آن كـه شيخى از بنى هاشم به نام يحيى بن محمد عريضى را ملاقات نمودم.

او گفت :آن كسى كه تو به دنبالش هستى , در صاريا مى باشد.

بايد به آن جا بروى.

وقـتـى اين خبر را شنيدم , به طرف صاريا براه افتادم.

در آن جا به دهليزى كه آن راآب پاشى كرده بـودنـد, وارد شـدم.

ناگاه غلام سياهى از خانه اى بيرون آمد و مرا ازنشستن در آن جا نهى كرد و گفت : از اين جا بلند شو و برو.

هر قدر اصرار كرد, من قبول نكردم و گفتم : نمى روم و به التماس افتادم.

وقتى اين حالت مرا ديد, داخل خانه شد.

بعد از لحظاتى بيرون آمد و گفت : داخل شو.

وقـتى داخل شدم , مولاى خود را ديدم كه در وسط خانه نشسته اند.

همين كه نظرمبارك حضرت بر من افتاد, مرا به آن نامى كه كسى غير از نزديكانم در كابل نمى دانستند, خواندند.

عرض كردم : مولاجان خرجى من از بين رفته است - در حالى كه اين طور نبود -وقتى حضرت اين جـمله را از من شنيدند, فرمودند: نه , خرجى ات هست , اما به خاطراين دروغى كه گفتى , از بين خواهد رفت.

بعد هم مبلغى عطا فرمودند و من هم برگشتم.

طولى نكشيد كه آنچه با خود داشتم , از بين رفت و مبلغى را كه به من عطا كرده بودند,ماند.

سال دوم هم به صاريا مشرف شدم , اما آن خانه را خالى يافتم و كسى در آن جانبود(٤).

## ١٨ - تشرف غانم هندى در غيبت صغرى

ابوسعيد غانم هندى مى گويد: مـن در يكى از شهرهاى هند (كشمير) بودم و دوستانى داشتم كه چهل نفر بودند.

ما بركرسيهايى كـه در طـرف راسـت سـلـطان بود, مى نشستيم و همه كتب اربعه (تورات ,انجيل , زبور و صحف ابراهيم ) را خوانده , با آنها در ميان مردم حكم مى كرديم ومسائل دين را به ايشان تعليم و در حلال و حرام نظر مى داديم.

سلطان و رعيت هم به ما رجوع مى كردند.

روزى در خصوص سيد انبياء, رسول اللّه صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم, صحبتى شد و بين خودمان گفتيم ,اين پيغمبر كه در كـتـابها نامش برده شده وضعش بر ما مخفى مى باشد, پس واجب است كه به دنبال او باشيم و آثارش را جستجو كنيم.

در آن مـجـلـس نـظـر تـمام ايشان بر اين موضوع قرار گرفت كه من براى جستجو خارج شده و سـيـاحـت كـنـم.

مـن هـم بـا ايـن عزم در حالى كه با خود, مال و ثروت زيادى برداشته بودم , از هندوستان , خارج شدم.

دوازده ماه سير نمودم , تا آن كه به نزديكى شهر كابل رسيدم.

به طايفه اى از تركمن ها برخورد نمودم.

آنها مرا غارت و جراحات شديدى بر من وارد آوردند.

به كابل وارد شدم.

حاكم كابل از حال من مطلع شد و مرا روانه بلخ ‌كرد.

والى در آن زمان , داوود بن عباس بن ابى الاسود بود.

مطلع شد كه من از هندوستان براى تحقيق از ديـن اسـلام بـيـرون آمده و در اين باره با فقهاء و علماء علم كلام مناظره كرده ام و زبان فارسى را آموخته ام , لذا كسى را فرستاد و مرا در مجلس خود احضاركرد.

فقهاء را هم حاضر كرد و آنها با من مناظره نمودند و من هم به آنها خبر دادم كه ازهند براى يافتن اين پيغمبرى كه در كتابهاى خود نام او را ديده ام , خارج شده ام.

گفتند: نام آن پيامبر چه مى باشد؟ گفتم : نام او محمد است.

گفتند: اين شخص , پيغمبر ما است.

از شـريـعـت و ديـن او سـؤال كردم.

آنها تا حدى مرا آگاه نمودند.

گفتم : من مى دانم كه محمد پيغمبر است , اما نمى دانم اين كه شما مى گوييد, همان است يا نه.

جايش را به من بگوييد تا نزد او بـروم و از علائمى كه به ياد دارم , جويا شوم.

اگر او همان پيغمبرى بود كه مى شناسم , به او ايمان مى آورم.

گفتند: او از دنيا رفته است.

گفتم : وصى و خليفه او كيست ؟ گفتند: ابوبكر.

گفتم : اين كنيه است , نام او را بگوييد.

گفتند: عبداللّه بن عثمان و او از قريش است.

گفتم : نسب پيغمبر خود محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را بگوييد.

نسب او را بيان كردند.

گـفـتـم : آن پـيـغمبرى كه من به دنبال او هستم , اين شخص نيست , زيرا آن كه در پى اوهستم , خـلـيـفـه اش برادر او در دين , پسرعموى او در نسب , شوهر دخترش در سبب مى باشد.

ايشان پدر اولاد او است و آن پيغمبر در روى زمين اولادى غير از اولادخليفه خود ندارد.

وقـتـى اين سخنان را شنيدند, آشوبى به پا شد و گفتند: ايها الامير اين مرد از شرك خارج و وارد كفر گرديده و خون او حلال است.

گـفتم : اى مردم , من خود دينى دارم و از آن دست بر نمى دارم تا آن كه دين بهترى بدست آورم.

مـن اوصاف اين مرد را در كتب پيغمبران گذشته اين طور ديده ام و ازشهر و ديار و عزت و دولت خود بيرون نيامدم , مگر براى يافتن او, و اين كه شمامى گوييد مطابق با اوصاف اين پيغمبر موعود نيست , دست از سر من برداريد.

والـى وقـتـى ايـن مـطلب را ديد, حسين بن اسكيب را كه از اصحاب امام حسن عسكرى عليه‌السلام بود, خواست و به او گفت : با اين مرد هندى مناظره كن.

حسين گفت : خدا امير را حفظ كند, فقهاء و علماء در محضر تو هستند و از من داناترو بيناترند.

گـفت : نه , بلكه همان طورى كه مى گويم در خلوت با او مناظره كن و كمال ملاطفت رارعايت نما.

حسين مرا به خلوت برده و با من مدارا نمود و گفت : آن كس كه تو مى خواهى همين محمد است كـه ايـنـها گفتند.

وصى و خليفه او على بن ابيطالب بن عبد المطلب عليه‌السلام است.

او همسر فاطمه عليها‌السلام, دختر آن حضرت - و پدر حسن و حسين دو فرزندپيامبر - است.

غـانـم مـى گـويـد: وقـتى اين سخنان را شنيدم , گفتم : اللّه اكبر, اين شخص همان است كه من مـى خـواهـم , لذا به نزد داوود بن عباس آمدم و گفتم : ايها الامير آن كس را كه مى خواستم , پيدا كردم.

اشهد ان لااله الا اللّه و ان محمدا رسول اللّه.

داوود به من احسان و اكرام نمود و متوجه حسين شد و گفت : مراقب حال او باش.

هـمـراه حـسـيـن رفتم و با او انس گرفتم و مسائل دين خود را از او آموختم : نماز و روزه و ساير واجـبـات را به من آموخت.

تا آن كه روزى به او گفتم : ما در كتابهاى خودديده ايم كه اين محمد خـاتـم پيغمبران مى باشد و بعد از او پيغمبرى نيست.

ديگر آن كه كارها بعد از او با وصى و وارث و خـليفه او است.

پس از آن با وصى بعد از وصى ,يعنى اين امر در اعقاب و فرزندانش تا قيامت هست.

حال بگو وصى وصى محمد چه كسى است ؟ گـفـت : حسن و بعد از او حسين مى باشد و بعد از او پسران حسين عليه‌السلام و خلاصه نام ايشان را ذكر كـرد, تـا آن كـه بـه صاحب الزمان عليه‌السلام رسيد.

بعد هم مرا از آنچه واقع گشته , خبر داد, لذا فكرى نداشتم , مگر آن كه به دنبال ناحيه مقدسه براه بيفتم.

بـعـد از آن در سـال ٢٦٤, غـانم به شهر قم آمد و با اهل قم و طايفه اماميه بود تا آن كه بابرخى از ايشان روانه بغداد شد و با او رفيقى از اهل سنت بود كه ابتداء هم مذهب بودند.

غـانـم مى گويد: بعضى از اخلاق آن رفيق را نپسنديدم , لذا از او جدا شده و سفر مى كردم , تا وارد سامرا شدم و از آن جا به سوى عباسيه (مسجد بنى عباس كه حالامخروبه و معروف به خلفاء است و سابقا دارالحكومه بوده است ) رفتم.

در آن جا نمازرا خوانده و درباره چيزى كه قصد داشتم به فكر فرو رفتم.

ناگهان ديدم كسى نزد من آمد و گفت : تو فلانى هستى ؟ و مرا به آن اسمى كه در هند داشتم , نام برد.

گفتم : بله.

گـفـت : مولاى خود را اجابت كن.

وقتى اين مطلب را شنيدم , به همراهش روانه شدم.

او در ميان كوچه ها مى رفت و من به دنبالش بودم.

تا آن كه وارد خانه و باغى شد.

من هم داخل شدم.

در آن جا مـولاى خـود را ديـدم كه نشسته اند و به من توجه كردند و به زبان هندى فرمودند: مرحبا يا فلان (خوش آمدى ), حالت چطور است ؟ حال فلان وفلان (تمام چهل نفر از دوستان مرا نام برد) چطور است ؟ و راجع به هر يك از ايشان جداگانه سؤال فرمود.

بعد هم مرا به وقايعى كه برايم اتفاق افتاده بود, خبر داد و تمام اين سخنان را به زبان هندى فرمود.

بعد فرمود: مى خواهى با اهل قم به حج بروى ؟ عرض كردم : آرى , مولاى من.

فـرمـود: بـا ايـشان مرو, امسال صبر كن و سال آينده برو.

پس از آن كيسه اى كه نزدحضرتش بود, بـرداشت و به من مرحمت كرد و فرمود: اين را براى مخارجت بردار ودر بغداد بر فلانى - نام او را ذكر فرمود - وارد شو و او را بر چيزى مطلع نكن.

بعد از آن غانم برگشت و به حج نرفت.

پس از آن قاصدها آمدند و خبر آوردند كه حجاج در آن سال از عقبه (محلى است ) برگشته اند.

و به اين وسيله , علت منع حضرت از تشرف به حج , دانسته شد.

غـانـم هـم بـه خـراسـان مراجعت كرده و در سال بعد به حج مشرف شد و براى ما هديه فرستاد و برگشت بعد به خراسان رفته و همان جا توقف نمود, تا آن كه وفات كرد(٥).

## ١٩ - تشرف عيسى بن مهدى جوهرى در غيبت صغرى

عيسى بن مهدى جوهرى مى گويد: سال ٢٦٨, به قصد حج از شهر و ديار خود خارج شدم و ضمنا قصد تشرف به مدينه منوره را داشتم , زيرا اثرى از حضرت به دست آمده بود.

در بـين راه مريض شدم و وقتى كه از فيد (منزلى در بين راه كوفه و مكه ) خارج شدم ,ميل زيادى به خوردن ماهى و خرما پيدا كردم.

تا آن كه وارد مدينه شدم و برادران خود (شيعيان ) را ملاقات كردم.

ايشان مرا به ظهورآن حضرت در صاريا بشارت دادند.

لـذا بـه صاريا رفتم.

وقتى به آن جا رسيدم , كاخى را مشاهده كردم و ديدم تعدادى بزماده , داخل قصر مى گشتند.

در آن جا توقف كرده و منتظر فرج بودم , تا آن كه نمازمغرب و عشاء را خواندم و مـشـغـول دعـا و تضرع و التماس براى زيارت حضرت بقية اللّه ارواحنافداه بودم.

ناگاه ديدم بدر, خادم حضرت ولى عصر عليه‌السلام صدا مى زند: اى عيسى بن مهدى جوهرى داخل شو.

تـا ايـن صدا را شنيدم , تكبير و تهليل گويان با حمد و ثناى الهى به طرف قصر براه افتادم.

وقتى به حـيـاط قصر وارد شدم , ديدم سفره اى را پهن كرده اند.

خادم مرا بر آن سفره دعوت كرد و گفت : مولاى من فرموده اند هر چه را در حال مرض دوست داشتى (وقتى كه از فيد خارج شدى ), از اين سفره بخور.

اين مطلب را كه شنيدم با خود گفتم : اين دليل و برهان كه مرا از چيزى كه قبلا در دلم گذشته , خـبر بدهند, مرا كافى است , يعنى يقين مى كنم كه آن بزرگوار, امام زمان من هستند.

بعد از آن با خود گفتم : چطور بخورم و حال آن كه مولاى خود را هنوزنديده ام ؟ ناگاه شنيدم كه مولايم فرمودند: اى عيسى , از غذا بخور كه مرا خواهى ديد.

وقـتـى بـه سـفـره نگاه كردم , ديدم كه در آن ماهى تازه پخته هست , به طورى كه هنوز ازجوش نـيـفـتـاده و خرمايى در يك طرف آن گذاشته اند.

آن خرما شبيه به خرماهاى خودمان بود.

كنار خـرمـا, شير بود.

با خود فكر كردم كه من مريض هستم.

چطورمى توانم از اين ماهى و خرما و شير بخورم ؟ نـاگـاه مولايم صدا زدند: آيا در آنچه گفته ايم شك مى كنى ؟ مگر تو بهتر از ما منافع ومضرات را مى شناسى ؟ وقتى اين جمله حضرت را شنيدم , گريه و استغفار نمودم و از تمام آنچه كه در سفره بود, خوردم.

عـجـيـب ايـن كه از هر چيز بر مى داشتم , جاى دستم را در آن نمى ديدم ,يعنى گويا از آن , چيزى برنداشته ام.

آن غذا را از تمام آنچه در دنيا خورده بودم , لذيذترمى ديدم.

آن قدر خوردم كه خجالت كشيدم , اما مولايم صدا زدند: اى عيسى , حيامكن و بخور, زيرا كه اين غذا از غذاهاى بهشت است و دست مخلوقات به آن نرسيده است.

من هم خوردم و هر قدر مى خوردم , سير نمى شدم.

عرض كردم : مولاى من , ديگر مرابس است.

فرمودند: به نزد من بيا.

با خود گفتم : با دست نشسته چطور به حضور ايشان مشرف شوم ؟ فرمودند: اى عيسى مى خواهى دست خود را از چه چيزى بشويى ؟ اين غذا كه آلودگى ندارد.

دسـت خـود را بـوييدم , ديدم كه از مشك و كافور, خوشبوتر است.

به نزد آن بزرگواررفتم.

ديدم نـورى ظـاهـر شد كه چشمم خيره شد و چنان هيبت حضرت مرا گرفت كه تصور كردم هوش از سرم رفته است.

آن بـزرگـوار مـلاطـفت كردند و فرمودند: يا عيسى , گاهى براى شما امكان پيدا مى شودكه مرا زيارت نماييد, اين به خاطر آن است كه تكذيب كنندگانى مى گويند امام شماكجا است ؟ و در چه زمـانـى وجـود دارد؟ و چه وقت متولد شده ؟ چه كسى او را ديده ويا چه چيزى از طرف او به شما رسـيده ؟ او چه چيزهايى را به شما خبر داده و چه معجزه اى برايتان آورده ؟ يعنى به خاطر اين كه آنـها اين سخنان را مى گويند, ما خود راگاهى اوقات براى بعضى از شما ظاهر مى كنيم , تا آن كه از ايـن سخنان , شكى به قلب شما راه پيدا نكند, والا حكم و تقدير خدا بر آن است كه تا زمان معلوم (ظهورحضرت ) كسى ما را نبيند.

بـعد از آن فرمودند: واللّه , مردم , اميرالمؤمنين عليه‌السلام را ترك نمودند و با او جنگ كردند,و آن قدر به آن حـضـرت نيرنگ زدند تا او را كشتند.

با پدران من نيز چنين كردند وايشان را تصديق نكردند و آنان را ساحر و كاهن دانستند و مرتبط با اجنه گفتند, پس اين امور درباره من تازگى ندارد.

سـپس فرمودند: اى عيسى , دوستان ما را به آنچه ديدى خبر ده , و مبادا دشمنانمان را ازاين امور آگاه كنى.

عرض كردم : مولاجان , دعا كنيد خدا مرا بر دين خود ثابت بدارد.

فـرمودند: اگر خدا تو را ثابت نمى داشت , مرا نمى ديدى , پس برو, چون با اين دليل وبرهان كه آن را ملاحظه كردى به رشد و هدايت رسيده اى.

بعد از فرمايش حضرت , در حالى كه خدا را به خاطر اين نعمت شكر مى كردم , خارج شدم(٦).

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

يار صفحه:

(١) ج ٢, ص ٨١, س ٢٩.

(٢) ج ٢, ص ١٣, س ٣٨.

(٣) ج ٢, ص ١٣, س ٣٠.

(٤) ج ٢, ص ١٧, س ١٦.

(٥) ج ٢, ص ١٥, س ٢٠.

(٦) ج ٢, ص ١٦, س ٢٠.

## ٢٠- تشرف حسن بن وجناء در غيبت صغرى

ابومحمد حسن بن وجناء مى گويد: سـالـى كـه پنجاه و چهارمين حج خود را بجا مى آوردم , در زير ميزاب (ناودان خانه كعبه ), بعد از نماز عشاء, در سجده بودم و دعا و تضرع مى نمودم.

ناگاه شخصى مراحركت داد و گفت : يا حسن بن وجناء, برخيز.

سـر بـرداشتم.

ديدم زنى زرد و لاغر, به سن چهل سال يا بيشتر بود.

زن براه افتاد و من پشت سر او بدون آن كه سؤالى كنم , روانه شدم.

تا آن كه به خانه حضرت خديجه عليها‌السلام رسيديم.

خـانـه , اتـاقـى داشـت كه در آن وسط ديوار بود و نردبانى گذاشته بودند كه به طرف دراتاق بالا مى رفت.

آن زن بالا رفت و صدايى آمد كه يا حسن بالا بيا.

من هم رفتم و كناردر ايستادم.

در اين موقع حضرت صاحب الزمان عليه‌السلام فرمودند: يا حسن بر من نترسيدى ؟ (كنايه از اين كه چقدر به فكر من بودى ؟) به خدا قسم در هيچ سالى به حج مشرف نشدى ,مگر آن كه من با تو (و هميشه به ياد تو) بودم.

تا اين مطلب را شنيدم , از شدت اضطراب بيهوش شدم و روى زمين افتادم.

بعد ازدقايقى به خود آمدم و برخاستم.

فـرمـودنـد: يا حسن در مدينه ملازم خانه جعفر بن محمد عليه‌السلام باش و در خصوص آذوقه و پوشاك نمى خواهد به فكر باشى , بلكه مشغول طاعت و عبادت شو.

بعد از آن دفترى كه در آن دعاى فرج و صلوات بر خودشان بود, عطا كردند وفرمودند: اين دعا را بـخـوان و همان طور بر من صلوات فرست و آن را به غير ازشيعيان و دوستانم نده , زيرا كه توفيق در دست خدا است.

حسن بن وجناء مى گويد عرض كردم : مولاى من , آيا بعد از اين شما را زيارت نخواهم كرد.

فـرمـودنـد: يـا حـسن , هر وقت خدا بخواهد, مى بينى و در اين هنگام مرا مرخص كردندو من هم مراجعت نمودم.

پس از آن هميشه ملازم خانه امام جعفر صادق عليه‌السلام بودم و از آن جا بيرون نمى رفتم ,مگر براى وضو يـا خـواب يا افطار.

وقتى هم براى افطار وارد خانه مى شدم , مى ديدم كاسه اى گذاشته شده و هر غـذايـى كه در روز به آن ميل پيدا كرده بودم , با يك نان برايم قرار داده شده بود.

از آن غذا به قدر كفايت مى خوردم.

لباس زمستانى و تابستانى هم در وقت خود مى رسيد.

از طـرفـى مردم براى من آب مى آوردند و من آب را در ميان خانه مى پاشيدم.

غذا هم مى آوردند, ولـى چـون احـتـيـاجـى نـداشـتـم , آن را به خاطر اين كه كسى بر حالم اطلاع پيدانكند, تصدق مى نمودم(١).

## ٢١ - تشرف ابو راجح حمامى

در حـلـه بـه مـرجـان صغير, كه حاكمى ناصبى بود, خبر دادند ابو راجح , پيوسته صحابه را سب و سرزنش مى كند.

دسـتـور داد كـه او را حـاضر كنند.

وقتى حاضر شد, آن بى دينان به قدرى او را زدند كه مشرف به هـلاكـت شد و تمام بدن او خرد گرديد, حتى آن قدر به صورتش زدند كه دندانهايش ريخت.

بعد هـم زبان او را بيرون آوردند و با زنجير آهنى بستند.

بينى اش را هم سوراخ كردند و ريسمانى از مو داخـل سـوراخ بينى او كردند.

سپس حاكم آن ريسمان را به ريسمان ديگرى بست و به دست چند نفر از مامورانش سپرد و دستورداد او را با همان حال , در كوچه هاى حله بگردانند و بزنند.

آنـهـا هـم همين كار را كردند, به طورى كه بر زمين افتاد و نزديك به هلاكت رسيد.

وضع او را به حاكم ملعون خبر دادند.

آن خبيث دستور قتلش را صادر كرد.

حاضران گفتند: او پيرمردى بيش نـيـست و آن قدر جراحت ديده كه همان جراحتها او را از پاى در مى آورد و احتياج به اعدام ندارد, لذا خود را مسئول خون او نكن.

خلاصه آن قدر با او صحبت كردند, تا دستور رهايى ابوراجح را داد.

بـسـتـگانش او را به خانه بردند و شك نداشتند كه در همان شب خواهد مرد.

صبح ,مردم سراغ او رفتند, ولى با كمال تعجب ديدند سالم ايستاده و مشغول نماز است ودندانهاى ريخته او برگشته و جراحتهايش خوب شده است , به طورى كه اثرى از آنهانيست.

تعجب كنان قضيه را از او پرسيدند.

گـفـت : مـن بـه حالى رسيدم كه مرگ را به چشم ديدم.

زبانى برايم نمانده بود كه از خداچيزى بـخـواهـم , لـذا در دل با حق تعالى مناجات و به مولايم حضرت صاحب الزمان عليه‌السلام استغاثه كردم.

ناگاه ديدم حضرتش دست شريف خود را به روى من كشيد, وفرمود: از خانه خارج شو و براى زن و بچه ات كار كن , چون حق تعالى به تو عافيت مرحمت كرده است.

پس از آن به اين حالت كه مى بينيد, رسيدم.

شـيـخ شـمس الدين محمد بن قارون (ناقل قضيه ) مى گويد: به خدا قسم ابوراجح مردى ضعيف انـدام و زرد رنـگ و بـدصـورت و كوسج (مردى كه محاسن نداشته باشد) بود ومن هميشه براى نـظـافـت به حمامش مى رفتم.

صبح آن روزى كه شفا يافت , او را درحالى كه قوى و خوش هيكل شده بود در منزلش ديدم.

ريش او بلند و رويش سرخ ,به طورى كه مثل جوان بيست ساله اى ديده مى شد.

و به همين هيئت و جوانى بود, تاوقتى كه از دنيا رفت.

بـعـد از شفا يافتن , خبر به حاكم رسيد.

او هم ابوراجح را احضار كرد و وقتى وضعيتش را نسبت به قبل مشاهده كرد, رعب و وحشتى به او دست داد.

از طرفى قبل از اين جريان , حاكم هميشه وقتى كـه در مـجلس خود مى نشست , پشت خود را به طرف قبله و مقام حضرت مهدى عليه‌السلام كه در حله است مى كرد, ولى بعد از اين قضيه , روى خودرا به سمت آن مقام كرده و با اهل حله , نيكى و مدارا مـى نـمـود و بعد از چند وقتى به درك واصل شد, در حالى كه چنين معجزه روشنى در آن خبيث تاثيرى نداشت(٢).

## ٢٢ - تشرف على بن مهزيار اهوازى

جناب على بن مهزيار فرمود: بيست بار با قصد اين كه شايد به خدمت حضرت صاحب الامر عليه‌السلام برسم , به حج مشرف شدم , اما در هـيـچ كـدام از سفرها موفق نشدم.

تا آن كه شبى در رختخواب خودخوابيده بودم , ناگاه صدايى شنيدم كه كسى مى گفت : اى پسر مهزيار, امسال به حج برو كه امام خود را خواهى ديد.

شادان از خواب بيدار شدم و بقيه شب را به عبادت سپرى كردم.

صـبـحـگاهان , چند نفر رفيق راه پيدا كردم , و به اتفاق ايشان مهياى سفر شدم و پس ازچندى به قـصـد حـج براه افتاديم.

در مسير خود وارد كوفه شديم.

جستجوى زيادى براى يافتن گمشده ام نـمـودم , امـا خـبـرى نـشـد, لذا با جمع دوستان به عزم انجام حج خارج شديم و خود را به مدينه رسـانـديـم.

چـنـد روزى در مدينه بوديم.

باز من از حال صاحب الزمان عليه‌السلام جويا شدم , ولى مانند گـذشـتـه , خـبـرى نيافتم و چشمم به جمال آن بزرگوار منور نگرديد.

مغموم و محزون شدم و تـرسـيـدم كـه آرزوى ديـدار آن حـضـرت بـه دلم بماند.

با همين حال به سوى مكه خارج شده و جستجوى بسيارى كردم , اماآن جا هم اثرى به دست نيامد.

حج و عمره ام را ظرف يك هفته انجام دادم و تمام اوقات در پى ديدن مولايم بودم.

روزى مـتـفـكـرانـه در مسجد نشسته بودم.

ناگاه در كعبه گشوده شد.

مردى لاغر كه با دوبرد (لباسى است ) محرم بود, خارج گرديد و نشست.

دل من با ديدن او آرام شد.

به نزدش رفتم.

ايشان براى احترام من , برخاست.

مرتبه ديگر او را در طواف ديدم.

گفت : اهل كجايى ؟ گفتم : اهل عراق.

گفت : كدام عراق(٣)

؟ گفتم : اهواز.

گفت : ابن خصيب را مى شناسى ؟ گفتم : آرى.

گـفـت : خدا او را رحمت كند, چقدر شبهايش را به تهجد و عبادت مى گذرانيد وعطايش زياد و اشك چشم او فراوان بود.

بعد گفت : ابن مهزيار را مى شناسى ؟ گفتم :آرى , ابن مهزيار منم.

گفت : حياك اللّه بالسلام يا اباالحسن (خداى تعالى تو را حفظ كند).

سپس با من مصافحه و معانقه نمود و فرمود: يا اباالحسن , كجاست آن امانتى كه ميان تو و حضرت ابومحمد (امام حسن عسكرى عليه‌السلام ) بود؟ گفتم : موجود است و دست به جيب خود برده , انگشترى كه بر آن دو نام مقدس محمد و على عليه‌السلام نـقش شده بود, بيرون آوردم.

همين كه آن را خواند, آن قدر گريه كرد كه لباس احرامش از اشك چشمش تر شد و گفت : خدا تو را رحمت كند ياابامحمد, زيرا كه بهترين امت بودى.

پروردگارت تو را به امامت شرف داده و تاج علم و معرفت بر سرت نهاده بود.

ما هم به سوى تو خواهيم آمد.

بعد از آن به من گفت : چه را مى خواهى و در طلب چه كسى هستى , يا اباالحسن ؟ گفتم : امام محجوب از عالم را.

گفت : او محجوب از شما نيست , لكن اعمال بد شما او را پوشانيده است.

برخيز به منزل خود برو و آمـاده باش.

وقتى كه ستاره جوزا غروب و ستاره هاى آسمان درخشان شد, آن جا من در انتظار تو, ميان ركن و مقام ايستاده ام.

ابـن مـهـزيـار مـى گـويد: با اين سخن روحم آرام شد و يقين كردم كه خداى تعالى به من تفضل فـرمـوده است , لذا به منزل رفته و منتظر وعده ملاقات بودم , تا آن كه وقت معين رسيد.

از منزل خارج و بر حيوان خود سوار شدم , ناگاه متوجه شدم آن شخص مراصدا مى زند: يا اباالحسن بيا.

به طرف او رفتم.

سلام كرد و گفت : اى برادر, روانه شو.

و خودش به راه افتاد.

در مسير, گاهى بيابان راطى مى كرد و گـاه از كـوه بالا مى رفت.

بالاخره به كوه طائف رسيديم.

در آن جا گفت : يااباالحسن , پياده شو نماز شب بخوانيم.

پياده شديم و نماز شب و بعد هم نماز صبح راخوانديم.

بـاز گفت : روانه شو اى برادر.

دوباره سوار شديم و راههاى پست و بلندى را طى نموديم , تا آن كه بـه گـردنـه اى رسـيـديـم.

از گردنه بالا رفتيم , در آن طرف , بيابانى پهناورديده مى شد.

چشم گشودم و خيمه اى از مو ديدم كه غرق نور است و نور آن تلالويى داشت.

آن مرد به من گفت : نگاه كن.

چه مى بينى ؟ گفتم : خيمه اى از مو كه نورش تمام آسمان و صحرا را روشن كرده است.

گفت : منتهاى تمام آرزوها در آن خيمه است.

چشم تو روشن باد.

وقـتـى از گردنه خارج شديم , گفت : پياده شو كه اين جا هر چموشى رام مى شود.

ازمركب پياده شديم.

گفت : مهار حيوان را رها كن.

گفتم : آن را به چه كسى بسپارم ؟ گفت : اين جا حرمى است كه داخل آن نمى شود, جز ولى خدا.

مهار حيوان را رها كرديم و روانه شديم , تا نزديك خيمه نورانى رسيديم.

گفت :توقف كن , تا اجازه بگيرم.

داخل شد و بعد از زمانى كوتاه بيرون آمد و گفت : خوشا به حالت كه به تو اجازه دادند.

وارد خـيـمـه شـدم.

ديـدم اربـاب عـالم هستى , محبوب عالميان , مولاى عزيزم ,حضرت بقية اللّه الاعـظـم , امام زمان مهربانم روى نمدى نشسته اند(٤) نطع سرخى برروى نمد قرار داشت , و آن حضرت بر بالشى از پوست تكيه كرده بودند. سلام كردم.

بـهـتـر از سـلام من , جواب دادند.

در آن جا چهره اى مشاهده كردم مثل ماه شب چهارده ,پيشانى گـشـاده با ابروهاى باريك كشيده و به يكديگر رسيده.

چشمهايش سياه وگشاده , بينى كشيده , گونه هاى هموار و برنيامده , در نهايت حسن و جمال.

بر گونه راستش خالى بود مانند قطره اى از مشك كه بر صفحه اى از نقره افتاده باشد.

موى عنبربوى سياهى داشت , كه تا نزديك نرمه گوش آويـخـتـه و از پـيشانى نورانى اش نورى ساطع بود مانند ستاره درخشان , نه قدى بسيار بلند و نه كوتاه , اما كمى متمايل به بلندى , داشت.

آن حضرت روحى فداه را با نهايت سكينه و وقار و حياء و حسن و جمال , زيارت كردم ,ايشان احوال يـكايك شيعيان را از من پرسيدند.

عرض كردم : آنها در دولت بنى عباس در نهايت مشقت و ذلت و خوارى زندگى مى كنند.

فـرمـود: ان شـاءاللّه روزى خـواهد آمد كه شما مالك بنى عباس شويد و ايشان در دست شما ذليل گـردنـد.

بـعد فرمودند: پدرم از من عهد گرفته كه جز, در جاهايى كه مخفى تر و دورتر از چشم مـردم اسـت , سـكـونـت نكنم , به خاطر اين كه از اذيت و آزار گمراهان در امان باشم تا زمانى كه خداى تعالى اجازه ظهور بفرمايد.

و به من فرموده است : فرزندم , خدا در شهرها و دسته هاى مختلف مخلوقاتش هميشه حجتى قرار داده است تا مردم از او پـيـروى كنند و حجت بر خلق تمام شود.

فرزندم , تو كسى هستى كه خداى تعالى او را براى اظهار حـق و مـحـو بـاطل و از بين بردن دشمنان دين و خاموش كردن چراغ گمراهان , ذخيره و آماده كـرده است.

پس در مكانهاى پنهان زمين , زندگى كن و از شهرهاى ظالمين فاصله بگير و از اين پـنـهان بودن وحشتى نداشته باش , زيراكه دلهاى اهل طاعت , به تو مايل است , مثل مرغانى كه به سـوى آشـيـانـه پـرواز مـى كنند واين دسته كسانى هستند كه به ظاهر در دست مخالفان خوار و ذليل اند, ولى در نزدخداى تعالى گرامى و عزيز هستند.

ايـنـان اهـل قـنـاعـت و متمسك به اهل بيت عصمت و طهارت عليهم‌السلام و تابع ايشان دراحكام دين و شـريـعـت مـى بـاشـند.

با دشمنان طبق دليل و مدرك بحث مى كنند و حجتهاو خاصان درگاه خـدايند, يعنى در صبر و تحمل اذيت از مخالفان مذهب و ملت چنان هستند كه خداى تعالى , آنان را نمونه صبر و استقامت قرار داده است و همه اين سختيها را تحمل مى كنند.

فرزندم , بر تمامى مصايب و مشكلات صبر كن , تا آن كه خداى تعالى وسايل دولت تو را مهيا كند و پـرچـمـهاى زرد و سفيد را بين حطيم(٥).

و زمزم بر سرت به اهتزاردرآورد و فوج فوج از اهل اخـلاص و تـقـوى نـزد حـجرالاسود به سوى تو آيند و بيعت نمايند.

ايشان كسانى هستند كه پاك طينتند و به همين جهت قلبهاى مستعدى براى قبول دين دارند و براى رفع فتنه هاى گمراهان بـازوى قـوى دارنـد.

آن زمان است كه باغهاى ملت و دين بارور گردد و صبح حق درخشان شود.

خـداونـد بـه وسيله تو ظلم وطغيان را از روى زمين بر مى اندازد و امن و امان را در سراسر جهان ظـاهـر مى نمايد.

احكام دين در جاى خود پياده مى شوند و باران فتح و ظفر زمينهاى ملت را سبز وخرم مى سازد.

بعد فرمودند: آنچه را در اين مجلس ديدى بايد پنهان كنى و به غير اهل صدق و وفا وامانت اظهار ندارى.

ابـن مهزيار مى گويد: چند روزى در خدمت آن بزرگوار ماندم و مسائل و مشكلات خود را سؤال نمودم.

آنگاه مرخص شدم تا به سوى اهل و خانواده خود برگردم.

در وقـت وداع , بيش از پنجاه هزار درهمى كه با خود داشتم , به عنوان هديه خدمت حضرت تقديم نموده و اصرار كردم كه ايشان قبول نمايند.

مـولاى مـهـربـان تـبـسـم نموده و فرمودند: اين مبلغ را كه مربوط به ما است در مسيربرگشت استفاده كن و به طرف اهل و عيال خود برگرد, چون راه دورى در پيش دارى.

بعد هم آن حضرت بـراى مـن دعـاى بـسـيارى فرمودند.

پس از آن خداحافظى كردم و به طرف شهر و ديار خود باز گشتم(٦).

## ٢٣ - تشرف سيد جعفر قزوينى با پدر بزرگوار خود

سيد جليل , آقا سيد جعفر قزوينى مى گويد: بـا پدرم - مرحوم آقاى سيد باقر قزوينى - به مسجدسهله مى رفتيم.

وقتى نزديك مسجد رسيديم , به او گفتم : اين حرفهايى كه از مردم مى شنوم , يعنى هر كس چهل شب چهارشنبه به مسجد سهله بيايد حضرت مهدى عليه‌السلام را مى بيند, پايه و اساسى ندارد.

پدرم غضبناك متوجه من شد و گفت : چرا اساسى نداشته باشد؟ فقط به خاطر آن كه تو نديده اى ؟ آيـا هـر چيزى كه تو نديده اى اصل ندارد؟ و خيلى مرا سرزنش كرد, به طورى كه از گفته خويش پشيمان شدم.

داخل مسجد شديم.

هيچ كس در آن جا نبود.

وقتى پدرم در وسط مسجد, براى خواندن دو ركعت نـمـاز اسـتـجاره ايستاد, شخصى از طرف مقام حضرت حجت عليه‌السلام متوجه او شد و از كنارش عبور نـمـود.

بـه او سلام كرد و با ايشان مصافحه نمود.

دراين جا پدرم به من توجه كرد و پرسيد: اين آقا كيست ؟ گفتم : آيا او حضرت مهدى عليه‌السلام است ؟ فرمود: پس كيست ؟ من به دنبال آن حضرت دويدم , ولى احدى را نه در مسجد و نه در خارج آن نديدم(٧).

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

يار صفحه:

(١) ج ٢, ص ١٧, س ٣.

(٢) ج ٢, ص ١٩٢, س ٩.

(٣) عراق در اصطلاح گذشتگان به دو جا گفته مى شده : اول , عراق عرب , يعنى همين كشورى كـه مـعـروف اسـت . دوم ,عـراق عـجـم كـه بـه بخشهائى از مركز ايران , يعنى محدوده اى شامل كرمانشاهان , همدان , ملاير, اراك , گلپايگان واصفهان گفته مى شده است .

(٤) چرمى كه به عنوان زيرانداز استفاده مى شده است.

(٥) حطيم : محلى در مسجدالحرام كنار خانه كعبه است.

(٦) ج ٢, ص ١١٩, س ٣٣.

(٧) ج ٢, ص ٧٢, س ٣٧.

## ٢٤ - تشرف زنى صالحه از مازندران

زنى صالحه , كه معروف به تقوى و طهارت و از اهل آمل مازندران است , گفت : عـصـر پنج شنبه اى , براى زيارت اهل قبور, به مصلى (مكانى است در آمل ) رفتم وكنار قبر برادرم خـيلى گريه كردم , به طورى كه ضعف بر من مستولى شد و دنيا درنظرم تاريك آمد.

برخاستم و متوجه زيارت امامزاده ابراهيم كه همان جا است شدم.

نـاگاه در بين راه و كنار رودخانه از طرف آسمان انوارى را با رنگهاى مختلف مشاهده كردم.

اين نورها مواج بوده و بالا و پايين مى آمدند.

مقدارى كه پيش رفتم , ديگر آن نورها را نديدم , ولى مردى را ديدم كه در آن مكان نماز مى خواند و در حال سجده است.

بـا خـود گفتم , بايد اين مرد يكى از بزرگان دين باشد و قبل از آن كه برود بايد او رابشناسم , لذا پيش رفته و ايستادم , تا آن كه نمازش تمام شد.

سلام كردم و او جواب داد.

عرض كردم : شما كيستى ؟ توجهى به من نكرد.

اصرار نمودم.

فرمود: چه كار دارى ؟ اسم من كه ارتباطى به تو ندارد.

من غريبم.

او را قـسـم دادم.

بعد از آن كه قسم زياد شد و به خاندان عصمت وطهارت عليهم‌السلام رسيد,فرمود: من عبدالحميدم.

عرض كردم : براى چه تشريف آورده ايد؟ فرمود: براى زيارت خضر آمده ام.

عرض كردم : خضر كجا است ؟ فـرمـود: قـبرش آن جا است.

و به سمت بقعه اى اشاره كرد, كه نزديك آن جا بود ومعروف است به قدمگاه خضر نبى , و شبهاى چهارشنبه , مردم در آن جا شمع زيادى روشن مى كنند.

عـرض كـردم : مـى گويند خضر هنوز زنده است.

فرمود: اين خضر, آن خضر نيست ,بلكه اين خضر پسر عموى ما و امامزاده است.

بـا خـود گـفـتم اين مرد, مرد بزرگ و غريب خوبى است.

او را راضى مى كنم تا به خانه ماتشريف بياورد و ميهمان ما باشد.

در حـالـى كـه لبهايش به دعايى متحرك بود, از جاى خود برخاست كه تشريف ببرد.

گويا به من الـهام شد كه ايشان حضرت بقية اللّه ارواحنافداه هستند و چون مى دانستم كه آن حضرت بر گونه مـبـارك , خـالـى دارد و دنـدان پـيش او گشاده است , براى امتحان وتصديق آن خطور قلبى , به صـورت نـورانـيـش نگاه كردم , ديدم دست راست را روى صورت خويش گذاشتند.

عرض كردم : نشانه اى از شما مى خواهم.

فـورا دسـت مـبارك را به كنار بردند و تبسم فرمودند.

در اين جا هر دو علامت رامشاهده كردم و خـال و دنـدان را آن طـورى ديدم كه شنيده بودم , يقين كردم كه همان بزرگوار است.

مضطرب شـدم و خـيال كردم آن حضرت ظهور فرموده اند.

عرض كردم : قربانت گردم كسى از ظهور شما مطلع شد؟ فـرمود: نه , هنوز وقت ظهور نشده است.

و براه افتاد.

از شدت اضطراب دست و پا وساير اعضايم از كار افتاد.

نمى دانستم چه بگويم و چه حاجتى بخواهم , فقط توانستم عرض كنم : فدايت شوم , اجازه بـدهيد پاى مباركتان را ببوسم.

پاى مبارك را از كفش بيرون آوردند و من بوسيدم.

گويا كف پاى حضرت هموار بود و مانند پاهاى مردم معمولى پست و بلند نبود.

آن حضرت براه افتادند.

هر قدر فكر كردم كه حاجاتم چه بود تا آنها را بخواهم , ازشدت اضطراب و كـمـى فرصت , هيچ چيز به يادم نيامد.

فقط عرض كردم : آقا آرزودارم كه خداى تعالى به من پنج فرزند بدهد تا به اسامى پنج تن آل عبا نام گذارى كنم.

در بين راه , دستهاى مبارك خود را به دعا بلند كرد و فرمود: ان شاءاللّه.

ديـگـر هـر چه گفتم و التماس نمودم , اعتنايى نفرموند, تا داخل بقعه خضر شدند ومهابت ايشان مانع از آن شد كه داخل بقعه شوم , به طورى كه گويا راه مرا بسته باشند.

وترس بر من چيره شد و از شـدت تـرس بـرخـود مى لرزيدم.

يكه و تنها بر در آن بقعه كه بيشتر از يك در نداشت ايستاده و منتظر بودم كه شايد بيرون بيايند, اما توقفشان درآن جا طول كشيد و بيرون نيامدند.

اتـفـاقا در آن اثناء زنى را ديدم كه مى خواهد به قبرستان برود.

او را صدا زدم و گفتم : بيابا هم به بـقـعه برويم.

قبول كرد و با هم داخل شديم , اما هيچ كس را نديديم.

از بيرون وداخل هر قدر نگاه كرديم , اثرى نديديم , با آن كه بقعه هيچ راه ديگرى نداشت.

بـا مشاهده اين عجايب و خوارق عادات , حالم دگرگون شد و نزديك بود كه غش كنم ,لذا مرا به خانه رسانيدند.

در همان ماه به بركت دعاى آن حضرت , به فرزندم محمد حامله شدم.

بعد به على ,فاطمه و حسن , ولى پس از چندى حسن فوت شد.

بسيار دلتنگ شدم و اصرار واستغاثه كردم , تا آن كه حسن را بار ديگر با حسين و به يك حمل , حامله شدم.

بعد ازآن عباس هم به آنها اضافه شد(١).

## ٢٥ - تشرف حاج سيد عبداللّه ملايرى

حـاج سـيـد ابوالقاسم ملايرى , كه از علماى مشهد مقدس است , از مرحوم پدرشان آقاى حاج سيد عبداللّه ملايرى رحمه‌الله, كه داراى همتى عالى بود, نقل فرمودند: هنگامى كه براى تحصيل علم قصد كردم به خراسان بروم , از تمامى وابستگيهاى دنيوى صرف نظر نموده و پياده براه افتادم.

مقدارى از مسير را كه طى كردم , به يكى ازآشنايان خود برخورد نمودم , كـه سـابـقا داراى منصبى در ارتش بود, عده اى هم همراه او بودند.

ايشان مرا احترام كرده و تا قم رساند.

در قـم عالم جليل آقاى حاج سيد جواد قمى را, كه از بزرگان علماى آن جا بود زيارت كردم.

بين من و ايشان مذاكراتى واقع شد, به طورى كه از من خوشش آمد و در وقت خداحافظى هزينه سفر تا تهران را به من دادند.

در راه , با يكى از اهل تهران برخوردكردم.

ايشان از من درخواست نمود كه در آن جا ميهمان او باشم و نزد ديگرى نروم ,لذا در تهران ميهمان ايشان بودم.

او هـر روز مـرا بيشتر از قبل گرامى مى داشت.

به حدى كه از كثرت احترام او خجل شدم.

از طرفى جـاى ديگرى هم كه نمى توانستم ميهمان شوم , لذا به خانه اميركبير, يعنى صدر اعظم ميرزا على اصغرخان , رفتم كه وضعم را اصلاح كند و هزينه سفر تاخراسان تهيه شود.

در بـيرونى خانه او نشسته و منتظر بودم كه از اندرونى خارج شود.

وقتى ظهر شد,مؤذن روى بام رفـت تـا اذان بگويد.

با خود گفتم : اين مؤذن جز به دستور صدراعظم براى اذان روى بام خانه او نـمـى رود, و او هـم چـنين دستورى نمى دهد, مگر براى آن كه خودش را در نزد مردم , متعهد به اسـلام جـلـوه دهد, لذا به خود نهيب زدم و گفتم :كسانى كه از اغيارند, خود را با نسبت دادن به اسلام نزد مردم بالا مى برند و تو با اين كه به خاطر انتساب به اهل بيت نبوت عليه‌السلام محترمى , به خانه اغيار آمده اى و از آنان توقع كمك دارى ! بـعـد از ايـن فـكـر بـا خـود قـرار گذاشتم كه اظهار حالم را نزد صدراعظم ننمايم و از اوچيزى درخـواسـت نـكـنـم.

پـس از ايـن معاهده قلبى , اميركبير به بيرونى آمد و همه مردم به احترام او برخاستند.

من در كنار مجلس نشسته بودم و برنخاستم.

او به سمت من نظر انداخت و نزديك من آمـد, امـا مـن اعـتـنـايى به او ننمودم.

دو يا سه مرتبه رفت و آمد كرد, اما من به حال خود بودم و اعتنايى نمى كردم.

وقـتـى ديـدم مـكـرر آمد و برگشت , خجالت كشيدم و با خود گفتم : شايسته نيست كه اين مرد بزرگ به من توجه بنمايد ولى اعتنايى به او نكنم , لذا در مرتبه آخر به احترام اوبرخاستم.

ايشان گفت : آقا فرمايشى داريد؟ گفتم : نه عرضى ندارم.

گفت : ممكن نيست و حتما بايد تقاضاى خود را بگوييد.

گفتم : تقاضايى ندارم.

گفت : بايد هر امرى داشته باشيد آن را حتما بفرماييد.

چـون ديدم دست بر نمى دارد, آنچه در ذهن داشتم اظهار نكردم و فقط گفتم : قصدمن , اشتغال بـه تـحـصـيـل در مـدرسه است , حال اگر امر بفرماييد كه يك حجره درمدرسه اى كه كنار حرم حضرت عبدالعظيم عليه‌السلام است به من بدهند, ممنون خواهم شد.

به كاتبش گفت : براى صدر الحفاظ, - كه رياست مدرسه به دست او بود - بنويس :اين آقا ميهمان عزيز ماست , حجره اى براى ايشان معين نماييد.

بعد از اين مذاكرات بااصرار مرا با خود به اتاقى كه در آن تـرتيب غذا و نهار داده شده بود, برد.

بعد از صرف نهار, به خادمش امر كرد كه مقدارى پول بـيـاورد و سـر جـيب مرا گرفت و پولها را در آن ريخت.

من چون تصرف در آنها را خالى از اشكال نمى دانستم , پولها را نزد شخصى به امانت گذاشتم و به حرم حضرت عبدالعظيم عليه‌السلام مشرف شدم.

بعدا از آن وجهى كه آقاى حاج سيد جواد قمى داده بود مصرف مى نمودم , تا آن كه پول ايشان تمام شد.

يـك روز صـبـح ديـدم حـتى پول خريد نان را ندارم.

گفتم : ديگر با اين حال اشكالى ندارداز پول اميركبير مصرف كنم , اما كسى را كه برود و آن وجه را بياورد, نيافتم.

پـس داخـل حـجـره ام شـدم و نفس خويش را مخاطب ساخته و گفتم : اى بنده خدا از تو سؤالى مـى نمايم در حالى كه در حجره غير از خودت كسى نيست.

بگو آيا به خدامعتقد هستى يا نه ؟ اگر بـه خـدا معتقد نيستى , پس معنى اشكال در مصرف كردن پول اميركبير چيست ؟ و اگر معتقد به خدا هستى , بگو ببينم خدا را با چه اوصافى مى شناسى ؟ در جـواب خود گفتم : من معتقد به خداى تعالى هستم و او را مسبب الاسباب مى دانم ,بدون آن كـه حـتـى هـيـچ وسـيله اى وجود داشته باشد.

و مفتح الابواب به هر طورى كه خودش مى داند, مى شناسم , بنابراين از حجره بيرون نيا, چون آنچه مقدر شده كه واقع بشود, همان خواهد شد.

در حـجـره را بـه روى خـود بـسـتـم و هـمـان جا ماندم.

حجره هيچ منفذى حتى به قدراين كه گـنجشكى وارد شود نداشت.

تا روز سوم هنگام ظهر همان جا بودم , اما فرجى نشد.

روز سوم نماز ظهر و عصر را بجا آوردم و بعد از نماز سجده شكر كردم كه اگربميرم , با حال عزت از دنيا رفته ام.

وقـتـى بـه سـجده رفتم , حالت غشى پيدا كردم ومشخص است كسى كه از گرسنگى غش كند, حالش خوب نمى شود مگر بعد از آن كه غذايى به او برسد.

نـاگـاه خود را نشسته ديدم و متوجه شدم شخص جليلى مقابل من ايستاده است.

به دراتاق نگاه كـردم , ديـدم بـسته است.

آن شخص در من تصرف كرده بود, به طورى كه قدرت تكلم نداشتم و فـرمـود: فـلانـى , مردى از تجار تهران كه اسمش ابراهيم است ,ورشكسته شده و در حرم حضرت عـبـدالـعـظـيم عليه‌السلام متحصن گشته , اسم رفيقش هم سليمان است.

اين دو نفر در حجره ات نهار مى خورند.

تو با آنها غذا بخور.

سه روزديگر تجارى از تهران مى آيند و كار او را اصلاح مى كنند.

بـعد از اين كه اين مطلب را فرمود, احساس كردم تمام وجودم چشم شده و به او نظرمى كنند, اما نـاگهان او را نديدم و از نظرم ناپديد شد, به طورى كه ندانستم آيا به آسمان بالا رفت , يا به زمين فـرو رفـت و يـا اين كه از ديوار خارج گشت.

پس دست خود را ازحسرت به دست ديگر مى زدم و مـى گـفـتم : مطلوب به دست من آمد, ولى از دستم رفت.

اما فايده اى در حسرت خوردن نبود و چون حالت غشى پيدا كرده بودم , گفتم :از حجره بيرون مى روم تا تجديد وضو كنم.

حـالـى مـثـل آدمهاى مست داشتم و به هيچ چيز نگاه نمى كردم.

از حجره بيرون آمدم تابه وسط مـدرسـه رسـيدم , بر سكويى كه روى آن چاى مى فروختند, شخصى نشسته بود.

وقتى خواستم از كنار او بگذرم , گفت : آقا بفرماييد چاى بخوريد.

گفتم : مناسب من نيست كه اين جا چاى بخورم.

اگر ميل داريد, بياييد در حجره چاى بخوريم.

چون خودم مقدارى قند و چاى داشتم.

گـفـت : اجـازه مى دهيد نزد شما نهار بخوريم.

گفتم : اگر تو ابراهيم هستى و نمى پرسى كه چه كـسـى اسـم تو را به من گفته است , اجازه دارى والا نه.

اسم رفيقش را هم كه آن جا حاضر نبود, بـردم و گـفتم : اگر اسم او سليمان است و باز سؤال نمى كنيد, كه چه كسى اين مطلب را به من گـفـتـه , اجـازه دارى به حجره ام بيايى.

باز گفتم : اگر آمدن تو به اين جا, به دليل اين است كه ورشكست شده اى , مى توانى بيايى وگرنه مجاز نيستى.

تعجبش زياد شد و نزد رفيقش رفت و به او گـفـت : اين آقا از غيب خبر مى دهد.

اگربراى مشكل ما راه حلى وجود داشته باشد, به دست اين سيد است.

نـان و كبابى خريدند و به حجره ام آمدند و نهار خوردند.

من هم با آنها غذا خوردم وچون چند روز بـود كـه از شـدت گرسنگى , خواب درستى نداشتم , بعد از صرف غذاخوابيدم.

وقتى بيدار شدم , ديـدم چاى درست كرده اند.

چاى را كه خوردند, سؤال كردند و اصرار داشتند كه به آنها بگويم در چـه زمـانـى كـارشـان اصلاح مى شود.

گفتم :سه روز ديگر تجار تهران مى آيند و مشكل شما حل مى شود.

بعد از سه روز تجارى از تهران آمدند و كار ايشان را اصلاح كردند و باز گشتند.

آن دو نـفـر, ايـن مـطلب را براى مردم ذكر نمودند.

مردم به حجره من آمده و مرا به تهران بردند.

ديـدم رفـتار آنها نسبت به قبل عوض شده است , به طورى كه حتى پاشنه در رامى بوسند و با من معامله مريد و مراد را دارند.

وقتى اين وضع را ديدم , از بين آنهاخارج شده و به طرف خراسان براه افتادم(٢).

## ٢٦ - تشرف ملا حبيب اللّه و حاج سيد محمد صادق قمى

مـلا حـبيب اللّه , كه از متقين و مورد اعتماد است , مؤذن مسجدى بود كه مرحوم حاج سيد محمد صادق قمى رحمه‌الله آن را تاسيس كرد.

ايشان فرمود: عـادت مـن ايـن بود, كه يك ساعت قبل از طلوع فجر, به مسجد مى آمدم و نافله شب رادر آن جا مـى خـوانـدم و وقتى هوا گرم مى شد بر پشت بام مسجد بجا مى آوردم و بعد ازاداء نافله بر سطح ايـوان مـرتـفع مسجد مى رفتم و قبل از اذان قدرى مناجات مى كردم.

وقتى كه صبح مى شد اذان مى گفتم و براى نماز پايين مى آمدم.

ايـن بـرنامه را نزديك به بيست سال اجرا مى كردم.

شبى از شبها كه تاريك بود و بادمى وزيد, بنابر عـادت بـه مـسـجد آمدم.

ديدم در مسجد باز است و يك روشنايى درآن جا ديده مى شود.

گمان كـردم خـادم , در مـسـجـد را نـبـسته و چراغ را خاموش نكرده است.

داخل شدم كه ببينم جريان چـيـسـت , ديـدم سيدى به لباس علماء ايران درمحراب مشغول نماز است و آن روشنايى از چهره مبارك ايشان ساطع مى شود نه ازچراغ ! درباره آن سيد و صورت نورانيش تفكر مى كردم.

وقتى از نماز فارغ شد, رو به من نمود و مرا به اسم صدا زد و فرمود: به آقاى خود (سيد محمد صادق قمى ) بگوبيايد.

بـدون تـامل امر او را اطاعت نمودم و رفتم كه مرحوم حجة الاسلام سيد محمد صادق قمى را خبر كنم.

چون به خانه اش رسيدم در را به آرامى كوبيدم.

ديدم , آن مرحوم درحالى كه عمامه خود را به سـر كرده , پشت در ايستاده و مى خواهد از خانه خارج شود.

سلام كرده و عرض كردم : سيد عالمى در مسجد است و شما را احضار نموده است.

فرمود: آيا او را شناختى ؟ گـفـتـم : نه , نشناختم , ولى از علماء ولايت ما نيست.

آقا! چقدر صورت او نورانى است ,من چنين صورت نورانى در مدت عمرم نديده ام.

اما مرحوم سيد محمد صادق به من جوابى نمى داد.

با ايشان بودم , تا داخل مسجد شد.

ديدم نسبت به آن سيد, ادب خاصى را رعايت مى كند و خضوع كاملى در برابر ايشان دارد.

سلام كرد و نزديك ايشان نشست و با آن شخص مذاكره اى نمود.

بعد از مدت زمانى , آن سيد از مسجد خارج شد.

مـن كـه از خـضوع ايشان تعجب كرده بودم پرسيدم اين سيد كه بود؟ و چرا تا اين حدنسبت به او خضوع مى كرديد؟ رو به من نمود و فرمود: او را نشناختى ؟ گـفـتـم : نه , از من تعهد گرفت كه در مدت حياتش , اين جريان را بروز ندهم.

بعد فرمود:آن آقا, مولاى من و تو, حضرت صاحب العصر و الزمان عجل اللّه تعالى فرجه الشريف بود.

در ايـن جـا مـن بـه سوى در مسجد دويدم.

ديدم در بسته و مسجد تاريك است و احدى در آن جا نيست.

از سـخنان حضرت با ايشان چيزى نفهميدم , جز آن كه امر به اقامه نماز جماعت صبح در اول فجر فرمودند.

مـلا حبيب اللّه اين مطلب را بروز نداد, مگر بعد از وفات حجة الاسلام سيد محمدصادق قمى , و بر صدق اين قضيه , سه بار به قرآن كريم قسم خورد(٣).

## ٢٧ - تشرف ملا ابوالقاسم قندهارى و جمعى از اهل سنت

فاضل جليل ملا ابوالقاسم قندهارى فرمود: در سـال ١٢٦٦, هـجرى در شهر قندهار, خدمت ملا عبدالرحيم (پسر مرحوم ملا حبيب اللّه افغان ) كتاب هيئت و تجريد را درس مى گرفتم (اين دوكتاب از دروسى است كه سابقا در حوزه خوانده مى شد و الان هم كم و بيش آنها رامى خوانند).

عـصـر جـمـعه اى به ديدن ايشان رفتم.

در پشت بام شبستان بيرونى او, جمعى از علماء وقضات و خـوانـيـن افـغان نشسته بودند.

بالاى مجلس , پشت به قبله و رو به مشرق ,جناب ملا غلام محمد قـاضى القضات , سردار محمد علم خان و يك نفر عالم عرب مصرى و جمعى ديگر از علماء نشسته بودند.

بـنـده و يك نفر از شيعيان كه پزشك سردار محمد بود, و پسرهاى مرحوم ملاحبيب اللّه , پشت به شـمـال و پـسـر قـاضـى القضات و مفتى ها برعكس ما, يعنى رو به قبله و پشت به مشرق كه پايين مجلس مى شد, به همراه جمعى از خوانين نشسته بودند.

سـخـن در مـذمـت و نكوهش مذهب تشيع بود, تا به اين جا كشيد كه قاضى القضات گفت : (از خرافات شيعه آن است كه مى گويند: (حضرت ) م ح م د مهدى پسر(حضرت ) حسن عسكرى عليه‌السلام سال ٢٥٥ هجرى در سامرا متولد شده و در سال٢٦٠ در سرداب خانه خود غايب گرديده و تا زمان ما هم هنوز زنده است و نظام عالم بسته به وجود او است ).

هـمـه اهل مجلس در سرزنش و ناسزا گفتن به عقايد شيعه هم زبان شدند, مگر عالم مصرى , كه قبل از اين سخن قاضى القضات بيشتر از همه , شيعه را سرزنش مى كرد.

اودر اين وقت خاموش بود و هـيـچ نـمـى گفت , تا اين كه سخن قاضى القضات به پايان رسيد.

در اين جا عالم مصرى گفت : ((سـال فـلان , در مـسـجـد جـامـع طـولون , پاى درس حديث حاضر مى شدم.

فلان فقيه حديث مـى گـفـت.

سـخـن به شمايل (حضرت ) مهدى عليه‌السلام رسيد.

قال و قيل برخاست و آشوب بپا شد.

نـاگـهـان هـمـه ساكت شدند, زيراجوانى را به همان شكل و شمايل ايستاده ديدند, در حالى كه قدرت نگاه كردن به او رانداشتند)).

چـون سـخـن عـالـم مـصرى به اين جا رسيد, ساكت شد.

بنده ديدم اهل مجلس ما همگى ساكت شـده انـد و نـظرها به زمين افتاده است و عرق از پيشانيها جارى شد.

از مشاهده اين حالت حيرت كردم.

ناگاه جوانى را ديدم كه رو به قبله در ميان مجلس نشسته است.

به مجرد ديدن ايشان حالم دگـرگـون شـد.

تـوانـايـى ديدن رخسار مباركشان رانداشتم و مانند بقيه اهل جلسه بى حس و بى حركت شدم.

تقريبا ربع ساعت همه به اين حالت بوديم و بعد آهسته آهسته به خود آمديم.

هر كس زودتر به حال طـبيعى بر مى گشت , بلند مى شد و مى رفت.

تا آن كه همه جمعيت به تدريج و بدون خداحافظى رفتند.

من آن شب را تا صبح هم شاد و هم غمگين بودم : شادى براى آن كه مولاى عزيزم راديدار كرده ام , و اندوه به خاطر آن كه نتوانستم بار ديگر بر آن جمال نورانى نظر كنم وشمايل مباركش را درست به ذهن بسپارم.

فـرداى آن روز بـراى درس رفـتـم.

مـلا عـبدالرحيم مرا به كتابخانه خود خواست و درآن جا تنها نـشـستيم.

ايشان فرمود: ديدى ديروز چه شد؟ حضرت قائم آل محمد عليه‌السلام تشريف آوردند و چنان تـصـرفـى در اهـل مجلس نمودند كه قدرت سخن گفتن و نگاه كردن را از آنها گرفته و همگى شرمنده و درهم و پريشان شدند و بدون خدا حافظى رفتند.

مـن ايـن قضيه را به دو دليل انكار كردم : يكى اين كه از ترس , تقيه كرده و ديگر آن كه ,يقين كنم آنـچه را ديده ام خيال نبوده است , لذا گفتم : من كسى را نديدم و از اهل مجلس هم چنين حالتى را مشاهده نكردم.

گـفت : مطلب از آن روشن تر است كه تو بخواهى آن را انكار كنى.

بسيارى از مردم ديشب و امروز براى من نوشتند.

برخى هم آمدند و شفاها جريان را نقل كردند.

روز بعد پزشك سردار محمد را كه شيعه بود ديدم , گفت : چشم ما از اين كرامت روشن باد.

سردار محمد علم خان هم از دين خود سست شده و نزديك است او راشيعه كنم.

چند روز بعد, اتفاقا پسر قاضى القضات را ديدم.

گفت : پدرم تو را مى خواهد.

هر قدرعذر آوردم كه نـروم , نـپـذيـرفت.

ناچار با او به حضور قاضى القضات رفتم.

در آن جاجمعى از مفتى ها و آن عالم مـصـرى و افـراد ديـگـر حـضور داشتند.

بعد از سلام و تحيت با قاضى القضات , ايشان چگونگى آن مـجـلـس را از من پرسيد.

گفتم : من چيزى نديده ام و غير از سكوت اهل مجلس و پراكنده شدن بدون خداحافظى , متوجه مطلب ديگرى نشدم.

آنهايى كه در حضور قاضى القضات بودند, گفتند: اين مرد دروغ مى گويد, چطورمى شود كه در يك مجلس در روز روشن , همه حاضرين ببينند و اين آقا نبيند؟ قـاضى القضات گفت : چون طالب علم است , دروغ نمى گويد.

شايد آن حضرت فقط خود را براى منكرين وجودش جلوه گر ساخته باشد, تا موجب رفع انكار ايشان شود.

و چون آن كه مردم فارسى زبان اين نواحى , نياكانشان شيعه بوده اند و از عقايد شيعه ,اعتقاد كمى به وجود امام عصر عليه‌السلام براى آنها باقى مانده است , ممكن است او هم نديده باشد.

اهـل مـجـلـس بعضى از روى اكراه و برخى بدون آن , سخن قاضى القضات را تصديق كردند.

حتى بعضى مطلب او را تحسين نمودند(٤).

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

يار صفحه:

(١) ج ٢, ص ٧٥, س ٣٠.

(٢) ج ١, ص ١١٦, س ٣٤.

(٣) ج ١, ص ١١٩, س ٢٨.

(٤) ج ٢, ص ٧٦, س ٢٨.

## ٢٨ - تشرف سيد مهدى عباباف نجفى

سـيـد مـهـدى عـباباف نجفى , كه مداومت تشرف به مسجدسهله در شبهاى چهارشنبه راداشت فرمود: شـبى با جمعى از رفقا به مسجدسهله مشرف شديم.

ديديم ركن قبله مسجد, طرف شرقى , همان جا كه مقام(١) حضرت حجت عليه‌السلام واقع ميباشد, روشن است.

پيش رفتيم.

سيد بزرگوارى در محراب مشغول عبادت بودند.

معلوم شد آن روشنى ,روشنى چراغ نـيست , بلكه نور صورت مبارك آن سرور, در و ديوار را منور ساخته است.

به جاى خود برگشته و بـاز نـظـر كرديم.

آن صفه(٢) را روشن ديديم , گويا چراغ نوربخشى در آن گذارده اند.

چون نـزديـك شـديـم هـمان حال سابق را يافتيم تا يقين كرديم كه آن بزرگوار امام ابرار و سلاله ائمه اطهار عليهم‌السلام است.

هيبت آن حضرت همه ما را گرفت.

هر يك در جاى خود مانند چوب از حس وحركت افتاديم , جز مـن كـه چند قدمى از رفقا جلوتر رفتم.

هر چه خواستم نزديك شوم يا عرضى كنم , در خود يارايى نديدم , مگر اين كه مطلبى به خاطرم آمد و عرض كردم : لطفا استخاره اى براى من بگيريد.

آن حضرت دست مبارك خود را باز نموده و با آن تسبيحى كه مشغول به ذكر بودند,مشتى گرفته و بـعـد از حـساب كردن در جواب به من فرمودند: (خوب است ).

بعد هم روى مبارك خود را به سـوى مـا انـداخـتـه و نظر پر فيض خويش را براى لحظاتى بر ماادامه داد.

گويا انتظار داشت كه حاجت دنيا و آخرت خويش را از درگاه لطف وعطايش درخواست نماييم , ولى سعادت و استعداد, ما را يارى نكرد و قفل خاموشى دهان ما را بست.

سـپـس بـه سـمـت در مـسجد روانه گرديد, چون قدرى تشريف برد قدرت در پاى خوديافته به دنبالش روانه شديم.

وقتى خواست از در مسجد بيرون رود, دوباره روى مقدس خود را به طرف ما نـمـود و مدتى به همين حال بود.

ما چند نفر بدون حس وحركت بوديم و هيچ قدرتى نداشتيم.

تا آن كـه بـالاخره از مسجد خارج شديم و به فاصله اى كه بين دو در بود رسيديم.

آن بزرگوار از در دوم خـارج شدند.

به مجردخروج حضرت قوت و شعور ما بازگشت.

فورا و با سرعت هر چه بيشتر بـه سـمـت دردوم دويـديـم.

بـه چـشـم بـهـم زدنـى از در دوم خـارج شـديـم و نظر به اطراف بـيـابـان انـداخـتـيـم , ولـى هـيچ كس را نيافتيم.

هر چه به اطراف و اكناف دويديم به هيچ وجه اثرى نيافتيم و براى ما معلوم شد كه به مجرد خروج از در دوم , حضرت از نظر ما مخفى شده اند.

بر بى لياقتى و از دست دادن فرصتى كه براى ذكر حاجاتمان پيش آمده بود, افسوس خورده و متاثر شديم(٣).

## ٢٩ - تشرف جده سيد محمد على تبريزى

عالم فاضل , سيد محمد على تبريزى فرمود: مـادربـزرگ ايشان در تبريز, شبى به واسطه عارضه اى , خيلى در غم و اندوه فرو رفته ومشغول به گريه و زارى و توسل گرديد.

در ميان حسينيه كه يكى از اتاقهاى منزل ايشان است و دائما در آن اقـامه عزا و ماتم مى شود, درختى مانند قنديل چراغى ظاهرگرديده و تمام آن شب مى درخشيد, بحدى كه تمام خانه و خانه همسايگان را نورمى بخشيد.

سحر همان شب , حضرت ولى عصر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف براى آن مكرمه ظاهر شدند و يك اشرفى عنايت فرمودند كه از بركت آن اشرفى , خيرات و بركات بر او و بر نسل اوروى آورد و به مكه و مشهد مشرف شده و ثروتمند گرديد(٤).

## ٣٠ - تشرف مؤذن و خادم مدرسه سامرا

آقـا مـيرزا هادى بجستانى مى گويد: از مؤذن و خادم مدرسه سامرا پرسيدم : اين چندسال كه در جوار اين ناحيه مقدسه به سر برده اى آيا معجزه اى مشاهده كرده اى ؟گفت : بلى , شبى براى گفتن اذان صبح به پشت بام حرم مطهر رفتم.

چند نفر را در آن جاديدم.

بـعـد از گـفتن اين مطلب ساكت شد.

گفتم : تمام قضيه را ذكر كن.

گفت : الان حال مساعدى ندارم سر فرصت آن را بيان مى كنم.

ايـن بود و چند مرتبه از او درخواست اتمام جريان را مى كردم , ولى ايشان همان جواب را مى دادند.

تـا شب بيست و دوم ماه صفر سال ١٣٣٥, در حرم عسكريين عليهما‌السلام مقابل ضريح مقدس به او گفتم : حكايت را بگو.

گفت : تا به حال قضيه را به احدى نگفته ام.

پنج سال قبل شب جمعه اى وارد صحن مـطهر شدم.

در پله هاى پشت بام هميشه قفل است.

آن را باز كردم و از پله ها بالا رفتم تا به فضاى پـشت بام رسيدم.

درفلان محل , هفت نفر از سادات را ديدم كه رو به قبله نشسته اند و بزرگوارى كـه عمامه سياه بر سر مبارك دارد, مانند امام جماعت جلوى آنهانشسته است.

من پشت سرايشان قرار گرفته بودم.

از يكى سؤال كردم : ايشان كيستند؟ گفت : اين بزرگوارحضرت صاحب الزمان عجل اللّه تعالى فرجه الشريف است و نماز صبح را به ايشان اقتدامى كنيم.

مشهدى ابوالقاسم گفت : من از هيبت نام مبارك آن حضرت , ياراى ماندن نداشتم , لذاروانه سمت مـقـابـل گشته , بالا رفتم.

صبح كه طالع شد, اذان گفتم و وقتى به زير آمدم درفضاى بام هيچ كس را نديدم(٥).

## ٣١ - تشرف صديق الذاكرين تهرانى

آقاى ميرزا هادى بجستانى سلمه اللّه , به نقل از مؤمن متقى , صديق الذاكرين تهرانى , كه به فرموده مـيـرزا هـادى , چـنـد سـال است كه مجاور سيدالشهداء عليه‌السلام است و كمال رفاقت را با من دارد, و هميشه بعد از نماز جماعت من در جوار آن حضرت , با حال خوشى ذكر مصيبت مى كند و در همه جا اهم حوائج او فرج حضرت ولى عصر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف است , گفت : تقريبا بيست سال پيش مى شود, به كربلا مشرف شدم.

مركب من قاطرى راهوار وملك خودم بود.

مبالغى نقدينه طلا در هميانى به كمر بسته و خورجين و اسباب لازم همراهم بود.

در هر منزلى كه قافله توقف مى كرد, شبانه ذكر مصيبت مى كردم , لذاوضعم خوب بود.

در آخرين منزل بين راه , كه مـسـيـب است , قافله سحرگاه حركت كرد و ما هم براه افتاديم.

در بين راه عربى اسب سوار با من رفـيق شد.

مشغول صحبت شديم و از قافله جلو افتاديم.

بعد از ساعتى , آن مرد عرب گفت : اينك دزدها قصد مارا دارند.

اين راگفت و اسب را دوانيد.

مـن قدرى با او همراهى كردم , ولى به او نرسيدم و همان جا ماندم.

دزدها رسيدند وفورا مرا هدف نـيـزه و گـرز و خـنجر خود قرار دادند.

بر زمين افتادم و از هوش رفتم.

بعد از مدتى كه به هوش آمـدم , شـنـيـدم كـه درباره تقسيم پولها نزاع مى كردند.

وقتى ازمن حركتى ديدند و دانستند كه زنده ام , يكى فرياد زد: اذبحوه (سرش را از بدن جداكنيد).

يك باره متوجه من شدند و خنجر را بر گـلـوى خـود ديـدم و مـرگ را مـشاهده نمودم.

در همان حال ياس و انقطاع , توجه قلبى به ولى كـارخـانه الهى , يعنى ناموس عصر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف , جسته و فقط با ارتباط روحى , نه زبانى از آن حضرت كمك خواستم.

فورا در كمتر از چشم بهم زدنى , ديدم نور است كه از زمين به آسـمـان بـالا مـى رود و دور آن قطعه زمين مثل كوه طور محل تجلى حضرت نورالانوارگرديده اسـت.

صداى دلرباى آن معشوق ماسوى بلند شد كه مى فرمود: برخيز.

با آن كه سر و پيكرم مجروح بود و مشرف به موت بودم و خون از جراحاتم جارى بود, بركت فرمايش آن جان جهانيان و زندگى بخش ارواح اهل ايمان , حيات تازه در جسم وجان من دميد و از بستر مرگ برخاستم.

آن حضرت فرمود: اين است قبر جد بزرگوارم , روانه شو.

نـگـاه كـردم , ديدم چراغهاى گلدسته ها و گنبد مطهر پيداست و هيچ اثرى از اعراب واسباب و اثـاثـيه ام نيافتم و همه ناراحتى ها را فراموش كرده , راحت راه را طى مى كردم.

تا آن كه خود را در كـوچـه بـاغهاى كربلا ديدم , در حالى كه هوا روشن شده بود گفتم :براى نماز به كربلا نمى رسم.

هـمين جا تيمم كرده , نماز مى خوانم.

چون نشستم وتيمم كردم , احساس ضعف و درد نموده , دو ركـعت نماز رابه طور نشسته و به هزارزحمت خواندم و همان جا از هوش رفتم و چشم باز نكردم مگر در

خانه مرحوم آقاشيخ حسين فرزند حجة الاسلام مازندرانى رحمه‌الله

معلوم شد گاريهايى كه از كاظمين و بغداد وارد كربلا مى شوند, مرا با خود حمل نموده و به خانه شـيـخ آورده انـد.

وقـتـى شيخ مرا زنده ديد, گفت : غم مخور, شهداء كربلاهفتاد و سه نفر شدند (يعنى تو يكى از ايشانى ).

چـنـد مـاهـى زخـمها رامعالجه كردم تا از بركت نفس مبارك حضرت صاحب الزمان روحى فداه سلامتى و عافيت يافتم(٦).

## ٣٢ - تشرف عمه مكرمه سيد على صدرالدين

جناب آقاى سيد على صدرالدين از علويه مكرمه عمه شان نقل فرمودند كه ايشان گفت : در سرداب مقدس غيبت , مشرف بودم.

چون مشغول نماز گرديدم , ديدم شخصى ازنور به شكل و هيئت يك انسان كامل نمودار گرديد, لكن جسم و جسد او رانمى ديدم.

خواستم نماز را بهم زنم و خـود را به حضرتش برسانم , ترسيدم كه ايشان ازشكستن نماز ناراحت شوند.

از طرفى مى ترسيدم كـه اگـر نـماز را تمام كنم شايدتشريف ببرند, لذا با عجله نماز را تمام كردم , ولى به مجرد سلام دادن از نظرم غايب گرديدند و غم و اندوه , سراسر وجودم را در خود گرفت(٧).

## ٣٣ - تشرف ابن هشام

ابوالقاسم جعفر بن محمد قولويه مى فرمايد: مـن در سـال ٣٣٧, هـجرى كه اوايل غيبت كبرى بود, (همان سالى كه قرامطه ,حجرالاسود را به مـسجد الحرام برگردانده بودند) به عزم زيارت بيت اللّه , وارد بغدادشدم و بيشترين هدفم ديدن كـسـى بـود كـه حجرالاسود را به جاى خود نصب مى كند,زيرا در كتابها خوانده بودم كه آن را از جـايـش كـنـده و بـيـرون مـى بـرنـد و پس از آوردن ,حجت زمان و ولى رحمان حضرت بقية اللّه ارواحـنافداه آن را در جايش نصب مى كنند.

(چنانچه در زمان حجاج لعنة اللّه عليه از جايش كنده شـد و هر كس خواست آن را در جاى خود نصب كند ممكن نشد تا آن كه امام زين العابدين و سيد الساجدين عليه‌السلام به دست مبارك خود, آن را بر جايش قرار دادند.

) در بغداد سخت بيمار شدم , به طورى كه خود را در شرف مرگ ديدم , لذا از آن مقصدى كه داشتم (تـشـرف بـه بيت اللّه الحرام ) نااميد شدم.

مردى را كه به ابن هشام مشهور بود از جانب خود نايب نـمودم , نامه اى سر به مهر به او سپردم و در آن از مدت عمر خود سؤال كرده بودم و اين كه , آيا در اين بيمارى از دنيا مى روم يا نه ؟ و به اوگفتم : عمده هدف من آن است كه اين رقعه را به كسى كه حجرالاسود را به جاى خودنصب مى كند, برسانى و جوابش را از او بگيرى , زيرا من تو را فقط براى همين كارمى فرستم.

ابـن هـشـام گفت : وقتى به مكه معظمه وارد شدم و خواستند, حجرالاسود را در جاى خود نصب نـمـايند, مبلغى به خدام دادم تا بتوانم كسى كه آن سنگ را بر جاى خود قرارمى دهد ببينم.

چند نـفـر از ايشان را نزد خود نگاه داشتم , تا مرا از ازدحام جمعيت حفظنمايند.

هركس كه مى خواست حجرالاسود را در جاى خود نصب نمايد, سنگ اضطراب داشت و بر جاى خود قرار نمى گرفت.

در آن حال جوانى گندمگون وخوشرو پيدا شد.

ايشان آمد و حجر را بر جاى خود گذارد.

سنگ در آن جا, قرارگرفت , به طورى كه گويا اصلا و ابدا از جاى خود برداشته نشده است.

بـعـد از مـشـاهـده اين حال , صداى جمعيت به تكبير بلند گرديد و آن جوان پس از اين كار از در مسجد الحرام خارج شد.

من نيز به دنبال او رفتم و مردم را از جلوى خوددور مى كردم و راه را باز مى نمودم , به طورى كه آنها گمان كردند ديوانه يا مريض هستم و راه را باز مى نمودند.

چشم از آن جوان بر نمى داشتم تا آن كه از بين مردم به كنارى رفت و با وجودى كه من با سرعت راه مى رفتم و ايـشان با كمال تانى حركت مى كرد, باز به او نمى رسيدم , تا به جايى رسيد كه جز من كسى نبود كه او را ببيند.

توقف نمود و فرمود: چيزى را كه همراه دارى بياور.

رقعه را به او دادم.

بدون آن كه آن را باز و نگاه كند, فرمود: به صاحب رقعه بگو, او در اين بيمارى فوت نمى كند, بلكه سى سال ديگر, از دنيا خواهد رفت.

ابن هشام گفت : آنگاه چنان گريه اى بر من غلبه كرد كه قادر بر حركت كردن نبودم.

جوان مرا به همان حال گذاشت و رفت , تا آن كه از نظرم غايب شد.

ابوالقاسم بن قولويه مى فرمايد: ابن هشام بعد از مراجعت از حج , اين واقعه را به من خبر داد.

نـاقـل اصل قضيه مى گويد: پس از آن كه سى سال از جريان گذشت , ابن قولويه مريض شد و در صـدد تـهيه كارهاى آخرت خود برآمد: وصيت نامه خود را نوشت و كفن خود را آماده كرد و محل قبر خود را معين نمود.

به او گفتند: چرا از اين بيمارى مى ترسى ؟ اميد داريم كه خداوند تفضل كرده و تو راعافيت دهد.

جواب داد: اين همان سالى است , كه خبر فوت مرا در آن داده اند.

در آن سال , و با همان مرض وفات كرد و به رحمت الهى رسيد(٨).

## ٣٤ - تشرف يكى از شيعيان صالح اهل بيت عليهم‌السلام

مردى صالح از شيعيان اهل بيت عليهم‌السلام نقل مى كند: سـالـى بـه قـصـد تـشرف به حج بيت اللّه الحرام , به راه افتادم.

در آن سال , گرما بسيار شديدبود و بادهاى سموم خيلى مى وزيد.

به دلايلى از قافله عقب ماندم و راه را گم كردم , ازشدت تشنگى و عـطـش از پـاى درآمـده و بر زمين افتادم و مشرف به مرگ شدم.

ناگهان شيهه اسبى به گوشم رسـيـد, وقـتى چشم باز كردم , جوانى خوشرو و خوشبو ديدم كه بر اسبى شهبا (خاكسترى رنگ ) سـوار بـود.

آبـى به من داد, آن را آشاميدم و ديدم ازبرف خنك تر و از عسل شيرين تر است.

آن آب مرااز هلاكت نجات داد.

گفتم : مولاى من , تو كيستى كه اين لطف را نسبت به من نموتدى ؟ فـرمود: منم حجت خدا بر بندگانش و بقية اللّه (باقى مانده خيرات الهى ) در زمين.

منم آن كسى كه زمين را از عدل و داد پر مى كند, همان طورى كه از ظلم و ستم پر شده است.

منم فرزند حسن بـن على ابن محمد بن على بن موسى بن جعفر بن محمد بن على بن حسين بن على بن ابيطالب عليه‌السلام .

بعد فرمود: چشمهايت را ببند.

چشمهايم رابستم.

فرمود: بگشا, گشودم.

ناگاه , خود را در پيش روى قافله ديدم و آن حضرت از نظرم غايب شدند(٩).

## ٣٥ - تشرف سيد حمود بغدادى

حاج شيخ عبدالحسين بغدادى فرمود: سـيـد حمود بن سيد حسون بغدادى , از اخيار و رفقاى ايشان و در كمال تدين و عفت نفس و بلند نـظـر, بـود و بـا آن كـه مـبتلا به شعار صالحين , يعنى فقر بود, بااين حال جهت تشرف به خدمت حـضرت ولى عصر ارواحنافداه تصميم گرفت كه چهل شب جمعه به زيارت حضرت سيدالشهداء عليه‌السلام از بغداد به كربلا, برود.

به همين جهت حيوانى را براى اين امر خريدارى نموده و متحمل مخارج آن گرديده بود و خيلى وقـتـهـا مى شد كه بيشتر از يك قمرى نداشته , ولى به زاد توكل و توشه توسل بيرون مى آمد.

حق تـعـالى چنان محبت آن بزرگوار را در قلوب مردم انداخته بود كه اهل محموديه , كه اغلب ايشان اهل سنت و جماعتند, هميشه به انتظار آمدن ايشان بوده , و ديده به راه , به مجرد ورودش , گرد او جمع مى شدند و وى را تكريم نموده , آب و غذا براى خودش و علوفه براى مركبش مهيا مى كردند.

اهل اسكندريه كه همگى , سنيان متعصب مى باشند هم به اين شكل با ايشان , برخورد مى كردند.

زمـانـى كه يك چله آن بزرگوار به اتمام رسيد, در آخر, مردد شد كه اين شب , شب چهلم است يا شب سى و نهم , و آن شب مصادف با زيارت مخصوصه اميرالمؤمنين عليه‌السلام بود.

وارد نـجف اشرف شده و شب چهارشنبه با جمعى از رفقا به مسجد سهله مشرف گرديد, تا آن كه روز چهارشنبه به سمت كربلا روانه شود.

اعمال مسجدسهله را بجاآورده با جماعتى به مسجد صعصعه مشرف شدند.

در آن جا دو ركعت نماز گذاردندو مشغول خواندن دعاى نوشته شده بر تابلو شدند.

رفقاى او به سجده رفتند و سيددعاى سجده را براى ايشان خواند.

بعد هم خودش به سجده رفـت و بـه رفقا گفت : شمادعاى سجده را براى من بخوانيد.

آنها چون سواد نداشتند و خط روى سنگ هم ناخوانا بود, نتوانستند درست بخوانند.

جناب سيد كه قدرى تند مزاج بود, برآشفت و به رفقا تندى كرد و گفت : اين چه وضعى است ؟ نـاگـهـان شعاع انوار كبريايى و لمعات جمال الهى در و ديوار مسجد را چون وادى مقدس طور و ذى طـوى پر نور و ضياء كرد.

نداى روح افزاى امام , چون نداى رب رحيم با موسى كليم , به گوش سـيـد و رفـقايش رسيد كه فرمود: ولدى حمود انا اتمم لك الدعاء (فرزندم حمود من دعا را برايت مـى خـوانـم ) و شروع به قرائت دعاى سجده نمود.

در آن حال در و ديوار مسجد به همراه او قرائت مـى كـردنـد و تـمام مؤمنين حاضر اين انوار و اسرار و قرائت اذكار را مى شنيدند و لكن , شخص را نمى ديدند.

سـيـد بزرگوار مى خواست سر از سجده بردارد و به دامان آن مسجود ملائكه دست توسل برآورد, ولـى عـقـل او را منع كرد و فرمايش امام را, كه تمام كردن دعا بود, به خاطر آورد.

خلاصه به هزار آرزو و انـتـظـار, سر از سجده بلند كرد.

در اين وقت جمال دل آراى آن امام مهربان را ديد كه تمام مسجد را مثل چراغى كه نورش به آسمان مى رفت , نورافشانى مى كند.

آن حضرت , با زبان گهربار خـود به سيد فرمود: شكر اللّه سعيك (خدا قبول كند).

اشاره به اين كه , اين عمل عظيم و مداومت بر زيارت حضرت سيدالشهداء عليه‌السلام از تو قبول باد و به مقصود خود نايل گشتى.

اين مطلب رافرمود و غايب شد و آن نور هم ناپديد گشت.

افـرادى كـه هـمـراه سـيد بودند, دوان دوان به اطراف و اكناف رفتند, ولى هر جاى صحرارا نگاه كردند هيچ اثرى نيافتند.

عده اى در مسجد سهله بودند, از جمله شيخ محمد حسين كاظمى رحمه‌الله, مصنف كتاب هداية الانام ايشان همان جا انوارى رااز مسجد صعصعه ديدند.

همگى بيرون دويدند و ديدند كه مؤمنين سراسيمه به دنبال آن ماه تابان مى دوند, لذا لباسهاى سيد را براى تبرك قطعه قطعه كردند و بردند, مگرقباى ايشان كه بجاى ماند.

به همين جهت , سيد حمود زيارت شب جمعه كربلا را ترك نكرد و بر آن مواظبت داشت.

تا چندى قبل كه وفات يافت(١٠).

## ٣٦ - تشرف محمد بن ابى الرواد و ابن جعفر دهان

محمد بن ابى الرواد رواسى مى گويد:

روزى در مـاه رجـب , بـا مـحـمـد بن جعفر دهان به سوى مسجدسهله به راه افتاديم.

محمدبه من گـفـت : مـرا به مسجد صعصعه ببر.

(اميرالمؤمنين و ائمه اطهار عليهم‌السلام در اين مسجدنماز خوانده و قدمهاى شريف خود را در آن جا گذاشته اند, لذا مسجد با بركتى است .)

به سوى آن مسجد حركت كرديم.

در آن جا در حال نماز خواندن ديديم , مرد شتر سوارى از راه رسيد.

از شتر خود پياده شد و در زير سايه اى زانويش را عقال كرد (زانويش را بست ).

آنگاه داخل مسجد شد و دو ركعت نماز خواند, ولى آن دو ركـعت را طول داد بعد هم دستهاى خود را بلندكرد و گفت : اللهم يا ذا المنن السابغه ...

تا آخـر دعا.

(اين دعا در كتب ادعيه در اعمال ماه رجب و اعمال مسجد صعصعه , معروف است ) آنگاه برخاست و نزد شتر خودرفت و بر آن سوار شد.

محمد بن جعفر دهان به من گفت : آيا برنخيزيم و نرويم تاسؤال كنيم كه ايشان كيست ؟ مـن قبول كردم , لذا برخاسته و به نزد او رفتيم و گفتيم : تو را به خداوند قسم مى دهيم به ما بگو كه كيستى ؟ فرمود: شما را به خداوند قسم مى دهم , فكر مى كنيد كه باشم ؟ ابن جعفر دهان گفت : فكر كردم خضر هستيد.

آن شـخـص بـه من فرمود: تو هم چنين تصورى داشتى ؟ عرض كردم : من هم فكر كردم كه خضر هستيد.

فـرمـود: واللّه مـن كـسـى هـسـتم كه خضر محتاج به ديدن او است.

برگرديد كه منم امام زمان شم(١١).

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

يار صفحه:

(١) مـكـانهائى كه بخاطر ديده شدن معجزه يا كرامت و امثال اين موارد, مورد توجه واقع شده و كم كم زيارتگاه شده اند.

(٢) قسمتى از اتاق يا سالن كه كمى بلندتراز جاهاى ديگر ساخته مى شود.

(٣) ج ١, ص ١٠٣, س ٢٠.

(٤) ج ١, ص ١٠٣, س ٣٦.

(٥) ج ١, ص ١٠٣, س ٤٠.

(٦) ج ١, ص ١٠٤, س ٨.

(٧) ج ١, ص ١٠٥, س ١٥.

(٨) ج ٢, ص ٥٧, س ٣.

(٩) ج ٢, ص ٦٠, س ٨.

(١٠) ج ١, ص ١٠٨, س ٢٦.

(١١) ج ٢, ص ٦٠, س ٢٨.

## ٣٧ - تشرف سيد عطوه علوى حسنى

سيد باقر بن عطوه علوى حسنى مى گويد: پدرم - عطوه - زيدى مذهب بود.

ايشان مريض شد و مرضش طورى بود كه اطباء از علاج آن عاجز بـودند.

در ضمن از ما - پسران خود - به جهت اين كه شيعه دوازده امامى بوديم آزرده بود.

و مكرر مـى گـفـت : من شما را تصديق نمى كنم و به مذهبتان روى نمى آورم , مگر وقتى كه صاحب شما مهدى عليه‌السلام بيايد و مرا از اين مرض نجات دهد.

اتـفـاقـا شـبـى در وقـت نـماز عشاء, ما همه يك جا جمع بوديم.

ناگهان فرياد پدر راشنيديم كه مـى گـويـد: بشتابيد.

وقتى با سرعت به نزدش رفتيم , گفت : بدويد و صاحب خود را دريابيد, كه همين لحظه از پيش من بيرون رفت.

مـا هـر قدر دويديم كسى را نديديم.

برگشتيم و سؤال كرديم : جريان چيست ؟ گفت :شخصى به نزد من آمد و گفت : يا عطوه.

گـفتم : تو كيستى ؟ فرمود: من صاحب الزمان و امام پسرانت هستم , آمده ام تو را شفابدهم.

بعد از آن دست دراز كرد و بر موضع درد كشيد و من چون به خود نگاه كردم اثرى از آن ناراحتى نديدم.

بعد از آن سيد عطوه علوى مدتهاى مديدى زنده بود و با قوت و توانايى زندگى كرد(١).

## ٣٨ - تشرف شيخ ابن ابى الجواد نعمانى

شـيخ ابن ابى الجواد نعمانى از كسانى است كه - به فرمايش بعضى از بزرگان - به حضور حضرت ولـى عـصـر ارواحـنافداه رسيده است و در آن جا به حضرت عرض مى كند:مولاى من , براى شما مقامى در نعمانيه و مقامى در حله است , چه اوقاتى در اين دومكان تشريف داريد؟ فـرمودند: در شب و روز سه شنبه در نعمانيه , و شب و روز جمعه در حله مى باشم , امااهل حله به آداب مـقـام من , رفتار نمى كنند.

هيچ شخصى نيست كه به مقام من واردشود و به آداب آن عمل كند, يعنى بر من و ائمه اطهار عليهم‌السلام سلام كند و دوازده بارصلوات بفرستد بعد هم دو ركعت نماز با دو سوره بخواند و در آن دو ركعت با خداى تعالى مناجات كند, مگر آن كه خداى تعالى آنچه را كه مى خواهد به او عطامى فرمايد.

عـرض كـردم : مولاجان , آن مناجات را به من تعليم فرماييد.

فرمودند: اللهم قد اخذالتاءديب منى حـتـى مـسـنـى الـضر و انت ارحم الراحمين و ان كان ما اقترفته من الذنوب استحق به اضعاف ما ادبتنى به و انت حليم ذو انات تعفو عن كثير حتى يسبق عفوك و رحمتك عذابك.

و سه مرتبه اين دعا را بر من تكرار فرمود, تا حفظشدم(٢).

## ٣٩ - تشرف حاج محمد حسين تاجر

تاجر متقى حاج محمد على گفت : روزى در بـازار بـودم.

حـاج محمد حسين كه از تجار بود, به من رسيد و سؤال كرد: اهل كجاييد؟ گفتم : اهل دزفول هستم.

هـمـيـن كـه اسـم دزفـول را از من شنيد, بناى مصافحه و معانقه و اظهار محبت كردن به من را گذاشت و گفت : امشب براى صرف غذا به منزل من تشريف بياوريد.

كمى ترسيدم كه بدون هيچ سابقه اى به منزل او بروم , لذا تامل نمودم.

ايشان از حال من , مطلب را دريافت , لذا گفت : اگر هم مى ترسيد, مى توانيد هر كس را بخواهيد باخود بياوريد, مانعى ندارد.

من وعده دادم و ايشان نشانى خانه را داد.

شب به آن جا رفتم , ديدم تشريفات وتداركات زيادى بجا آورده است.

ايشان به من گفت : سبب اظهار محبت من نسبت به شما آن هم به اين كيفيت , آن است كه من از دزفـول شـمـا فـيضى عظيم برده ام , لذا چون شنيدم شما از اهل آن جاييد,خواستم قدرى تلافى كرده باشم.

جريان اين است كه من ثروت زيادى دارم , ولى قبلاهيچ اولادى نداشتم و به اين دليل مـحزون بودم و غصه مى خوردم , تا آن كه به كربلا ونجف مشرف شدم.

در آن جا از اهل علم سؤال كردم : براى حاجات مهم , چه توسلى در اين جا مؤثر است.

گـفتند: (به تجربه ثابت شده است , كه اعمال مسجدسهله در شب چهارشنبه , موجب توجه امام عصر عليه‌السلام مى شود).

مـن مـدتى شبهاى چهارشنبه را به آن جا مى رفتم و اعمالش را آن گونه كه ياد گرفته بودم , بجا مـى آوردم.

تـا آن كـه شبى در خواب كسى به من فرمود: جواب مشكل تو نزدمشهدى محمد على نـساج (بافنده ) در شهر دزفول است.

من تا آن روز, اسم دزفول رانشنيده بودم , لذا از بعضى افراد, نام و راه آن جا را پرسيدم , و به آن طرف حركت كردم.

وقتى به آن جا رسيدم , نزديك صبح به نوكر خـود گـفـتـم : من مى خواهم كسى را در اين شهر پيدا كنم تو در منزل بمان اگر هم دير شد, به جستجوى من بيرون نيا تا خودم برگردم.

از خانه خارج شدم , اما تا عصر در هر كوچه و محله اى كه رفتم و سراغ مشهدى محمد على نساج را گرفتم , كسى او را نمى شناخت , تا آن كه آخرالامر به كوچه اى رسيدم و از شخصى پرسيدم : مغازه مشهدى محمد على بافنده كجا است ؟ گفت : سر اين كوچه دكان او است.

وقتى به آن جا رسيدم , ديدم دكان بسيار كوچكى دارد و در همان جا هم نشسته است.

به مجرد آن كه مرا ديد, فرمود: حاج محمد حسين , سلام عليك.

خداوند چند اولادپسر به تو مرحمت مى كند و تعداد آنها را گفت كه الان به همان تعداد, اولاد پسردارم.

من بسيار تعجب كردم كه ايشان بدون سابقه مرا شناخت و مقصد مرا هم گفت.

در دكان او نشستم.

دانست كه من غذا نخورده ام لذا يك سينى و كاسه چوبى آورد كه در آن قدرى مـاسـت و دو تـا نـان جو بود.

وقتى خوردم و نماز خواندم , به ايشان گفتم :من امشب مهمان شما مى باشم.

فرمود: حاجى منزل من همين جا است و هيچ رواندازى ندارم.

گفتم : من به همين عباى خود اكتفا مى كنم.

او هم اجازه ماندن داد.

همين كه شب شد, ديدم اول مغرب اذان گفت و نماز مغرب و عشا را خواند.

بعد از آن هم سينى و كاسه را با ماست و چهار دانه نان جو آورد, و بعد از صرف غذا خوابيد ومن هم خوابيدم.

اول اذان صبح برخاست و اذان گفت و نماز خواند و سر كار خود نشست.

من پرسيدم : شما اسم و مقصد مرا از كجا دانستيد؟ فرمود: حاجى به مقصد خود رسيدى ديگر چه كار دارى ؟ اصرار كردم.

فـرمود: اين خانه عالى را مى بينى ؟ (از دور خانه مجللى ديده مى شد).

اين جا منزل يكى از اعيان و اشـراف لـر است.

هر سال پنج الى شش ماه مى آيد و چند سرباز به همراه خود مى آورد.

يك سال در مـيـان سـربـازها, شخصى لاغر اندام بود كه روزى نزد من آمدو گفت : تو براى تهيه نان خود چه مى كنى ؟ گفتم : اول سال به اندازه روزى چهار دانه نان جو كه لازم دارم , جو مى خرم و آردمى كنم و از آن آرد, هر روز مى دهم برايم نان بپزند.

گفت : ممكن است من هم پول بدهم و همان قدر براى من جو تهيه كنى و نان مراتامين نمايى ؟ قبول كردم.

او هر روز مى آمد و چهار دانه نان جو از من مى گرفت.

تا آن كه يك روز ظهر نيامد.

قدرى طول كشيد.

رفتم و از رفقاى او پرسيدم.

گفتند: امروز كسالت پيدا كرده و در مسجد خوابيده است.

به آن مسجد رفتم , تا او را عيادت كنم.

وقتى حالش را پرسيدم , گفت : من امروز درفلان ساعت از دنـيا مى روم و كفن من فلان جا است و تو در دكان خود مواظب باش هر كس آمد و تو را خواست , اطاعت كن.

هر چه هم از جو باقى مانده , خودت بردار.

بـه دكـان آمدم.

چند ساعتى كه از شب گذشت , شخصى آمد و مرا صدا زد.

برخاستم و بااو و چند نفر ديگر كه همراهش بودند, به مسجد رفتم.

جـوان از دنـيـا رفته بود.

آن شخص دستورى داد و او را با كفن برداشتيم تا بيرون شهرنزد چشمه آبى آورديم.

بعد هم غسل و كفن كرده , به خاك سپرديم.

آنها رفتند من هم بدون اين كه سؤالى از ايشان بنمايم به دكان خود برگشتم.

تقريبا يك ماه گذشت.

يك شب ديدم , باز كسى مرا صدا مى زند.

در را گشودم , آن شخص فرمود: تو را خواسته اند.

برخاستم و با ايشان تا بيرون شهر آمدم.

ديدم درصحراى وسيعى جمع بسيارى از آقـايان دور يكديگر نشسته اند.

به قدرى آن صحرادر آن موقع روشن بود و صفا داشت كه به وصف نمى آيد.

آن آقـايى كه ميان آنها از همه محترم تر بودند, به من فرمودند: مى خواهم تو را به جاى آن سرباز به پاداش خدمتى كه به او كرده اى (در امر تهيه نان او را كمك كردى ) نصب كنم.

مـن چون اصل مطلب را متوجه نشده بودم , عرض كردم : من كجا از عهده سربازى برمى آيم ؟ تازه ايـن چـه كـارى است , يعنى اگر خيلى ترقى داشته باشد منصب سلطانى پيدا مى كند.

(آن هم كه فايده ندارد.)

فـرمـوند: اين طور نيست كه تو فكر مى كنى.

در اين جا شخصى كه با ايشان آمده بودم ,فرمود: اين بزرگوار حضرت صاحب الامر عليه‌السلام مى باشند.

من به حضرتش عرض كردم : سمعا و طاعة.

فرمودند: تو را به جاى او گماشتم.

به جاى خود باش هر زمان به تو فرمانى داديم ,انجام بده.

من برگشتم.

يكى از آن فرمانها پيغامى بود كه به تو دادم(٣).

## ٤٠ - تشرف يوسف بن احمد جعفرى

يوسف بن احمد جعفرى مى گويد: در سـال ٣٠٦ بـه حج بيت اللّه الحرام مشرف شدم و سه سال در مكه ماندم.

بعد از آن به طرف شام به راه افـتادم.

اتفاقا يك روز در بين راه , نماز صبحم قضا شد, در عين حال ازمحمل بيرون آمدم تا آمـاده نـمـاز شـوم.

نـاگـهـان ديـدم , چهار نفر بر يك محمل سوارند!تعجب كرده , به ايشان نگاه مى كردم.

يك نفر از آنها به من گفت : از چه چيز تعجب مى كنى ؟ ديدى نمازت قضا شد؟ گفتم : از كجا فهميدى ؟ گفت : مى خواهى صاحب زمان خود را ببينى ؟ گفتم : آرى.

او به يكى از چهار نفر كه روى محمل سوار بودند, اشاره كرد.

گفتم : براى يقين به اين مساله , دلائل و علامتهايى لازم است.

گـفـت : دلـيـل درستى اين را مى خواهى چه باشد؟ مى خواهى اين محمل و هر كه در آن است به سوى آسمان بالا رود؟ يا آن كه محمل به تنهايى بالا رود؟ گفتم : هر يك از اين دو امر واقع شود, قبول است.

ناگهان ديدم , محمل با آن چهار نفر به طرف آسمان بالا رفت.

ضمنا آن مردى كه به اواشاره شد, مـردى بـود گـنـدمگون كه رنگ مباركش از زردى به طلايى مى نمود و درميان دو چشم او اثر سجده بود(٤).

## ٤١ - تشرف جنگجوى غزوه صفين

يكى از شيعيان خاندان عصمت وطهارت عليهم‌السلام مى گويد: روزى نزد پدرم بودم.

مردى را ديدم كه با او صحبت مى كرد.

ناگاه در بين سخن گفتن ,خواب بر او غلبه كرد و عمامه از سرش افتاد.

اثر زخم عميقى بر سرش ظاهر شد.

از اوسؤال كردم جريان اين جراحت كه به ضربات شمشير مى ماند چيست ؟ گفت : اينها از ضربه شمشير در جنگ صفين است.

حـاضرين تعجب كرده به او گفتند: جنگ صفين مربوط به قرنها پيش است و يقينا تودر آن زمان نبوده اى , چطور چنين چيزى امكان دارد؟ گـفـت : بله , همين طور است كه مى گوييد.

من روزى به طرف مصر سفر مى كردم و دربين راه مـردى از طـايـفه غره با من همراه شد.

با هم صحبت مى كرديم و در بين صحبت از جنگ صفين , يـادى شـد.

آن مرد گفت : اگر من در آن جا حاضر بودم , شمشير خود رااز خون على و اصحابش سيراب مى كردم.

من هم گفتم : اگر من حاضر بودم , شمشير خود را از خون معاويه و يارانش رنگين مى كردم.

آن مرد گفت : على و معاويه و آن ياران كه الان نيستند, ولى من و تو كه از ياران آنهاييم.

بيا تا حق خـود را از يـكـديـگر بگيريم و روح ايشان را از خود راضى نماييم.

اين را گفت و شمشير را از نيام خارج نمود.

من هم شمشير خود را از غلاف كشيدم و به يكديگردرآويختيم.

درگيرى شديدى واقع گرديد.

ناگاه آن مرد ضربه اى بر فرق سرم وارد كرد كه افتادم واز هوش رفتم.

ديگر ندانستم كه چه اتفاق افتاد, مگر وقتى كه ديدم مردى مرا با ته نيزه خود حركت مى دهد و بـيـدار مـى نـمـايد, چون چشم گشودم , سوارى را بر سر بالين خود ديدم كه از اسب پياده شد.

دستى بر جراحت و زخم من كشيد, گويا دست اودارويى بود كه فورا آن را بهبودى بخشيد و جاى ضربه را خوب كرد.

بعد فرمود: كمى صبر كن تا برگردم.

آن مرد بر اسب خود سوار شد و از نظرم غايب گرديد.

طولى نكشيد كه مراجعت نمودو سر آن مرد را كـه بـه من ضربه زده بود, بريده و در دست داشت و اسب او و اثاثيه مرا باخود آورد.

فرمود: اين سر, سر دشمن تو است , چون تو ما را يارى كردى , ما هم تو رايارى نموديم ولينصرن اللّه من ينصره (يقينا خداى تعالى , كسى كه او را يارى كند,ياريش مى نمايد.

) وقتى اين قضيه را ديدم مسرور گشته و عرض كردم : اى مولاى من تو كيستى ؟ فـرمـود: مـن م ح م د ابن الحسن , صاحب الزمان هستم.

بعد فرمودند: اگر راجع به اين زخم از تو پرسيدند: بگو آن را در جنگ صفين به سرم زده اند.

اين جمله را فرمود و ازنظرم غايب شد(٥).

## ٤٢ - تشرف مادر عثمان در حله

شيخ شمس الدين مى فرمايد: مـردى از دربـاريـان سـلاطـيـن , به نام معمر بن شمس بود كه او را مذور مى گفتند.

اين شخص هـميشه روستاى برس را كه در نزديكى حله است , اجاره مى كرد.

آن روستاوقف علويين (سادات ) بود.

نايبى داشت كه غله آن جا را جمع مى كرد و نامش ابن الخطيب بود.

ابن الخطيب غلامى به نام عثمان داشت كه مسئول مخارج او بود.

ابن الخطيب از اهل ايمان و صلاح بود, ولى عثمان برخلاف او و از اهل سنت.

اين دوهميشه درباره دين با يكديگر بحث و مجادله مى كردند.

اتـفـاقا روزى هر دوى ايشان نزد مقام ابراهيم خليل عليه‌السلام در برس , كه نزديكى تل نمرود بود, حاضر شـدنـد.

در آن جـا جمعى از رعيت و عوام حاضر بودند.

ابن الخطيب به عثمان گفت : الان حق را واضح و آشكار مى نمايم.

من در كف دست خود نام آنهايى را كه دوست دارم (على و حسن و حسين عليهم‌السلام ) مـى نـويسم تو هم بر دست خود نام افرادى را كه دوست دارى (فلان و فلان و فلان ) بنويس , آنگاه دستهاى نوشته شده مان را با هم مى بنديم و بر آتش مى گذاريم.

دست هر كس كه سوخت , او بر باطل است و هر كس دستش سالم ماند, بر حق است.

عثمان اين مطلب را قبول نكرد و به اين امر راضى نشد.

به همين علت رعيت و عوامى كه در آن جا حـاضـر بـودند, عثمان را سرزنش كردند و گفتند: اگر مذهب تو حق است ,چرا به اين امر راضى نمى شوى ؟ مـادر عثمان كه شاهد قضايا بود, در حمايت از پسر خود مردم را لعن كرد و ايشان راتهديد نمود و ترسانيد, و خلاصه در اظهار دشمنى نسبت به ايشان مبالغه كرد.

ناگهان همان لحظه چشمهاى او كور شد به طورى كه هيچ چيز را نمى ديد! وقتى كورى را در خود مشاهده كرد, رفقاى خود را صدا زد.

هنگامى كه به اتاقش رفتند, ديدند كه چـشمهاى او سالم است , ولى هيچ چيز را نمى بيند, لذا دست او راگرفته و از اتاق بيرون آوردند و بـه حله بردند.

اين خبر ميان خويشان و دوستانش شايع شد.

اطبايى از حله و بغداد آوردند تا چشم او را مـعـالـجـه كـنـند, اما هيچ كدام نمى توانست كارى كند.

در اين ميان زنان مؤمنه اى كه او را مـى شـنـاختند و دوستان او بودند, به نزدش آمدند و گفتند: آن كسى كه تو را كور كرد, حضرت صـاحـب الامر عليه‌السلام است.

اگر شيعه شوى و دوستى او را اختيار كنى و از دشمنانش بيزارى جويى , ماضامن مى شويم كه حق تعالى به بركت آن حضرت تو را شفا عنايت فرمايد وگرنه ازاين بلا براى تو راه خلاصى وجود ندارد.

آن زن بـه ايـن امر راضى شد و چون شب جمعه فرا رسيد, او را برداشتند و به مقام حضرت صاحب الامر عليه‌السلام در حله بردند و بعد هم زن را داخل مقام نموده خودشان كنار در خوابيدند.

همين كه ربع شب گذشت , آن زن با چشمهاى بينا از مقام خارج و به طرف زنهاى مؤمنه آمد, در حـالـى كـه يك يك آنها را مى شناخت , حتى رنگ لباسهاى هر يك را به آنها مى گفت.

همگى شاد شدند و خداى تعالى را حمد و سپاس گفتند و كيفيت جريان را از او پرسيدند.

گفت : وقتى شما مرا داخل مقام نموديد و از آن جا بيرون آمديد, ديدم دستى بر دست من خورد و شـخصى گفت : بيرون رو كه خداى تعالى تو را شفا عنايت كرده است و ازبركت اين دست , كورى من رفع شد و مقام را ديدم كه پر از نور شده بود.

مردى را درآن جا ديدم.

گفتم كيستى ؟ فرمود: منم محمد بن الحسن و از نظرم غايب گرديد.

آن زنها برخاستند و به خانه هاى خود برگشتند.

بـعـد از ايـن قضيه , عثمان پسر او هم شيعه شد و اين جريان شهرت پيدا كرد و قبيله شان به وجود امام عليه‌السلام يقين كردند.

نـظـيـر اين معجزه , در سال ١٣١٧ هجرى هم اتفاق افتاد, يعنى زمانى كه من مجاوراميرالمؤمنين عليه‌السلام در نجف اشرف بودم و اين مورد نيز زنى از اهل سنت بود كه كورشده بود.

او را به مقام حضرت مـهـدى عليه‌السلام در وادى الـسلام(٦) بردند و به محض توسل به آن بزرگوار در همان مقام شريف چشمهاى او بينا شد(٧).

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

يار صفحه:

(١) ج ٢, ص ٦٠, س ١٩.

(٢) ج ٢, ص ٧٨, س ٢٤.

(٣) ج ٢, ص ٧٩, س ٢٠.

(٤) ج ٢, ص ١١٩, س ٨.

(٥) ج ٢, ص ٦٠, س ٣٨.

(٦) قبرستان نجف اشرف , كه بنا به مضمون رواياتى , ارواح مؤمنين در عالم برزخ به آن جا منتقل شده و بهشت برزخى ايشان در همان جا مى باشد.

(٧) ج ٢, ص ١٩٢, س ٣٣.

## ٤٣ - تشرف اخوى آقا سيد على داماد

اخوى سيد جليل , مرحوم آقا سيد على تبريزى داماد فرمود: اوقاتى كه در پركنه هندوستان بودم , روزى در منزل نشسته بودم.

ناگاه زن مجلله اى ,وارد حجره مـن شد و بدون مقدمه چادر خود را كنار زد و صورتش را به من نشان داد.

ديدم زنى است جوان و در نهايت حسن و جمال كه شديدا لاغر است.

آن زن گفت : علت لاغرى من اين است كه گرفتار يكى از اجنه شده ام.

او مرا به اين حالت رسانده است.

من براى رهايى خودم چاره اى نديدم , جز آن كه به شما متوسل شوم , به خاطر اين كه سيد و از دودمان پيغمبريد.

بـعـد از صحبتهاى اين زن به او دستور دادم هر وقت آن جن نزد تو ظاهر شدآية الكرسى را قرائت كن , او از تو فرار خواهد كرد.

گفت : آية الكرسى را بلد نيستم.

مدتى زحمت كشيدم تا بالاخره آية الكرسى را به او تعليم دادم.

بعد از چند روز آمد و اظهار تشكر كرد كه به بركت اين آيه مباركه , هر وقت او نمايان مى شود و آن را مى خوانم , از شرش خلاص مى شوم.

مـدتـى از ايـن جـريان گذشت.

روزى ديدم چيز سياهى مانند قورباغه به سقف اتاق مسكونى من چـسـبـيـده و كم كم رو به پايين مى آيد و همين طور بزرگ مى شود, تا آن كه به سطح اتاق رسيد.

ناگاه ديدم هيكلى عجيب و هيولايى غريب است كه من ازديدنش به وحشت افتادم.

با صدايى رسا و با تندى و خشونت به من گفت : تو به خاطر تعليم آية الكرسى به محبوبه ام او را از من جدا كردى و بالاخره تو را خواهم كشت.

مـن شـروع به خواندن آية الكرسى نمودم.

ناگاه آن هيكل عجيب , كم كم كوچك شد, تابه صورت اول برگشت و ناپديد شد.

چـنـدين مرتبه به همين كيفيت به سروقت من آمده و قصد كشتنم را نمود, اما من باخواندن آية الكرسى از شر او نجات يافتم.

تا آن كه روزى براى تفريح از شهر خارج شدم.

در آن نزديكى جنگلى بـود وقتى نزديك جنگل رسيدم , ناگاه اژدهاى عظيم الجثه اى از بين درختان بيرون آمد و فرياد زد: مـن هـمان جن هستم و الان تو را هلاك مى كنم.

ببينم كيست آن كه تو را از چنگ من رهايى بخشد؟ تـا ايـن كـلام را از او شـنـيـدم فـورا ملهم شده و متوسل به , فريادرس بيچارگان و نجات دهنده درمـانـدگـان , حـضرت صاحب العصر و الزمان ارواحنافداه گرديدم و به آن جن گفتم :حضرت حجت عليه‌السلام مرا نجات خواهد داد.

تـا ايـن جمله از دهانم خارج شد, جوان سيدى را كه عمامه اى سبز بر سر و تبرى دردست داشت , مقابل خود ديدم.

آن آقا تبر خود را به من داد و فرمود: اين اژدها رابكش.

عـرض كـردم : مـولاى مـن , از تـرس و وحشت در اعضاى خود رمقى نمى بينم , چه رسد به آن كه بتوانم تبر را به كار گيرم.

در اين جا خود ايشان نزديك رفته و به ضرب تبر سر آن اژدها را درهم كوبيد و به درك فرستاد.

بعد هم فرمود: برو كه از شر او خلاص شدى.

سؤال كردم : شما كه مى باشيد؟ فرمودند: تو چه كسى را به كمك خواستى و به كه متوسل شدى ؟ عرض كردم : به امام عصر عليه‌السلام متوسل شدم.

فرمودند: منم حجت وقت و امام زمان.

بعد هم از نظرم غايب شدند.

من هم خداوند متعال را به خاطر اين نعمت بزرگ , بسيار شكر نمودم(١).

## ٤٤ - تشرف زاهد كوفى در مسجد جعفى

حسين بن على بن حمزه اقساسى در خانه شريف على بن جعفر بن على مداينى فرمود: در كـوفـه گـازرى (كـسى كه شغلش لباسشويى است ) بود كه به زهد مشهور و از اهل عبادت به حساب مى آمد.

او طالب اخبار و آثار خوب بود.

اتـفـاقا روزى در مجلسى با آن شخص ملاقات كرديم.

در آن جا او با پدرم صحبت مى كرد.

در بين صحبت گفت : شبى در مسجد جعفى , كه از مساجد قديمى خارج كوفه بود, تنهايى خلوت كرده و عبادت مى كردم.

نـاگاه سه نفر داخل شدند.

يكى از ايشان ميان صحن مسجد نشست و دست چپ خودرا به زمين كـشـيـد.

آبـى ظاهر شد و از آن آب وضو گرفت.

به آن دو نفر اشاره كرد.

ايشان هم با آن آب وضو گرفتند.

بعد هم جلوتر از آن دو نفر ايستاد و مشغول نماز شد.

ايشان هم به او اقتداء كردند.

بـعـد از سـلام نـماز, موضوع ظاهر كردن آب به نظر من بزرگ آمد.

از يكى از آن دو نفركه طرف دست راست من نشسته بود, پرسيدم : اين مرد كيست ؟ گفت : او حضرت صاحب الامر عليه‌السلام و پسر امام حسن عسكرى عليه‌السلام است.

همين كه اين مطلب را شنيدم , به خدمت آن حضرت رسيده دست ايشان را بوسيدم وعرض كردم : يا بن رسول اللّه راجع به عمر بن حمزه شريف چه مى فرماييد؟ آيا او برحق است ؟ فرمود: نه , اما هدايت مى شود و نمى ميرد, مگر آن كه قبل از فوتش مرا خواهد ديد.

راوى (حـسـين بن على بن حمزه اقساسى ) مى گويد: اين جريان جالب و عجيب بود.

بعد از مدتى طولانى عمر بن حمزه وفات كرد, ولى نشنيديم كه آن حضرت را ديده وملاقات نموده باشد.

تا آن كـه اتـفاقا در مجلسى , آن شيخ (گازر) را ملاقات كردم.

مجددا قضيه را از او پرسيدم.

بعد از ذكر آن , ما انكار نموديم و گفتيم : مگر نگفته بودى كه آن حضرت فرمودند: عمر بن حمزه در آخر كار مرا خواهد ديد.

پس چرا نديد؟ گفت : تو چه مى دانى كه نديده است ؟ شايد ديده و تو نفهميده باشى ؟ بـعـد از آن بـا ابـوالـمـناقب (پسر على بن حمزه ) ملاقات كردم و راجع به حكايت پدرش گفتگو مـى كـردم.

در بـين , قضيه فوت پدرش را گفت , كه اواخر يك شب , نزد پدرم نشسته بودم در آن وقـتـى كـه پدرم مريض بود و مرض هم شدت داشت , به طورى كه قوايش تحليل رفته و صدايش ضـعـيـف شـده بـود.

درهاى خانه را هم بسته بوديم.

ناگاه مردى نزد ما حاضر شد كه از مهابت و عظمت او ترسيده و بر خود لرزيديم و از داخل شدنش از درهاى بسته تعجب كرديم.

اين حالت او, مـا را از ايـن كـه راجـع به كيفيت داخل شدنش از درهاى بسته سؤال كنيم , غافل كرد.

قدرى نزد پـدرم نشست و با اومشغول صحبت شد و پدرم گريه مى كرد.

بعد از آن برخاست و از نظر ما غايب شد.

پـدرم بـا سـنـگـيـنـى حـركت نمود و به جانب من نگريست و گفت : مرا بنشانيد.

او رانشانيديم.

چشمهايش را باز كرد و گفت : آن كسى كه نزد من بود كجا رفت ؟ گفتيم : از همان راهى كه آمده بود, رفت.

گفت : بگرديد.

شايد او را پيدا كنيد.

در اطـراف خـانـه جـسـتـجـو كرديم , ولى درها را بسته ديديم و اصلا اثرى از آن شخص نيافتيم.

برگشتيم و پدرم را از درهاى بسته و نيافتن او خبر داديم و از او پرسيديم :ايشان چه كسى بود؟ گفت : مولاى ما حضرت صاحب الزمان ارواحنا فداه بودند.

بعد از آن ماجرا, مرض او شدت كرد و دار فانى را وداع گفت(٢).

## ٤٥ - تشرف حسين مدلل

سيد جليل على بن عبدالحميد نيلى مى فرمايد: شـخـصـى , كـه مـورد اطـمينان من مى باشد, قضيه اى را نقل كرد كه نزد بيشتر اهل نجف اشرف مشهور است.

او مى گفت : خانه اى كه من الان (سال ٧٨٩ هجرى ) در آن ساكنم , ملك مردى ازاهل خير و صلاح بود كه به او حسين مدلل مى گفتند.

اين منزل از سمت غربى وشمالى به قبر مطهر اميرالمؤمنين عليه‌السلام و به ديوار صحن مقدس متصل است.

حـسـيـن صاحب عيال و فرزند بود كه مبتلا به فلج شد, به طورى كه قدرت ايستادن نداشت , لذا عـيـال و اطـفـالش در وقت حاجت او را حمل مى كردنند.

از طرفى به خاطرطول كشيدن مدت مـرض , خـود و خانواده اش در شدت و فشار افتادند و به فقر وتنگدستى مبتلا و محتاج خلق شده بودند.

سال ٧٢٠, يك شب , بعد از آن كه ربع شب گذشته بود, پسر و عيال او از خواب بيدارشدند, ديدند كـه از خـانه و بام نور مى درخشد, به طورى كه چشم را خيره مى كند.

ازحسين پرسيدند: چه خبر است ؟ گفت : امام زمان عليه‌السلام نزد من تشريف آوردند و فرمودند: برخيز اى حسين.

عرض كردم : آقاجان من نمى توانم برخيزم.

دسـت مـرا گرفت و از جا بلند كرد.

همان لحظه مرض من از بين رفت و خوب شدم.

ايشان به من فرمود: اين ساباط (طاقهاى قديمى را ساباط مى گويند) راه من است كه از اين راه به زيارت جدم مى روم.

درب آن را هر شب ببند.

عرض كردم : شنيدم و اطاعت كردم , مولاى من.

سپس آن حضرت برخاسته و به زيارت حضرت اميرالمؤمنين عليه‌السلام رفتند.

بعد از اين قضيه , آن ساباط, به ساباط حسين مدلل مشهور شد.

و مردم براى آن نذرهامى كنند و به بركت حضرت ولى عصر ارواحنافداه به مراد خود مى رسند(٣).

## ٤٦ - تشرف مشهدى على اكبر تهرانى

آقا سيد عبدالرحيم - خادم مسجد جمكران - مى گويد: در سـال و با (سال ١٣٢٢) بعد از گذشتن مرض , روزى به مسجد جمكران رفتم.

ديدم مرد غريبى در آن جا نشسته است.

احوال او را پرسيدم.

گـفـت : مـن سـاكـن تهران مى باشم و اسمم مشهدى على اكبر است.

در تهران كاسبى وخريد و فـروش دخانيات داشتم , اما پس از مدتى سرمايه ام تمام شد, چون به مردم نسيه داده بودم و وقتى وبـا آمـد آنـهـا از بين رفتتند و دست من خالى شد, لذا به قم آمدم.

در آن جا اوصاف اين مسجد را شـنـيـدم.

مـن هم آمدم كه اين جا بمانم , تا شايد حضرت ولى عصر ارواحنافداه نظرى بفرمايند و حاجتم را عنايت كنند.

سـيـد عبدالرحيم مى گويد: مشهدى على اكبر سه ماه در مسجد جمكران ماند و مشغول عبادت شد.

رياضتهاى بسيارى كشيد, از قبيل : گرسنگى و عبادت و گريه كردن.

روزى بـه من گفت : قدرى كارم اصلاح شده , اما هنوز به اتمام نرسيده است.

به كربلامى روم.

يك روز از شهر به طرف مسجد جمكران مى رفتم.

در بين راه ديدم , او پياده به كربلا مى رود.

شـش مـاه سـفر او طول كشيد.

بعد از شش ماه , باز روزى در بين راه , همان شخص را كه از كربلا برگشته بود, در همان محلى كه قبلا ديده بودم , مشاهده كردم.

با هم تعارف كرديم و سر صحبت باز شد.

او گفت : در كربلا برايم اين طور معلوم شد كه حاجتم در همين مسجد جمكران داده مى شود, لذا برگشتم.

اين بار هم مشهدى على اكبر دو سه ماه ماند و مشغول رياضت كشيدن و عبادت بود.

تـا آن كه پنجم يا ششم ماه مبارك رمضان شد.

ديدم مى خواهد به تهران برود.

او را به منزل بردم و شب را آن جا ماند.

در اثناء صبحت گفت : حاجتم برآورده شد.

گفتم : چطور؟ گفت : چون تو خادم مسجدى برايت نقل مى كنم و حال آن كه براى هيچ كس نقل نكرده ام.

من با يكى از اهالى روستاى جمكران قرار گذاشته بودم كه روزى يك نان جو به من بدهد و وقتى جمع شد پولش را بدهم.

روزى براى گرفتن نان رفتم.

گفت :ديگر به تو نان نمى دهم.

مـن ايـن مـساله را به كسى نگفتم و تا چهار روز چيزى نداشتم كه بخورم مگر آن كه ازعلف كنار جـوى مـى خـوردم , بـه طـورى كه مبتلا به اسهال شدم.

اين باعث شد كه من بى حال شوم و ديگر قدرت برخاستن را نداشتم , مگر براى عبادت كه قدرى به حال مى آمدم.

نـصـف شـبـى كـه وقت عبادتم بود فرا رسيد.

ديدم سمت كوه دو برادران (نام دو كوه دراطراف مسجد جمكران ) روشن است و نورى از آن جا ساطع مى شود, بحدى كه تمام بيابان منور شد.

نـاگهان كسى را پشت در اتاقم ديدم , مثل اين كه در را مى كوبد (منزلم در يكى ازحجرات بيرون مسجد بود) با حال ضعف برخاستم و در را باز كردم.

سيدى را باجلالت و عظمت پشت در ديدم.

به ايـشـان سـلام كـردم , اما هيبت ايشان مرا گرفت ونتوانستم حرفى بزنم.

تا آن كه آمده و نزد من نشستند و بناى صحبت كردن راگذاشتند, و فرمودند: جـده ام فـاطمه عليها‌السلام نزد پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شفاعت كرده كه ايشان حاجتت را برآورند.

جدم نيز به من حواله نموده اند.

برو به وطن كه كار تو خوب مى شود.

و پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرموده اند: برخيز برو كه اهل و عيالت منتظر مى باشند و بر آنها سخت مى گذرد.

مـن پـيـش خـود خيال كردم كه بايد اين بزرگوار حضرت حجت عليه‌السلام باشد, لذا عرض كردم : سيد عبدالرحيم خادم اين مسجد نابينا شده است شما شفايش بدهيد.

فرمودند: صلاح او همان است كه نابينا بماند.

بعد فرمودند: بيا برويم و در مسجد نمازبخوانيم.

بـرخـاسـتـم و با حضرت بيرون آمديم , تا به چاهى كه نزديك درب مسجدمى باشد,رسيديم.

ديدم شخصى از چاه بيرون آمد و حضرت با او صحبتى كردند كه من آن را نفهميدم.

بعد از آن به صحن مسجد رفتيم كه ديدم , شخصى از مسجد خارج شد.

ظرف آبى در دستش بود كه آن را به حضرت داد.

ايـشـان وضو گرفتند و به من هم فرمودند: با اين آب وضو بگير.

من از آن آب وضو گرفتم و داخل مسجد شديم.

عرض كردم : يا بن رسول اللّه چه وقت ظهور مى كنيد؟ حضرت با تندى فرمودند: تو چه كار به اين سؤالها دارى ؟ عرض كردم : مى خواهم از ياوران شما باشم.

فرمودند: هستى , اما تو را نمى رسد كه از اين مطالب سؤال كنى و ناگهان از نظرم غايب شدند, اما صـداى حـضـرت را از مـيان چاهى كه پاى قدمگاه در صفه اى كه در و پنجره چوبى دارد و داخل مسجد است , شنيدم كه فرمودند: برو به وطن كه اهل و عيالت منتظر مى باشند.

در اين جا مشهدى على اكبر اظهار داشت كه عيالم علويه مى باشد(٤).

## ٤٧ - تشرف جعفر بن زهدرى و شفاى پاى او

عبدالرحمن قبايقى مى گويد: شـيخ جعفر بن زهدرى , به فلج مبتلا شد, به طورى كه قادر نبود از جا برخيزد.

مادربزرگش بعد از فـوت پـدر شـيخ , به انواع معالجات متوسل شد, ولى هيچ فايده اى نديد.

اطباى بغداد را آوردند.

مدت مديدى معالجه كردند, باز هم سودى نبخشيد, لذا به مادر بزرگش گفتند: شيخ را به مقام و قـبه حضرت صاحب الامر عليه‌السلام در حله ببر وبخوابان شايد حق تعالى او را از اين بلا رهايى بخشد و بـلـكـه حضرت صاحب الامرعليه‌السلام از آن جا عبور نمايند و به او نظر مرحمتى فرمايند و به اين شكل , مرضش خوب شود.

مادر بزرگ شيخ جعفر بن زهدرى , به اين موضوع توجه كرد و او را به آن مكان شريف برد.

در آن جا حضرت صاحب الامر عليه‌السلام شيخ را از جايش بلند كردند و فلج را از او مرتفع نمودند.

عبدالرحمان قبايقى (ناقل قضيه ) مى گويد: بعد از شنيدن اين معجزه , ميان من و او رفاقتى ايجاد شد, به طورى كه نزديك بود ازشدت ارتباط هـيچ گاه از يكديگر جدا نشويم.

او خانه اى داشت كه در آن جا,شخصيتهاى حله و جوانان و اولاد بزرگان شهر جمع مى شدند.

مـن خـودم قـضيه را از شيخ جعفر پرسيدم.

او گفت : من مفلوج بودم و اطباء از معالجه مرض من نـاتـوان شـدنـد.

و بقيه جريان را نقل كرد تا به اين جا رسيد كه حضرت حجت عليه‌السلام در آن حالى كه جده ام مرا در مقام خوابانيده بود به من فرمودند: برخيز.

عرض كردم : مولاى من , چند سال است كه قدرت برخاستن را ندارم.

فرمودند: برخيز به اذن خدا.

و مرا در برخاستن كمك كردند.

وقـتـى بـلـنـد شدم , اثر فلج را در خود نديدم و مردم هجوم آوردند و نزديك بود مرابكشند.

براى تبرك , لباسهايم را تكه تكه كرده و بردند و به جاى آن لباسهاى خود را به تن من پوشانيدند.

بعد هم به خانه خود رفتم و لباسهايشان را براى خودشان ,فرستادم(٥).

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

يار صفحه:

(١) ج ٢, ص ٢٠٤, س ٢٥.

(٢) ج ٢, ص ١١٩, س ١٤.

(٣) ج ٢, ص ١٤٩, س ١١.

(٤) ج ٢, ص ١٩٩, س ٨.

(٥) ج ٢, ص ١٩٣, س ١٥.

## ٤٨ - تشرف پيرزنى از كنيزان حضرت

يعقوب بن يوسف اصفهانى مى گويد: در سال ٢٨١, با گروهى از اهل اصفهان , كه از اهل سنت بودند, به حج بيت اللّه الحرام مشرف شدم.

وقـتـى وارد مـكـه شـديم , بعضى از رفقا خانه اى را كه در كوچه سوق الليل و به نام دار خديجه و دارالرضا عليه‌السلام معروف بود, كرايه كردند.

در آن خانه پيرزنى زندگى مى كرد.

هنگامى كه وارد خانه شديم , از آن پيرزن پرسيدم : چرا اين خانه را دارالرضا عليه‌السلام مى گويند؟ و تو با اين خانه چه ارتباط و مناسبتى دارى ؟ گفت : اين خانه , ملك حضرت رضا عليه‌السلام بوده و من هم از كنيزان اين خانواده مى باشم.

در گذشته حضرت عسكرى عليه‌السلام را خدمت كرده ام و ايشان مرا در اين جا منزل داده اند.

ايـن مطلب را كه شنيدم با او انس گرفتم , اما موضوع را از رفقاى خود كه غير شيعه بودند, پنهان كردم.

برنامه من اين بود كه شبها هر وقت از طواف بر مى گشتم , با ايشان در ايوان خانه خوابيده و در را مى بستيم و سنگ بزرگى را براى اطمينان پشت درمى گذاشتيم.

در همان مدت , شبها روشنى چراغى را در ايوان مى ديدم كه شبيه به روشنى مشعل بود و مشاهده مـى كردم كه در منزل بدون آن كه كسى از اهل خانه آن را باز كند, گشوده مى شد.

و باز مى ديدم كـه مـردى بـا قد متوسط, گندمگون , مايل به زردى كه درپيشانى اش آثار سجود بود و پيراهن و لـبـاس نـازكى پوشيده و در پايش نعلين بود, باصورتهاى مختلف وارد مى شد و به اتاقى كه محل سكونت پيرزن بود, بالا مى رفت.

از طرفى پيرزن به من مى گفت : در اين اتاق دخترى دارم , لذا به كسى اجازه نمى دهم بالا بيايد.

من آن روشنى را كه شبها در ايوان مى ديدم , در وقتى كه آن مرد از پله بالا مى رفت , درپله و چون داخـل اتـاق مـى شـد در غـرفـه مـى ديدم , بدون آن كه چراغى ديده شود.

رفقاهم اين جريانات را مى ديدند, ولى گمان داشتند كه اين مرد, عجوزه را متعه كرده و به همين جهت رفت و آمد دارد.

و بـا خـود مـى گـفـتـنـد: اين جمع , شيعه هستند و متعه راحلال مى دانند, در حالى كه ما جايز نمى دانيم.

و بـاز مـى ديـديـم , آن مـرد با اين كه از خانه خارج و يا داخل منزل مى گردد, سنگ در جاى خود مى باشد.

در خانه هم در وقت خروج و ورود آن مرد باز و بسته مى گردد, اماكسى كه آن را بگشايد و ببندد ديده نمى شد.

وقتى من اين امور را مشاهده كردم , دلم از جا كنده شد و عظمت اين قضايا در روحم اثر گذاشت , لذا با آن پيرزن بناى ملاطفت را گذاشتم , تا شايد خصوصيات آن مرد رابدانم.

روزى به او گفتم : فلانى , من از تو سؤالى دارم و مى خواهم آن را در وقتى كه رفقاى من نيستند, بپرسم و از تو تقاضا دارم كه وقتى مرا تنها ديدى از غرفه خودپايين آمده به درخواست من گوش دهى.

پـيـرزن وقتى خواهش مرا شنيد, گفت : من هم خواستم به تو چيزى بگويم , ولى حضور همراهان مانع شده بود.

گفتم : چه مطلبى ؟ گـفـت : به تو مى فرمايد, (نام كسى را ذكر نكرد و فقط به همين صورت پيغام رساند) باآن جمعى كه با تو رفيق و شريك هستند, مخلوط نشو, و در كارهايشان مداخله نكن.

با آنها مدارا نما و برحذر باش , زيرا دشمنان تو هستند.

گفتم : چه كسى اين مطلب را مى گويد؟ گفت : من مى گويم.

در اين جا مهابت او مانع شد, يعنى نتوانستم دوباره در اين باره از او سؤال كنم.

گفتم :كدام جمع را مى گويى ؟ (گمان كردم منظورش همراهانم است.

) گـفت : نه , اينها را نمى گويم , بلكه آن شركايى را مى گويم كه در شهر خود, دارى و درخانه با تو بودند.

يعقوب بن يوسف (صاحب قضيه ) مى گويد: ميان من و جمعى را كه ذكر كرد, راجع به دين بحثى واقع شده بود, لذا آنها سعايت و شكايت مرا نزد حاكم برده بودند.

به همين جهت من فرار كردم.

وقـتـى پيرزن اين مطلب را آهسته به من گفت , با خود گفتم راجع به امام غايب عليه‌السلام ازاو سؤالى كنم.

پرسيدم : تو را به خدا قسم مى دهم , آيا ايشان را به چشم خودديده اى ؟ گـفت : برادر, من او را نديده بودم.

حضرت امام حسن عسكرى عليه‌السلام مرا بشارت داد به اين كه او را در آخـر عـمـر خـود مـى بـينم و به من فرمود: بايد او را خدمت كنى , همان طورى كه مرا خدمت كردى , لذا سالها است كه من در مصر مى باشم و الان آمده ام ,يعنى حضرتش مرا با فرستادن نامه و هزينه سفر توسط مردى خراسانى , دعوت كرده است.

آن مبلغ سى دينار است و به من امر كرده بود كه امسال به حج مشرف شوم.

من هم آمده ام به اميد آن كه او را ببينم.

وقـتـى پـيرزن اين جملات را گفت , در دل من افتاد كه آن مردى كه شبها رفت و آمددارد, بايد خود آن حضرت باشد, لذا ده عدد درهم را كه به نام حضرت رضا عليه‌السلام بود وبا خود براى انداختن در مقام ابراهيم آورده بودم , به آن پيرزن دادم و با خود گفتم :دادن به اولاد فاطمه (سلام الله عليها) افضل است از آن كه در مقام انداخته شود و ثواب آن بيشترمى باشد.

گفتم : اينها را به كسى از اولاد فاطمه عليها‌السلام بده كه مستحق باشد.

در نيت من اين بود كه آن مرد همان حضرت است و اين درهمها را پيرزن به او خواهد داد.

درهمها را گرفت و بالا رفت.

بعد از ساعتى برگشت و گفت : مى فرمايد ما در اينهاحقى نداريم , بلكه آنها را در جايى كه نذر كرده بودى , بينداز.

لكن اين درهمها را كه به نام حضرت رضا عليه‌السلام است به ما بده و به جايش درهمهاى معمولى بگير و در مقام بينداز.

مـن هـم آن طـورى كـه فـرموده بود, عمل نمودم.

ضمنا من نسخه توقيع قاسم بن علاء راكه در آذربـايـجـان صادر شده بود, به همراه خود داشتم.

به او گفتم : اين توقيع را به كسى كه توقيعات امام غايب عليه‌السلام را ديده و مى شناسد, عرضه كن.

گفت : آن را بده.

گمان كردم مى تواند بخواند, لذا نسخه را به او دادم.

گـرفـت و گـفت : اين جا نمى توانم بخوانم و با خود بالا برد.

بعد برگشت و گفت : صحيح است.

سـپـس فرمود: به تو مى فرمايد (باز اسم كسى را نبرد) وقتى كه بر پيغمبر خودصلوات مى فرستى چه مى گويى ؟ گـفتم , عرض مى كنم : اللهم صل على محمد و آل محمد و بارك على محمد و آل محمد و ار حم محمدا و آل محمد بافضل ما صليت و باركت و ترحمت على ابراهيم و آل ابراهيم انك حميد مجيد.

گفت : نه.

وقتى كه بر ايشان صلوات مى فرستى نامشان را هم ذكر كن.

گفتم : همين كار را خواهم كرد.

پـيـرزن رفـت و آمـد, در حـالـى كـه دفـتر كوچكى همراهش بود.

گفت : مى فرمايند هروقت بر پيغمبرت صلوات مى فرستى , بر او و اوليائش صلوات فرست , همان طورى كه در اين دفتر هست.

من هم دفتر را گرفته , نسخه نمودم و به آن عمل كردم.

يعقوب بن يوسف مى گويد: آن مرد را شبها مى ديدم كه از غرفه پايين مى آمد و آن نورهم با او بود و از خـانـه بيرون مى رفت , لذا پشت سرش از خانه خارج مى شدم.

درآن جا نورى ديده مى شد, اما شخص حضرت را نمى ديدم , تا وقتى داخل مسجد الحرام مى شدند.

عـده اى از مـردم شـهـرهـاى مـخـتلف را مى ديدم كه با لباسهاى كهنه به در آن خانه مى آمدند و نوشته هايى به پيرزن مى دادند.

او هم به آنها نامه هايى مى داد.

آنها با پيرزن مكالمه مى كردند و من نمى دانستم كه در چه زمينه اى صحبت مى كنند.

حتى جمعى ازايشان را در مسير برگشت , بين راه بغداد مى ديدم(١).

و امـا صـلـواتى را كه حضرت ولى عصر ارواحنافداه توسط كنيز خود به يعقوب بن يوسف اصفهانى تعليم دادند, اين است : اللهم صل على محمد سيد المرسلين و خاتم النبيين و حجة رب العالمين ,المنتجب فى الميثاق , المصطفى فى الظلال المطهر من كل افة , البرى ء من كل عيب , الموكل للنجاة المرتجى للشفاعة , المفوض اليه فى دين اللّه.

اللهم شرف بنيانه و عظم برهانه , افلح حجته و ارفع درجته و ضوءنوره و بيض وجهه و اعطه الفضل و الـفـضـيـلـة و الـوسـيلة و الدرجة الرفيعة و ابعثه مقاما يغبطه به الاولون و الاخرون و صل على اميرالمؤمنين و وارث المرسلين و حجة رب العالمين و قائد الغر المحجلين و سيد المؤمنين و صل على الحسن بن على امام المؤمنين و وارث المرسلين و حجة رب العالمين و صل على الحسين بن عـلـى امـام الـمـؤمـنـين و وارث المرسلين و حجة رب العالمين و صل على على بن الحسين امام الـمؤمنين و وارث المرسلين و حجة رب العالمين و صل على محمد بن على امام المؤمنين و وارث المرسلين و حجة رب العالمين و صل على جعفر بن محمدامام المؤمنين و وارث المرسلين و حجة رب الـعالمين و صل على موسى بن جعفرامام المؤمنين و وارث المرسلين و حجة رب العالمين و صـل عـلى على بن موسى امام المؤمنين و وارث المرسلين و حجة رب العالمين و صل على محمد بـن عـلـى امـام الـمؤمنين و وارث المرسلين و حجة رب العالمين و صل على على بن محمدامام المؤمنين و وارث المرسلين و حجة رب العالمين و صل على الحسن بن على امام المؤمنين و وارث المرسلين و حجة رب العالمين و صل على الخلف الهادى المهدى امام المؤمنين و وارث المرسلين و حجة رب العالمين.

الـلـهم صل على محمد و على اهل بيته الهادين , الائمة العلماء و الصادقين والاوصياء المرضيين , دعائم دينك و اركان توحيدك و ترجمة وحيك و حجتك على خلقك و خلف ائك فى ارضك , الذى ن اخـتـرتـهـم لـنـفسك و اصطفيتهم على عبيدك و ار تضيتهم لدينك و خصصتهم بمعرفتك و خـلـفـتـهـم بـكـرامتك وغشيتهم برح متك و غذيتهم بحك متك و البستهم من نورك و ربى تهم بنعمتك ورفعتهم فى ملكوتك و خصصتهم بملائكتك و شرفتهم بنبيك.

الـلهم صل على محمد و على هم صلوة كثيرة طيبة لا يحيط بها الا ان ت و لايسعهاالا علمك و لا يحصيها احد غيرك و صل على وليك , المحيى سنتك , القائم بامرك , الداعى اليك و الدليل عليك و حـجـتك و خليفتك فى ارضك و شاهدك على عبادك , اعزز نصره و مد فى عمره و زين الارض بطول بقائه.

الـلـهـم اكـفـه بـغـى الـحاسدين و اعذه من شر الكائدين و ازجر عند ارادة الظالمين وخلصه من ايدى الجبارى ن.

الـلـهـم اره فـى ذريـتـه و شـيـعـته و خاصته و عامته و عدوه و جميع اهل الدنيا ما تقر به عينه و تستر(تسر) به نفسه و بلغه افضل امله فى الدنيا و الاخرة انك على كل شى ء قدير.

الـل هـم جدد به ما محى من دينك و احى به ما بدل من كتابك اظهر به ما غير من حكمتك حتى يعود دينك على يديه غضا جديدا خالصا مخلص(مخلص) لا شك فيه و لا شبهة معه و لا باطل عنده و لا بدعة.

اللهم نور بنوره كل ظلمة و هد بركنه كل بدعة و اهدم بقوته كل ضلال و اقصم به كل جبار و اخمد بسيفه كل نار و اهلك بعدله كل جائر و اجر حكمه على كل حكم و اذل بسلطانه كل سلطان.

الـلهم اذل من ناواه و اهلك من عاداه و ام كر بمن كاداه و استاءصل من جحد حقه واستهزء بامره و سعى فى اطفاء نوره و اراد اخماد ذكره.

الـلهم صل على محمد المصطفى و على على المرتضى و على فاطمة الزهراء وعلى الحسن الرضا و عـلى الحسين الصفى و على جميع الاوصياء , مصابيح الدجى و اعلام الهدى و سناد التقى و العروة الوثقى و الحبل المتين و الصراطالمستقيم و صل على وليك و على ولاة الائمة من ولده القائمين بامره و مد فى اعمارهم و زد فى اجالهم و بلغ هم امالهم.

## ٤٩ - تشرف شيخ محمد تقى قزوينى

شيخ جليل , ميرزا عبدالجواد محلاتى , كه از اهل تقوى و مجاورين نجف اشرف بود,فرمود: شـيـخ مـحـمـد تقى قزوينى , كه در مدرسه صدر منزل داشت و از نظر علم و عمل و تقوى و زهد بـى نـظـيـر بـود, دائمـا مى گفت : حاجتى كه من از خدا دارم و در حرم مطهراميرالمؤمنين عليه‌السلام هميشه خواسته ام اين است كه خدمت ولى عصر, حضرت بقية اللّه ارواحنافداه , مشرف شده و پاهاى مـبـارك آن حـضـرت را بـبـوسم و در كمال عجز و با دل شكستگى مى گويم : اللهم ارنى الطلعة الرشيدة و الغرة الحميدة.

ايشان مبتلا به مرض سل شد و با اين كه فقير و نيازمند بود, نهايت عزت نفس راداشت و حال خود را پوشيده مى داشت.

مـدت هـيـجـده سال , در جوار حرم مطهر اميرالمؤمنين عليه‌السلام , موفق به تحصيل علم بود.

مرض او طـول كـشـيـد و هميشه سرفه مى كرد و در وقت سرفه از سينه اش خون خارج مى شد و به همين سبب از حجره اش به انبار مدرسه منتقل شد, تا اطراف حجره به خونى كه از سينه اش دفع مى شد, آلوده نشود.

مـدتـى در آن مـكـان بود و خون از سينه اش دفع مى شد, تا اين كه همه از او نااميد شدند وكسى گمان نمى كرد كه از اين مرض شفا پيدا كند.

چـنـد روزى گـذشـت.

او را در كـمـال صـحت و سلامتى يافتند.

همگى از آن حالت وسلامت او شـگـفـت زده شـدند, بخاطر آن شدت و سختى كه داشت و خونى كه ازسينه اش خارج مى شد.

به هـرحـال بـراى هـمه سؤال بود كه چگونه ناگهانى سلامت خود را باز يافت.

همه مى گفتند: اين نبوده مگر به يك واسطه غيبى , لذا از سبب شفاى او پرسيدند.

گـفت : شبى از شبها, حال من خيلى وخيم شد, به طورى كه هيچ حس و حركت وشعورى برايم بـاقى نماند.

اوايل فجر بود, ناگاه ديدم سقف انبار شكافته شد و شخصى كه يك صندلى همراهش بـود, فـرود آمـد و آن را در مـقابل من گذاشت.

بعد از اوشخص ديگرى فرود آمد و بر آن صندلى نـشـسـت.

در همان حالت مثل اين كه به من گفتند: اين شخص اميرالمؤمنين عليه‌السلام است.

حضرت توجهى به من فرمود و از حال من جويا شد.

عرض كردم : اى سيد و مولاى من , حاجت مهم من شفاى از اين مرض و رفع فقرمى باشد.

فرمود: اما مرض , كه از آن شفا يافتى.

عرض كردم : آن آرزوى بلندى كه دارم و هميشه در حرم مطهر دعا مى كنم و از خدامى خواهم كه مستجاب شود, چطور؟ فـرمود: فردا قبل از طلوع آفتاب به بالاى بلندى وادى السلام رفته و در حالى كه متوجه به جاده و راه كـربـلا بـاشـى , مـى نشينى فرزندم صاحب العصر و الزمان از كربلا مى آيد.

دو نفر از اصحاب او همراهش هستند.

به ايشان سلام كن و هر جا مى روند,همراهشان باش.

در ايـن هـنگام حواسم برگشت و به هوش آمدم , و هيچ كس را نديدم.

با خود گفتم اين جريان از خـيـالات مـاليخوليايى بود, اما پس از زمانى كه گذشت , سرفه نكردم و ديدم به بهترين وجه شفا يـافـتـه ام.

تعجب كردم و در عين حال باور نمى كردم كه شفا يافته باشم.

تا اين كه شب شد و اصلا سـرفـه اى بـه من دست نداد.

با خود گفتم اگر آنچه كه وعده فرموده اند فردا واقع شود, صورت گرفت و به زيارت مولايم حضرت صاحب الزمان عجل اللّه تعالى فرجه الشريف مشرف شدم , بدون هيچ شك و شبهه اى به بزرگترين سعادتها رسيده ام. صـبـح شـد.

وقت طلوع آفتاب , به محلى كه امر فرموده بودند, رفتم و آن جا نشستم ورو به جاده كـربـلا نمودم.

ناگاه سه نفر كه يكى از آنها جلوتر و با كمال وقار و آرامش بود و دو نفر پشت سر او مثل مجسمه متحرك پيش مى آمدند.

آن دو نفر لباسشان از پشم و به پايشان گيوه بود.

در اين جا هـيبت و شوكت آن بزرگوار مرا گرفت به طورى كه چون نزد من رسيد, جز سلام كردن قادر به هـيـچ كـارى نبودم.

ايشان جواب سلام مرا دادند و از پاى آن بلندى كه روى آن نشسته بودم , بالا آمدند و از پشت ديوار شهر وارد جاده اى كه به سوى مقام حضرت مهدى عليه‌السلام است , شدند و حضرت در اتـاقـى كـه در آن مـقـام اسـت , نـشـسـتند و آن دو نفر كنار در اتاق ايستادند.

من هم نزديك آنـهـاايـسـتـادم.

آن دو نفر ساكت بودند و اصلا صحبت نمى كردند و به همين حال روز بلندشد و آفـتـاب بالا آمد و صبر من هم تمام شد.

با خود گفتم داخل اتاق مى شوم و به بوسيدن پاى مبارك مـولاى خود مشرف مى گردم.

چون پا در فضاى آن اتاق گذاردم ,هيچ كس را نديدم.

اين جا دنيا در نـظـرم تـاريـك شد و تا شب در كنار درياى قديم نجف , خود را به خاك و گل مى زدم و فرياد مـى كـشـيـدم.

تصميم داشتم كه خود را ازنهايت غصه اى كه پيدا كرده بودم , هلاك كنم , اما فكر كردم و ديدم كه دعاى من همين بود: اللهم ارنى الطلعة الرشيدة و الغرة الحميدة , يعنى خدايا آن حضرت را به من نشان بده و اين دعا هم كه مستجاب شد.

پس دليلى ندارد كه خود را از بين ببرم , لذا به محل خود برگشتم و تا به حال هم اين قضيه را به كسى نگفته بودم(٢).

# قسمت دوم

## ١ - تشرف آقا سيد مهدى قزوينى در شب عيد فطر

عالم كامل , آقا سيد مهدى قزوينى فرمود: سالى براى زيارت فطريه (شب عيد فطر) وارد كربلا شدم و در شب سى ام , كه احتمال شب عيد در آن مـى رفـت , نـزديك غروب , هنگامى كه اگر بنا بود شب عيد هم باشد, درآن وقت هلالى ديده نـمـى شود, در حرم مطهر بالاى سر مقدس بودم.

شخصى از من سؤال كرد: آيا امشب , شب زيارت مـى بـاشـد؟ و مـقـصودش آن بود كه آيا امشب شب عيد است و ماه ناقص مى باشد تا آن كه اعمال زيارت شب عيد را بجا آورد, يا آن كه شب آخر ماه رمضان است.

مـن در جـواب گـفـتم : احتمال دارد امشب شب عيد باشد, ولى معلوم نيست كه عيدثابت شود.

ناگاه ديدم شخص بزرگوارى كه به هيئت بزرگان عرب بود, با مهابت وجلالت نزد من ايستاده اسـت.

ايشان با دو نفر ديگر كه در هيبت و جلالت از ديگران ممتاز بودند, در آن جا تشريف داشت.

آن شخص به زبان فصيح كه از اهل اين اعصارو زمانها بى سابقه است , در جواب سؤال كننده فرمود: نعم هذه الليلة ليلة الزيارة ,يعنى آرى , امشب شب عيد و شب زيارت است.

وقتى اين سخن را از او شنيدم كه بدون تزلزل و ترديد, عيد را اعلام فرمود, به او گفتم :عيد بودن امـشـب را از كـجا مى گوييد؟ آيا به گفته منجم و تقويم اعتماد كرده ايد يا دليل ديگرى براى آن داريد؟ اعتناى درستى به من نكرد, مگر همين قدر كه فرمود: اقول لك هذه الليلة ليلة الزيارة , يعنى به تو مى گويم امشب شب زيارتى است.

اين را گفت و با آن دو نفر به سوى در حرم به راه افتاد.

وقـتى از من جدا شدند گويا الان به خود آمده باشم , با خود گفتم اين جلالت و مهابت معمولا از كـسـى ديـده نشده است و اين طور مكالمه و خبر دادنها از غيب , از غيربزرگان دين و اهل اسرار انـجـام نمى شود, لذا با عجله هر چه تمام تر ايشان را دنبال كردم و بيرون آمدم , اما آنها را نديدم.

از خـدامى كه كنار در بودند پرسيدم : اين سه نفركه فلان لباس و فلان شكل را داشتند و الان بيرون آمدند كجا رفتند؟ گـفـتـند: ما چنين اشخاصى را كه مى گويى , نديده ايم.

با وجود آن كه معمولا نمى شودكسى از زوار, مـخـصـوصـا اگر امتيازى بر ديگران داشته باشد, داخل صحن يا ايوان يارواق يا حرم شود و خدام او را نبينند, بلكه غالبا آنها مى دانند كه اهل كجا و چه كاره اند و از منازل هر يك اطلاع دارند و حـتـى پـيش از ورود اشراف و بزرگان به حرم , مطلع مى شوند و مى دانند كه چه وقت و از كجا وارد مـى شـونـد.

چـنانكه هركس بر عادت خدام اطلاع داشته باشد, اينها را مى داند.

بعلاوه زمانى نگذشته بود كه ايشان رفته بودند.

بـالاخـره از در خـارج شـدم و از خدامى كه در رواق و بين البابين بودند پرسيدم و همان جواب را شنيدم.

همچنين در ايوان و كفشدارى گشتم , اما اثرى ديده نشد, با اين كه هر يك از زوار ناگزير بايد از جلوى كفشدارى بگذرند.

بـاز بـرگـشتم و رواق و حجره ها را گردش نمودم و از ساكنين و ملازمين آنها, يعنى قراءقرآن و خدام و غيره پرسيدم , ولى به همان ترتيب خبرى از سه نفر بدست نيامد.

از طـرفـى در اواخر آن شب و روز بعد معلوم شد كه شب , شب عيد و زيارت بوده است , بنابراين از مشاهده اين امور و تصديق قلبى , يقين كردم كه به غير از آن بزرگوار, يعنى حضرت بقية اللّه عجل اللّه تعالى فرجه الشريف كس ديگرى نبوده است(٣).

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

يار صفحه:

(١) ج ٢, ص ١٩, س ٧.

(٢) ج ١, ص ١١٥, س ٦.

(٣) ج ٢, ص ٩١, س ٣٠.

## ٢ - تشرف آقا سيد مهدى قزوينى و جمعى ديگر در حله

عالم جليل القدر, مرحوم آقا سيد مهدى قزوينى رحمه‌الله فرمودند: يكى از صلحاء وابرار حله گفت : يـك روز صـبـح از خـانه خود به قصد منزل شما خارج شدم.

در راه , گذرم به مقام معروف به قبر امامزاده سيد محمد ذى الدمعه افتاد.

نزديك ضريح او, از خارج ,شخصى را ديدم كه چهره نيكويى داشـت , صـورت مـبارك او درخشان و مشغول قرائت فاتحة الكتاب بود.

در او تامل كردم.

ديدم در شمايل عربى است , ولى از اهل حله نيست.

بـا خـود گـفتم كه اين مرد غريب است و به صاحب اين قبر توجه كرده و كنارش ايستاده و فاتحه مـى خـوانـد, در حالى كه ما اهل اين جا از كنار او مى گذريم و حتى فاتحه اى هم نمى خوانيم , لذا ايستادم و فاتحه و توحيد را خواندم.

وقتى فارغ شدم , سلام كردم.

او جواب سلام مرا داد و فرمود: اى على , (نام ناقل جريان براى سيد مهدى قزوينى ) به زيارت سيد مهدى مى روى ؟ گفتم : آرى.

فرمود: من نيز با تو مى آيم.

مـقـدارى كه با هم رفتيم , فرمود: اى على , به خاطر ضرر و زيانى كه بر تووارد شده است غمگين نـبـاش , زيـرا تـو مردى هستى كه خداى تعالى حج را بر توواجب كرده بود.

ظاهرا ناقل قضيه , در گـذشـتـه بـا ايـن كه مستطيع بوده , به حج مشرف نشده و ضرر و زيان , براى ايشان , جنبه تنبيه داشته است.

اما مال و منال , آن هم چيزى است كه از بين مى رود و باز به تو بر مى گردد.

سـيـد على مى گويد: در آن سال به من ضررى رسيده بود كه احدى بر آن مطلع نشده بود, يعنى خـودم از تـرس شـهرت به ورشكستگى , كه موجب از بين رفتن اعتبار تجاراست , پنهان مى كردم.

غـمـگـين شدم و گفتم : سبحان اللّه , ورشكستگى من طورى شايع شده كه به ديگران هم رسيده است.

با وجود اينها, در جواب او گفتم : الحمدللّه على كل حال.

فـرمـود: آنـچـه دارايـى از دست تو رفته به زودى بر مى گردد و پس از مدتى تو به حال اول خود برمى گردى و بدهيهاى خود را پرداخت خواهى كرد.

مـن سـاكت شدم و در سخن او تفكر مى كردم تا آن كه به در خانه شما (سيد مهدى قزوينى رحمه‌الله رسيديم.

من ايستادم , او هم ايستاد.

گفتم : مولاى من , داخل شو, چون من از اهل خانه ام.

فرمود: تو داخل شو كه انا صاحب الدار, يعنى منم صاحب خانه.

(صاحب الدار ازالقاب حضرت است ) از وارد شـدن امـتـناع كردم , اما ايشان دست مرا گرفت و به داخل خانه جلوى خودفرستاد.

وارد مـنـزل كـه شـديم ديديم تعدادى طلبه نشسته اند و منتظر بيرون آمدن شمااز اندرون هستند, تا درس را شـروع كنيد و طبعا جاى نشستن شما خالى بود و كسى در آن جا به خاطر احترام به شما ننشسته بود و فقط كتابى در آن جا گذاشته بود.

آن شـخص رفت و در آن محل (محل نشستن سيد رحمه‌الله نشست.

آنگاه كتاب رابرداشت و باز كرد.

كـتـاب شرايع تاليف محقق بود.

بعد هم از ميان اوراق كتاب , چندجزوه كه به دست خط شما بود, بيرون آورد.

(خط سيد ناخوانا بود به طورى كه هركسى نمى توانست آن را بخواند) با همه اينها, آن شـخـص شـروع به خواندن جزوات نمود و به طلاب مى فرمود: آيا در اين مسائل تعجب نمى كنيد! (اين جزوه ها از اجزاءكتاب مواهب الافهام سيد بود كه در شرح شرايع الاسلام است و كتابى عجيب در فن خود مى باشد, اما جز شش جلد آن نوشته نشده كه از اول طهارت تا احكام اموات است ) سيد مهدى قزوينى مى فرمايد: وقتى از اندرون خانه بيرون آمدم , آن مرد را كه درجاى من نشسته بود, ديدم.

همين كه مرا ديد, برخاست و كنارى نشست , ولى من او رابه نشستن در آن مكان ملزم نمودم و ديدم كه مردى خوش منظر, زيباچهره و در لباس غريبها است.

هـمين كه نشستيم با چهره گشاده و صورتى متبسم به ايشان رو كردم تا از حالشان سؤال كنم و حـيا كردم بپرسم كه ايشان كيست و وطنش كجا است ؟ بعد هم در مساله خودمان شروع به بحث نـمـودم.

ايـشـان هـم در هـمـان مـساله به كلامى كه مانند مرواريدغلطان بود, صحبت مى كرد.

سخنانش بى نهايت مرا مبهوت كرد.

يكى از طلاب گفت : ساكت شو.

تو را به اين سخنان چكار؟ آن مرد تبسمى كرد وساكت شد.

وقتى بحث پايان يافت , گفتم : از كجا به حله آمده ايد؟ فرمود: از سليمانيه.

گـفتم : كى از آن جا خارج شده ايد؟ فرمود: روز گذشته بيرون آمدم.

و خارج نشدم مگر وقتى كه نـجـيب پاشا فاتحانه وارد سليمانيه شد و با شمشير و قهر آن جا را گرفت واحمد پاشا را كه در آن جـا سـركـشـى مـى كـرد, دستگير نمود و به جاى او عبداللّه پاشابرادرش را نشاند.

(احمد پاشا در سليمانيه از اطاعت دولت عثمانى سرپيچى كرده وخود مدعى سلطنت شده بود) مـرحـوم آقـا سيد مهدى قزوينى مى گويد: من از اين كه خبر اين فتح به حكام حله نرسيده است , مـتفكر ماندم , اما به ذهنم خطور نكرد كه از او بپرسم چطور گفته است ديروز از سليمانيه خارج شدم , در حالى كه راه بين حله و سليمانيه بيشتر از ده روزاست آن هم براى سوار تندرو.

سـپـس آن شخص به يكى از خدام خانه دستور داد كه آب بياورد.

خادم ظرف را گرفت كه از خم آب بردارد.

صدايش زد كه اين كار را نكن , زيرا در آن ظرف حيوان مرده اى است.

خادم در آن ظرف نگاه كرد, ديد مارمولكى در آن افتاده و مرده است , لذا در ظرف ديگرى آب آورد و به ايشان داد.

وقتى آب را آشاميد براى رفتن برخاست.

من هم به احترام او برخاستم.

ايشان با من خـداحـافـظى كـرد و از خانه خارج شد.

وقتى بيرون رفت , من به طلاب گفتم : چرا خبر او را در مورد فتح سليمانيه رد نكرديد؟ آنها گفتند: شما چرا اين كار را نكرديد؟ در اين جا حاج على (كه در اول قضيه صحبت از او بود) مرا به آنچه در راه واقع شده بود, خبر داد.

اهل مجلس هم مرا به آنچه پيش از بيرون آمدنم واقع شده بود, خبردادند, و اين كه در آن جزوه ها نظر نمود و آنها را با وجود ناخوانا بودن , خواند و اين كه از مسائل موجود در آن تعجب كرد! من گفتم : ايشان را پيدا كنيد و گمان ندارم كه او را بيابيد.

واللّه حضرت صاحب الامرروحى فداه بود.

طلاب با عجله به دنبال آن جناب متفرق شدند, ولى او را نيافتند و هيچ اثرى به دست نيامد, گويا به آسمان بالا رفت يا به زمين فرو شد.

مـا تـاريخ آن روزى را كه از فتح سليمانيه خبر داده بود, ضبط كرديم.

پس از ده روز,خبر بشارت فـتـح سـلـيـمانيه به حله رسيد و حكام حله اين مطلب را اعلام كردند ودستور دادند توپ بزنند.

(چنانچه مرسوم است كه در خبر فتوحات توپ مى زنند)(١).

## ٣ - تشرف سيد مهدى قزوينى در راه كربلا

سيد مهدى قزوينى فرمود: روز چهاردهم ماه شعبان , از حله به قصد زيارت حضرت ابى عبداللّه الحسين عليه‌السلام بيرون آمدم.

وقتى بـه شط هنديه رسيدم (شعبه اى است از رود فرات كه بعد از منطقه مسيب جدا و به كوفه مى رود.

آبادى معتبرى كنار اين شط است كه طويريج نام دارد ودر راه حله به سمت كربلا واقع شده است ) از سـمـت غـرب شط عبور كردم.

ديدم زوارى كه از حله و اطراف آن و آنهايى كه از نجف اشرف و حوالى وارد شده بودند,تماما در خانه هاى بنى طرف , از عشاير هنديه محصور شده اند و راهى براى كربلانيست , زيرا عشيره عنى زه در مسير, فرود آمده و راه عبور و مرور زوار را قطع كرده بودند و نمى گذاشتند كسى از كربلا خارج و يا داخل شهر شود.

هركس هم مى رفت اورا غارت مى كردند.

مـن نزد عربى فرود آمدم و نماز ظهر و عصر را بجا آوردم و نشستم.

منتظر بودم ببينم كار زوار به كـجـا مـى انجامد.

آسمان هم ابر داشت و باران كم كم مى باريد.

در اين حال كه نشسته بودم , ديدم تـمـام زوار از خانه ها بيرون آمدند و به سمت كربلا متوجه شدند.

به شخصى كه با من بود, گفتم : برو سؤال كن چه خبر است ؟ بيرون رفت و برگشت گفت : عشيره بنى طرف با اسلحه بيرون آمده و متعهد شده اندكه زوار را به كربلا برسانند, هر چند كار به جنگ با عشيره عنيزه بكشد.

وقتى اين سخن را شنيدم به آنها كه با من بودند, گفتم : اين مطلب واقعيت ندارد, زيرا بنى طرف قـدرت ندارند در بيابان با عنيزه مقابله كنند.

گمان مى كنم اين حيله اى است براى آن كه زوار را از خانه هاى خود بيرون كنند, زيرا پذيرايى آنها بر ايشان سنگين شده است.

در همين احوال بوديم كه زوار برگشتند و معلوم شد جريان همان است كه من گفته ام.

زوار داخـل خانه ها شده و بعضى هم در سايه آنها نشستند.

آسمان را ابر گرفته بود.

دراين جا من دلم به خاطر آنها شكست , لذا به خداوند تبارك و تعالى متوجه شدم و به پيغمبر و آل او عليهم‌السلام متوسل گـشـتم و از ايشان يارى زوار را از آن بلايى كه به آن مبتلاشده اند, خواستم.

ناگاه ديدم سوارى مى آيد كه بر اسب نيكويى , مانند آهو كه مثل آن را نديده بودم , سوار است.

در دست او نيزه اى بلند بود و آستينها را بالا زده و اسب رامى دوانيد.

نزد خانه اى كه آن جا بودم , ايستاد.

آن خانه , خانه اى از مو بود كه اطرافش رابالا زده بودند.

سلام كرد و ما جواب او را داديم.

فرمود: يا مولانا (اسم را برد), كسانى كه بر تو سلام مى رسانند مرا بدنبال تو فرستادند.

ايشان گنج مـحـمـد آغـا و صفر آغا هستند (دو نفر از صاحب منصبان ارتش عثمانى ) ومى گويند: حتما زوار بيايند, كه ما عشيره عنيزه را از مسير دور كرديم و با لشكريان خود پشت سليمانيه در جاده منتظر آنهاييم.

به او گفتم : تو با ما تا پشت سليمانيه مى آيى ؟ فرمود: آرى.

سـاعـت را از جـيـب بيرون آوردم , ديدم تقريبا دو ساعت و نيم از روز مانده است.

گفتم اسب مرا حـاضر كردند.

آن عرب بدوى كه ما در خانه اش بوديم , به من چسبيد و گفت :مولانا, جان خود و اين زوار را به خطر نينداز.

امشب را نزد ما باشيد تا مطلب معلوم شود.

بـه او گـفـتم : به خاطر درك زيارت مخصوصه امام حسين عليه‌السلام در شب نيمه شعبان ,چاره اى جز سوار شدن نيست.

هـمـيـن كـه زوار ديدند ما سوار شديم , پياده و سواره پشت سر ما حركت كردند.

به راه افتاديم و آن سـوار, مـانـنـد شـيـر بـيشه جلوى ما حركت مى كرد و ما پشت سر اومى رفتيم تا به تپه سليمانيه رسيديم.

سـوار از آن جـا بالا رفت و از طرف ديگر پايين آمد و ما هم رفتيم تا به بالاى تپه رسيديم در آن جا نـظـر كرديم , اما با كمال تعجب از آن سوار اثرى نديديم , گويا به آسمان يا به زمين رفته باشد.

نه لشكرى ديدم و نه فرمانده لشكر.

به كسانى كه با من بودند گفتم : آيا شك داريد كه ايشان حضرت صاحب الامر عليه‌السلام بوده اند؟ گفتند: نه.

مـن در آن وقتى كه آن جناب جلوى ما حركت مى كرد, در ايشان تامل زيادى كردم كه گويا پيش از اين حضرتش را ديده ام , اما به خاطرم نيامد.

همين كه از ما جدا شد, يادم آمد او شخصى است كه در حله به منزل من آمده و مرا به واقعه سليمانيه خبر داد.

(شرح اين قضيه قبلا گذشت.) و اما عشيره عنيزه را اصلا در منزلهايشان نديديم , حتى كسى از آنها نبود كه سؤال كنيم , جز آن كه ديديم غبار شديدى در وسط بيابان بلند شده است.

پـس از آن اسـبها ما را به سرعت مى بردند تا به دروازه شهر رسيديم و لشكريان راديديم كه بالاى قلعه ايستاده اند.

گـفتند: از كجا آمديد و چگونه رسيديد؟ بعد هم به سوى زوار و كثرت آنها نظر كردندو گفتند: سبحان اللّه , اين صحرا از زوار پر شده است , پس عشيره عنيزه كجارفته اند.

بـه ايـشـان گفتم : شما در شهر خود بنشينيد و حقوق خودتان را بگيريد و لمكة رب يرعاها, يعنى بـراى مكه پروردگارى است كه آن را حفظ و حراست مى كند.

(اين جمله , مضمون سخن حضرت عبدالمطلب است در وقتى كه براى پس گرفتن شتران خود به نزد ابرهه سلطان حبشه رفت , در آن جـا ابـرهـه گفت : چرا از من نخواستى دست از خرابى كعبه بكشم ؟ فرمود: من صاحب شتران خودم هستم و مكه هم صاحبى دارد).

آنگاه داخل شهر كربلا شديم.

در آن جا ديديم گنج آغا بر تختى نزديك دروازه نشسته است.

سلام كردم.

به احترام من برخاست.

به او گفتم : تو را همين افتخار بس , كه نامت بر زبان آن حضرت جارى شد.

گفت :قضيه چيست ؟ من جريان را براى او نقل كردم.

گفت : آقاجان , من از كجا مى دانستم كه به زيارت آمده ايد تا برايتان قاصد بفرستم.

من و لشكريانم پـانـزده روز اسـت كه در اين شهر محاصره شده ايم و از ترس عنيزه قدرت بيرون آمدن را نداريم.

آنگاه از من پرسيد: آنها كجا رفتند؟ گفتم : نمى دانم , جز آن كه غبار شديدى در وسط بيابان ديديم كه گويا غبار كوچ كردن آنها باشد.

بـعد از اين صحبتها ساعت را بيرون آوردم , ديدم يك ساعت و نيم از روز مانده و تمام زمان سير ما يك ساعت شده است , در حالى كه بين منزلهاى بنى طرف تا كربلا سه فرسخ راه است.

بـه هـر حال شب را در كربلا به سر برديم.

وقتى صبح شد, سراغ عشيره عنيزه را گرفتيم.

يكى از كشاورزان كه در باغهاى كربلا بود, خبر داد عنيزه در منزل و خيمه هاى خودبودند.

ناگاه سوارى بـر ايـشـان ظاهر شد كه بر اسب نيكو و فربهى آمده بود و در دست نيزه بلندى داشت.

او با صداى بلند و مهيب آنها را صدا زد و گفت : اى عشيره عنيزه ,بدانيد كه اجل و مرگ حتمى بالاى سر شما اسـت.

ارتـش دولـت عـثـمانى با سوارها وپياده هايشان رو به شما مى آيند و اينك پشت سر من در راهند.

كوچ كنيد, ولى فكرنمى كنم از دست ايشان جان سالم بدر بريد.

بعد از اين سخنان ترس و ذلت بر عنيزه مسلط شد, به طورى كه بعضى افراد اثاثيه خود را به خاطر عجله و ترس رها كرده و مى رفتند و لذا ساعتى طول نكشيد كه تمام آنها كوچ كرده و رو به بيابان آوردند.

بـه آن كشاورز گفتم : اوصاف سوار را براى من نقل كن وقتى نقل نمود, ديدم همان سوارى است كه با ما بود(٢).

## ٤ - تشرف سيد مهدى قزوينى و مزار قاسم بن موسى الكاظم عليه‌السلام

سيد بزرگوار آقا ميرزا صالح , فرزند سيد مهدى قزوينى , از زبان پدر خويش نقل مى كند: مـن براى ارشاد و هدايت عشيره هاى بنى زبيد به مذهب تشيع , هميشه به جزيره اى كه در جنوب حـلـه و بـين دجله و فرات است.

مى رفتم , چون همه آنها اهل سنت بودند والحمدللّه همه مذهب تشيع را اختيار كردند و به همان مذهب هم باقى هستند وتعدادشان بيشتر از ده هزار نفر است.

در آن جـزيـره مـزارى اسـت كـه معروف به قبر حمزه فرزند حضرت كاظم عليه‌السلام است ومردم او را زيـارت مـى كنند و براى او كرامات بسيار نقل شده است.

اطراف آن ,روستايى است كه حدودا صد خانوار در آن ساكن هستند.

مـن هـمـيـشـه به جزيره مى رفتم و از آن جا عبور مى كردم , اما آن قبر را زيارت نمى نمودم , چون صـحيح در نزد من , آن بود كه حمزة بن موسى بن جعفر عليه‌السلام در رى با حضرت عبدالعظيم حسنى مدفون است.

يـك بـار طبق عادت هميشه بيرون رفتم و نزد اهل آن روستا ميهمان بودم.

آنهادرخواست كردند كـه مـن مـرقـد مـزبور را زيارت كنم.

امتناع كردم و گفتم : من مزارى راكه نمى شناسم , زيارت نمى كنم.

به خاطر اين گفته من , رغبت مردم به آن جا كم شد وكمتر به زيارت مى رفتند.

از نزد ايشان حركت كردم و شب را در جاى ديگرى نزد يكى از سادات ماندم.

وقت سحر شد و براى نـافـله شب برخاستم و مهياى آن شدم.

وقتى نماز شب را خواندم , به انتظار طلوع فجر و به هيئت تـعقيب نماز, نشستم.

ناگاه سيدى كه او را به صلاح وتقوى مى شناختم و از سادات آن جا بود, بر من وارد شد و سلام كرد و نشست.

فرمود:مولانا, ديروز ميهمان اهل روستاى حمزه شدى ولى او را زيارت نكردى.

گفتم : آرى.

فرمود: چرا؟ گـفـتـم : زيـرا من كسى را كه نمى شناسم , زيارت نمى كنم.

حمزة بن موسى الكاظم عليه‌السلام در رى مدفون است.

فرمود: رب مشهور لا اصل له , يعنى چه بسيار چيزهايى كه مشهور شده اما اساسى ندارد.

قبرى كه ايـن جا است , قبر پسر امام موسى كاظم عليه‌السلام نيست , هر چند معروف شده است , بلكه قبر ابى يعلى حـمـزة بن قاسم العلوى است كه از نوادگان حضرت ابوالفضل العباس عليه‌السلام است.

او يكى از علماى بزرگ و اهل حديث مى باشد كه ايشان را علماى علم رجال در كتابهاى خود ذكر كرده اند و به علم و تقوى و ورع توصيف نموده اند.

مـن بـا خود گفتم : اين شخص از عوام سادات است و از اهل اطلاع در علم رجال وحديث نيست.

لابـد ايـن مطلب را از بعضى علماء شنيده است.

آنگاه برخاستم تا ببينم طلوع فجر شده يا نه.

سيد هـم بـرخـاست و رفت , اما من غفلت كردم كه سؤال كنم اين سخن را از چه كسى نقل مى كنيد.

و چون فجر طالع شده بود, به نماز صبح مشغول شدم.

وقـتى نماز خواندم براى تعقيب نشستم , تا آفتاب طلوع كرد.

ضمنا بعضى ازكتب رجال همراه من بود.

در آنها نگاه كردم , ديدم مطلب همان است كه سيد ذكرنموده است.

بعد از آن , اهل روستا به ديدن من آمدند. در بين ايشان آن سيد هم بود. به او گفتم : توكه پيش از فـجر به نزد من آمدى و مرا از قبر حمزه , كه او ابو يعلى حمزة بن قاسم علوى است خبر دادى , اين را از كجا شنيده اى ؟ گـفـت : واللّه مـن پـيـش از فجر اين جا نبوده ام و شما را قبل از اين ساعت اصلا نديده ام.

من شب گـذشته بيرون روستا بيتوته كرده بودم و چون تشريف فرمايى شما را شنيدم ,امروز براى زيارت , خـدمـت رسـيـدم.

بـعد از اين سخنان , به اهل آن ده گفتم : الان لازم شد من براى زيارت حمزه برگردم , زيرا شكى ندارم در اين كه آن شخصى را كه ديده ام حضرت صاحب الامر عليه‌السلام بوده است.

همراه تمام اهل آن روستا براى زيارت به راه افتاديم.

و از آن وقت مزار ايشان موردتوجه واقع شد, به طورى كه زن و مرد از راههاى دور براى زيارت آن عالم بزرگوارمى آيند(٣).

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

يار صفحه:

(١) ج ٢, ص ٩٢, س ١٣.

(٢) ج ٢, ص ٩٤, س ٤.

(٣) ج ٢, ص ٩٣, س ١٧.

## ٥ - تشرف شيخ حيدر على مدرس اصفهانى

آقاى شيخ حيدر على مدرس اصفهانى فرمود: يـكـى از مـواقـعـى كه من به حضور مقدس حضرت بقية اللّه ارواحنافداه مشرف شدم و آن مولا را نشناختم , سالى بود كه اصفهان بسيار سرد شد و نزديك پنجاه روز آفتاب ديده نمى شد و مدام برف مى باريد.

سرما به حدى شد كه نهرهاى جارى يخ بسته بود.

آن وقـتـهـا من در مدرسه باقريه (درب كوشك ) حجره داشتم و حجره ام روى نهر واقع شده بود.

مقابل حجره مثل كوه , برف و يخ جمع شده بود.

از زيادى يخ و شدت سرما,راه تردد از روستاها به شهر قطع شده و طلاب روستايى فوق العاده در مضيقه وسختى بودند.

روزى پدرم , با كمال سختى به شهر آمد تا بنده را به سده (محلى در اطراف اصفهان )نزد خودشان بـبـرد, چون وسايل آسايش در آن جا فراهم بود.

اتفاقا سرماى هوا وبارش برف بيشتر شد و مانع از رفتن گرديد و به دست آوردن خاكه و ذغال هم براى اشخاصى كه قبلا تهيه نكرده بودند, مشكل و بـلـكـه غير ممكن بود.

از قضا نيمه شبى ,نفت چراغ تمام و كرسى سرد شد.

مدرسه هم از طلاب خـالى بود, حتى خادم , اول شب در مدرسه را بست و به خانه اش رفت.

فقط يك طلبه طرف ديگر مـدرسـه درحجره اش خوابيده بود لذا پدرم شروع به تندى كرد كه چقدر ما و خودت را به زحمت انداخته اى.

فعلا كه درس و مباحثه اى در كار نيست , چرا در مدرسه مانده اى و به منزل نمى آيى تا ما و خودت را به اين سختى نيندازى ؟ مـن جـوابـى غير از سكوت و راز دل با خدا گفتن نداشتم.

از شدت سرما خواب از چشم ما رفته و تقريبا شب هم از نيمه گذشته بود.

نـاگـاه صداى در مدرسه بلند شد و كسى محكم در را مى كوبيد.

اعتنايى نكرديم.

باز به شدت در زد.

مـا با اين حساب كه اگر از زير لحاف و پوستين بيرون بياييم ديگر گرم نمى شويم , ازجواب دادن خوددارى مى كرديم.

اما اين بار چنان در را كوبيد كه تمام مدرسه به حركت در آمد.

خود را مجبور ديـدم كه در را باز كنم.

برخاستم و وقتى در حجره را بازكردم , ديدم به قدرى برف آمده كه از لبه ازاره ايوان (ديواره كوتاه آن ) بالاتر رفته است , به طورى كه وقتى پا را در برف مى گذاشتيم تا زانو يا بالاتر فرو مى رفت.

بـه هـر زحـمـتى بود, خود را به دهليز (دالان ) مدرسه رسانيده و گفتم : كيستى ؟ اين وقت شب كسى در مدرسه نيست.

بنده را به اسم و مشخصات صدا زدند و فرمودند: شما رامى خواهم.

بدنم لرزيد و با خود گفتم : اين وقت شب و ميهمان آشنا, آن هم كسى كه مرا از پشت در بشناسد, بـاعـث خـجالت است.

در فكر عذرى بودم كه براى او بتراشم , شايد برود ورفع مزاحمت و خجالت شود.

گفتم : خادم در را بسته و به خانه رفته است.

من هم نمى توانم در را باز كنم.

فرمودند: بيا از سوراخ بالاى در اين چاقو را بگير و از فلان محل باز كن.

فوق العاده تعجب كردم ! چون اين رمز را غير از دو سه نفر از اهل مدرسه كسى نمى دانست.

چاقو را گرفته و در را باز كردم.

بيرون مدرسه روشن بود اگر چه اول شب چراغ برق جلو مدرسه را روشـن كـرده بـودند, ولى در آن وقت آن چراغ خاموش بود و من متوجه نبودم.

خلاصه اين كه شخصى را ديدم در شكل شوفرها, يعنى كلاه تيماجى گوشه دارى بر سر و چيزى مثل عينك روى چشم گذاشته بود شال پشمى به دورگردن پيچيده و سينه اش را بسته بود كليجه ترياكى رنگى (يـك نـوع لـباس نيم تنه ) كه داخل آن پشمى بود به تن كرده و دستكش چرمى در دست داشت.

پاهاى خود را با مچ پيچ محكم بسته بود.

سـلامـى كـردم.

ايـشان جواب سلام مرا بسيار خوب دادند.

من دقت مى كردم كه از صدا,ايشان را بـشـنـاسـم و بفهمم كدام يك از آشنايان ما است كه از تمام خصوصيات حال ماو مدرسه با اطلاع مى باشد.

در اين لحظات دستشان را پيش آوردند ديدم از بند انگشت تا آخر دست , همه دوقرانى هاى جديد سـكـه اى چـيـده است كه آنها را در دست من گذاشتند و چاقويشان راگرفتند و فرمودند: فردا صـبـح خاكه براى شما مى آورم.

اعتقاد شما بايد بيش از اينهاباشد.

به پدرتان بگوييد اين قدر غرغر نكن , ما بى صاحب نيستيم.

ايـن جـا ديگر بنده خوشحال شدم و تعارف را گرم گرفتم كه بفرماييد, پدرم تقصيرندارد, چون وسايل گرم كننده حتى نفت چراغ هم تمام شده است.

فرمودند: آن شمع گچى را كه بر طاقچه بالاى صندوقخانه است , روشن كنيد.

عرض كردم : آقا اينها چه پولى است ؟ فرمودند: مال شما است و خرج كنيد.

در بـين صحبت كردن , متوجه شدم كه براى رفتن عجله دارند ضمنا زمانى كه من باايشان حرف مى زدم , اصلا سرما را احساس نمى كردم.

خواستم در را ببندم , يادم آمداز نام شريفشان بپرسم , لذا در را گـشـودم ديـدم آن روشنايى كه خصوصيات هر چيزى در آن ديده مى شد به تاريكى تبديل شـده اسـت , لذا به دنبال جاى پاهاى شريفش مى گشتم , چون كسى كه اين همه وقت , پشت در, روى اين برفها ايستاده باشد, بايدآثار قدمش در برف ديده شود, ولى مثل اين كه برفها سنگ و رد پا و آمد و شدى درآنها نبود.

از طرفى چون ايستادن من طول كشيد, پدرم با وحشت مرا از در حجره صدا مى زد كه بيا هركس مى خواهد باشد.

از ديدن آن شخص نااميد شدم و بار ديگر در را بستم و به حجره آمدم.

ديدم ناراحتى پدرم بيشتر از قـبـل شـده اسـت و مـى گـفت : در اين هواى سرد كه زبان با لب و دهان يخ ‌مى كند, با چه كسى صحبت مى كردى ؟ اتفاقا همين طور هم بود.

بـعد از آمدن به اتاق در طاقچه اى كه فرموده بودند, دست بردم شمعى گچى را ديدم كه دو سال پـيش آن جا گذاشته بودم و به كلى از يادم رفته بود.

آن را آوردم و روشن كردم.

پولها را هم روى كرسى ريختم و قصه را به پدرم گفتم.

آن وقت حالى به من دست دادكه شرحش گفتنى نيست.

طـورى بـود كـه اصلا احساس سرما نمى كردم و به همين منوال تا صبح بيدار بودم.

آن وقت پدرم براى تحقيق پشت در مدرسه رفتند.

جاى پاى من بود, ولى اثرى از جاى پاى آن حضرت نبود.

هنوز مشغول تعقيب نمازصبح بوديم كه يكى از دوستان مقدارى ذغال و خاكه براى طلاب مدرسه فرستاد كه تاپايان آن سردى و زمستان كافى بود(١).

## ٦ - قضيه تكان دهنده آقا شيخ حسن كاظمينى

جناب آقا شيخ حسن كاظمينى فرمود: سال ١٢٢٤, در كاظمين , زياد طالب تشرف خدمت حضرت ولى عصر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف بودم و به اندازه اى اين عشق و علاقه شديد شد كه از تحصيل باز ماندم و ناچار يك دكان عطارى و سمسارى باز كردم.

روزهـاى جـمـعه بعد از غسل جمعه , لباس احرام مى پوشيدم و شمشير حمايل مى كردم و مشغول ذكـر مـى شـدم.

(ايـن شـمـشـير هميشه بالاى دكان ايشان معلق بود) دراين روز خريد و فروش نمى كردم و منتظر ظهور امام زمان عجل اللّه تعالى فرجه الشريف بودم.

يكى از جمعه ها مشغول به ذكر بودم كه سه نفر سيد جلوى صورتم ظاهر و به در دكان تشريف فرما شدند.

دو نفر از آنها كامل مرد بودند و يكى جوانى در حدود بيست وچهار ساله كه در وسط آن دو آقـا قرار داشت و فوق العاده صورت مباركشان نورانى بود.

به حدى جلب توجه مرا نمودند كه از ذكر باز ماندم و محو جمال ايشان شدم وآرزو مى كردم كه داخل دكان من بيايند.

آرام آرام با نهايت وقار آمدند تا به در دكان من رسيدند.

سلام كردم.

جـواب دادند و فرمودند: آقا شيخ حسن , گل گاوزبان دارى ؟ (و اسم دارويى را بردندكه ته دكان بود و الان اسمش در نظرم نيست.) فـورا عـرض كـردم : بـلى دارم.

حال آن كه روز جمعه من خريد و فروش نمى كردم و به كسى هم جواب نمى دادم.

فرمودند: بياور.

عـرض كـردم : چـشم و به ته دكان براى آوردن آن دارويى كه ايشان فرمودند, رفتم و آن را آوردم.

وقـتـى كه برگشتم , ديدم كسى در دكان نيست , ولى عصايى روى ميز جلوى دكان قرار دارد.

آن عصا, عصايى بود كه در دست آن آقاى وسطى ديده بودم.

عصا رابوسيدم و عقب دكان گذاشتم و بيرون آمدم و هر چه از اشخاصى كه آن اطراف بودند,سؤال كردم : اين سه نفر سيدى كه در دكان من بودند, كجا رفتند؟ گفتند: ما كسى را نديديم.

ديـوانه شدم.

به دكان برگشتم و خيلى متفكر و مهموم بودم كه بعد از اين همه اشتياق ,به زيارت مـولايـم شرفياب شدم , ولى ايشان را نشناختم.

در اين اثناء مريض مجروحى را ديدم كه او را ميان پـنـبـه گـذاشـتـه اند و به حرم مطهر حضرت موسى بن جعفر عليه‌السلام مى برند.

آنها را برگردانيدم و گفتم : بياييد.

من مريض شما را خوب مى كنم.

مـريض را برگردانيدند و به دكان آوردند.

او را رو به قبله روى تختى , كه عقب دكان بود و روزها روى آن مـى خـوابيدم , خواباندم.

دو ركعت نماز حاجت خواندم و با اين كه يقين داشتم كه مولاى مـن حـضـرت ولـى عـصر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف بوده است كه به دكان من تشريف آورده , خـواسـتم اطمينان خاطر پيدا كنم.

در قلبم خطور دادم كه اگرآن آقا, ولى عصر عليه‌السلام بوده است.

ايـن عـصـا را بـر روى ايـن مريض مى كشم.

وقتى ازروى او رد شد, بلافاصله شفا براى او حاصل و جـراحـات بـدنش به كلى رفع شود, لذاعصا را از سر تا پايش كشيدم.

فى الفور شفا يافت و به كلى جراحات بدن او برطرف شد و زير عصا گوشت تازه روييد.

آن مريض از شوق , يك ليره جلوى دكان من گذاشت , ولى من قبول نكردم.

او گمان كرد آن وجه كـم اسـت كـه قـبول نمى كنم.

از دكان به پايين جست و از شوق بناى رفتن گذاشت.

به دنبال او دويـدم و گـفتم : من پول نمى خواهم و او گمان مى كرد كه مى گويم كم است.

تا به او رسيدم و پول را رد كرده و به دكان برگشتم و اشك مى ريختم كه آن حضرت را زيارت كردم و نشناختم.

وقـتى به دكان برگشتم , ديدم عصا نيست.

از كثرت هموم و غمومى كه از نشناختن آن حضرت و نبودن عصا به من رو داد فرياد زدم : اى مردم هر كس مولايم حضرت ولى عصر عليه‌السلام را دوست دارد, بيايد و تصدق سر آن حضرت هر چه مى خواهد از دكان من ببرد.

مردم مى گفتند: باز ديوانه شده اى ؟ گفتم : اگر نياييد ببريد, هر چه هست در بازار مى ريزم.

فقط بيست و چهار اشرفى را كه قبلا جمع كرده بودم , برداشتم و دكان را رها كردم و به خانه آمدم.

عـيال و اولاد را جمع كرده و گفتم : من عازم مشهد مقدس هستم.

هر كه ازشما ميل دارد, با من بيايد.

همه همراه من آمدند مگر پسر بزرگم محمد امين كه نيامد.

بـه عـتبه بوسى (آستان بوسى ) حضرت رضا عليه‌السلام مشرف شدم و قدرى از آن اشرفيهاكه مانده بود, سرمايه كردم و روى سكوى در صحن مقدس به تسبيح و مهر فروشى مشغول شدم.

هـر سـيـدى كه مى گذشت و از چهره او خوشم مى آمد, مى نشاندم.

به او سيگار مى دادم و برايش چاى مى آوردم.

وقتى چاى مى آوردم , در ضمن دامنم را به دامن او گره مى زدم و او را به حضرت رضا عليه‌السلام قسم مى دادم كه آيا شما امام زمان عليه‌السلام نيستى ؟ خجالت مى كشيد و مى گفت : من خاك قدم ايشان هم نيستم.

تا اين كه روزى به حرم مشرف شدم و ديدم كه سيدى به ضريح مقدس چسبيده وبسيار مى گريد.

دست به شانه اش زدم و گفتم : آقاجان , براى چه گريه مى كنيد؟ گفت : چطور گريه نكنم و حال آن كه حتى يك درهم براى خرجى در جيبم نيست.

گفتم : فعلا اين پنج قران را بگير و اموراتت را اداره كن , بعد برگرد اين جا, چون قصدمعامله اى با تو دارم.

سيد اصرار كرد چه معامله اى مى خواهى با من انجام دهى ؟ من كه چيزى ندارم ؟ گـفـتـم : عقيده من اين است كه هر سيدى يك خانه در بهشت دارد.

آيا آن خانه اى كه دربهشت دارى به من مى فروشى ؟ گفت : بلى , مى فروشم , ولى من كه خانه اى براى خود در بهشت نمى شناسم , اما چون مى خواهيد بخريد, مى فروشم.

ضـمـنـا مـن چهل و يك اشرفى جمع كرده بودم كه براى اهل بيتم يك خانه بخرم.

همين وجه را آوردم و از سيد خانه را براى آخرتم خريدم.

سيد رفت و برگشت و كاغذ و دوات و قلم آورد و نوشت كه فروختم در حضورشاهد عادل حضرت رضا عليه‌السلام خانه اى را كه اين شخص عقيده دارد من در بهشت دارم به مبلغ چهل و يك اشرفى كه از پولهاى دنيا است و پول را تحويل گرفتم.

به سيد گفتم : بگو بعت (فروختم ).

گفت : بعت.

گفتم : اشتريت (خريدم ), و وجه را تسليم كردم.

سيد وجه را گرفت و پى كار خود رفت و من هم ورقه را گرفتم و به خانه صبيه ام مراجعت كردم.

دخترم گفت : پدرجان چه كردى ؟ گفتم : خانه اى براى شما خريدارى كردم كه آبهاى جارى و درختهاى سبز و خرم داردو همه نوع ميوه جات در آن باغ موجود است.

خـيال كردند كه چنين خانه اى در دنيا برايشان خريده ام.

خيلى مسرور شدند.

دخترم گفت : شما كه اين خانه را خريديد, مى بايست ما را ببريد كه اول آن را ببينيم و بدانيم كه همسايه هاى اين خانه چه كسانى هستند.

گـفـتم : خواهيد آمد و خواهيد ديد.

بعد گفتم : يك طرف اين خانه به خانه حضرت خاتم النبيين صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و يـك طـرف بـه خـانه اميرالمؤمنين عليه‌السلام و يك طرف به خانه حضرت امام حسن عليه‌السلام و يك طرف به خانه حضرت سيدالشهداء عليه‌السلام محدود است.

اين است حدود چهارگانه اين خانه.

آن وقت فهميدند كه من چه كرده ام.

گفتند: شيخ چه كرده اى ؟ گفتم : خانه اى خريده ام كه هرگز خراب نمى شود.

از ايـن قضيه مدتى گذشت.

روزى با خانواده ام نشسته بودم , ديدم كه در روبرويمان آقاى موقرى تشريف آوردند.

من سلام كردم.

ايشان جواب دادند.

بعد مرا به اسم خطاب نمودند و فرمودند: شيخ حسن , مولاى توامام زمان عليه‌السلام مـى فرمايند: چرا اين قدر فرزند پيغمبر را اذيت مى كنى و ايشان راخجالت مى دهى ؟ به امام زمان عليه‌السلام چه حاجتى دارى و از آن حضرت چه مى خواهى ؟ به دامن ايشان چسبيدم و عرض كردم : قربانتان شوم آيا شما خودتان امام زمان عليه‌السلام هستيد؟ فرمودند: من امام زمان نيستم بلكه فرستاده ايشان مى باشم.

مى خواهم ببينم چه حاجتى دارى ؟ و دستم را گرفته و به گوشه صحن مطهر بردند و براى اطمينان قلب من چند علامت و نشانى كه كـسـى اطـلاع نداشت , براى من بيان نمودند.

از جمله فرمودند: شيخ حسن تو آن كس نيستى در دجله روى قفه (جاى نسبتا بلند) نشسته بودى.

همان وقت كشتى رسيد و آب را حركت داد و غرق شدى.

در آن موقع متوسل به چه كسى شدى ؟ و كى تو را نجات داد؟ من متمسك به ايشان شدم و عرض كردم : آقاجان شما خودتان هستيد.

فـرمـودنـد: نـه , مـن نـيـسـتم.

اينها علامتهايى است كه مولاى تو براى من بيان نموده است.

بعد فـرمودند: تو آن كس نيستى كه در كاظمين دكان عطارى داشتى ؟ و قضيه عصا (كه گذشت ) را نقل فرمودند و گفتند: آورنده عصا و برنده آن را شناختى ؟ ايشان مولاى تو امام عصر عليه‌السلام بود.

حال چه حاجتى دارى ؟ حوائجت را بگو.

مـن عـرض كـردم : حوائجم بيش از سه حاجت نيست , اول اين كه مى خواهم بدانم باايمان از دنيا خواهم رفت يا نه ؟ دوم ايـنكـه مى خواهم بدانم از ياوران امام عصر عليه‌السلام هستم و معامله اى كه با سيدكرده ام درست است يا نه ؟ سوم اين كه مى خواهم بدانم چه وقت از دنيا مى روم ؟ آن آقـاى مـوقـر خـداحافظى كردند و تشريف بردند و به قدر يك قدم كه برداشتند ازنظرم غايب شدند و ديگر ايشان را نديدم.

چند روزى از اين قضيه گذشت.

پيوسته منتظر خبر بودم.

روزى در موقع عصرمجددا چشمم به جـمـال ايـشـان روشن شد دست مرا گرفتند و باز در گوشه صحن مطهر به جاى خلوتى برده و فـرمودند: سلام تو را به مولايت ابلاغ كردم ايشان هم به تو سلام رسانده و فرمودند: خاطرت جمع باشد كه با ايمان از دنيا خواهى رفت و ازياوران ما هم هستى و اسم تو در زمره ياوران ما ثبت شده است و معامله اى كه با سيدكرده اى صحيح است.

امـا هـر وقت زمان فوت تو برسد علامتش اين است كه بين هفته در عالم خواب خواهى ديد كه دو ورقه از عالم بالا به سوى تو نازل مى شود در يكى از آنها نوشته شده است : لااله الا اللّه محمدا رسول اللّه و در ورقـه ديگر نوشته شده : على ولى اللّه حقا حقا و طلوع فجر جمعه آن هفته به رحمت خدا واصل خواهى شد.

بـه مـجـرد گفتن اين كلمه , يعنى به رحمت خدا واصل خواهى شد از نظرم غايب گشت.

من هم منتظر وعده شدم.

سيد تقى كه ناقل جريان است مى گويد: يـك روز ديـدم شـيخ حسن در نهايت مسرت و خوشحالى از حرم حضرت رضاعليه‌السلام به طرف منزل برمى گشت.

سؤال كردم : آقا شيخ حسن ! امروز شما را خيلى مسرور مى بينم ؟ گفت : من همين يك هفته بيشتر ميهمان شما نيستم هر طور كه مى توانيد مهمان نوازى كنيد.

شـبـهـاى ايـن هـفته به كلى خواب نداشت مگر روزها كه خواب قيلوله مى رفت ومضطرب بيدار مى شد پيوسته در حرم مطهر حضرت رضا عليه‌السلام و در منزل مشغول دعا خواندن بود.

تا روز پنج شنبه هـمـان هـفته كه حنا گرفت و پاكيزه ترين لباسهاى خودرا برداشته و به حمام رفت خود را كاملا شستشو داده و محاسن و دست و پا راخضاب نمود و خيلى دير از حمام بيرون آمد.

آن روز و شـب را غـذا نـخـورد چون در اين هفته كلا روزه بود.

بعد از خارج شدن ازحمام به حرم حضرت رضا عليه‌السلام مشرف شد و نزديك دو ساعت و نيم از شب جمعه گذشته بود كه از حرم بيرون آمد و به طرف منزل روانه گرديد و به من فرمود: تمام اهل بيت و بچه ها را جمع كن.

همه را حاضر نمودم قدرى با آنها صحبت كرده و مزاح نمود و فرمود: مرا حلال كنيدصحبت من با شـمـا هـمـين است ديگر مرا نخواهيد ديد و اينك با شما خداحافظى مى كنم.

بچه ها و اهل بيت را مرخص نمود و فرمود: همگى را به خدا مى سپارم.

تـمامى بچه ها از اتاق بيرون رفتند بعد به من فرمود: سيد تقى شما امشب مرا تنهانگذاريد ساعتى استراحت كنيد, اما به شرط اين كه زودتر برخيزيد.

بنده (سيد تقى ) كه خوابم نبرد و ايشان دائما مشغول دعا خواندن بودند.

چـون خـوابم نبرد برخاستم و گفتم : شما چرا استراحت نمى كنيد اين قدر خيالات نداشته باشيد شما كه حالى نداريد, اقلا قدرى استراحت كنيد.

بـه صورت من تبسمى كرد و فرمود: نزديك است كه استراحت كنم و اگر چه من وصيت كرده ام بـاز هـم وصـيـت مى كنم اشهد ان لااله الا اللّه و اشهد ان محمدا رسول اللّه صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و اشهد ان عليا و اولاده الـمـعصومين حجج اللّه.

بدان كه مرگ حق است و سؤال نكيرين حق و ان اللّه يبعث من فى الـقـبـور (خداى تعالى هر آن كه را در قبرهاباشد زنده مى كند و بر مى انگيزاند).

و عقيده دارم كه مـعـاد حـق اسـت و صراط و ميزان حق است.

و اما بعد قرض ندارم حتى يك درهم و يك ركعت از نمازهاى واجب من در هيچ حالى قضا نشده و يك روز روزه ام را قضا نكرده ام و يك درهم ازمظالم بـنـدگـان خدا به گردن من نيست و چيزى براى شما باقى نگذاشته ام مگر دو ليره كه در جيب جليقه من است آن هم براى غسال و حق دفن من است و براى مختصرمجلس ترحيم كه براى من تشكيل مى دهيد و همه شما را به خدا مى سپارم والسلام.

وديگر از حالا به بعد با من صحبت نكنيد و آنـچـه در كـفـنـم هست با من دفن كنيد وورقه اى را كه از سيد گرفته ام در كفن من بگذاريد والسلام على من اتبع الهدى.

پـس به اذكارى كه داشت مشغول شد و به عادت هر شب نماز شب را خواند بعد ازنماز شب , روى سجاده اى كه داشت نشست و گويا منتظر مرگ بود.

يـك مـرتـبه ديدم از جا بلند شد و در نهايت خضوع و خشوع كسى را تعارف كرد وشمردم سيزده مـرتـبـه بـلند شد و در نهايت ادب تعارف كرد و يك مرتبه ديدم مثل مرغى كه بال بزند خود را به سمت در اتاق پرتاب كرد و از دل نعره زد كه يا مولاى ياصاحب الزمان و صورت خود را چند دقيقه بر عتبه در گذاشت.

مـن بلند شدم و زير بغل او را گرفتم در حالى كه او گريه مى كرد بعد گفتم : شما را چه مى شود اين چه حالى است كه داريد؟ گفت : اسكت.

(ساكت باش ) و به عربى فرمود: چهارده نور مبارك همگى اين جاتشريف دارند.

من با خود گفتم : از بس عاشق چهارده معصوم عليهم‌السلام است اين طور به نظرش مى آيد فكر نمى كردم كـه ايـن حـال سـكرات باشد و آنها تشريف داشته باشند چون حالش خوب بود و هيچ گونه درد و مرضى نداشت و هر چه مى گفت صحيح و حالش هم پريشان نبود.

فاصله اى نشد كه ديدم تبسمى نمود و از جا حركت كرد و سه مرتبه گفت : خوش آمديد اى قابض الارواح و آن وقت صورت را اطراف حجره برگردانيد در حالتى كه دستهايش را بر سينه گذاشته بـود و عـرض كـرد: السلام عليك يا رسول اللّه اجازه مى فرماييد و بعد عرض كرد: السلام عليك يا امـيرالمؤمنين اجازه مى فرماييد و همين طور تمام چهارده نور مطهر را سلام عرض نمود و اجازه طلبيد و عرض كرد: دستم به دامنتان.

آن وقـت رو بـه قـبله خوابيد و سه مرتبه عرض كرد: يا اللّه به اين چهارده نور مقدس.

بعد ملافه را روى صـورت خـود كشيد و دستها را پهلويش گذاشت.

چون ملافه را كنارزدم ديدم از دنيا رفته است.

بچه ها را براى نماز صبح بيدار كرده و گريه مى كردم كه ازگريه من مطلب را فهميدند.

صـبح جنازه ايشان را با تشييع كنندگان زيادى برداشته و در غسالخانه قتلگاه غسل داديم و بدن مطهرش را شب در دارالسعاده حضرت رضا عليه‌السلام دفن كرديم.

رحمه‌الله (٢)

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

يار صفحه:

(١) ج ٢, ص ١٠٣, س ١٢.

(٢) ج ١, ص ١٢٤, س ٢٢.

## ٧ - تشرف حاج ملا هاشم صلواتى سدهى

حاج ملا هاشم صلواتى سدهى مى فرمود: در يـكـى از سفرهايى كه به حج مشرف مى شدم , شبى از قافله عقب ماندم به طورى كه نتوانستم خـود را بـه ايشان برسانم و در آن بيابان (صاحب قضيه اسم آن جا را مى گفت ,ولى ناقل فراموش كـرده است ) گم شدم.

اگر چه صداى زنگ قافله را مى شنيدم , ولى قدرت نداشتم كه خود را به آنها برسانم.

خلاصه در آن شب گرفتار خارهاى مغيلان هم شدم.

لباسها و كفشهايم پاره و دست وپايم مجروح شد به طورى كه قدرت حركت نداشتم.

با هزار زحمت كنار بوته خارى ,دست از حيات شستم و بر زمـيـن نـشستم.

از بس خون از پاهايم آمده بود, خسته شده بودم و پاهايم حالت خشكيدگى پيدا كـرده بودند.

از طرفى به خاطر عادت داشتن به اذكار و اوراد, مشغول خواندن دعاى غريق و ساير ادعيه شدم.

تا نزديك اذان صبح كه ماه با نور كمى طلوع مى كند و اندك روشنايى در بيابان ظاهر مـى شود, در همان حال بودم.

در آن حال صداى سم اسبى به گوشم خورد و گمان كردم يكى از عـربـهـاى بـدوى اسـت , كه به قصد قتل و اسارت و سرقت اموال باز ماندگان قافله آمده است.

از تـرس سـكوت كردم و در زير آن بوته خار خود را از سوار مخفى مى كردم , اما او بالاى سرم آمد و به زبان عربى فرمود: حاجى قم.

از ترس جواب نمى دادم.

سر نيزه را به كف پايم گذاشت و به زبان فارسى فرمود:هاشم برخيز.

سـرم را بـلـنـد نمودم و سلام كردم.

ايشان جواب سلام مرا دادند و فرمودند: چراخوابيده اى ؟ چه ذكرى مى گفتى ؟ جريان را كاملا براى او شرح دادم.

فرمود: برخيز تا برويم.

عرض كردم : مولانا, من مانده ام و پاهايم به قدرى از خارها مجروح شده كه قدرت برحركت ندارم.

فرمود: باكى نيست.

زخمهايت هم خوب شده است.

به سختى حركت كردم و يكى دو قدم با پاى برهنه راه رفتم.

فرمودند: بيا پشت سر من سوار شو.

چون اسب بلند و زمين هم هموار بود, اظهار عجز نمودم.

فرمود: پايت را بر روى ركاب و پاى من بگذار و سوار شو.

پـا بـر ركـاب گـذاشـتم و دستش را گرفتم.

از تماس دستش , لذتى احساس نمودم كه دردهاى گـذشـتـه را فـراموش كردم و از عبايش بوى عطرى استشمام نمودم كه دلم زنده شد, اما خيال كردم كه يكى از حجاج ايرانى مى باشد كه با من رفيق سفر بوده است ,چون بيشتر صحبت ايشان از خصوصيات راه و حالات بعضى مسافرين بود.

در ايـن هـنـگـام آثار طلوع فجر ظاهر شد.

فرمود: اين چراغى كه در مقابل مشاهده مى كنى منزل حـاجـيـان و رفقاى شما است.

اسم صاحب قهوه خانه را هم فرمود و ادامه داد كه نزديك قهوه خانه آبـى اسـت دست و پايت را بشوى و جامه ات را از تن بيرون آور و نمازت را بخوان همين جا باش تا همراهانت را ببينى.

پياده شدم و دست بر زانوهايم گرفتم , تا ببينم آثار خستگى و جراحت باقى است وحالم بهتر شده كـه در ايـن حـال از سـوار غافل ماندم.

وقتى متوجه او شدم , اثرى از اونديدم.

به قهوه خانه آمدم و صاحب آن را به اسم صدا كردم.

آن مرد تعجب كرد! مـن شرح جريان را براى او گفتم.

او متاثر شد و بسيار گريه كرد و خدمتهاى زيادى نسبت به من انـجام داد.

وقتى جامه ام را بيرون آوردم , خون بسيارى داشت , اما زخمى باقى نمانده بود فقط در جاى آنها پوست سفيدى مثل زخم خوب شده , مانده بود.

عـصـر فـردا, كاروان حجاج به آن جا رسيد.

همين كه همراهان مرا ديدند, از زنده بودن من بسيار تـعجب كردند و گفتند: ما همه يقين كرديم كه در اين بيابانها مانده اى و به دست عربهاى بدوى كشته شده اى.

در اين هنگام قهوه چى , داستان آمدن مرا براى ايشان نقل كرد.

وقتى آنها قصه رسيدنم را شنيدند, توجهشان به حضرت بقية اللّه روحى فداه زياد شد(١).

## ٨ - تشرف حاج ملا هاشم صلواتى كنار كشتى

حاج ملا هاشم صلواتى سدهى رحمه‌الله كه قضيه قبل از ايشان نقل شد, فرمود: سـفـر ديـگـرى كـه به حج مشرف مى شدم , در بوشهر, براى گرفتن جواز, به دفتر صاحب كشتى رفـتـم.

وقـت تنگ و مسافر زياد بود.

در آن موقع , همين يك كشتى براى حمل حجاج حاضر بود و عـده مسافرين تكميل و بلكه اضافه بر ظرفيت آن بود, لذا جوازهاتمام شد و به ما ندادند اصرار هم اثرى نبخشيد.

با رفقا به حالت نااميدى در قايق نشسته و به طرف كشتى حركت كرديم.

نردبانهاى كشتى نصب شد و حجاج به نوبت بالا رفتند.

من هم بالا رفتم تا در كشتى بنشينم , ولى چون گذرنامه نداشتم , نگهبان و بازرس , به زور مرا از سر نردبان پايين فرستاد.

بـا دل شـكـسـتـه و حال پريشان گفتم : اگر نگذاريد سوار كشتى شوم , خود را در آب مى اندازم.

بازرسها اعتنايى نكردند.

عـده اى از همراهان كه در راه رفيق بوديم و سابقه حالم را مى دانستند, ناظر جريانات بودند, ولى كارى از آنان بر نمى آمد.

مـن ديـوانه وار گفتم : خدايا به اميد تو مى آيم و خود را در آب انداختم و ديگر نفهميدم چه مقدار آب از سرم گذشت و از خود بى خود شدم.

يك وقت بهوش آمدم , ديدم لباسهايم تر است و بر روى شـنـهاى ساحل افتاده ام.

سيدى جوان در شمايل اعراب ,فصيح و مليح و معطر و خوشبو, با كمال ملاطفت بازوهايم را ماساژ مى داد.

ايشان جريان افتادن در آب را سؤال فرمود.

همه قضايا را خدمت ايشان عرض كردم.

فرمود: نااميد نباش كه ما تو را به كشتى مى نشانيم و به مقصد مى رسانيم و برايت مهمان دار معين مى كنيم , چون ما در اين كشتى سهمى داريم.

برخيز اين طناب را بگيرو بالا برو.

ديـدم پـهـلوى ديوار كشتى هستم و طنابى از آن آويزان است.

طناب را گرفتم و آن سيدهم زير بـازويم را گرفت و كمكم كرد تا بالا رفتم و ديدم هنوز كسى از مسافرين دركشتى ننشسته است.

مقدارى در آن جا گشتم و عرشه را پسنديدم.

بعد هم نشستم وخوابم برد.

وقتى بيدار شدم , ديدم بـه قدرى جمعيت در كشتى نشسته كه نمى شودحركت كرد.

شاهزاده اى از اهل شيراز كنارم بود پـرسـيـد: از كـجـا بـه كشتى آمديد؟ شماهمان كسى نيستيد كه در آب افتاديد و هر چه ملاحان گشتند شما را نيافتند؟ گفتم : چرا, و قضيه نجات خود را براى او گفتم.

خـيـلـى گـريه كرد و بر حالم غبطه خورد بعد هم گفت : تا وقتى با هم هستيم , شما مهمان من مى باشيد.

در همين وقت پاسبانى كه معروف به عبداللّه كافر بود, براى بازرسى گذرنامه ها آمد ويك يك آنها را بـررسـى مـى كـرد.

شـاهـزاده گفت : برخيزيد و در صندوق من , كه خالى است , مخفى شويد تا بگذرد, چون جواز نداريد.

گفتم : يقينا جواز من از شما قويتراست و هرگز مخفى نمى شوم.

در ايـن حـال مامورين به ما رسيدند و گذرنامه خواستند.

دست خالى ام را باز كردم ,يعنى صاحب كـشـتـى بـه مـن چيزى نداد.

خواستند به اجبار مرا از عرشه جدا كنند كه به آنها پرخاش كردم و گفتم : شما اول جلوى مرا گرفتيد, اما شريك كشتى از بيراهه مرابه اين جا رسانيد.

هـيـاهـو زياد شد.

مردم از اطراف به صدا آمدند كه اين همان بيچاره اى است كه او را ازنردبان رد كرديد و خودش را در آب انداخت و ملاحان او را نيافتند.

وقـتـى عـبـداللّه از قـضيه آگاه شد, چون قسمتى از جريان را خودش ديده بود از ماگذشت , اما طـولـى نـكـشـيد كه صاحب كشتى و كاپيتانها نزد ما آمدند و عذرخواهى كردند.

خواستند از من پـذيـرايى كنند مخصوصا يكى از صاحبان كشتى كه مسلمان بودبه عنوان اين كه حضرت بقية اللّه ارواحنافداه در اين كشتى سهمى دارند و اين حكايت شاهد صدق دارد, ولى آن شاهزاده مانع شد و مى گفت : هادى نجات دهنده , دستورضيافت را قبلا به من فرموده است.

انـصـافـا شـرط پـذيـرايـى را كـامـلا بـجا آورد و در هيچ جا كوتاهى نكرد, تا به شيرازبرگشتيم , يعنى محبت را از حد گذرانيد.

خدا به او جزاى خير دهد(٢).

## ٩ - تشرف تاجر اصفهانى و طى الارض با جناب هالو

آقاى حاج آقا جمال الدين رحمه‌الله فرمودند: من براى نماز ظهر و عصر به مسجد شيخ لطف اللّه , كه در ميدان شاه اصفهان واقع است , مى آمدم.

روزى نـزديـك مـسجد, جنازه اى را ديدم كه مى برند و چند نفر ازحمالها و كشيكچى ها همراه او هـسـتـنـد.

حاجى تاجرى , از بزرگان تجار هم كه ازآشنايان من است پشت سر آن جنازه بود و به شدت گريه مى كرد و اشك مى ريخت.

من بسيار تعجب كردم چون اگر اين ميت از بستگان بسيار نـزديـك حـاجـى تـاجـر اسـت كه اين طور براى او گريه مى كند, پس چرا به اين شكل مختصر و اهـانـت آمـيـز او راتـشـيـيع مى كنند و اگر با او ارتباطى ندارد, پس چرا اين طور براى او گريه مى كند؟ تا آن كه نزديك من رسيد, پيش آمد و گفت : آقا به تشييع جنازه اولياء حق نمى آييد؟ باشنيدن اين كـلام , از رفتن به مسجد و نماز جماعت منصرف شدم و به همراه آن جنازه تا سر چشمه پاقلعه در اصـفـهـان رفـتم.

(اين محل سابقا غسالخانه مهم شهر بود) وقتى به آن جا رسيديم , از دورى راه و پـيـاده روى خـسـتـه شده بودم.

در آن حال ناراحت بودم كه چه دليلى داشت كه نماز اول وقت و جـمـاعـت را تـرك كـردم و تـحـمـل ايـن خستگى رانمودم آن هم به خاطر حرف حاجى.

با حال افـسـردگـى در ايـن فـكر بودم كه حاجى پيش من آمد و گفت : شما نپرسيديد كه اين جنازه از كيست ؟ گفتم : بگو.

گفت : مى دانيد امسال من به حج مشرف شدم.

در مسافرتم چون نزديك كربلا رسيدم ,آن بسته اى را كـه هـمـه پـول و مـخارج سفر با باقى اثاثيه و لوازم من در آن بود, دزد برد ودر كربلا هم هيچ آشـنـايـى نـداشـتـم كـه از او پـول قرض كنم.

تصور آن كه اين همه دارايى را داشته ام و تا اين جا رسيده ام , ولى از حج محروم شده باشم , بى اندازه مرا غمگين وافسرده كرده بود.

در فـكـر بودم كه چه كنم.

تا آن كه شب را به مسجد كوفه رفتم.

در بين راه كه تنها و از غم و غصه سـرم را پـايـيـن انداخته بودم , ديدم سوارى با كمال هيبت و اوصافى كه در وجودمبارك حضرت صاحب الامر عليه‌السلام توصيف شده , در برابرم پيدا شده و فرمودند: چرااين طور افسرده حالى ؟ عرض كردم : مسافرم و خستگى راه سفر دارم.

فرمودند: اگر علتى غير از اين دارد, بگو؟ با اصرار ايشان شرح حالم را عرض كردم.

در اين حال صدا زدند: هالو.

ديدم ناگهان شخصى به لباس كشيكچى ها و با لباس نمدى پيدا شد.

(در اصفهان دربازار, نزديك حـجـره مـا يك كشيكچى به نام هالو بود) در آن لحظه كه آن شخص حاضر شد, خوب نگاه كردم , ديـدم همان هالوى اصفهان است.

به او فرمودند:اثاثيه اى را كه دزد برده به او برسان و او را به مكه ببر و خود ناپديد شدند.

آن شخص به من گفت : در ساعت معينى از شب و جاى معينى بيا تا اثاثيه ات را به توبرسانم.

وقـتى آن جا حاضر شدم , او هم تشريف آورد و بسته پول و اثاثيه ام را به دستم داد وفرمود: درست نگاه كن و قفل آن را باز كن و ببين تمام است ؟ ديدم چيزى از آنها كم نشده است.

فرمود: برو اثاثيه خود را به كسى بسپار و فلان وقت و فلان جا حاضر باش تا تو را به مكه برسانم.

من سر موعد حاضر شدم.

او هم حاضر شد.

فرمود: پشت سر من بيا.

به همراه او رفتم.

مقدار كمى از مسافت كه طى شد, ديدم در مكه هستم.

فرمود: بعد از اعمال حج در فلان مكان حاضر شو تا تو را برگردانم و به رفقاى خودبگو با شخصى از راه نزديكترى آمده ام , تا متوجه نشوند.

ضمنا آن شخص در مسير رفتن و برگشتن بعضى صحبتها را با من به طور ملايمت مى زدند, ولى هـر وقـت مـى خـواستم بپرسم شما هالوى اصفهان ما نيستيد, هيبت اومانع از پرسيدن اين سؤال مى شد.

بعد از اعمال حج , در مكان معين حاضر شدم و مرا, به همان صورت به كربلابرگرداند.

در آن موقع فرمود: حق محبت من بر گردن تو ثابت شد؟ گفتم : بلى.

فرمود: تقاضايى از تو دارم كه موقعى از تو خواستم انجام بدهى و رفت.

تـا آن كـه بـه اصـفـهان آمدم و براى رفت و آمد مردم نشستم.

روز اول ديدم همان هالووارد شد.

خواستم براى او برخيزم و به خاطر مقامى كه از او ديده ام او را احترام كنم اشاره فرمود كه مطلب را اظهار نكنم , و رفت در قهوه خانه پيش خادمها نشست و درآن جا مانند همان كشيكچى ها قليان كشيد و چاى خورد.

بعد از آن وقتى خواست برود نزد من آمد و آهسته فرمود: آن مطلب كه گفتم ايـن اسـت : در فلان روز دو ساعت به ظهر مانده , من از دنيا مى روم و هشت تومان پول با كفنم در صندوق منزل من هست.

به آن جا بيا و مرا با آنها دفن كن.

در اين جا حاجى تاجر فرمود: آن روزى كه جناب هالو فرموده بود, امروز است كه رفتم و او از دنيا رفته بود و كشيكچى ها جمع شده بودند.

در صندوق او, همان طوركه خودش فرمود, هشت تومان پول با كفن او بود.

آنها را برداشتم و الان براى دفن اوآمده ايم.

بـعد آن حاجى گفت : آقا! با اين اوصاف , آيا چنين كسى از اولياءاللّه نيست و فوت اوگريه و تاسف ندارد(٣).

## ١٠ - تشرف شيخ انصارى

عالم ربانى آقا ميرزا حسن آشتيانى , كه از جمله شاگردان فاضل شيخ انصارى رحمه‌الله است فرمود: روزى بـا عده اى از طلاب در خدمت شيخ انصارى رحمه‌الله به حرم حضرت اميرالمؤمنين عليه‌السلام مشرف شديم.

بـعـد از دخول به حرم مطهر, شخصى به ما برخورد و بر شيخ انصارى سلام كرد و براى مصافحه و بـوسـيـدن دست ايشان جلو آمد.

بعضى از همراهان براى معرفى آن شخص به شيخ عرض كردند: ايشان نامش فلان و در جفر يا رمل ماهر است و ضمير اشخاص را هم مى گويد.

شـيـخ چـون ايـن مـطلب را شنيد, متبسم شد و براى امتحان , به آن شخص فرمود: من چيزى در ضميرم گذراندم اگر مى توانى بگو چيست ؟ آن شـخص بعد از كمى تامل , عرض كرد: تو در ذهن خود گذرانده اى كه آياحضرت صاحب الامر عليه‌السلام را زيارت كرده اى يا نه ؟ شـيـخ انـصارى رحمه‌الله وقتى اين را شنيد حالت تعجب در ايشان ظاهر گشت , اگر چه صريحا او را تصديق نفرمود.

آن شخص عرض كرد: آيا ضمير شما همين است كه گفتم ؟ شيخ ساكت شد و جوابى نفرمود.

آن شـخص اصرار كرد كه درست گفتم يا نه ؟ شيخ اقرار كرد و فرمود: خوب , بگو ببينم كه ديده ام يا نه ؟ آن شخص عرض كرد: آرى , دو مرتبه به خدمت آن حضرت شرفياب شده اى : يك مرتبه در سرداب مطهر و بار دوم در جاى ديگر.

شـيـخ چـون ايـن سـخـن را از او شـنـيـد, مثل كسى كه نخواهد مطلب بيشتر از اين ظاهرشود, به راه افتاد(٤).

## ١١ - تشرف حجة الاسلام آقا نجفى اصفهانى

مرحوم حجة الاسلام , آقا نجفى اصفهانى در كتاب خود مرقوم فرموده است : مـرتـبـه اول كـه بـه محضر مولايم مشرف شدم اين بود كه در كشتى نشسته بودم.

ديدم شخصى آهسته بر روى آب دريا راه مى رود و امواج دريا را همچون زمين هموارمى پيمايد.

در اثناء مشاهده ايـن امـر عـجـيـب , به خاطرم رسيد كه شايد اين بزرگوارحضرت بقية اللّه عجل اللّه تعالى فرجه الشريف باشد.

به مجرد خطور اين مطلب به ذهنم آن بزرگوار ناپديد شد.

مـرتـبـه بـعدى تشرفم اين بود كه شبى بعد از اداء فريضه و نوافل , از مسجد الحرام به سمت منزل مـى رفتم.

در بين راه كه خالى از رفت و آمد بود, بزرگوارى خود را به من نشان دادند و فرمودند: شـيـخ مـحـمـد تـقى انت فقيه اصفهان (تو فقيه و عالم اصفهانى ها هستى ).

از استماع اين سخن روح افـزا جانم تازه و شاديم بى اندازه گشت ,ولى در حيرت ماندم كه در اين شب تار, اين غريب از شهر و ديار را كه مى شناسد وچه كسى نام و حال مرا مى داند.

و متعجب بودم كه ايشان از كجا علم و موقعيت مرامى داند! در دل خيال كردم كه شايد حضرت ولى عصر و ناموس دهر عجل اللّه تعالى فـرجـه الـشـريـف بـوده بـاشـد, چون نظر كردم هيچ كس را نديدم.

پس دانستم كه بيش از اين , قابليت تشرف به خدمت آن سرور را نداشته ام(٥).

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

يار صفحه:

(١) ج ٢, ص ١٠٢, س ١.

(٢) ج ٢, ص ١٠٢, س ٣٠.

(٣) ج ٢, ص ١٠٤, س ٣٧.

(٤) ج ٢, ص ٧٣, س ١١.

(٥) ج ١, ص ١٠٩, س ٧.

## ١٢ - تشرف علامه حلى در راه كربلا

آقـا سـيـد محمد, صاحب مفاتيح الاصول و مناهل الفقه , از خط علامه حلى , كه درحواشى بعضى كتبش آورده , نقل مى كند: عـلامـه حـلـى در شـبـى از شبهاى جمعه تنها به زيارت قبر مولاى خود ابى عبداللّه الحسين عليه‌السلام مـى رفـت.

ايشان بر حيوانى سوار بود و تازيانه اى براى راندن آن به دست داشت.

اتفاقا در اثناى راه شخصى پياده در لباس اعراب به ايشان برخورد كرد و باايشان همراه شد.

در بين راه شخص عرب مساله اى را مطرح كرد.

علامه حلى رحمه‌الله فهميد كه اين عرب ,مردى است عالم و با اطلاع بلكه كم مانند و بى نظير, لذا بعضى از مشكلات خود را ازايشان سؤال كرد تا ببيند چه جوابى براى آنها دارد با كمال تعجب ديد ايشان حلال مشكلات و معضلات و كليد معماها است.

بـاز مـسـائلى را كه بر خود مشكل ديده بود,سؤال نمود و از شخص عرب جواب گرفت و خلاصه متوجه شد كه اين شخص علامه دهر است , زيرا تا به حال كسى را مثل خود نديده بود ولى خودش هم در آن مسائل متحير بود.

تا آن كه در اثناء سؤالها, مساله اى مطرح شد كه آن شخص در آن مساله به خلاف نظر علامه حلى فتوا داد.

ايشان قبول نكرد و گفت : اين فتوا بر خلاف اصل و قاعده است و دليل و روايتى را كه مستند آن شود, نداريم.

آن جناب فرمود: دليل اين حكم كه من گفتم , حديثى است كه شيخ طوسى در كتاب تهذيب خود نوشته است.

علامه گفت : چنين حديثى در تهذيب نيست و به ياد ندارم كه ديده باشم كه شيخ ‌طوسى يا غير او نقل كرده باشند.

آن مرد فرمود: آن نسخه از كتاب تهذيب را كه تو دارى از ابتدايش فلان مقدار ورق بشمار در فلان صفحه و فلان سطر حديث را پيدا مى كنى.

علامه با خود گفت : شايد اين شخص كه در ركاب من مى آيد, مولاى عزيزم حضرت بقية اللّه روحى فـداه بـاشـد, لـذا بـراى اين كه واقعيت امر برايش معلوم شود در حالى كه تازيانه از دستش افتاد, پرسيد: آيا ملاقات با حضرت صاحب الزمان عليه‌السلام امكان دارد يا نه ؟ آن شـخـص چون اين سؤال را شنيد, خم شد و تازيانه را برداشت و با دست با كفايت خود در دست عـلامـه گـذاشـت و در جواب فرمود: چطور نمى توان ديد و حال آن كه الان دست او در دست تو مى باشد؟ همين كه علامه اين كلام را شنيد, بى اختيار خود را از بالاى حيوانى كه بر آن سوار بودبر پاهاى آن امام مهربان , انداخت تا پاى مباركشان را ببوسد و از كثرت شوق بيهوش شد.

وقتى كه بهوش آمد كسى را نديد و افسرده و ملول گشت.

بعد از آن كه به خانه خودرجوع نمود, كتاب تهذيب خود را ملاحظه كرد و حديث را در همان جايى كه آن بزرگوار فرموده بود, مشاهده كرد در حاشيه كتاب تهذيب خود نوشت : اين حديثى است كه مولاى من صاحب الامر عليه‌السلام مرا به آن خبر دادند و حضرتش به من فرمودند:در فلان ورق و فلان صفحه و فلان سطر مى باشد.

آقـا سـيـد محمد, صاحب مفاتيح الاصول فرمود: من همان كتاب را ديدم و در حاشيه آن كتاب به خط علامه , مضمون اين جريان را مشاهده كردم(١).

## ١٣ - تشرف علامه حلى و كتاب عالم سنى

شهيد ثالث , قاضى نوراللّه شوشترى رحمه‌الله, مى فرمايد: بين اهل ايمان معروف است كه يكى از علماى اهل سنت , كه در بعضى از فنون علمى ,استاد علامه حـلـى رحمه‌الله اسـت كتابى در رد مذهب شيعه اماميه نوشت و در مجالس ومحافل آن را براى مردم مـى خـوانـد و آنـان را گمراه مى نمود, و از ترس آن كه مبادا كسى از علماى شيعه كتاب او را رد نمايد, آن را به كسى نمى داد كه نسخه اى بردارد.

عـلامه حلى هميشه به دنبال راهى بود كه كتاب را به دست آورد و رد كند.

ناگزير رابطه استاد و شاگردى را وسيله قرار داد و از عالم سنى درخواست نمود كه كتاب را به اوامانت دهد.

آن شخص چون نمى خواست كه دست رد به سينه علامه حلى بزند, گفت : سوگند يادكرده ام كه اين كتاب را بيشتر از يك شب پيش كسى نگذارم.

مرحوم علامه همان مدت را نيز غنيمت شمرد.

كتاب را از او گرفت و به خانه برد كه در آن شب تا جـايى كه مى تواند از آن نسخه بردارد.

وقتى به نوشتن مشغول شد و شب به نيمه آن رسيد, خواب بر ايشان غلبه نمود.

همان لحظه حضرت صاحب الامر روحى وارواح العالمين لتراب مقدمه الفداء حاضر شدند و به او فرمودند: كتاب را به من واگذار و توبخواب.

عـلامـه حلى خوابيد.

وقتى از خواب بيدار شد, نسخه كتاب از كرامت و لطف حضرت صاحب الامر عليه‌السلام تمام شده بود.

الـبته اين قضيه را به صورتهاى ديگرى هم بيان كرده اند, از جمله در كتاب قصص العلماء اين طور آمده است كه : عـلامـه حـلـى رحمه‌الله كتاب را توسط يكى از شاگردان خود كه نزد آن عالم مخالف درس مى خواند براى يك شب به عنوان عاريه به دست آورد و مشغول نسخه بردارى از آن شد.

همين كه نصف شب گذشت , علامه بى اختيار به خواب رفت و قلم از دستش افتاد.

وقتى صبح شد و وضع را چنين ديد اندوهناك گرديد, ولى وقتى كتاب راملاحظه كرد, ديد تمامش نوشته و نسخه بردارى شده است و در آخـر آن نـسخه اين جمله نوشته شده : كتبه م ح م د بن الحسن العسكرى صاحب الزمان (اين نسخه راحجة بن الحسن العسكرى صاحب الزمان عليه‌السلام نوشته است ).

علامه فهميد كه آن حضرت تشريف آورده و نسخه را به خط مبارك خود تمام نموده اند(٢).

## ١٤ - تشرف شهيد ثانى

مرحوم شهيد ثانى مى فرمايند: در مـنـزل رمـلـه (نـام محلى است ) به مسجد آن جا, كه معروف به جامع ابيض است براى زيارت پيامبرانى كه در غار آن جا مدفونند, رفتم.

وقتى رسيدم , ديدم در مسجد قفل است و احدى در آن جا نيست.

دست خود را بر قفل گذاشته و كشيدم.

در باز شد و من وارد غار شدم.

در آن جا مشغول نـمـاز و دعـا گرديدم و به حدى توجه قلبى به خداى تعالى برايم پيدا شد كه از حركت قافله اى كه همراهش بودم , فراموش كردم.

مـدتـى در آن جـا نشستم.

پس از آن داخل شهر شدم و بعد هم به سوى مكان قافله رفتم ,اما ديدم آنها رفته اند و هيچ كدام از ايشان نمانده است.

در كار خويش متحير ماندم وبه فكر فرو رفتم , چون بـا پـاى پـيـاده كـه نمى توانستم به قافله ملحق شوم.

از طرفى اثاثيه و حيوان مرا همراه خود برده بـودنـد.

بناچار تنها و پياده به دنبال آنها به راه افتادم تا آن كه از پياده روى خسته شدم و به قافله هم نـرسـيـدم.

حـتى از دور هم كاروان را نمى ديدم.

در اين احوال كه در تنگى و مشقت افتاده بودم , مردى را ديدم كه رو به طرف من آمد,او بر استرى سوار بود و وقتى به من رسيد, فرمود: پشت سر من بر استر سوار شو.

سـوار شـدم.

مـانند برق راه را طى كرد و طولى نكشيد كه به قافله ملحق شديم.

آن شخص مرا از استر پياده كرد و فرمود: به نزد رفقاى خود برو.

من هم داخل قافله شدم.

شهيد ثانى مى فرمايد: بين راه در جستجويش بودم كه او را ببينم , اما اصلا ايشان رانديدم و قبل از آن نيز نديده بودم(٣).

## ١٥ - تشرف سيد بحرالعلوم و ارزش گريه بر امام حسين عليه‌السلام

سيد بحرالعلوم رحمه‌الله به قصد تشرف به سامرا تنها به راه افتاد.

در بين راه راجع به اين مساله , كه گريه بـر امـام حسين عليه‌السلام گناهان را مى آمرزد, فكر مى كرد.

همان وقت متوجه شد كه شخص عربى كه سـوار بـر اسـب اسـت بـه او رسـيد و سلام كرد.

بعدپرسيد: جناب سيد درباره چه چيز به فكر فرو رفته اى ؟ و در چه انديشه اى ؟ اگر مساله علمى است بفرماييد شايد من هم اهل باشم ؟ سـيـد بـحرالعلوم فرمود: در اين باره فكر مى كنم كه چطور مى شود خداى تعالى اين همه ثواب به زائريـن و گريه كنندگان بر حضرت سيدالشهداء عليه‌السلام مى دهد, مثلا در هر قدمى كه در راه زيارت بـرمـى دارد, ثواب يك حج و يك عمره در نامه عملش نوشته مى شود و براى يك قطره اشك تمام گناهان صغيره و كبيره اش آمرزيده مى شود؟ آن سوار عرب فرمود: تعجب نكن ! من براى شما مثالى مى آورم تا مشكل حل شود.

سـلـطـانـى بـه همراه درباريان خود به شكار مى رفت.

در شكارگاه از همراهيانش دور افتاد و به سـخـتى فوق العاده اى افتاد و بسيار گرسنه شد.

خيمه اى را ديد و وارد آن خيمه شد.

در آن سياه چـادر, پيرزنى را با پسرش ديد.

آنان در گوشه خيمه عنيزه اى داشتند (بز شيرده ) و از راه مصرف شير اين بز, زندگى خود را مى گرداندند.

وقـتى سلطان وارد شد, او را نشناختند, ولى به خاطر پذيرايى از مهمان , آن بز را سربريده و كباب كردند, زيرا چيز ديگرى براى پذيرايى نداشتند.

سلطان شب را همان جا خوابيد و روز بعد, از ايشان جدا شد و به هر طورى كه بود خود را به درباريان رسانيد و جريان را براى اطرافيان نقل كرد.

در نـهـايت از ايشان سؤال كرد: اگر بخواهم پاداش ميهمان نوازى پيرزن و فرزندش راداده باشم , چه عملى بايد انجام بدهم ؟ يكى از حضار گفت : به او صد گوسفند بدهيد.

ديگرى كه از وزراء بود, گفت : صد گوسفند و صد اشرفى بدهيد.

يكى ديگر گفت : فلان مزرعه را به ايشان بدهيد.

سـلطان گفت : هر چه بدهم كم است , زيرا اگر سلطنت و تاج و تختم را هم بدهم آن وقت مقابله به مثل كرده ام.

چون آنها هر چه را كه داشتند به من دادند.

من هم بايد هرچه را كه دارم به ايشان بدهم تا سر به سر شود.

بعد سوار عرب به سيد فرمود: حالا جناب بحرالعلوم , حضرت سيدالشهداء عليه‌السلام هرچه از مال و منال و اهـل و عـيـال و پـسر و برادر و دختر و خواهر و سر و پيكر داشت همه را در راه خدا داد پس اگر خـداونـد بـه زائرين و گريه كنندگان آن همه اجر و ثواب بدهد, نبايد تعجب نمود, چون خدا كه خـدائيش را نمى تواند به سيدالشهداء عليه‌السلام بدهد, پس هر كارى كه مى تواند, انجام مى دهد, يعنى با صـرف نظر از مقامات عالى خودش , به زوار و گريه كنندگان آن حضرت , درجاتى عنايت مى كند.

در عين حال اينها را جزاى كامل براى فداكارى آن حضرت نمى داند.

چون شخص عرب اين مطالب را فرمود, از نظر سيد بحرالعلوم غايب شد(٤).

## ١٦ - تشرف آخوند ملا محمود عراقى

عالم معاصر, آخوند ملا محمود عراقى رحمه‌الله, فرمود: مـن در اوايـل جـوانـى , در بروجرد در مدرسه شاهزاده , مشغول تحصيل علم بودم.

هواى آن شهر مـعتدل است و در ايام نوروز باغات و اراضى آن سبز و خرم مى شود وآثار زمستان و برف و سرماى هـوا از بـين مى رود ولى دو فرسخ از شهر كه به سمت اراك برويم بلكه كمتر از دو فرسخ , زمستان غالبا تا اول خرداد ثابت و برقراراست.

اوايـل فـروردين چون هوا را معتدل ديدم و درسها هم به خاطر رسومات نوروزتعطيل بود, با خود گـفـتـم قـبـر امـامزاده سهل بن على عليه‌السلام را كه در روستاى آستانه است , زيارت كنم.

(آستانه از روسـتـاهـاى كزاز است و كزاز از بخشهاى اراك مى باشدو اين امامزاده در هشت فرسخى بروجرد واقع شده است.

) جمعى از طلاب هم بعد از اطلاع از قصد من , همراه من شدند و با لباس و كفشى كه مناسب هواى بـروجـرد بـود پـيـاده بـيرون آمديم و تا پايه گردنه , كه تقريبا در يك فرسخى شهر واقع است راه پيموديم.

در مـيـان گـردنـه بـرف ديـده مى شد, ولى به خاطر آن كه در كوهستان تا ايام تابستان هم برف مى ماند, اعتنايى نكرديم.

وقتى از گردنه بالا رفتيم , صحرا را هم پر از برف ديديم , ولى چون جاده كـوبـيده بود و آفتاب مى تابيد و تا رسيدن به مقصد بيش از شش فرسخ باقى نمانده بود, به راه خود ادامـه داديـم.

بـا خـود حـسـاب كرديم كه دو فرسخ ديگررا در آن روز مى رويم و شب را كه شب چـهـارشـنـبـه بود, در يكى از روستاهاى بين راه مى خوابيم.

فقط يك نفر از همراهان از همان جا بـرگـشـت.

عصر به روستايى رسيديم و در آن جا توقف كرديم و شب را همان جا خوابيديم.

صبح وقـتـى بـرخـاستيم , ديديم برف باريده و راه را بسته و مخفى نموده است.

با وجود اين وقتى نماز خوانديم وآفتاب طلوع كرد, آماده رفتن شديم.

صـاحـب مـنزل مطلع شد و ممانعت نمود و گفت : جاده اى نيست كه از آن برويد و اين برف تازه , همه راهها را بسته است.

گفتيم : باكى نيست , زيرا هوا خوب است و روستاها به يكديگر متصل هستند ومى توانيم راه را پيدا كنيم , لذا اعتنايى نكرده و به راه افتاديم.

آن روز را هم با سختى تمام رفتيم.

عـصـر وارد روسـتـايى شديم كه از آن جا تا مقصد, تقريبا كمتر از دو فرسخ مسافت بود.

شب را در خانه شخصى از خوبان , به نام حاجى مراد خوابيديم.

صبح وقتى برخاستيم هوا به شدت سرد شده و برف هم بيشتر از شب گذشته باريده بود, اما ابرى ديده نمى شد.

نـمـاز صبح را خوانديم و چون مقصد نزديك و شب آينده , شب جمعه و مناسب بازيارت و عبادت بود و در وقت خروج , هدف ما درك زيارت اين شب بود, بازبه راه افتاديم , به اين حساب كه بين ما و مـقـصد روستايى است كه متعلق به بعضى ازبستگان من مى باشد, اگر هم نتوانستيم به امامزاده بـرسـيـم , مـى توانيم در آن روستاتوقف كنيم و من صله رحم كنم.

وقتى صاحب منزل قصد ما را فـهـمـيـد, مـا را از حركت باز داشت و گفت : احتمال از بين رفتن شما وجود دارد, بنابراين جايز نيست برويد.

گـفـتـيـم : از ايـن جا تا روستاى بستگان ما مسافت چندانى نيست و بيشتر از يك گردنه فاصله نـداريم و هواى آن طرف هم كه مثل اين طرف نيست , بنابراين فقط يك فرسخ ‌از راه برفى است و در يك فرسخ راه هم ترس از بين رفتن نمى باشد.

بـه هـر حال از او اصرار و از ما انكار و بالاخره وقتى اصرار كردن را بى فايده ديد, گفت :پس كمى صبر كنيد تا برگردم.

اين را گفت و رفت و در اتاق را بست.

وقـتى رفت , به يكديگر گفتيم مصلحت در اين است كه تا نيامده برخيزيم و برويم ,زيرا اگر بيايد باز هم ممانعت مى كند, لذا برخاستيم تا خارج شويم , اما ديديم در بسته است.

فهميديم كه آن مرد مـؤمـن بـراى آن كـه از رفتن ما جلوگيرى كند, حيله اى بكاربرده و در را بسته است , لذا مجبور شديم همان جا بنشينيم.

در همين لحظات طفلى راميان ايوان ديديم كه كاسه اى در دست دارد و مى خواهد از كوزه اى كه آن جا بود, آب ببرد به او گفتيم: در را باز كن.

او هـم بـى خبر از موضوع در را باز كرد.

به سرعت بيرون آمديم و به راه افتاديم.

بعد ازآن كه از اتاق و حياط, كه بالاى تلى قرار داشت , خارج شديم , صاحب منزل , كه براى انداختن برف بالاى بام رفته بود, ما را ديد و صدا زد: آقايان عزيز, نرويد كه تلف مى شويد.

بيچاره هر قدر اصرار كرد كه حالا كجا مى رويد؟ فايده اى نداشت و ما اعتنانمى كرديم.

وقـتـى اصـرار را بـى فايده ديد, دويد و صدا زد راه بسته و ناپيدا است و شروع به نشان دادن مسير نـمـود كه از فلان مكان و فلان طرف برويد و تا جايى كه صدايش مى رسيد,راهنمايى مى كرد و ما راه مى رفتيم.

مـسـافتى كه از آن روستا دور شديم , راه را كه كاملا بسته بود, نيافتيم و بيخود مى رفتيم.

گاه تا كـمر يا سينه به گودالهايى كه برف آنها را هموار كرده بود فرو مى رفتيم و گاه مى افتاديم و بدتر از هـمـه آن كـه , رشته قنات آبى در آن جا بود كه برف و بوران اثرچاههاى آن را بسته بود و ترس افـتـادن در آن چـاهـهـا را هـم داشـتـيـم.

بـعلاوه آن كه , راه نامشخص و برف هم غالبا از زانوها مى گذشت كفش و لباس هم مناسب با هواى تابستان بود.

گاهى بعضى از رفقا چنان در برف فرو مـى رفـتـند كه نمى توانستند خارج بشوند, مگر اين كه بقيه او را بيرون بكشند.

با وجود اين حالت چون هوا آفتابى وروشن بود, مى رفتيم.

در بين راه , ناگاه ابرها به يكديگر پيوسته و هوا تاريك شد, بـرف و بـوران هم شروع شد و سر تا پاى ما را خيس نمود, اعضاى بدنمان , از وزيدن بادهاى سرد و وجـود بـرف و بـوران از كار افتاد, به همين جهت همگى از زندگى خودنااميد شديم و به هلاكت خـود يـقـين پيدا كرديم.

با پيش آمدن اين حالت انابه و استغفاركرده و شروع به وصيت كردن به همديگر نموديم.

بعد از وصيتها و آمادگى براى مردن , من گفتم : نبايد از فضل و كرم خداوند مايوس شدما بزرگ و ملجا و پناهى داريم كه در هر حال و زمانى قدرت يارى و كمك ما را دارد,بهتر آن است كه به او استغاثه كنيم.

دوستان گفتند: اين شخصى كه مى گويى , كيست ؟ گـفـتـم : امـام عـصـر و صـاحـب امر, حضرت قائم عجل اللّه تعالى فرجه الشريف را مى گويم.

تا ايـن سـخن را از من شنيدند, همگى به گريه افتادند و ضجه زدند و صداها را به واغوثاه وادركنا يا صاحب الزمان , بلند نمودند.

ناگاه باد, آرام و ابرها پراكنده و آفتاب ظاهر شد.

وقتى اين وضع را ديديم بسيارخوشحال و مسرور شـديـم , اما همين كه اطراف را نگاه كرديم , ديديم در چهار طرف غير از كوه و تپه چيزى مشاهده نـمى شود و آن راهى كه بايد مى رفتيم , مشخص نبود.

از ترس آن كه اگر برويم شايد راه را اشتباه كنيم و طعمه درندگان شويم , متحيرمانديم.

در هـمـيـن حـال ناگهان ديديم كه از طرف مقابل بر بالاى بلندى , شخصى پياده ظاهر شدو به طرف ما آمد.

همه خوشحال شده و به يكديگر گفتيم : اين همان گردنه اى است كه بين ما و منزل باقى مانده است و اين شخص هم از آن جا مى آيد.

او بـه طرف ما و ما به سمت او روانه شديم تا آن كه به يكديگر رسيديم.

شخصى بود به لباس مردم آن نواحى كه ما تصور كرديم از اهالى آن جا است و از او راه راپرسيديم.

گـفـت : راه همين است كه من آمدم و با دست اشاره به آن جايى كه اول ديده شد, نمود وگفت : آن هم اول گردنه است.

بعد از اين صحبتها از ما گذشت و رفت.

ما هم از محل عبور و جاى پاى او رفتيم تا به اول گردنه رسيديم و نفس راحتى كشيديم , اما اثر قدم او را از آن مكان به بعد نديديم , با آن كه از زمان ديدن او و رسيدن ما به آن جا, هواكاملا صاف و آفتاب نمايان و برف تازه اى غير از بـرف قـبـلى نباريده بود و عبور از ميان گردنه هم بدون آن كه قدم در برف اثر كند, ممكن نبود.

ضمن اينكه از بلندى , تمام آن صحرا نمايان بود, و ما هر چه نگاه كرديم آن شخص را در آن بيابان هموار نديديم.

تمام همراهان از اين موضوع تعجب كردند! هر قدر در اطراف نظر انداختيم كه شايدجاى پايى پيدا كـنـيم , ديده نشد.

حتى از بالاى گردنه تا ورود به روستاى خودمان كه نزديك به نيم فرسخ بود, همت را بر آن گماشتيم كه اثر پايى پيدا كنيم , ولى با كمال تعجب پيدا نكرديم و نديديم.

پس از ورود به آن روستا پرسيديم : امروز اين جا و اين طرف گردنه , برف تازه باريده ؟ گـفـتند: نه , بلكه از اول روز تا به حال هوا همين طور صاف و آفتاب نمايان بوده است ,جز آن كه شب گذشته برف كمى باريد.

از ديـدن ايـن امـور غـيـر طبيعى و آن اجابت و دستگيرى بعد از استغاثه ما, براى من وبلكه همه هـمراهان هيچ شكى در اين كه آن شخص , آقا و مولا حضرت ولى عصرارواحنافداه , يا آن كه مامور خاصى از آن درگاه بوده است , نماند(٥).

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

يار صفحه:

(١) ج ٢, ص ٦١, س ٢٨.

(٢) ج ٢, ص ٩٨, س ٤١.

(٣) ج ٢, ص ٨٨, س ٢.

(٤) ج ١, ص ١١٩, س ١١.

(٥) ج , ص ١١٠, س ٣.

## ١٧ - تشرف شيخ حسين آل رحيم رحمه‌الله

شيخ باقر كاظمى رحمه‌الله فرمود: در نجف شخصى به نام شيخ حسين آل رحيم زندگى مى كرد كه مردى پاك طينت و ازمقدسين و مـشـغـول بـه تـحـصـيل علم بود.

ايشان به مرض سل مبتلا شد, به طورى كه باسرفه كردن از سـيـنـه اش اخلاط و خون خارج مى شد.

با همه اين احوال در نهايت فقرو پريشانى بود و قوت روز خـود را هـم نـداشت.

غالب اوقات نزد اعراب باديه نشين درحوالى نجف اشرف مى رفت تا مقدارى قوت , هر چند كه جو باشد بدست آورد.

باوجود اين دو مشكل , دلش به زنى از اهل نجف تمايل پيدا كـرد, امـا هـر دفـعـه كه او راخواستگارى مى كرد, نزديكان زن به خاطر فقرش جواب مثبت به او نمى دادند وهمين خود علت ديگرى بود كه در هم و غم شديدى قرار بگيرد.

مـدتـى گـذشـت و چـون مـرض و فقر و نااميدى از آن زن , كار را بر او مشكل كرده بود,تصميم گـرفـت عـمـلـى را كـه در بين اهل نجف معروف است انجام دهد, يعنى چهل شب چهارشنبه به مسجد كوفه برود و متوسل به حضرت بقية اللّه ارواحنافداه بشود, تا به مقصدبرسد.

شـيخ حسين مى گويد: من چهل شب چهارشنبه بر اين عمل مواظبت كردم.

شب چهارشنبه آخر شد.

آن شب , تاريك و از شبهاى زمستان بود.

باد تندى مى وزيد وباران اندكى هم مى باريد.

من در دكه مسجد كه نزديك در است نشسته بودم , چون نمى شد داخل مسجد شوم , به خاطر خونى كه از سـيـنه ام مى آمد و چيزى هم نداشتم كه اخلاط سينه را جمع كنم و انداختن آن هم كه در مسجد جـايـز نـبود.

از طرفى چيزى نداشتم كه سرما را از من دفع كند, لذا دلم تنگ و غم و اندوهم زياد گشت و دنياپيش چشمم تاريك شد.

فـكـر مى كردم شبها تمام شد و امشب , شب آخر است , نه كسى را ديدم و نه چيزى برايم ظاهر شد.

ايـن هـمـه رنـج و مـشقت ديدم بار زحمت و ترس بر دوش كشيدم تابتوانم چهل شب از نجف به مسجد كوفه بيايم با همه اين زحمات , جز ياس ونااميدى نتيجه اى نگرفتم.

در ايـن كار خود تفكر مى كردم در حالى كه در مسجد احدى نبود.

آتشى براى درست كردن قهوه روشـن كـرده بـودم و چون به خوردن آن عادت داشتم , مقدار كمى با خودم از نجف آورده بودم , نـاگاه شخصى از سمت در اول مسجد متوجه من شد.

از دور كه او را ديدم , ناراحت شدم و با خود گـفـتم : اين شخص , عربى از اهالى اطراف مسجداست و نزد من مى آيد تا قهوه بخورد.

اگر آمد, بى قهوه مى مانم و در اين شب تاريك هم و غمم زياد خواهد شد.

در ايـن فـكـر بـودم كـه بـه مـن رسيد و سلام كرد.

نام مرا برد و مقابلم نشست.

از اين كه اسم مرا مـى دانـسـت تـعـجب كردم ! گمان كردم او از آنهايى است كه اطراف نجف هستند ومن گاهى ميهمانشان مى شوم.

از او سؤال كردم از كدام طايفه عرب هستى ؟ گفت : از بعضى از آنهايم.

اسم هر كدام از طوايف عرب را كه در اطراف نجف هستند بردم , گفت : نه از آنهانيستم.

در اين جا نـاراحـت شـدم و از روى تـمـسخر گفتم : آرى , تو از طرى طره اى ؟(اين لفظ يك كلمه بى معنى است ) از سـخـن مـن تـبـسـم كرد و گفت : من از هر كجا باشم , براى تو چه اهميتى خواهدداشت ؟ بعد فرمود: چه چيزى باعث شده كه به اين جا آمده اى ؟ گفتم : سؤال كردن از اين مسائل هم به تو سودى نمى رساند.

گفت : چه ضررى دارد كه مرا خبر دهى ؟ از حـسـن اخـلاق و شـيرينى سخن او متعجب شدم و قلبم به او مايل شد و طورى شد كه هر قدر صحبت مى كرد, محبتم به او زيادتر مى شد, لذا يك سبيل (يكى از دخانيات)ساخته و به او دادم.

گفت : خودت بكش من نمى كشم.

برايش يك فنجان قهوه ريختم و به او دادم.

گرفت و كمى از آن خورد و بعد فنجان رابه من داد و گفت : تو آن را بخور.

فنجان را گرفتم و آن را خوردم و متوجه نشدم كه تمام آن را نخورده است.

خلاصه طورى بود كه لحظه به لحظه محبتم به او زيادترمى شد.

بـه او گفتم : اى برادر امشب خداوند تو را براى من فرستاده كه مونس من باشى.

آياحاضرى با هم كنار حضرت مسلم عليه‌السلام برويم و آن جا بنشينيم ؟ گفت : حاضرم.

حال جريان خودت را نقل كن.

گـفتم : اى برادر, واقع مطلب را براى تو نقل مى كنم.

از روزى كه خود را شناخته ام شديدا فقير و مـحـتـاجم و با اين حال چند سال است كه از سينه ام خون مى آيد وعلاجش را نمى دانم.

از طرفى عيال هم ندارم و دلم به زنى از اهل محله خودمان درنجف اشرف مايل شده است , ولى چون دستم از مـال و ثـروت خـالـى اسـت گـرفتنش برايم ميسر نمى شود.

اين آخوندها مرا تحريص كردند و گفتند: براى حوائج خودمتوجه حضرت صاحب الزمان عليه‌السلام بشو و چهل شب چهارشنبه در مسجد كـوفـه بيتوته كن , زيرا آن جناب را خواهى ديد و حاجتت را عنايت خواهد كرد و اين آخرين شب از شـبـهـاى چـهارشنبه است و با وجود اين كه اين همه زحمت كشيدم اصلا چيزى نديدم.

اين است علت آمدنم به اين جا و حوائج من هم همينها است.

در اين جا در حالى كه غافل بودم , فرمود: سينه ات كه عافيت يافت , اما آن زن , پس به همين زودى او را خواهى گرفت , و اما فقرت , تا زمان مردن به حال خود باقى است.

در عـين حال من متوجه اين بيان و تفصيلات نشدم و به او گفتم : به طرف مزار جناب مسلم عليه‌السلام نرويم ؟ گفت : برخيز.

بـرخـاسـتم و ايشان جلوى من براه افتاد.

وقتى وارد مسجد شديم , گفت : آيا دو ركعت نماز تحيت مسجد را نخوانيم ؟ گفتم : چرا.

او نـزديـك شـاخـص (سنگى كه ميان مسجد است ) و من پشت سرش با فاصله اى ايستادم.

تكبيرة الاحـرام را گـفـتـم و مـشغول خواندن فاتحه شدم.

ناگاه قرائت فاتحه اورا شنيدم به طورى كه هـرگـز از احـدى چـنين قرائتى را نشنيده بودم.

از حسن قرائتش باخود گفتم : شايد او حضرت صـاحـب الزمان عليه‌السلام باشد و كلماتى شنيدم كه به اين مطلب گواهى مى داد.

تا اين خيال در ذهنم افـتـاد بـه سـوى او نظرى انداختم , اما در حالى كه آن جناب مشغول نماز بود, ديدم نور عظيمى حضرتش را احاطه نمود, به طورى كه مانع شد كه من شخص شريفش را تشخيص دهم.

همه اينها وقتى بود كه من مشغول نماز بودم و قرائت حضرت را مى شنيدم و بدنم مى لرزيد, اما از بـيم ايشان نتوانستم نماز را قطع كنم , ولى به هر صورتى كه بود نماز راتمام كردم.

نور حضرت از زمين به طرف بالا مى رفت.

مشغول گريه و زارى و عذرخواهى از سوء ادبى كه در مسجد با ايشان داشتم , شدم وعرض كردم : آقاى من , وعده شما راست است.

مرا وعده داديد كه با هم به قبرمسلم عليه‌السلام برويم.

اين جا ديدم كه نور متوجه سمت قبر مسلم عليه‌السلام شد.

من هم به دنبالش براه افتادم تا آن كه وارد حرم حضرت مسلم عليه‌السلام گـرديـد و تـوقف كرد وپيوسته به همين حالت بود و من مشغول گريه و ندبه بودم تا آن كه فجر طالع شد و آن نور عروج كرد.

صـبح , متوجه كلام آن حضرت شدم كه فرمودند: اما سينه ات كه شفا يافت , و ديدم سينه ام سالم و ابدا سرفه نمى كنم.

يك هفته هم طول نكشيد كه اسباب ازدواج با آن دختر من حيث لا احتسب (از جـايـى كه گمان نداشتم ) فراهم شد و فقر هم به حال خود باقى است , همان طورى كه آن جناب فرمودند.

والحمدللّه(١).

## ١٨ - تشرف صاحب كتاب الزام الناصب در راه نجف

آقاى شيخ على يزدى حائرى فرموده اند: در سال معروف به غريقيه كه نزديك به پانصد نفر از زوار اميرالمؤمنين عليه‌السلام در مسيركربلا به نجف بـراى درك زيـارت روز مـبـعث , در شط كوفه غرق شدند, من هم با عيال و اثاثيه زيادى به همراه عـموى خود به نام حاج عبدالحسين , از كربلاى معلى خارج شديم و تا نزديك سدى , كه به دستور مرحوم حاج عبدالحسين شيخ العراقين بنا شده بود, رفتيم.

نـاگـاه هـوا دگرگون شد و بادهاى سخت وزيدن گرفت گرد و خاكى ايجاد شد ابرهاى قطعه قـطعه در هوا نمايان و همديگر را گرفته و متراكم شدند.

رفته رفته نم نم باران ,باريدن گرفت تا آن كـه بـاران شـديد شد و به تگرگ مبدل گرديد.

هر دانه تگرگى كه ازآسمان مى آمد به اندازه نارنج كوچك و يا گردوى بزرگى بود.

وضـعـيـت مـا وخـيـم و دنيا بر ما تنگ شد و بلا نازل گرديد.

يقين كرديم كه هلاك خواهيم شد.

بسيارى از چهارپايان از آن تگرگ دستخوش هلاكت گرديدند و مردم همه مضطرب شدند.

بعضى از آن تگرگها كه بر سر افراد مى خورد, آنها را به هلاكت مى رساند.

بعضى از مردم هم منتظر بودند كـه تـا چـه وقـت تگرگ به سرشان اصابت كند.

عده اى هم مثل ديوانگان از اين طرف به آن طرف مى دويدند به اميد آن كه از اين مهلكه جان سالم بدر برند.

سـرما بحدى شديد شد كه دست و پاى همگى مثل چوب خشك گرديد و چهارپايان از حركت باز ماندند.

به عمويم گفتم : كارى كن كه به مركز سليمانيه برسيم.

به جايى كه قايقها توقف مى كنند برو و صاحبان آنها را خبر كن , شايد بيايند و ما را حمل كنند و ازهلاكت رها شويم.

عـمويم - حاج عبدالحسين - به هر كيفيتى بود خود را به سليمانيه رسانيد, اما درآن جا نه قايق و نه قايق رانى ديده بود.

همان جا نااميد ماند و حتى قادر بر مراجعت نبود كه خود را به ما برساند و از كيفيت ماجرا خبر دهد.

بـه هـر حـال بالهاى مرگ بالاى سر ما پهن شده و چنگال خود را به ما نشان مى داد.

دراين اثناء به حضرت ولى عصر ارواحنافداه متوسل شدم ناگاه ديدم قايقى در آب و نزديك ما ظاهر شد سيدى ميان آن بود به گمانم رسيد كه از اهالى كربلا باشد.

ايشان با صداى بلند و به فارسى صدا زد: اين حاج شيخ خودمان است.

بعد هم با ما تعارف نمود ودستور فرمود كه من و عيالات وارد قايق شويم.

دسـتور آن سيد جليل را اطاعت نموده و هر طور بود خود را با اثاثيه و عيال و اطفال به او رساندم.

ايـشان هم حركت كردند تا اين كه ما را به سليمانيه رسانيدند و گذشت بر زوار آنچه كه گذشت , يـعنى حدود پانصد نفر از آنها به سبب آن تگرگها از دار دنيارفتند.

من هم متوجه توسل و استغاثه خـود نـشـدم مـگـر بـعد از مدت مديدى كه از اين قضيه گذشته بود و دانستم كه آن سيد همان بزرگوار ارواح العالمين له الفداء است(٢).

## ١٩ - تشرف سيدى از علماى زاهد نجف اشرف

عالم زاهد, آقا سيد محمد خلخالى فرمودند: سيدى جليل , كه صاحب ورع و تقوى و از پيرمردهاى نجف اشرف بود, با من رفاقتى داشت.

ايشان مـنزوى بود و زياد با ديگران مخلوط نمى شد.

شبى او را به منزل خوددعوت كردم تا با هم مانوس باشيم.

ايشان هم تشريف آوردند.

فرداى آن شب را هم نگذاشتم بروند و تا غروب كه يك شبانه روز مى شد, در منزل ما تشريف داشتند.

فـصـل تـابـستان بود و هواى گرم كه قهرا انسان تشنه مى شود.

ما هم تشنه مى شديم و ازمايعات خنك براى رفع عطش مى نوشيديم , اما آن سيد جليل بر خلاف ما هيچ اظهارعطش نمى كرد و هر چه را به ايشان تعارف مى كرديم مقدارى از روى تفنن مى نوشيد.

به همين جهت من عرض كردم : آقا شما در اين يك شبانه روز چرا اظهارعطش و تشنگى نمى كنيد؟ فرمودند: من تشنه نشدم.

مـتـحير ماندم.

تا آن كه ده دوازده روز بعد با ايشان به كوفه رفتيم.

ديدم آن سيد جليل هيچ تشنه نمى شود.

روز آخـر كـه خـيـال بـرگـشتن به نجف اشرف را داشتيم , اصرار زيادى كردم كه چرا شماتشنه نـمـى شويد؟ بايد بدانم كه اگر دارويى براى رفع عطش پيدا نموده ايد و استعمال مى كنيد به من هم ياد بدهيد تا كمتر آب بخورم و خلاصه اصرار زيادى كردم , اماايشان از گفتن سر باز مى زدند.

پس از آن همه اصرار فرمودند: بيا كنار شط برويم وقدم بزنيم.

با هم كنار شط رفته و در حين قدم زدن فـرمـودنـد: چـهل شب چهارشنبه ,همان طورى كه برنامه معمول علما و صلحا و عباد نجف اشـرف است به نيت تشرف به حضور ولى عصرعليه‌السلام به مسجد سهله مى رفتم.

يك اربعين تمام شد و اثرى نديدم ,لذا مايوس شدم بعد از آن با كمال نوميدى متفرقه مى رفتم.

شـبـى از شـبهاى چهارشنبه كه مشرف شدم , هنگام برگشتن مقدارى از شب گذشته وآبى كه خـادم مـسـجد براى زوار تهيه مى كرد تمام شده بود.

خيلى تشنه شدم شب هم تاريك بود با همه ايـنـها رو به مسجد كوفه گذاشتم و چون مركبى هم پيدا نمى شد,تاريكى شب و وحشت از دزد و راهزن از يك طرف و زحمت پياده روى و پيرى ازطرف ديگر, اين دو, دست به دست هم دادند و با تـشـنگى و عطش مرا از پا درآوردند,لذا بين راه نشسته و به آن عين الحياة متوسل شده و عرضه داشـتـم : يـا حـجة بن الحسن ادركنى.

ناگاه ديدم عربى مقابل من ايستاده و سلام كرد و به زبان عـربـى مـتداول درنجف اشرف فرمود: من مسجد السهله تجى سيدنا تريد تروح بالمسجد كوفه ؟ (ازمسجد سهله آمده اى و مى خواهى به مسجد كوفه بروى ؟) با كمال بى حالى و ضعف عرض كردم : بلى.

فرمود: قم , (برخيز) و دست مرا گرفت و از جايم بلند كرد.

عرض كردم : انا عطشان ما اقدر امشى.

(من تشنه هستم و نمى توانم راه بروم ) فرمود: خذ هذه التمرات.

(اين خرماها را بگير) سه دانه خرما به من داد و فرمود: اينهارا بخور.

من تعجب نمودم و با خود گفتم : خرما خوردن با عطش چه مناسبتى دارد؟ ايشان به اصرار فرمود: خذ اكل.

(بگير و بخور) من ترسيدم كه تمرد كنم با خود گفتم : هر چه امشب به سرم بيايد, خير است.

يكى ازآن خرماها را بـه دهان گذاشتم.

ديدم بسيار معطر است و چون از گلويم پايين رفت انبساط و انشراح قلبى به من دست داد كه گفتنى نيست و فورا عطش و التهابم كم شد.

دومـى را خوردم و ديدم عطرش از اولى زيادتر و انشراح قلب و خنكى آن بيشتراست.

تا آن كه سه دانـه خـرمـا را خوردم , عطشم كاملا رفع شد.

عجيب تر آن كه خرماهاهسته نداشتند و تا آن وقت چنان خرمايى نديده و نخورده بودم.

بعد هم با اوبه راه افتادم و چند قدمى برداشتيم.

فرمود: هذا المسجد.

(اين مسجد كوفه است.

) مـن مـتـوجه در مسجد شدم , ديدم مسجد شريف كوفه است و از طرفى ملتفت پهلويم شدم اما با كـمال تعجب ديدم آن مرد, عرب نيست.

و از آن وقت تاكنون تشنه نشده ام.

معلوم مى شود كه مرد عرب خود آن سرور و يا يكى از ملازمين درگاه حضرتش بوده است(٣).

## ٢٠ - تشرف سيد محمد قطيفى با همراهان در مسجد كوفه

عالم عامل , سيد محمد قطيفى رحمه‌الله فرمود: شب جمعه اى قصد كردم به مسجد كوفه بروم.

در آن زمان راه مخوف و تردد بسياركم بود مگر آن كـه كسى با جمعى كه مستعد باشند و بتوانند خود را از شر دزدان و قطاع الطريق رها كنند, به آن جا برود.

به همراه من يك نفر از طلاب بود.

وقتى وارد مسجدشديم كسى غير از يك مرد صالح در آن جا نبود ما هم شروع به انجام اعمال و آداب مسجد كرديم تا آن كه نزديك غروب آفتاب شد.

در ايـن وقـت در مسجد را بستيم وپشت آن به قدرى سنگ و كلوخ و آجر ريختيم كه مطمئن شديم معمولا نمى شود آن را باز كرد.

بعد هم برگشتيم و مشغول بقيه اعمال شديم.

پس از اتمام عبادات , من و رفيقم در دكة القضاء (محلى كه اميرالمؤمنين عليه‌السلام درآن جا بين مردم قـضـاوت مـى كـرده انـد) رو به قبله نشستيم.

آن مرد صالح در دهليز,نزديك باب الفيل با صداى حزن آورى مشغول خواندن دعاى كميل بود.

شـب صـاف و مهتابى بود.

من به طرف آسمان نگاه كردم ناگاه ديدم بوى خوشى در هواپيچيد و فـضـا را پـر كرد عطرى بود كه از بوى مشك و عنبر خوشبوتر بود.

بعد هم شعاع نورى را ديدم كه مـثـل شـعله آتش در خلال شعاع نور ماه ظاهر شده است.

اين نور بر نور ماه غالب شد.

در اين حال صـداى آن مـؤمـن كـه به خواندن دعا بلند بود,خاموش شد و ناگاه شخص جليلى را ديدم كه از طـرف در بـسـتـه مـسجد وارد شد.

او درلباس اهل حجاز و بر كتف شريفش سجاده اى بود همان طورى كه معمول اهل حرمين (مكه و مدينه ) است.

آن بـزرگـوار در نـهايت آرامش و وقار و هيبت و جلال راه مى رفت و متوجه آن درى كه به سمت مـقـبره جناب مسلم عليه‌السلام باز مى شود, بود.

در اين جا براى ما از حواس چيزى جز چشم خيره شده , نمانده بود و دلهايمان هم از جا كنده شده بود.

وقتى مقابل مارسيد, سلام كرد.

رفـيقم به طور كلى مدهوش و توانايى رد سلام برايش نمانده بود, ولى من خيلى سعى كردم تا به زحـمت جواب سلام را دادم.

وقتى وارد صحن جناب مسلم شد, به حال طبيعى خود برگشتيم و گـفتيم : اين شخص كى بود و از كجا وارد شد؟ به طرف آن شخصى كه مشغول دعا خواندن بود, رفـتـيـم ديـديـم جامه خود را دريده و مانندمصيبت زدگان گريه مى كند.

سؤال كرديم : جريان چيست ؟ گـفـت : مـن چـهـل شب جمعه به نيت ملاقات با امام زمان عليه‌السلام به اين مسجد آمده وامشب شب جـمـعه چهلم است و نتيجه زحماتم به دست نيامد جز آن كه در اين جاهمان طورى كه ديديد به خـواندن مشغول بودم ناگاه ديدم كه آن حضرت بالاى سرمن ايستاده اند.

به طرف ايشان متوجه شدم فرمودند: چه مى كنى ؟ (يا چه مى خوانى ؟) من نتوانستم جوابى بدهم.

ايشان هم همان طورى كه ديديد, تشريف بردند.

دراين جا سه نفرى به طرف در مسجد رفتيم , ولى با كمال تعجب ديديم , به همان شكل كه آن را بسته بوديم , بسته است.

با افسوس و شكرگذارى مراجعت نموديم(٤).

## ٢١ - توسل مادر اسماعيل خان نوائى در مسجدالحرام

اسماعيل خان نوايى نقل كرد: مـادرى داشتم كه در كمالات و حالات معنوى از اكثر زنان اين زمان ممتاز بود و اوقات خود را در طـاعـات و عبادات بدنى صرف مى كرد.

گناه و معصيتى مرتكب نمى شد و اززنهاى صالحه عصر خود محسوب مى شد و بلكه كم نظير بود.

مادر بزرگم (والده او)نيز زنى صالحه بود و از نظر مالى وضـعيت خوبى داشت , به طورى كه مستطيع شد وعازم حج بيت اللّه الحرام گرديد.

مادر مرا هم بـا آن كه در اول تكليف , يعنى ده ساله بوداز ثروت خود مستطيع كرد و با خود برد و با سلامتى از حج مراجعت كردند.

مـادرم مـى گـفت : پس از ورود به ميقات و احرام عمره تمتع و داخل شدن به مكه معظمه , وقت طـواف تـنـگ شـد, بـه طـورى كـه اگـر تاخيرى صورت مى گرفت , وقوف اختيارى عرفه فوت مـى گـشت و به وقوف اضطرارى تبديل مى شد به همين جهت حجاج مضطرب بودند تا طواف و سعى صفا و مروه را تمام كنند.

از طرفى تعداد آنهادر آن سال از سالهاى ديگر بيشتر بود, لذا والده و من و جمعى از زنان همسفر,راهنمايى براى آموزش حج گرفتيم و با عجله تمام به قصد طواف و سـعـى خـارج شـديـم بـا حـالـتى كه از اضطراب گويا قيامت بر پا شده است , همان طورى كه خـداوندتعالى بعضى از حالات آن روز را فرموده كه : يوم تذهل كل مرضعة عما ارضعت (درآن روز مادر, بچه شيرخواره خود را فراموش مى كند.

) وقتى والده و ديگر همراهان مشغول انجام وظايف خود بودند, به كلى مرا فراموش كردند.

در اثناى راه نـاگاه متوجه شدم كه با والده و بقيه همراهان نيستم.

هر قدر دويدم و فرياد زدم , كسى از آنها را پـيـدا نـكـردم و مـردم هم چون به كار خود مشغول بودند به هيچ وجه به من اعتنايى نداشتند.

ازدحـام جمعيت هم مانع از حركت و جستجومى شد.

از طرفى چون همه يك شكل لباس پوشيده بودند, نمى توانستم از اين طريق هم به جايى برسم.

راه را نمى دانستم و كيفيت اعمال را هم بدون راهـنـمـا نـيـامـوخته بودم و تصور مى كردم كه ترك طواف در آن وقت باعث فوت كل حج در آن سـال مـى شـود و بـايد اين مسير پر خطر و پر زحمت را دوباره طى كنم و يا تا سال آينده درآن جا بمانم.

به هر حال نزديك بود عقل از سرم برود و نفس در گلويم حبس شود و بميرم.

بالاخره چون ديدم فرياد و گريه فايده اى ندارد خود را از مسير عبور مردم به كنارى رسانيدم كه لااقل از فشار حجاج مـحـفـوظ بـمـانـم و در گـوشه اى مايوس و نااميد توقف كردم.

درآن جا به انوار مقدسه و ارواح معصومين عليهم‌السلام متوسل شدم و عرض مى كردم : ياصاحب الزمان ادركنى و سر را بر زانو نهادم.

نـاگـاه بـعـد از توسل به امام عصر عليه‌السلام و سر بر زانو گذاشتن , صدايى شنيدم كه كسى مرابه اسم خودم مى خواند.

وقتى سر برداشتم , جوانى نورانى را با لباس احرام نزد خودديدم فرمود: برخيز بيا و طواف كن.

گفتم : شما از طرف والده ام آمده ايد؟ فرمود: نه.

گـفـتـم : پـس چـطور بيايم ؟ من اعمال طواف را بلد نيستم.

تازه به تنهايى نمى توانم خودم را از جمعيت حفظ كنم.

فرمود: اينها با من.

هر جا كه من رفتم بيا و هر كارى كه مى كنم بكن.

نترس و جرات داشته باش.

بـا ايـن گفته , غصه ام از بين رفت و قلب و اعضايم قوتى گرفتند, لذا برخاستم و با آن جوان به راه افـتادم.

چيزهاى عجيبى از ايشان ديدم , گويا به هر طرف كه رو مى آوردمردم بى اختيار راه را باز مـى كـردنـد و بـه كـنـارى مـى رفتند, به طورى كه با اين همه جمعيت من اصلا احساس فشارى نمى كردم.

تـا اين كه بالاخره وارد مسجد الحرام شده و به محل طواف رسيديم.

جوان به من روكرد و فرمود: نـيت طواف كن و براه افتاد.

مردم اين جا هم بى اختيار راه مى دادند.

تاآن كه به حجرالاسود رسيد.

حجر را بوسيد و به من نيز اشاره فرمود: حجر را ببوس.

من هم آن را بوسيدم و روانه شد تا آن كه به جـاى اول رسـيـد و توقف كرد و اشاره فرمود كه نيت را تجديد كن و دوباره حجرالاسود را بوسيد.

هـمـيـن طور تا آن كه هفت شوط (هر شوط, يك بار دور زدن به گرد خانه كعبه است ) طواف را تـمـام كـرد و در هربار حجر را مى بوسيد و به من مى فرمود كه ببوسم و معمولا اين سعادت براى همه كس ميسر نمى شود, مخصوصا اگر بخواهد بدون مزاحمت و فشار باشد.

به هر حال براى نماز طواف به مقام حضرت ابراهيم عليه‌السلام رفتند و من هم با ايشان بودم.

پس از نماز فرمودند: برنامه طواف , ديگر تمام شد.

مـن بـه خاطر تشكر و قدردانى , چند تومان طلايى كه با خود داشتم , بيرون آوردم و باعذرخواهى تمام , نزد ايشان گذاشتم كه قبول كنند.

اشاره فرمودند: بردار.

از اين كه تعدادشان كم بود, معذرت خواستم.

فرمودند: براى دنيا اين كار را نكردم.

بعد به سمتى اشاره نموده و فرمودند: مادر وهمراهانت آن جا هستند به آنها ملحق شو.

وقتى متوجه آن طرف شدم و دوباره به سمت ايشان نظر انداختم كسى را نديدم.

باسرعت خود را بـه هـمـراهـان رسـانـدم ديدم آنها ايستاده و نگرانند.

وقتى مادرم مرا ديدخوشحال شد و از حالم پرسيد.

واقعه را نقل كردم.

همه تعجب كردند مخصوصاآن كه در هر دور حجرالاسود را بوسيده ام و احساس فشار و مزاحمت نكرده ام.

و اين كه نام خود را از آن شخص شنيده ام.

از راهنمايى كه با ايشان بود, پرسيدند: آيا اين شخص را مى شناسى ؟ و آيا از جمله راهنماهاى اين جا است ؟ گفت : اين شخص كه مى گويد از جمله اين راهنماها و آدمها نيست , بلكه او كسى است كه پس از ياس و نااميدى دست اميد به دامن او زده شده است.

هـمگى نظر او را تحسين كردند.

خودم هم بعد از دقت و توجه به مشخصات قضيه ,يقين كردم كه او امام زمان عليه‌السلام بوده است(٥).

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

يار صفحه:

(١) ج ٢, ص ١٤٦, س ٣٤.

(٢) ج ٢, ص ١٩٨, س ١٠.

(٣) ج ٢, ص ٢٠٠, س ٥.

(٤) ج ٢, ص ١٤٦, س ٩.

(٥) ج ٢, ص ١٩٦, س ١٣.

## ٢٢ - تشرف محمود فارسى

عالم كامل , محمد بن قارون مى گويد: مـرا نـزد زن مـؤمـنـه و صـالـحه اى دعوت كردند.

مى دانستم كه از شيعيان و اهل ايمان است كه خانواده اش او را به محمود فارسى معروف به ابى بكر تزويج كرده اند, چون او و نزديكانش را بنى بكر مى گفتند.

مـحـل سـكـونـت محمود فارسى به شدت تسنن و دشمنى با اهل ايمان معروف ومحمود از همه شـديدتر بود, ولى خداوند تبارك و تعالى او را براى شيعه شدن توفيق داده بود به خلاف بستگانش كه به مذهب خود باقى مانده بودند.

بـه آن زن (هـمـسـر محمود فارسى ) گفتم : عجيب است چطور پدرت راضى شد با اين ناصبيان باشى ؟ و چرا شوهرت با بستگان خود مخالفت كرد و مذهب ايشان را ترك نمود؟ آن زن گفت : در اين باره حكايت عجيبى دارد كه اگر اهل ادب آن را بشنوند حكم مى كنند كه از عجايب است.

گفتم : حكايت چيست ؟ گفت : از خودش بپرس كه به تو خواهد گفت.

وقتى نزد محمود حاضر شديم , گفتم : اى محمود چه چيزى باعث شد از ملت ومذهب خود خارج و شيعه شوى ؟ گـفـت : وقـتى حق آشكار شد, آن را پيروى كردم.

جريان از اين قرار است كه معمول قبيله ما اين اسـت كه وقتى بشنوند قافله اى به طرفشان مى آيد و قصد دارد بر آنها واردشود حركت كرده و به طرفشان مى روند تا زودتر ملاقاتشان كنند.

در زمـان كودكى يك بار شنيدم كه قافله بزرگى وارد مى شود.

من با كودكان زيادى به طرفشان حـركـت كـرديم و از آبادى خارج شديم.

از روى نادانى در صدد جستجوى قافله برآمديم و درباره عـاقبت كار خود فكر نكرديم و چنان بر اين كار مصمم بوديم كه هرگاه يكى از ما عقب مى افتاد او را بـه خـاطر ضعفش سرزنش مى كرديم.

مقدارى كه رفتيم راه را گم كرديم و در بيابانى افتاديم كـه آن را نمى شناختيم.

در آن جا به قدرى بوته هاى خار درهم پيچيده بود كه هرگز مانند آنها را نديده بوديم.

از روى ناچارى شروع به راه رفتن كرديم , تا زمانى كه از راه رفتن باز مانديم و از تشنگى زبان از دهانمان آويزان شد.

در اين جا يقين به مردن پيدا كرديم و با صورت روى زمين افتاديم.

در همين حال ناگاه سوارى ديديم كه بر اسب سفيدى مى آيد و نزديك ما پياده شد.

فرش لطيفى در آن جـا پـهـن كرد كه مثل آن را نديده بوديم از آن فرش بوى عطر به مشام مى رسيد.

به او نگاه مى كرديم كه ديديم سوار ديگرى بر اسبى قرمز مى آيد او لباس سفيدى بر تن و عمامه اى كه به سر داشـت.

ايشان پياده شد و مشغول نماز گرديد.

رفيقش هم به او اقتدا كرد.

آنگاه براى تعقيب نماز نشست و متوجه من شد و فرمود:اى محمود.

به صداى ضعيفى گفتم : لبيك اى آقاى من.

فرمود: نزديك من بيا.

گفتم : از شدت عطش و خستگى قدرت ندارم.

فـرمـود: چـيـزى نـيـسـت.

تا اين سخن را فرمود, احساس كردم كه در تنم روح تازه اى يافتم , لذا سـينه خيز نزد او رفتم ايشان هم دست خود را بر سينه و صورت من كشيد وبالا برد, تا فك پايينم بـه بـالايى چسبيد و زبان به دهانم برگشت و همه خستگى و رنج راه از من برطرف شد و به حال اول خود برگشتم بعد فرمود : برخيز و يك دانه حنظل(١) از اين حنظلها براى من بياور.

در آن بـيـابـان حـنـظـل زياد بود, لذا يك دانه بزرگ برايش آوردم.

آن را نصف كرد و به من داد و فـرمـود: بـخـور.

حـنـظـل را از ايـشان گرفتم و جرات نداشتم كه مخالفت كنم و باخود حساب مى كردم كه به من دستور مى دهد حنظل تلخ بخورم , چون مزه بسيار تلخ ‌حنظل را مى دانستم اما همين كه آن را چشيدم , ديدم از عسل شيرين تر, از يخ خنكتر واز مشك خوشبوتر است و با خوردن آن سير و سيراب شدم.

آنگاه فرمود: به رفيقت بگو بيايد.

او را صدا زدم.

به زبان شكسته ضعيفى گفت : قدرت حركت را ندارم.

ايشان به او هم فرمود: برخيز چيزى نيست.

او نيز سينه خيز به طرف آن بزرگوار آمد و به خدمتش رسيد.

با او هم همان كار راانجام داد.

آنگاه از جاى خود برخاست كه سوار شود.

به او گفتيم : شما را به خدا نعمت خود را تمام كرده و ما را به خانه هايمان برسانيد.

فرمود: عجله نكنيد و با نيزه خود خطى به دور ما كشيد و با رفيقش رفت.

مـن بـه رفـيقم گفتم : از اين حنظل بياور تا بخوريم.

او حنظلى آورد, ديديم از هر چيزى تلخ ‌تر و بدتر است.

آن را به دور انداختيم.

به رفيقم گفتم : برخيز تا بالاى كوه برويم و راه را پيدا كنيم.

برخاستيم و براه افتاديم ,ناگاه ديديم ديـوارى مـقابل ما است.

به سمت ديگر رفتيم ديوار ديگرى ديديم همين طور ديوار را در هر چهار طـرف , جـلـوى خود مشاهده مى كرديم , وقتى اين حالت راديديم , نشستيم و بر حال خود گريه كرديم.

مـدت كـمـى كـه آن جـا مـانديم , ناگاه درندگان زيادى ما را احاطه كردند كه تعداد آنها راجز خـداونـد كـسـى نمى دانست , ولى هرگاه به طرف ما مى آمدند آن ديوار مانعشان مى شد و وقتى مـى رفـتـنـد ديوار برطرف مى شد و باز چون بر مى گشتند ديوار ظاهرمى شد.

خلاصه آن شب را آسوده و مطمئن تا صبح بسر برديم.

صـبح كه آفتاب طلوع كرد, هوا گرم شد و تشنگى بر ما غلبه كرد و باز به حالتى مثل وضعيت روز قبل افتاديم.

ناگاه آن دو سوار پيدا شدند و آنچه را در روز گذشته انجام داده بودند, تكرار كردند.

وقتى خواستند از ما جدا شوند, به آن سوار عرض كرديم : تورا به خدا ما را به خانه هايمان برسان.

فرمود: به شما مژده مى دهم كه به زودى كسى مى آيد و شما را به خانه هايتان مى رساند.

بعد هم از نظر ما غايب شدند.

وقـتـى آخـر روز شد, ديديم مردى از اهل فراس(٢) كه با او سه الاغ بود, براى جمع آورى هيزم مى آيد همين كه ما را ديد, ترسيد و فرار كرد و الاغهاى خود را گذاشت .

صدايش زديم و گفتيم كه ما فلانى هستيم و تو فلانى مى باشى.

بـرگشت و گفت : واى بر شما, خانواده هايتان عزاى شما را بر پا كرده اند برخيزيدبرويم كه امروز احتياجى به هيزم ندارم.

بـرخـاسـتـيـم و بـر الاغـها سوار شديم وقتى نزديك فراسا رسيديم , آن مرد پيش از ما واردشد و خانواده هايمان را خبر كرد آنها هم بى نهايت خرسند و شادمان شدند و به اومژدگانى دادند.

پس از آن كـه وارد مـنزل شديم و از حال ما پرسيدند, جريان را برايشان نقل كرديم , ولى آنها ما را تكذيب كردند و گفتند: اين چيزها تخيلاتى بوده كه ازشدت عطش و تشنگى براى شما رخ داده است.

روزگـار ايـن قصه را از ياد من برد, چنانكه گويا چيزى نبوده است تا آن كه به سن بيست سالگى رسـيـدم و زن گرفتم و شغل مكارى را پيشه خود قرار دادم و در اهل فراسا كسى دشمن تر از من نـسبت به محبين و دوستان اهل بيت عليهم‌السلام مخصوصا زوارائمه عليهم‌السلام كه به سامرا مى رفتند, نبود.

من بـه آنـها حيوان كرايه مى دادم و قصدم اين بودكه آنچه از دستم بر مى آيد (دزدى و غير آن ) انجام دهم.

اعتقادم هم اين بود كه اين كارمرا به خداى تعالى نزديك مى كند.

اين برنامه روش من بود تا آن كه اتفاقا حيوانهاى خود را به عده اى از اهل حله كرايه دادم.

وقتى كه ايـشـان از زيارت بر مى گشتند در بين آنها ابن السهيلى و ابن عرفه وابن حارث و ابن الزهدرى و صلحاى ديگرى بودند.

به طرف بغداد حركت كرديم.

آنها از عناد و دشمنى من اطلاع داشتند, لذا وقـتـى كـه مرا در راه تنها ديدند, چون دلهايشان پر از غيظ و كينه نسبت به من بود, خيلى مرا در فشار قرار دادند, ولى من ساكت بودم و قدرتى نداشتم , چون تعدادشان زياد بود.

وارد بـغـداد شـديم.

آن جمع به طرف غرب بغداد رفته و در آن جا فرود آمدند.

سينه من از غيظ و كينه پر شده بود, لذا وقتى رفقايم آمدند, برخاستم و نزد ايشان رفتم و برصورت خود زدم و گريه كردم.

گفتند: چه اتفاقى افتاده است ؟ جريان را برايشان گفتم.

رفقا شروع به دشنام دادن و لعن آن دسته كردند و گفتند: خيالت راحت باشد در بقيه مسير كه با هم هستيم , با ايشان بدتر از آنچه نسبت به تو انجام دادند, رفتار مى كنيم.

بـه هـر حـال شب شد و تاريكى , عالم را در خود فرو برد و در اين لحظات بود سعادت به سراغ من آمد, يعنى در فكر فرو رفتم كه شيعيان از دين خود بر نمى گردند, بلكه ديگران وقتى مى خواهند راه زهـد و تـقوى را در پيش بگيرند به دين ايشان واردمى شوند و اين نيست جز آن كه حق با آنها اسـت.

در انـديـشه و فكر باقى ماندم وخداوند را به حق پيامبرش قسم دادم كه در همان شب راه راست را به من نشان دهد.

بعد هم به خواب فرو رفتم.

بـهـشت را در خواب ديدم كه آن را آراسته بودند.

آن جا درختان بزرگى به رنگهاى مختلف بود و مـيـوه هايش مثل درختهاى دنيا نبود, زيرا شاخه هايشان به طرف پايين سرازير و ريشه هاى آنها به سمت بالا بود.

چهار رودخانه جارى ديدم كه از خمر وعسل و شير و آب بودند و سطح آنها با زمين مساوى بود به طورى كه اگر مورچه اى مى خواست از آنها بياشامد, مى توانست.

زنانى خوش سيما ديدم و افرادى را كه از ميوه ها و نهرها استفاده مى كردند, مشاهده كردم , اما من قـدرتـى بـر ايـن كار نداشتم , چون هر وقت قصد مى كردم از ميوه ها بگيرم از نزديك دست من به طـرف بـالا مـى رفـتـنـد و هر زمانى كه عزم مى كردم از نهرها بنوشم فرو مى رفت.

به افرادى كه استفاده مى كردند, گفتم : چطور است كه شما مى خوريد ومى نوشيد, ولى من نمى توانم ؟ گفتند: تو هنوز نزد ما نيامده اى.

در همين احوال ناگاه فوج عظيمى را ديدم.

گفتند: بى بى عالم حضرت فاطمه زهرا عليها‌السلام تشريف مـى آورنـد.

نـظـر كردم و ديدم دسته هايى از ملائكه در بهترين هيئتها ازبالا به طرف زمين فرود مـى آمدند آنها آن معظمه را احاطه كرده بودند.

وقتى نزديك رسيدند, ديدم آن سوارى كه ما را از عطش نجات داد و به ما حنظل خورانيد, روبروى حضرت فاطمه زهرا عليها‌السلام ايستاده است.

تا او را ديدم , شناختم و حكايت گذشته به خاطرم آمد و شنيدم كه حضار مى گفتند:اين م ح م د بن الحسن المهدى , قائم منتظر, است.

مردم برخاستند و برآن حضرت وحضرت فاطمه زهرا عليها‌السلام سلام كردند.

من هم برخاستم و عرض كردم : السلام عليك يا بنت رسول اللّه.

فـرمودند: و عليك السلام اى محمود تو همان كسى هستى كه فرزندم (حضرت بقية اللّه عليه‌السلام ) تو را از عطش نجات داد؟ عرض كردم : آرى , اى سيده من.

فرمودند: اگر شيعه شوى رستگار هستى.

گفتم : من در دين شما و شيعيانت داخل شدم و اقرار به امامت فرزندان شما چه آنها كه گذشته و چه آنها كه باقى اند, دارم.

فرمودند: به تو مژده مى دهم كه رستگار شدى.

بيدار شدم , در حالى كه گريه مى كردم و بى خود شده بودم.

رفـقـايـم به خاطر گريه من به اضطراب افتادند و خيال كردند كه اين گريه به خاطر آن چيزى اسـت كـه بـرايـشان گفته بودم , لذا گفتند: دلخوش باش به خدا قسم انتقام تو را ازآنها خواهيم گرفت.

مـن سـاكـت شـدم آنها هم ساكت شدند.

در همان وقت صداى اذان بلند شد.

برخاستم وبه طرف غرب بغداد رفتم و بر آن زوار وارد شدم و سلام كردم.

گفتند: لا اهلا ولا سهل(٣) خارج شو خداوند به تو بركت ندهد.

گفتم : من به دين شما گرويدم.

احكام دين خود را به من بياموزيد.

از سـخـن من تعجب كردند! بعضى از آنها گفتند: دروغ مى گويد و بعضى ديگر گفتند:احتمال مى رود راست بگويد به همين جهت علت را سؤال كردند.

واقعه را برايشان نقل نمودم.

گفتند: اگر راست مى گويى ما الان به مرقد مطهر حضرت امام موسى بن جعفرعليه‌السلام مى رويم با ما بيا تا در آن جا شيعه ات كنيم.

گـفـتـم : سـمـعا و طاعة و دست و پايشان را بوسيدم.

خورجينهاى آنها را برداشته وبرايشان دعا مـى كـردم تـا اين كه به حرم مطهر رسيديم.

خدام حرم از ما استقبال كردنددر ميان ايشان مردى علوى ديده مى شد كه از همه بزرگتر بود.

آنها سلام كردند.

زوار گفتند: در حرم مطهر را براى ما باز كنيد تا سيد و مولاى خود را زيارت كنيم.

مـرد عـلـوى گـفـت : به ديده منت , اما با شما كسى هست كه مى خواهد شيعه شود, چون من در خـواب ديـدم كه او پيش روى سيده ام فاطمه زهرا عليها‌السلام ايستاده و آن مكرمه به من فرمودند: فردا مـردى نـزد تـو مى آيد.

او مى خواهد شيعه شود.

پيش از همه در را به رويش باز كن حال اگر او را ببينم مى شناسم.

همراهان با تعجب به يكديگر نگاه كردند و به او گفتند: بين ما بگرد و او را پيدا كن.

سـيد علوى به همه نظرى انداخت وقتى به من رسيد گفت : اللّه اكبر به خدا قسم اين است مردى كه او را ديده بودم و دست مرا گرفت.

رفقا گفتند: راست گفتى و قسمت راست بود اين مرد هم راست گفته است.

همه خرسند شدند و حمد خداوند تبارك و تعالى را بجاى آوردند.

آنـگـاه علوى دست مرا گرفت و به حرم مطهر وارد كرد و راه و رسم تشيع را به من آموخت و مرا شيعه كرد.

بعد از آن من كسانى را كه بايد دوست بدارم , دوست و ازدشمنانشان بيزارى جستم.

عـلـوى گـفت : سيده تو حضرت فاطمه زهرا عليها‌السلام مى فرمايد: به زودى مقدارى از مال دنيا به تو مى رسد, به آن اعتنايى نكن كه خداوند عوضش را به تو بر مى گرداند بعد هم در تنگناهايى خواهى افتاد, ولى به ما استغاثه كن كه نجات مى يابى.

گفتم : سمعا و طاعة.

مـن اسـبى داشتم كه قيمت آن دويست اشرفى بود آن حيوان مرد و خداوند عوضش راداد و بلكه بيشتر به من باز گرداند.

بعدها در تنگناهايى افتادم كه با استغاثه به اهل بيت عليهم‌السلام نجات يافتم و به بـركـت ايشان فرج حاصل شد.

و من امروز دوست دارم هر كس كه ايشان را دوست دارد و دشمن دارم هر كس كه ايشان را دشمن دارد و اميدوارم ازبركت وجودشان عاقبت بخير شوم.

پـس از آن يـكى از شيعيان اين زن را به من تزويج نمود.

من هم بستگان خود را رهاكردم و راضى نشدم از آنها زن بگيرم(٤).

## ٢٣ - تشرف سيد امير اسحاق استرآبادى در راه مكه

سيد فاضل , امير اسحاق استرآبادى به پدر علامه مجلسى رحمه‌الله فرمود: يك سال با جمعى از حجاج با قصد تشرف به بيت اللّه الحرام به طرف مكه مى رفتيم.

در راه به جايى رسـيـديـم كـه از آن جا تا مكه هفت منزل مسافت مى باشد.

اتفاقا من بنا به دلايلى از حجاج عقب افتادم و قافله از نظرم ناپديد شد و تنها ماندم و راه را گم كردم.

حيران و سرگردان و هراسان در بـيـابان ماندم و چون براى پيدا كردن راه به اطراف بيابان زياد دويدم , تشنگى بر من غلبه كرد.

در ايـن جا دل به مردن دادم و اززندگى مايوس شدم.

ناگزير و از روى بيچارگى آواز استغاثه به يا ابـاصـالـح رحـمـك اللّه ادركـنى و اغثنى (اى اباصالح خدا تو را رحمت كند, مرا درياب و راه را به من نشان بده ) بلند كردم.

نـاگـاه از دامن بيابان سوارى ظاهر شد و بعد از مقدارى نزد من آمد.

ديدم جوانى است خوشرو و گندمگون و خوش لباس كه به هيئت بزرگان لباس پوشيده و بر شترى سوار است و ظرف آبى در دست دارد.

وقتى او را ديدم , سلام كردم و جواب شنيدم.

فرمود: تشنه هستى ؟ گفتم : آرى.

ظرف آب را به دستم داد.

به مقدار نياز آشاميدم.

بعد از آن فرمود: مى خواهى به قافله برسى ؟ عرض كردم : آرى.

مرا پشت سر خود سوار كرد و به سمت مكه متوجه گرديد.

عادت من آن بود كه هرروز حرز يمانى را مـى خـوانـدم.

در ايـن جـا وقـتى در خود احساس راحتى نمودم و به خلاصى خود از آن مهلكه امـيـدوار شـدم , شـروع بـه خـوانـدن كردم.

آن جوان در بعضى از قسمتهاى حرز غلطهايى از من مى گرفت و مى فرمود: اين طور كه مى خوانى نيست , بلكه فلان طور بخوان.

مـدت كـمـى كـه گذشت به من نگاهى انداخت و فرمود: نظر كن ببين كجا هستى ؟ آيااين جا را مى شناسى ؟ وقتى خوب تامل كردم , خود را در ابطح (خارج مكه ) ديدم.

فرمود: پياده شو.

هـمـين كه پياده شدم , برگشتم , ولى ايشان از نظرم غايب شد.

فهميدم كه او مولاى من حضرت صـاحـب الزمان عليه‌السلام بود.

از جدايى او پشيمان شدم و از اين كه حضرت رانشناخته ام , متاسف شدم.

بـعد از هفت روز اهل قافله رسيدند و مرا در مكه ديدند, درحالى كه از حياتم مايوس و نااميد شده بودند, لذا اين مطلب را مدركى قرار دادند و به طى الارض مشهور شدم.

علامه مجلسى رحمه‌الله مى فرمايد: پدرم فرمود: من حرز يمانى را نزد او خواندم وتصحيح نمودم و در خصوص آن حرز به من اجازه داد(٥).

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

يار صفحة:

(١) مـيـوه گـيـاهى كه بسيار شبيه هندوانه است و خيلى هم تلخ مى باشد. نام ديگرش هندوانه ابوجهل است.

(٢) يكى از روستاهاى عراق .

(٣) اين جمله نوعى اظهار انزجار است .

(٤) ج ٢, ص ١٦٨, س ٣٧.

(٥) ج ٢, ص ١٤٣, س ٨.

## ٢٤- تشرف مردى سبزى فروش در مسجد سهله

سيد محمد بن سيد حيدر كاظمينى رحمه‌الله فرمود: زمـانـى كـه در نـجـف اشرف براى تحصيل علوم دينى ساكن بودم (حدود سال ١٢٧٥)مى شنيدم عده اى از علماء و متدينين مى گفتند: مردى كه شغلش سبزى فروشى است حضرت ولى عصر عليه‌السلام را زيـارت كـرده اسـت.

جـويا شدم كه آن شخص را بشناسم وبالاخره ايشان را شناختم ديدم مرد صـالـح و متدينى است.

دوست داشتم با او در مكان خلوتى نشسته و كيفيت جريان را برايم بگويد, لـذا مقدمات دوستى با او را پيش گرفتم و بسيارى از اوقات كه به او مى رسيدم , سلام مى كردم و از اجـنـاسـى كـه مـى فـروخت , مى خريدم.

بالاخره ميان من و او رشته مودت و رفاقت پيدا شد و هـمـه ايـن كـارهـا بـراى شنيدن قضيه از زبان خودش بود تا آن كه اتفاقا شب چهارشنبه اى براى خواندن نماز معروف به نماز استجاره , به مسجد سهله مشرف شدم.

وقتى رسيدم آن سبزى فروش را ديـدم كـه ايـسـتـاده اسـت.

فرصت را غنيمت شمرده , از او خواهش كردم كه امشب را نزد من بـگذراند.

او هم با من بود تا وقتى كه از اعمال مسجد فارغ شديم بعد هم طبق معمول آن زمان به مـسـجد اعظم (مسجد كوفه ) رفتيم ,زيرا آن وقتها به خاطر نبودن بناهاى فعلى و آب و خادم , در مسجد سهله جاى اقامتى نبود.

وقـتى به مسجد رسيديم و بعضى از اعمال آن را انجام داديم , در منزل مستقر شديم.

اين جا من از او قضيه تشرفش را پرسيدم و خواهش كردم كه قصه خود را به تفصيل بگويد.

او گـفت : من از اهل معرفت و ديانت زياد مى شنيدم كه هر كس بر عمل استجاره درمسجد سهله مـداومـت داشته باشد و چهل شب چهارشنبه پى درپى به نيت ديدن امام عصر عليه‌السلام اين كار را انجام دهد, به اين امر مهم موفق مى شود و شنيده بودم كه اين موضوع زياد اتفاق افتاده است , لذا مشتاق شـدم و قصد كردم مداومت بر عمل استجاره را در هر شب چهارشنبه داشته باشم.

هيچ چيز مرا از انـجـام اين كار مانع نمى شد, نه شدت گرما و سرما و باران و نه غير آن , تا اين كه نزديك يك سال گذشت و من هميشه طبق معمول در مسجد كوفه بيتوته مى كردم.

تـا اين كه عصر سه شنبه اى طبق عادتى كه داشتم , از نجف اشرف پياده خارج شدم.

فصل زمستان بود ابرها متراكم و كم كم باران مى باريد مطمئن بودم كه مردم طبق معمول به آن جا خواهند آمد.

غـروب آفـتـاب بـه مسجد رسيدم تاريكى سخت همه جارا در خود گرفته بود رعد و برق زيادى مـى زد بـه هـمـين جهت ترس زيادى بر من مستولى شد و از تنهايى وحشت كردم زيرا در مسجد احـدى را نـديـدم حـتى خادم مقررى كه شبهاى چهارشنبه به آن جا مى آمد, آن شب نبود.

خيلى مـتـوحـش شـدم بـاخـود گفتم : سزاوار است كه نماز مغرب و عشاء را بخوانم و عمل استجاره را انجام بدهم و با عجله به مسجد كوفه مشرف شوم با اين وعده خود را آرام كردم , لذابرخاستم و نماز مغرب را خواندم و بعد هم عمل استجاره را بجا آوردم.

در اين بين متوجه مقام شريف كه معروف به مـقـام صـاحـب الـزمـان عليه‌السلام است شدم (سابقا آن جا رابراى نماز قرار داده بودند) ديدم در آن جا روشـنـى كـاملى هست و صداى قرائت نمازگزارى به گوش مى رسد.

آرام و مطمئن شدم و دلم شـاد و كـمـال اطمينان را پيداكردم تصور كردم در آن مكان شريف بعضى از زوار هستند كه من هـنـگـام داخـل شـدن مـتـوجه آنها نشده ام.

عمل استجاره را با اطمينان خاطر تمام كردم.

آنگاه مـتـوجـه مـقام شريف شده , داخل شدم.

در آن جا روشنايى عظيمى را ديدم , اما چشمم به چراغ يا شمعى نيفتاد با اين حال از تفكر در اين مطلب غافل بودم.

در آن جا سيد جليل و با جلالتى به هيئت اهل علم بود كه ايستاده و نماز مى خواند.

دلم به سوى او مـايل شد گمان كردم زائر و غريب است , زيرا وقتى در او تامل كردم ,اجمالا فهميدم از اهل نجف اشـرف نـيـسـت.

بـه هر حال من هم شروع به خواندن زيارت امام عصر عليه‌السلام كه از وظايف آن مقام مـقـدس اسـت كـردم و بـعـد هم نماز زيارت را خواندم.

وقتى فارغ شدم , با خود گفتم : از ايشان خواهش مى كنم كه با هم به مسجدكوفه برويم , اما بزرگى و هيبت او مانع شد.

در همان جا من به خارج مقام نگاه مى كردم و مى ديدم كه چه ظلمتى همه جا را فرا گرفته است و صداى رعد و برق وباران را مى شنيدم , اما متوجه مطلب نمى شدم.

در اين جا آن سيد متوجه من شد و به مهربانى و تبسم فرمود: مى خواهى به مسجدكوفه برويم ؟ گفتم : آرى اى سيد من , چون معمول ما اهل نجف اشرف اين است كه وقتى از اعمال مسجد سهله فارغ شديم به مسجد كوفه مى رويم.

بـعد از اعمال مسجد با آن جناب خارج شديم.

من به وجودش مسرور و به حسن صحبتش خرسند بودم.

هواروشن و معتدل و زمين خشك بود به طورى كه چيزى به پا نمى چسبيد در عين حال من از بـاران و تـاريكى و رعد و برقى كه مى ديدم , غافل بودم تا به در مسجد رسيديم و حضرت روحى فداه همراهم بودند و به خاطر مصاحبت باآن جناب در نهايت سرور و امنيت بودم , چون نه تاريكى و نه بارانى داشتيم.

درب بيرون مسجد را زدم.

خادم گفت : كيست در را مى كوبد؟ گفتم : در را باز كن.

گفت : در اين تاريكى و شدت باران از كجا مى آيى ؟ گفتم : از مسجد سهله.

در را بـاز كـرد.

من به طرف آن سيد برگشتم , اما با كمال تعجب او را نديدم اين جا بود كه متوجه شدم دنيا در نهايت تاريكى است و باران به شدت بر ما مى بارد.

فرياد زدم : ياسيدنا و مولانا بفرماييد در باز شد.

همين طور برمى گشتم و فرياد مى زدم , اما اصلااثرى از آن جناب نديدم.

عجيب آن كه در همان زمان كمى كه آن جا ايستاده بودم ,سرما و باران مرا اذيت كرد.

داخـل مسجد شدم و از حال غفلت بيدار شدم , چون گويا در خواب بوده باشم.

اين جابه سرزنش خود مشغول شدم و از اين كه آن دلائل را ديده ام , ولى متوجه نشده ام ,ناراحت بودم.

بعد هم به ياد معجزات او افتادم از قبيل : روشنايى عظيم در مقام شريف با آن كه چراغى در آن جا نبود و اگر هم بود, اين طور روشن نمى شد, ناميدن آن سيدجليل مرا به اسم خودم با آن كه او را نمى شناختم و تا بـه حـال نـديـده بودم.

و به خاطرآوردم كه در مقام , وقتى به فضاى مسجد نظر مى كردم تاريكى زيادى مى ديدم و صداى رعد و برق و باران را مى شنيدم , ولى وقتى به همراه آن جناب بيرون آمده و راه مى رفتيم در روشنايى بوديم و طورى بود كه زير پاى خود را مى ديدم.

زمين خشك بود و هوا ملايم , تا به در مسجد رسيديم و از وقتى كه ايشان تشريف بردند, تاريكى وسردى هوا و بارش باران را احساس كرده ام و غير اينها چيزهاى ديگرى كه باعث شد يقين كنم آن جناب همان است كه من عمل استجاره را براى مشاهده جمالش انجام مى داده ام و گرما و سرما را در راه حضرتش متحمل مى شدم(١).

## ٢٥- تشرف مردى از اهل مدائن در غيبت صغرى

احمد بن راشد مى گويد: مردى از اهل مدائن براى من نقل كرد: مـن بـا رفيق خود به حج مشرف شدم.

در يكى از مواقف (احتمالا عرفات ) در حال وقوف جوانى را ديديم كه نشسته و ازار و ردايى پوشيده بود و نعلين زردى به پاداشت ازار و رداى او را صد و پنجاه دينار تخمين زديم , اما اثر سفر را در او مشاهده ننموديم.

در هـمان وقت سائلى نزد ما آمد او را رد كرديم.

سائل به نزد آن جوان رفت و از اوسؤال كرد جوان از روى زمـين چيزى برداشت و به او داد سائل دعاى بسيار زيادى درحق او نمود.

پس از لحظاتى آن جـوان برخاست و از نظر ما غايب شد.

من و رفيقم نزدسائل رفتيم و از او جويا شديم كه مگر آن جوان چيزى به تو داد كه اين قدر براى اودعا كردى ؟ آن سـائل قـطـعه اى طلاى خالص به ما نشان داد و وقتى آن را وزن كرديم , بيست مثقال بود.

اين مـعـجـزه را كه ديديم به رفيق خود گفتم : مولايمان نزد ما بود, ولى او رانشناختيم.

بعد از آن به دنـبـال او تـمام مواقف را گشتيم , اما حضرتس را نديديم.

ازكسانى كه در اطرافش بودند (اهالى مكه و مدينه ) راجع به او سؤال كرديم.

گفتند: جوانى است علوى و هر سال پياده به حج مى آيد(٢).

## ٢٦- تشرف محمد بن قاسم علوى در مسجدالحرام

ابراهيم بن محمد بن احمد انصارى مى گويد: روز شـشم ذيحجه در مسجد الحرام كنار مستجار (ديوار پشت درب كعبه ) بودم.

درآن جا جمعى حـدود سـى نـفـر حـضور داشتند در ميان آنها غير از محمد بن قاسم علوى ,كسى از اهل اخلاص (شـيعيان و مواليان اهل بيت پيامبر عليهم‌السلام ) نبود.

ناگاه جوانى كه مشغول طواف بود به طرف ما آمد او دو لـباس احرام (ازار و رداء) به تن و نعل عربى به همراه داشت , همين كه او را ديديم , همگى از جـلالـتـش بـرخـاستيم و كسى از ما باقى نماند مگر آن كه بر ايشان سلام كرد.

آن جوان همان جا نشست و ما دور او گرد آمديم.

ايشان به سمت راست و چپ خود نظر انداخت و فرمود: آيا مى دانيد كه ابوعبداللّه عليه‌السلام در دعاى الحاح چه مى گفت ؟ عرض كرديم : نه.

فـرمود: عرضه مى داشت : اللهم انى اسئلك باسمك الذى تقوم به السماء و به تقوم الارض و به تفرق بين الحق و الباطل و به تجمع بين المتفرق و به تفرق بين المجتمع و قد احصيت به عدد الرمال و زنـة الـجـبـال و كـيـل البحار ان تصلى على محمدوآل محمد و ان تعجل لى من امرى فرجا.

بعد برخاست و داخل طواف شد ماهم به احترام ايشان برخاستيم , اما از اين كه نام مقدسش را بپرسيم غافل شديم.

روز بـعـد در همان وقت و همان مكان ايشان به طرف ما تشريف آورد.

جهت احترام برخاستيم و او هـم مثل روز قبل نشست و نظرى به راست و چپ كرد بعد فرمود:مى دانيد اميرالمؤمنين عليه‌السلام بعد از نماز فريضه چه مى گفت ؟ گفتيم : نه.

فـرمـود: عـرض مى كرد: الى ك رفعت الاصوات و لك عنت الوجوه و لك خضعت الرقاب اليك فى الاعمال يا خير من سئل و اجود من اعطى يا صادق يا بارئ يا من لا يخلف الميعاد يا من امر بالدعاء و وعـد الاجـابـة يا من قال ادعونى استجب لكم يا من قال اذا سئلك عبادى عنى فانى قريب اجيب دعوة الداع اذادع ان فليستجيبوالى و ليؤمنوا بى لعلهم يرشدون و يا من قال يا عبادى الذين اسرفوا على انفسهم لاتق نطوا من رحمة اللّه ان اللّه يغفر الذنوب جميعا انه هوالغفور الرحيم.

بـعد دوباره به راست و چپ خود نظر كرد و فرمود: مى دانيد اميرالمؤمنين عليه‌السلام درسجده شكر چه دعـايـى مـى خواند؟ مى گفت : يا من لا يزيده الحاح الملحين الاكرما وجودا ى ا من لا يزيده كثرة الدعاء الا سعة و عطاء يا من لا تنفد خزائنه يا من له خزائن السموات و الارض يا من له ما دق و جل لا يـمـنعك اسائتى من احسانك ان تفعل بى الذى انت اهله فانت اهل الجود و الكرم و التجاوز يا رب يا اللّه لاتفعل بى الذى انا اهله فانى اهل العقوبة و لا حجة لى و لا عذر لى عندك ابوء اليك بذنوبى كلها كـى تـعفو عنى و انت اعلم بها منى و ابوء لك بكل ذنب و كل خطيئة احتملتها فى كل سيئة عملتها رب اغفر و ارحم و تجاوز عما تعلم انك انت الاعزالاكرم.

پس از بيان اين جملات برخاست و مشغول طواف شد.

ما هم به احترام ايشان برخاستيم.

تـا آن كه روز سوم باز در همان وقت آمد و ما هم مانند سابق به خاطر اكرام و احترام اوبرخاستيم.

ايـن بـار روى زمـيـن نشست و به سمت راست و چپ خويش نظر كرد و بعددر حالى كه به حجر اسـماعيل عليه‌السلام (نيم دايره اى كه در يك طرف خانه كعبه ديده مى شود) اشاره مى كرد, فرمود: على بـن الـحـسـيـن عليه‌السلام در هـمين مكان و زير ناودان درسجود خود عرض مى كرد: عبيدك بفنائك مـسـكينك بفنائك سائلك بفنائك يسئلك ما لا يقدر عليه غيرك.

بعد دوباره به راست و چپ خود نـظـر كـرد و بـه مـحمد بن قاسم علوى متوجه شد و فرمود: يا محمد بن القاسم انت على خير ان شـاءاللّه (تـو بـر خير وخوبى هستى ) زيرا بر اعتقاد پاك اثنى عشرى بود.

اين جمله را فرمود و مثل گذشته مشغول طواف شد و هيچ يك از حاضرين نماند, مگر آن كه اين دعا را حفظ كرد.

در اين جا به يكديگر گفتيم : آيا كسى اين جوان را شناخت ؟ محمد بن قاسم گفت :واللّه اين جوان امام و صاحب زمان شما است.

گفتيم : از كجا مى گويى ؟ گفت : من هفت سال است دعا مى كنم و از خداى تعالى مى خواهم كه حضرت صاحب الزمان عليه‌السلام را به من نشان دهد تا آن كه شام عرفه اى بود, ناگاه همين جوان را ديدم كه دعايى مى خواند.

نزد او رفتم و از او پرسيدم : شما از كدام قوم هستيد؟ فرمود: از مردم.

گفتم : از كدام مردم ؟ عرب يا غير عرب ؟ فرمود: از عرب و اشراف ايشان.

گفتم : اشراف كيانند؟ فرمود: بنى هاشم.

گفتم : از كدام هاشم ؟ فرمود: اعلاها ذروة و اسناها (مردمى كه از همه نظر عالى رتبه هستند.

) گـفـتم : اينها چه كسانى هستند؟ فرمود: من فلق الهام و اطعم الطعام و صلى بالليل والناس نيام (كـسـى كه در جنگها, سر دشمنان خدا را شكافت و در راه او, گرسنگان راسير كرد و شبها وقتى كه مردم خواب بودند, مشغول عبادت بود.

) فهميدم ايشان علوى است بعد هم از نظرم غايب شد و ندانستم به كجا رفت.

از مردمى كه در اطراف من بودند, پرسيدم : اين جوان علوى را مى شناسيد؟ گـفتند: آرى , هر سال با ما اعمال حج را بجا مى آورد.

گفتم : سبحان اللّه به خدا قثسم دراو اثرى از سفر ديده نمى شود.

به هر حال براى انجام بقيه اعمال حج به سوى مزدلفه رفتم در حالتى كه مغموم ومحزون بودم و بـا همين حال به خواب رفتم در عالم رؤيا سرور انبياء رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را زيارت كردم فرمودند: يا محمد آن كه را مى خواستى ديدى ؟ عرض كردم : كدام خواسته ام را مى فرماييد اى آقاى من ؟ فرمودند: آن كه ديشب در وقت عشاء ديدى او امام زمان تو بود.

بـعـد از آن محمد بن قاسم گفت : من اين جريان و اين خواب را فراموش كرده بودم والان به يادم آمد(٣).

## ٢٧- تشرف حاج على بغدادى

حاج على بغدادى ايده اللّه تعالى مى گويد: هـشتاد تومان سهم امام عليه‌السلام به ذمه ام آمد.

به نجف اشرف رفتم و بيست تومان آن را به جناب شيخ مـرتـضى انصارى اعلى اللّه مقامه و بيست تومان به جناب شيخ محمد حسين مجتهد كاظمينى و بيست تومان به جناب شيخ محمد حسن شروقى دادم و بيست تومان هم به ذمه ام باقى ماند و قصد داشتم در مراجعت , آنها را به جناب شيخ محمدحسن كاظمينى آل ياسين , پرداخت كنم.

وقتى به بـغـداد بـرگـشـتم , دوست داشتم دراداى آنچه به ذمه ام باقى بود, عجله كنم.

روز پنج شنبه به زيارت كاظمين عليهما‌السلام مشرف شدم.

پس از زيارت , خدمت جناب شيخ سلمه اللّه رسيدم و مقدارى از آن بـيـسـت تومان را دادم و وعده كردم كه باقى را بعد از فروش بعضى از اجناس به تدريج , طبق حواله ايشان پرداخت كنم و عصر آن روز تصميم به مراجعت گرفتم.

جناب شيخ از من خواست كه بمانم.

عـرض كـردم : بـايد مزد كارگرهاى كارگاه شعربافى ام را بدهم (كارگاه بافندگى مو كه سابقا مـرسـوم بود و مصارفى داشت ) چون برنامه من اين بود كه مزد هفته را شب جمعه مى دادم , لذا از كـاظـمين به طرف بغداد برگشتم.

وقتى تقريبا ثلث راه را طى كردم , سيد جليلى را ديدم كه از طـرف بغداد رو به من مى آيد همين كه نزديك شدم ,سلام كرد و دستهاى خود را براى مصافحه و مـعـانـقـه بـاز نـمـود و فرمود: اهلا و سهلا ومرا در بغل گرفت.

معانقه كرديم و هر دو يكديگر را بـوسـيـديـم.

ايـشان عمامه سبزروشنى به سر داشت و بر رخسار مباركش خال سياه بزرگى بود.

ايستاد و فرمود:حاجى على , خير است به كجا مى روى ؟ گفتم : كاظمين عليهما‌السلام را زيارت كردم و به بغداد بر مى گردم.

فرمود: امشب شب جمعه است برگرد.

گفتم : سيدى نمى توانم.

فـرمـود: چـرا مـى توانى , برگرد تا براى تو شهادت دهم كه از مواليان جدم اميرالمؤمنين عليه‌السلام و از دوسـتـان مـايـى و شـيخ نيز شهادت دهد, زيرا خداى تعالى امر فرموده كه دوشاهد بگيريد.

(اين مـطـلـب اشـاره بـه چـيزى بود كه در ذهن داشتم , يعنى مى خواستم ازجناب شيخ خواهش كنم نوشته اى به من دهد مبنى بر اين كه من از مواليان اهل بيتم وآن را در كفن خود بگذارم ) گفتم : تو از كجا اين موضوع را مى دانى و چطور شهادت مى دهى ؟ فرمود: كسى كه حقش را به او مى رسانند, چطور آن رساننده را نشناسد؟ گفتم : چه حقى ؟ فرمود: آن چيزى كه به وكيل من رساندى.

گفتم : وكيل شما كيست ؟ فرمود: شيخ محمد حسن.

گفتم : ايشان وكيل شما است ؟ فرمود: بله , وكيل من است.

حاج على بغدادى مى گويد: به ذهنم خطور كرد از كجا اين سيد جليل مرا به اسم خواند, با آن كه من او را نمى شناسم بعد با خود گفتم شايد او مرا مى شناسد و من ايشان را فراموش كرده ام.

باز با خود گفتم لابد اين سيد سهم سادات مى خواهد, اما من دوست دارم از سهم امام عليه‌السلام مبلغى به او بـدهـم لـذا گـفـتم : مولاى من , نزد من از حق شما (سهم سادات ) چيزى مانده بود درباره آن به جناب شيخ محمد حسن رجوع كردم , به خاطر آن كه حقتان را به اذن او ادا كرده باشم.

ايـشـان در چـهـره من تبسمى كرد و فرمود: آرى , بخشى از حق ما را به وكلايمان درنجف اشرف رساندى.

گفتم : آيا آنچه ادا كردم , قبول شده است ؟ فرمود: آرى.

در خـاطـرم گـذشـت كه اين سيد منظورش آن است كه علماى اعلام در گرفتن حقوق سادات وكيلند و مرا غفلت گرفته بود.

آنـگـاه فرمود: برگرد و جدم را زيارت كن.

من هم برگشتم در حالى كه دست راست اودر دست چپ من بود.

همين كه به راه افتاديم , ديدم در طرف راست ما نهر آب سفيد و صافى جارى است ودرختان ليمو و نارنج و انار و انگور و غيره , با آن كه فصل آنها نبود, بالاى سر ما سايه انداخته اند.

عـرض كردم : اين نهر و درختها چيست ؟ فرمود: هر كس از مواليان , كه ما و جدمان را زيارت كند, اينها با او است.

گفتم : مى خواهم سؤالى كنم.

فرمودند: بپرس.

گـفتم : مرحوم شيخ عبدالرزاق , مردى مدرس بود.

روزى نزد او رفتم شنيدم كه مى گفت : كسى كه در طول عمر خود روزها روزه باشد و شبها را به عبادت به سر برد وچهل حج و چهل عمره بجا آورد و مـيان صفا و مروه بميرد, اما از مواليان و دوستان اميرالمؤمنين عليه‌السلام نباشد, براى او فايده اى ندارد.

نظرتان چيست ؟ فرمود: آرى واللّه ,دست او خالى است.

سپس از حال يكى از خويشان خود پرسيدم كه آيا او از مواليان اميرالمؤمنين عليه‌السلام است.

فرمود: آرى او و هر كه متعلق به تو است , موالى اميرالمؤمنين عليه‌السلام است.

عرض كردم : سيدنا, مساله اى دارم.

فرمود: بپرس.

گفتم : روضه خوانهاى امام حسين عليه‌السلام مى خوانند كه سليمان اعمش نزد شخصى آمد و از زيارت حـضـرت سـيـدالـشـهداء عليه‌السلام پرسيد.

آن شخص گفت : بدعت است.

شب , آن شخص در عالم رؤيا هودجى را ميان زمين و آسمان ديد سؤال كرد در آن هودج كيست ؟ گفتند: فاطمه زهرا و خديجه كبرى عليهما‌السلام.

گـفـت : بـه كـجـا مى روند؟ گفتند: براى زيارت امام حسين عليه‌السلام در امشب كه شب جمعه است , مـى رونـد.

هـمـچـنـين ديد رقعه هايى از هودج مى ريزد و در آنها نوشته است امان من النار لزوار الـحسين فى ليلة الجمعه امان من النار يوم القيامة (اين برگ امانى است در روز قيامت , براى زوار امام حسين عليه‌السلام در شبهاى جمعه ) حال آيا اين حديث صحيح است ؟ فرمودند: آرى , راست و درست است.

گـفـتم : سيدنا صحيح است كه مى گويند هر كس امام حسين عليه‌السلام را در شب جمعه زيارت كند, ايـن زيـارت بـرگ امـان از آتـش اسـت ؟ فرمود: آرى واللّه و اشك از چشمان مباركش جارى شد و گريست.

گفتم : سيدنا, مسالة.

فرمود: بپرس.

عـرض كردم : سال ١٢٦٩, حضرت رضا عليه‌السلام را زيارت كرديم.

در درود (از بخشهاى خراسان ) يكى از عربهاى شروقيه را كه از باديه نشينان طرف شرق نجف اشرف هستند, ملاقات كرده و او را ضيافت نموديم.

از او پرسيديم شهر حضرت رضاعليه‌السلام چطور است ؟ گفت : بهشت است.

امروز پانزده روز است كه من از مال مولاى خود,حضرت على بن موسى الرضا عليه‌السلام خـورده ام , بـنـابـرايـن مگر منكر و نكير مى توانند درقبر نزد من بيايند.

گوشت و خون من از غـذاى آن حضرت , در ميهمانخانه روييده است.

آيا اين صحيح است ؟ يعنى حضرت على بن موسى الرضا عليه‌السلام مى آيند و او را ازآن گردنه خلاص مى كنند؟ فرمود: آرى واللّه , جدم ضامن است.

گفتم : سيدنا, مساله كوچكى است مى خواهم بپرسم.

فرمودند: بپرس.

گفتم : آيا زيارت حضرت رضا عليه‌السلام از من قبول است ؟ فرمودند: ان شاءاللّه قبول است.

عرض كردم : سيدنا, مسالة.

فرمودند: بپرس.

عرض كردم : حاجى محمد حسين بزازباشى , پسر مرحوم حاج احمد, آيا زيارتش قبول است ؟ (ايشان با من در سفر مشهد رفيق و شريك در مخارج راه بود) فرمود: عبد صالح زيارتش قبول است.

گفتم : سيدنا, مسالة.

فرمود: بسم اللّه.

گفتم : فلانى كه از اهل بغداد و همسفر ما بود, آيا زيارتش قبول است ؟ ايشان ساكت شدند.

گـفـتـم : سـيدنا, مسالة.

فرمودند: بسم اللّه.

عرض كردم : اين سؤال مرا شنيديد يا نه ؟ آيازيارت او قبول است ؟ باز جوابى ندادند.

حاج على نقل كرد كه ايشان چند نفر از ثروتمندان بغداد بودند كه در اين سفر پيوسته به لهو لعب مشغول بودند و آن شخص , يعنى حاج محمد حسين , مادر خود را كشته بود.

در ايـن جـا بـه مـوضـعى كه جاده وسيعى داشت , رسيديم.

دو طرف آن باغ و اين مسير,روبروى كاظمين عليهما‌السلام است.

قسمتى از اين جاده كه به باغها متصل است و در طرف راست قرار دارد, مربوط بـه بعضى از ايتام و سادات بود كه حكومت به زور آن راگرفته و در جاده داخل كرده بود, لذا اهل تـقـوى و ورع كـه سـاكـن بـغـداد و كاظمين بودندهميشه از راه رفتن در آن قطعه زمين كناره مى گرفتند, اما ديدم اين سيد بزرگوار در آن قطعه راه مى رود.

گفتم : مولاى من , اين محل مال بعضى از ايتام سادات است وتصرف در آن جايز نيست.

فرمود: اين موضع مال جدم اميرالمؤمنين عليه‌السلام و ذريه او و اولاد ما است , لذا براى مواليان و دوستان ما تصرف در آن حلال است.

نـزديك آن قطعه در طرف راست باغى است مال شخصى كه او را حاجى ميرزا هادى مى گفتند و از ثـروتـمندان معروف عجم و در بغداد ساكن بود گفتم : سيدنا راست است كه مى گويند: زمين بـاغ حـاج مـيرزا هادى , مال موسى بن جعفر عليه‌السلام است ؟ فرمود: چه كار دارى و از جواب خوددارى نمود.

در اين هنگام به جوى آبى كه از رود دجله براى مزارع و باغهاى آن حدود كشيده اند,رسيديم.

اين نـهـر از جـاده مـى گـذرد و از آن جا جاده دو راه به سمت شهر مى شود, يكى راه سلطانى است و ديگرى راه سادات.

آن جناب به راه سادات ميل نمود.

گفتم : بيا از اين راه (راه سلطانى ) برويم.

فرمود: نه , از همين راه خودمان مى رويم.

آمديم و چند قدمى نرفته بوديم كه خود را در صحن مقدس نزد كفشدارى ديدم درحالى كه هيچ كوچه و بازارى مشاهده نشد.

از طرف باب المراد كه سمت مشرق و طرف پايين پا است داخل ايوان شـديم.

ايشان در رواق مطهر معطل نشد و اذن دخول نخواند و وارد شد و كنار در حرم ايستاد.

به من فرمود: زيارت بخوان.

عرض كردم :من سواد ندارم.

فرمود: من براى تو بخوانم ؟ عرض كردم : آرى.

فـرمـود: ءادخل يا اللّه السلام عليك يا رسول اللّه السلام عليك يا اميرالمؤمنين وهمچنين سلام بر هـمـه ائمـه نـمـود تـا بـه حـضرت عسكرى عليه‌السلام رسيد و فرمود:السلام عليك يا ابا محمد الحسن العسكرى.

آنگاه به من رو كرد و فرمود: آيا امام زمان خود را مى شناسى ؟ عرض كردم : چرا نشناسم.

فـرمـود: بـر امـام زمـانت سلام كن.

عرضه داشتم : السلام عليك يا حجة اللّه يا صاحب الزمان يا بن الحسن.

تبسم نمود و فرمود: و عليك السلام ورحمة اللّه و بركاته.

داخل حرم مطهر شديم و ضريح مقدس را چسبيديم و بوسيديم بعد به من فرمود:زيارت بخوان.

دوباره گفتم : من سواد ندارم.

فرمود: برايت زيارت بخوانم ؟ عرض كردم : آرى.

فرمود: كدام زيارت را مى خوانى ؟ گفتم : هر زيارتى كه افضل است مرا به آن زيارت دهيد.

ايـشـان فرمود: زيارت امين اللّه افضل است و بعد به خواندن مشغول شد و فرمود:السلام عليكما يا امينى اللّه فى ارضه و حجتيه على عباده تا آخر.

در هـمـيـن وقت چراغهاى حرم را روشن كردند ديدم شمعها روشن است , ولى حرم مطهر به نور ديـگـرى مـانـنـد نور آفتاب روشن و منور است به طورى كه شمعها مثل چراغى بودند كه روز در آفتاب روشن كنند و مرا چنان غفلت گرفته بود كه هيچ متوجه نمى شدم.

وقتى زيارت تمام شد از سمت پايين پا به پشت سر آمدند و در طرف شرقى ايستادندو فرمودند: آيا جـدم حـسـين عليه‌السلام را زيارت مى كنى ؟ عرض كردم : آرى , زيارت مى كنم , شب جمعه است.

زيارت وارث را خواندند و در همين وقت مؤذنها از اذان مغرب فارغ شدند.

ايـشان به من فرمودند: به جماعت ملحق شو و نماز بخوان.

بعد هم به مسجد پشت سر حرم مطهر, كـه جـمـاعت در آن جا منعقد بود, تشريف آوردند و خود فرادى در طرف راست امام جماعت و به رديف او ايستادند من وارد صف اول شدم و مكانى پيداكردم.

بـعـد از نماز آن سيد بزرگوار را نديدم.

از مسجد بيرون آمدم و در حرم جستجو كردم ,اما باز او را نـديـدم.

قـصـد داشتم ايشان را ملاقات نموده , چند قرانى پول بدهم و شب نزد خود نگه دارم كه مـيـهـمان من باشد.

ناگاه به خاطرم آمد كه اين سيد كه بود؟ و آيات معجزات گذشته را متوجه شدم , از جمله اين كه من دستور او را در مراجعت به كاظمين عليهما‌السلام اطاعت كردم با آن كه در بغداد كار مهمى داشتم.

و ايـن كـه مرا به اسم صدا زد, با آن كه او را تا به حال نديده بودم.

و اين كه مى گفت :مواليان ما.

و ايـن كـه مـى فـرمود: من شهادت مى دهم.

و همچنين ديدن نهر جارى ودرختان ميوه دار در غير فـصل خود و غير اينها.

(كه تماما گذشت ) و اين مسائل باعث شد من يقين كنم كه ايشان حضرت بـقـية اللّه ارواحنافداه است.

مخصوصا در قسمت اذن دخول و پرسيدن اين كه آيا امام زمان خود را مى شناسى.

يعنى وقتى كه گفتم :مى شناسم , فرمودند: سلام كن , چون سلام كردم , تبسم كردند و جواب دادند.

لذا نزد كفشدارى آمدم و از حال آن حضرت سؤال كردم.

كفشدار گفت : ايشان بيرون رفت بعد پرسيد اين سيد رفيق تو بود.

گفتم : بلى.

بـعـد از ايـن اتـفاق به خانه ميهمان دار خود آمدم و شب را در آن جا به سر بردم.

صبح كه شد, نزد جناب شيخ محمد حسن كاظمينى آل ياسين رفتم و هر آنچه را ديده بودم ,نقل كردم.

ايـشان دست خود را بر دهان گذاشت و مرا از اظهار اين قصه و افشاى اين سر نهى نمود و فرمود: خداوند تو را موفق كند.

بـه همين جهت من آن را مخفى مى داشتم و به احدى اظهار ننمودم تا آن كه يك ماه ازاين قضيه گذشت.

روزى در حرم مطهر, سيد جليلى را ديدم كه نزد من آمد و پرسيد:چه ديده اى ؟ گفتم : چيزى نديده ام.

باز سؤالش را تكرار كرد.

اما من به شدت انكارنمودم.

او هم ناگهان از نظرم ناپديد شد(٤).

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

يار صفحة:

(١) ج ٢, ص ١٢٢, س ٣٨.

(٢) ج ٢, ص ١٨, س ١١.

(٣) ج ٢, ص ١٨, س ١٨.

(٤) ج ٢, ص ١١٤, س ١٥.

## ٢٨ - تشرف ملا محمد جعفر تهرانى و قضيه ببر وحشى

عالم عامل , حاج ملا محمد جعفر تهرانى رحمه‌الله نقل نمودند: در زمان طفوليت كه هنوز به سن بلوغ نرسيده بودم , به همراه پدر بزرگوارم درمدرسه دار الشفاء كـه از مدارس معروف تهران است مشغول تحصيل بودم.

اتفاقاروزى مرحوم ابوى , مرا براى آوردن آتـش از خـارج مـدرسه به بازار فرستاد.

وقتى ازدر مدرسه خارج شدم , جمعيت زيادى را مشاهده كـردم كـه دايـره وار در آن جا ايستاده و نشسته بودند.

معلوم شد شخصى ببرى را در غل و زنجير كـرده و مـيـان آن جمعيت آورده است و آن شلوغى براى تماشاى ببر است , اما از شدت مهابت آن حـيـوان , گـوياكسى جرات نگاه كردن به او را ندارد و اگر كسى قصد نزديك شدن به آن حيوان رامـى كـرد, طورى به طرف او مى آمد كه اگر زنجير به دست زنجيردارها نبود, فورا او رابه عالم بـرزخ هدايت مى كرد, لذا او را در طرفى نگه داشته و جمعيت اطراف اوايستاده بودند.

با همه اين احـتياطها حيوان چنان غرش داشت كه گاهى مردم ازوحشت روى يكديگر مى ريختند.

ناگهان در ايـن بـيـن , سـوارى پـيدا شد كه مردم ازمشاهده جلالت او حيوان را فراموش كردند.

حتى آن حيوان هم از مشاهده سوار,ساكن و ساكت شد تا اين كه در ميان جمعيت آمد و به طرف ببر رفت.

وقـتـى نزديك به بر رسيد, دست ملاطفت بر سر و رو و پشت حيوان كشيد.

آن زبان بسته در كمال خشوع سر به پاى آن شخص گذاشت و مانند بچه گربه خود را به آن شخص مى ماليد.

مـرد بـه آرامى و آهسته گويا با حيوان مكالمه و سؤال و جوابى مى كرد.

بعد هم خيلى آرام فرمود: خدا شما را هدايت كند اين حيوان چه كرده كه او را گرفته و حبس وزنجير كرده ايد؟ حـاضـريـن گـويـا هـمگى مبهوت شده باشند به طورى كه نه كسى قدرت بر حركت داشت و نه مى توانست حرفى بزند.

خود به برداران هم كه سر زنجير را در دست داشتند, مبهوت ايستاده بودند و حتى در اين مدت هيچ كس با ديگرى صحبت نمى كرد, تا اين كه آن شخص به طرف مركب خود برگشت و سوار شد و رفت.

مـردم كـه گـويا تا اين لحظه از خود بى خود شده بودند با رفتن او به خود آمدند همهمه ميان آن جمع بلند شد كه اين سوار چه كسى بود؟ از كجا آمد و به كجا رفت ؟ اززنجيرداران پرسيدند كه آيا او را مى شناسيد؟ گـفـتند: ما هم مثل شما او را نشناختيم و حيران مانديم , به طورى كه گويا در وجود ماتصرفى نمود و حواس ما كار نمى كرد, ولى همين قدر مى دانيم كه از نوع بشر نبود,والا مثل ديگران جرات نزديك شدن به اين حيوان را نداشت و حيوان هم با او اين طور رفتار نمى كرد.

حاج ملا محمد جعفر تهرانى مى فرمايد: در اين جا, مردم را به همين حال گذاشتم وآتشى از بازار به دست آورده و به مدرسه آمدم.

پدرم علت تاخير را از من پرسيد.

مـن هم واقعه را خدمت ايشان عرض كردم و مقدارى از شمايل آن سوار را بيان نمودم.

فرمود: اين شـخـص بـا ايـن وصـف و حالت و رفتار كه مى گوييد بقيه آل اطهار وحجت پروردگار, حضرت صاحب الزمان عليه‌السلام ,مى باشد.

هـمـان وقت برخاستند و به خارج مدرسه آمدند و از باقى مانده جمعيت , قضيه راپرسيدند.

وقتى يـقـين به وقوع آن حادثه پيدا كردند, آرزو مى كردند: اى كاش من هم حاضر بودم , زيرا آن شخص قطعا همان بزرگوار بوده و نبايد در آن شك پيدانمود(١).

## ٢٩ - تشرف مرد روستايى و فتواى شيخ مفيد

در زمان شيخ مفيد رحمه‌الله, شخصى از روستايى به خدمت ايشان رسيد و سؤال كرد:زنى حامله فوت كـرده و حـمـلـش زنده است , آيا بايد شكم زن را شكافت و طفل رابيرون آورد يا اين كه به همان حالت او را دفن كنيم ؟ شيخ فرمود: با همان حمل زن را دفن كنيد.

آن مـرد بـرگـشـت , ولـى متوجه شد سوارى از پشت سر مى تازد و مى آيد.

وقتى نزديك او رسيد, گـفـت : اى مـرد, شيخ مفيد فرمود: شكم آن زن را شكافته و طفل را بيرون آوريد, بعد او را دفن كنيد.

مرد روستايى همين كار را كرد.

پـس از مدتى ماجراى آن سوار را براى شيخ نقل كردند.

ايشان فرمود: من كسى رانفرستاده بودم.

مـعلوم است كه آن شخص حضرت صاحب الزمان عجل اللّه تعالى فرجه الشريف بوده اند.

حال كه ما در احكام شرعى اشتباه مى كنيم , همان بهتر كه ديگر فتوا ندهيم , لذادر خانه خود را بست و بيرون نـيـامد.

اما از ناحيه مقدسه حضرت صاحب الامر عليه‌السلام ,توقيعى براى شيخ صادر شد كه بر شما است فتوا دادن و بر ما است كه نگذاريم شمادر خطا واقع شويد.

با صدور اين توقيع , شيخ مفيد بار ديگر به مسند فتوا نشست(٢).

## ٣٠ - تشرف ميرزا محمد استرآبادى

سيد فاضل , ميرزا محمد استرآبادى رحمه‌الله فرمود: شـبى مشغول طواف بيت اللّه الحرام بودم.

ناگاه جوان خوشرويى را ديدم كه مشغول طواف است وقتى نزديك من رسيد, يك شاخه گل سرخ به من داد در حالى كه آن موقع , موسم گل نبود.

من گل را گرفته و بوييدم و بعد عرض كردم : مولاى من , اين گل از كجا است ؟ فرمود: از خرابات براى من آورده اند و از نظرم غايب شد و ديگر او را نديدم(٣).

## ٣١ - تشرف امين الواعظين

حاج ميرزا حسن امين الواعظين فرمود: حـدود سـال ١٣٤٣, به زيارت عتبات مشرف شدم و هميشه بين حرمهاى مقدس ومسجد كوفه و سـهله در تردد بودم و مقصد نهايى و مهمترين حاجات من در اين مكانها تشرف به خدمت حضرت ولـى عـصر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف بود.

ضمن اين كه عادت من , چه در گذشته و چه حال , ايـن بـود كـه روزهـاى جمعه بعد از غسل و اداءنماز ظهر و عصر تا بعد از نماز مغرب و عشاء براى انجام مستحبات , در حرم مطهر مى ماندم و بعد از نماز مغرب و عشاء از حرم خارج مى شدم.

روز جـمـعـه اى به حرم مطهر جوادين عليهما‌السلام در كاظمين مشرف شدم و بالاى سرحضرت جواد عليه‌السلام نـشـسـتـه و مشغول قرائت قرآن شدم تا وقت دعاى سمات , كه ساعت آخر روز جمعه است , بشود.

ازدحـام جـمـعـيت زياد و جا تنگ شد و ربع ساعت بيشتر به مغرب نمانده بود با عجله مشغول به خواندن دعاى سمات شدم.

نـاگـاه در كـنار خود مرد زيبايى را, كه عمامه سفيد و محاسن سياهى داشت , ديدم.

لباس ايشان مـتوسط و قامت و محاسن ميانه اى داشتند و بر گونه راستشان خالى بود نزد من نشسته و به دعا خواندنم گوش مى دادند گاهى غلطهاى مرا نيز تذكر مى دادند از جمله اين كه من خواندم : و اذا دعـيت بها على العسر لليسر تيسرت.

فرمود: چرا فعل رامؤنث مى خوانى و حال آن كه فاعل مؤنث نيست , يعنى روى قاعده بايستى اين طورخوانده مى شد:و اذا دعيت به على العسر لليسر تيسر.

گفتم : به خاطر رعايت مجانست با ماقبل و مابعد كه مؤنث اند, چون افعال در آنهامؤنث هستند.

فـرمود: اين مطلب غلط است.

بعد فرمود: مقصود من ايراد گرفتن به تو نبود, خواستم اين مطلب را بـدانى , چون تو از اهل علمى و بايد دقت بيشترى داشته باشى.

از ايشان تشكر نمودم و آن جناب از جاى خود برخاستند و رفتند.

هـمان وقت به قلبم خطور كرد كه ببينم اين شخص با اين اوصاف كيست و چگونه درجاى به اين تـنگى نزد من نشست , چون جا به طورى كم بود كه حتى در موقع نشستن جاى خود من هم تنگ شـده بـود چـه رسـد به اين كه يك نفر ديگر كنارم بيايد, لذا دعا رارها كردم و به دنبال او رفتم تا تفحص كنم كه ايشان كيست.

با تلاش زيادى جستجو نمودم , ولى ايشان را نيافتم بعد هم بقيه دعا را با تاسف واشكهاى جارى و ناله خواندم و هر وقت آن قضيه به يادم مى آمد آه مى كشيدم تا آن كه به وطن برگشتم و جريان را فراموش نمودم.

بـعـد از حدود سه سال , شبى در عالم رؤيا ديدم كه در حرم مطهر كاظمين عليهما‌السلام مشرفم و حضرت جواد عليه‌السلام نشسته اند.

آن حضرت گندمگون بودند و من از ايشان مسائل مشكل را سؤال مى نمودم , كـه آنـها را الان فراموش كرده ام.

از جمله عرايضم اين بود كه من دائما در مشاهد مشرفه از خداى تـعـالـى و شـما و اجدادتان خواسته ام كه مرا به زيارت حضرت ولى عصر عليه‌السلام مشرف گردانيد, اما دعاى من تا كنون مستجاب نشده است.

فرمودند: اين طور نيست تو آن حضرت را در سفر اولت به مشاهد مشرفه , دو مرتبه ديده اى يك بار در راه سـامـرا و مـرتـبـه ديـگر در حرم كاظمين وقتى كه بالاى سر نشسته بودى و دعاى سمات مـى خواندى , آن شخصى كه نزد تو نشسته بود و اشكالى بر تووارد كرد, يعنى در فقره : و اذا دعيت بها على العسر لليسر تيسرت به تو فرمود: چرافعل را مؤنث مى خوانى و حال آن كه فاعل آن مؤنث نيست , آن شخص امام زمانت بود.

در اين هنگام من از خواب بيدار شدم(٤).

## ٣٢ - تشرف مرد كاشانى مفلوج

در كتاب بحارالانوار آمده است كه عده اى از اهل نجف براى من نقل كرده اند: مـردى از اهل كاشان به نجف اشرف آمد و عازم حج بيت اللّه الحرام بود.

در نجف به مرض شديدى مـبـتلا و پاهاى او خشك شد و قدرت بر راه رفتن نداشت.

رفقايش اورا در نجف نزد يكى از صلحاء گـذاشـتـند.

آن مرد صالح حجره اى در صحن مقدس داشت و هر روز در را به روى او مى بست و بـراى تـمـاشا و جمع آورى در به صحرامى رفت.

روزى مرد كاشانى به آن شخص گفت : دلم تنگ شده و از اين مكان خسته شده ام امروز مرا با خود ببر و در جايى بينداز و بعد هر جا كه خواستى برو.

آن مردراضى شد و او را با خود به خارج شهر نجف برد.

آن جا مكانى بود كه به آن مقام حضرت قائم عليه‌السلام مى گفتند.

مريض كاشانى مى گويد: مرا در آن جا نشاند و لباس خود را در حوضى شست و برروى درختى كه همان جا بود, انداخت و به طرف صحرا رفت.

من در آن مكان تنهاماندم و فكر مى كردم كه بالاخره كار من به كجا منتهى مى شود.

نـاگـاه جـوان خـوشـروى گـنـدمگونى را ديدم كه داخل صحن مقام شد.

به من سلام كرد وبه حجره اى كه در آن مقام بود, رفت و نزد محراب آن چند ركعت نماز با خضوع و خشوع بجا آورد كه من هرگز نماز به آن خوبى نديده بودم.

وقتى از نماز فارغ شد,پيش من آمد و احوال مرا پرسيد.

به او گفتم : به بلايى مبتلا شده ام كه سينه من از آن تنگ شده است نه خدا مرا از آن عافيت مى دهد, كه سالم گردم نه مرا از دنيا مى برد, تارها شوم.

آن مـرد بـه مـن فرمود: ناراحت نباش به زودى حق تعالى هر دو را به تو عطا مى كند و ازآن مكان رفت.

وقتى خارج شد, ديدم لباس دوستم كه آن را شسته بود, از روى درخت افتاد.

از جا برخاستم و آن را دوباره شسته و بر درخت انداختم بعد از آن باخود فكر كردم و گفتم : من كه نمى توانستم از جا برخيزم چطور شد كه بلند شدم و راه رفتم ؟ و باز وقتى بيشتر دقت كردم , هيچ گونه درد و مريضى در خود نديدم.

فهميدم كه آن بزرگوار حضرت قائم عليه‌السلام بود و حق تعالى به بركت و اعجاز ايشان , مرا عافيت بخشيده است.

از صـحن آن مقام خارج شدم و به صحرا نظر كردم , اما كسى را نديدم.

خيلى ناراحت شدم كه چرا من آن حضرت را نشناختم.

بعد از مدتى صاحب حجره آمد و وقتى سلامت مرا ديد, متحير گشت و جـريـان را از مـن پـرسـيد.

من هم تمام قضيه را به او خبردادم.

او بسيار حسرت خورد كه فيض ملاقات آن حضرت از دستش رفته است.

با اوبه حجره رفتيم.

اهـل نـجـف مى گويند: مرد كاشانى سالم بود تا اين كه دوستان و رفقايش از حج برگشتند.

چند روز بـا ايـشـان بود.

دوباره مريض شد و فوت كرد و در صحن مقدس اميرالمؤمنين عليه‌السلام دفن شد و درسـتـى آن دو مـطلبى كه حضرت ولى عصر عليه‌السلام به اوخبر داده بودند, ظاهر شد, يكى عافيت از مرض و ديگرى از دنيا رفتن بود(٥).

## ٣٣ - تشرف حاج ملا على محمد كتابفروش در وادى السلام

حاج ملا على محمد كتابفروش , كه تقوى و تقدس او بر اهل نجف پوشيده نيست ,فرمود: در زمانهاى گذشته به مرض تب لازم(٦) مبتلا شدم كه مدتى به طول انجاميد.

در آخر,كار به جايى رسيد كه قواى من ضعيف شد و طبيب من , كه سيدالفقهاء والمجتهدين آقاى حاج سيد على شوشترى بود, گرچه شغل ايشان طبابت نبود و غير از مرحوم شيخ انصارى رحمه‌الله كس ديگرى را مـعـالـجـه نـمى نمود از من نااميد شد, ولى به خاطرتسلى خاطر من , بعضى از داروها را به من مى داد تا وقتى كه از دست من راحت شود.

اتـفـاقـا روزى يكى از رفقا نزد من آمد و گفت : برخيز به وادى السلام برويم.

گفتم :مى بينى من قدرت بر حركت ندارم , چطور مى توانم به وادى السلام بيايم ؟ اصـرار كـرد, تـا آن كـه مرا به همراه خود به وادى السلام برد.

ناگاه مردى در لباس عربهامقابلم ظـاهـر گـرديـد كه با مهابت و جلالت رو به من مى آمد وقتى به من رسيد, دستهاى خود را دراز نمود و فرمود: بگير.

مـن بـا ادب تـمـام دست او را گرفتم ديدم به قدر پشت ناخن نان بود.

آن را به من داد و ازنظرم غـايـب شد.

من قدرى راه رفتم , نان را بوسيدم و به دهان خود گذاشتم و آن راخوردم.

همين كه آن ذره نان به درون من رسيد, دل مرده ام زنده شد خفگى و دلتنگى از من رفت و زندگى تازه اى به من بخشيد.

همين طور هم حزن و اندوه از من زايل شد و نشاط زيادى به روحم وارد گرديد.

هـيـچ شـك نـكـردم و يـقـيـن نمودم كه آن شخص قبله مقصود و ولى معبود حضرت ولى عصر ارواحـنـافـداه بود.

مسرور و شادمان به منزل خود برگشتم.

آن روز و شبش ديگر درخود اثرى از مرض نديدم.

صبح به عادت سابق نزد سيد جليل , جناب حاج سيد على رفتم و دست خود را به اودادم تا نبضم را بگيرد.

همين كه دستم را گرفت و نبضم را ديد, تبسمى كرد و بر رويم خنديد و فرمود: چه كار كرده اى ؟ عـرض كردم : كارى نكرده ام.

فرمود: راست بگو و از من پنهان نكن.

وقتى زياد اصراركرد, جريان را عرض كردم.

فـرمـود: فهميدم كه نفس عيسى آل محمد عليهم‌السلام به تو رسيده است.

جانم را راحت كردى برخيز كه ديگر نياز به طبيب ندارى , زيرا الحمدللّه مرض از تن تو رفته و خوب شده اى.

حاج ملا على محمد كتابفروش (صاحب قضيه ) مى گويد: ديـگر آن شخصى را كه در وادى السلام ديده بودم نديدم , مگر روزى در حرم مطهراميرالمؤمنين عليه‌السلام كـه چـشـمـم بـه جـمال نورانى ايشان روشن شد, بى تابانه به نزدحضرتش رفتم كه شرفياب محضرش شوم , اما از نظرم غايب شد و او را نديدم(٧).

## ٣٤ - تشرف حاج سيد احمد اصفهانى خوشنويس

حـاج سـيـد احـمـد اصفهانى , معروف به خوشنويس , كه از مهاجرين شهر سامرا در زمان ميرزاى شـيـرازى بـود و بـه هـمراه عالم عامل حاج ملا محمد على سلطان آبادى به حج مشرف شده بود, فرمود: در آن سفر چون وارد مكه معظمه شديم چند شتر را براى رفتن به منى از شخص شتردارى كه نامش صالح بود و به همين مناسبت به او صالح جمال مى گفتند, اجاره كرديم.

وقـتـى شـتـرها را از خارج شهر آوردند, يكى از آنها مفقود شده بود.

او حجاج را سوار كرد و ايشان رفتند و گفت : بگذاريد حجاج بروند, من يك شتر مى فرستم كه شما رابدون تاخير و معطلى ببرد.

من تنها ماندم و در خانه اى كه منزل كرده بودم , جز يك پيرزن كه او را به خاطرحفاظت در آن جا گـذاشـتـه بودند كسى نماند, لذا من تنها و محزون و غمگين بدون اين كه چاره و علاجى داشته باشم , ماندم ضمنا من در خانه مطوف خود (راهنما) سيدجليل ميرزا ابوالفضل شيرازى , در طبقه چـهـارم مـنـزل سـكونت داشتم.

بر در خانه منتظر شتربان بودم كه الان شترى را مى فرستد و به حـجـاج ملحق مى شوم تا اين كه آفتاب غروب كرد و شب تاريك شد.

در آن وقت از پيرزن خواستم كـه بـه خـانـه صالح جمال رفته و خبرى بياورد و گفتم : يك ليره عثمانى به خاطر اين كار به تو مى دهم.

قبول نكرد و گفت : اگر هزار ليره هم بدهى خانه را رها نمى كنم.

بـا شـنـيدن اين جواب حال زار و رسوايى دنيا و آخرت مرا گرفت , زيرا حج من استيجارى بود.

به هـمـيـن دلـيـل به بالاى بام رفتم و گريه زيادى كردم و بر روى خاك به سجده افتادم و التجاء و استغاثه به حضرت صاحب الامر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف نمودم.

ناگاه مردى را ديدم كه شكل شـتـردارهـا بـود و در خـانـه ايـستاده و با او شترى است.

به آن پيرزن گفت : به سيد (سيد احمد اصفهانى و ناقل قضيه ) اطلاع بده و بگو كه صالح جمال مرا فرستاده است كه او را به حجاج برسانم.

پـيرزن به طبقه چهارم آمد و اثاثيه مرا برداشت و در خانه برد.

من هم پشت سر او رفتم.

آن شخص مرا به بهترين وجهى سوار كرد و زمام شتر را به دست من داد و فرمود: اصلا نترس اين شتر تو را به حـجـاج مـى رسـاند و از نظرم غايب شد.

براه افتادم , ولى يك ساعت نگذشته بود كه حجاج راديدم.

صالح جمال را حاضر كردم و موضوع را از او سؤال كردم.

گـفـت : مـن نـتـوانـسـتم براى تو شتر بفرستم و اين شتر هم از شترهاى من نيست و مثل آن در شترهاى حجاز يافت نمى شود, بلكه از شترهاى يمن است.

خلاصه مشاجره اى بين حجاج و مطوف و شـتردار افتاد و مطوف حكم كرد كه جمال بايد حبس و از اوجريمه گرفته شود.

اما جناب حاج مـلا مـحـمـد على سلطان آبادى دستور دادند كه اين مشاجرات را ترك كنيم تا نزاع خاتمه يابد و همين كار هم شد.

وقتى به مكه مراجعت نموديم و از اعمال حج فارغ شديم و حجاج خواستند به اوطان خود مراجعت نمايند, مطوف به دلالها دستور داد تمام شتربانان را جمع نمايند و آنهارا به حضور تمامى حجاجى كه باقى مانده بودند, بياورند, و از آنها سؤال شود كه كدام يك از جريان شتر اطلاع دارد و كدام يك از آنـهـا بـوده كـه به منزل من (صاحب قضيه )آمده است.

هيچ يك جوابى ندادند و اطلاعى از اين مطلب نداشتند.

بعد هم آن شتر رابه شصت ليره عثمانى خريدند و به من تقديم نمودند(٨).

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

يار صفحة:

(١) ج ٢, ص ١١١, س ١٦.

(٢) ج ٢, ص ١١٢, س ١٠.

(٣) ج ٢, ص ٨٥, س ١٩.

(٤) ج ١, ص ١٢٠, س ٧.

(٥) ج ٢, ص ٨٥, س ١.

(٦) تب هميشگى , بيمارى سل .

(٧) ج ٢, ص ٨٩, س ٢٠.

(٨) ج ١, ص ١١٢, س ٣٩.

## ٣٥ - تشرف ديگرى از حاج سيد احمد خوشنويس

حاج سيد احمد اصفهانى رحمه‌الله براى ما نوشت : مـن بـه مسجدسهله مشرف مى شدم.

روز جمعه اى در حجره نشسته بودم كه ناگاه سيدمعمم و موقرى داخل شد.

ايشان قباى فاخر و عباى قرمزى پوشيده و به آنچه درگوشه حجره بود, نظرى انـداخت در آن جا تعدادى كتاب و ظرف و فرشى بود فرمود:اينها نياز دنيوى ات تامين مى كند.

تو هـر روز صـبـح بـه نـيابت از صاحب الزمان عليه‌السلام زيارت عاشورا بخوان و من ماهيانه براى تو خرجى مـى فرستم.

آن را بگير كه اصلامحتاج به احدى نباشى.

سپس مقدارى پول داد و گفت : اين مبلغ بـراى يـك ماه تو كافى است.

بعد از اين حرف به طرف در مسجد براه افتاد در حالى كه من قدرت نداشتم اززمين برخيزم.

زبانم هم بند آمده بود و هر چه خواستم صحبتى كنم , نتوانستم.

همين كه بيرون رفت , مثل اين كه زنجيرهايى آهنين به من بسته شده بود كه با رفتن ايشان باز شد و قدرتى پـيـدا كـردم.

بـرخـاسـتـم و از مـسـجـد خـارج شـدم , ولى هر قدر جستجوكردم , اثرى از آن آقا نديدم(١).

## ٣٦ - تشرف شيخ صالح قطيفى

عالم عامل , شيخ صالح قطيفى صاحب كتاب اعمال السنة فرمود: بـعد از كشتارى كه در روز يكشنبه ٢٧ رجب سال ١٣٢٥, در شهر قديح كه از بلادقطيف و مسكن مـن اسـت.

واقـع شـد, در حالى كه در محاصره دشمن بوديم , من مشغول تاليف اين كتاب بودم و اغتشاش حواس داشتم.

شـب جـمـعـه اى بـعـد از اداء نماز فريضه در مسجد قديح , مشغول نافله عشاء بودم.

ناگاه صداى شـخصى را شنيدم كه از حفظ مشغول خواندن دعاى افتتاح است و حال آن كه از اهل قديح احدى آن دعـا را نـمـى تـوانـسـت بـخواند و آنها هم كه مى خواندند, از حفظ نبودند خصوصا در آن حال مـحـاصره و دگرگونى اوضاع.

اين شخص , دعا را به لهجه عربى و با كمال رقت و حال حزن , كه مناسب آن است , مى خواند كه همه اينها موجب تعجب من گرديد! در حين خواندن فقره : اللهم انا نشكوا اليك فقد نبينا متوجه اوشدم ببينم كه كيست كه دعا را به اين حال حزن و رقت مى خواند, ديـدم شـخـصـى فـقـيـرو مـريـض و بسيار صابر در فقر و مرض و به نظر مى رسيد كه در نهايت سـاده لـوحـى مـى باشد و از او چنين عبادتى بسيار بعيد بود.

تعجبم زيادتر شد و غبطه خوردم كه اين طور شخصى چنين حالى در عبادت دارد و من آن حال را ندارم.

مـدتى مشغول شنيدن دعا خواندن او بودم و خودم را سرزنش مى كردم.

به او خطاب كردم و از او الـتـمـاس دعـا نمودم.

او هم از من التماس دعا كرد.

از مسجد بيرون آمدم واين قضيه را فراموش كردم.

پـانـزده روز از اين جريان گذشت.

شب جمعه در همان مسجد, همان شخص را كه اسم او مهدى بـود, بـه هـمان حالت گذشته , ديدم.

از كثرت تعجب سؤال كردم : شما اين دعا را كه هر شب ماه رمضان خوانده مى شود, از حفظ داريد؟ گفت : نه.

بـا خـود گـفـتم : شايد اسم اين دعا را نمى داند, لذا بعضى از فقرات آن را كه از آن شخص شنيده بودم , خواندم كه شايد به خاطر بياورد.

گفت : نه.

دانـسـتـم كـه خـواننده دعا در آن شب يا حضرت ولى عصر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف يا يكى ازاولياءاللّه بوده است(٢).

## ٣٧ - تشرف شيخ على اكبر روضه خوان

شيخ جليل فاضل , شيخ على اكبر روضه خوان فرمود: من دو مرتبه خدمت حضرت ولى عصر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف مشرف شدم.

مـرتـبـه اول , شبى در مسجد كوفه در مقام حضرت صادق عليه‌السلام خسته شده بودم و از شدت گريه پـوسـتى بر صورت انداخته و به ديوار مسجد سمت حرم حضرت مسلم عليه‌السلام تكيه داده بودم.

ناگاه نـظـرانـداخـتم در آن دل شب چند قدم دورتر از مقام حضرت صادق عليه‌السلام در فضاى مسجد, شبح شخص بزرگوارى ظاهر شد كه نور بر زمين افكنده و گويا چراغى در زير عبا دارد.

هر چه نظر را بـالاتـر بردم به همين شكل نورمى ديدم و گويا سرپوشى بر روى او گذارده اند كه وى را پوشانده اسـت , لـكـن روشـنى آن نيز نمايان مى نمود و همين طور تمام قامت ايشان كامل و به اين صورت مشخص بود.

از مـشاهده آن شبح , محو تماشا شدم و ابدا خيالى در ذهنم خطور نمى كرد.

نفهميدم كه آيا ايشان مشغول عبادتند يا فقط ايستاده اند؟ مـدتـى بـديـن منوال گذشت تا آن كه حركت كردند و از روبروى من به طرف پشت سرم رفتند, چـون بـرگـشتم كسى را نديدم.

برخاستم و به سمت صحن حضرت مسلم عليه‌السلام دويدم , اما اثرى از ايشان نديدم.

بلافاصله به سمت حرم جناب هانى رحمه‌الله دويدم ,ولى باز اثرى نديدم.

دوباره به سمت مسجد مراجعت نمودم و از شدت ناله وافسوس از درون فرياد كشيدم.

والده از حجره بيرون آمد و به من فرمود: تو را چه مى شود؟ حكايت را براى ايشان بيان نمودم.

مـرتـبـه دوم , در حـرم مطهر حضرت ثامن الحجج عليه‌السلام در طرف پايين پا, متحيرانه ايستاده بودم و انتظار جايى خالى را مى كشيدم ناگاه ديدم بزرگوارى عمامه سياهى برسر دارد و رداى عزت بر تن نموده و در نهايت جلالت و بزرگى و رشادت , از محل خود حركت فرمود و به من خطاب كرد كه : بيااين جا.

مـن , از اشـتـيـاقى كه به جاى خالى داشتم و اين كه مبادا كس ديگرى سبقت بگيرد و آن مكان را اشغال كند, متوجه آن بزرگوار نشدم و با آن كه از پهلوى من گذشت و شايدلباس آن سرور هم با مـن تماس گرفته باشد, در نهايت به ايشان التفات نكردم و اين تشرف را غنيمت نشمردم يعنى با خـود گـفتم خودم را به جاى خالى برسانم بعدا به آن بزرگوار نظر كنم.

همين كه در جاى خود قرار گرفتم , نظر كردم , ولى او را نديدم.

آن وقت متوجه شدم و با سرعت به دنبال آن سرور از اين طـرف بـه آن طـرف مـى دويدم وواله و حيران به اين و آن تنه مى زدم , اما اصلا و ابدا كسى را كه شـبـاهـت بـه آن سـرورداشـتـه بـاشـد, نـيـافـتـم و آن شب را به تحير و سرگردانى و نااميدى گذراندم(٣).

## ٣٨ - تشرف حاج سيد على بجستانى

آقاى ميرزا هادى بجستانى فرمود: بـعد از تشرف مرحوم ميرزاى شيرازى به مكه معظمه , در سال بعد, پدرم مرحوم آقاى حاج سيد عـلـى بجستانى مشرف شد و چون در تطهير و وضو بسيار محتاط بود, در سفرها خصوصا در راه مكه به ايشان سخت مى گذشت به طورى كه نمازهاى پنجگانه را با وضوى صبح بجا مى آورد.

در يـكى از منازل , بر سر بركه اى نشست و آفتابه بزرگى را پر از آب كرد, اما ديد كه سوراخ شده و آبـش هـدر مى رود.

اندوهى بر ايشان عارض شد.

به دقت نظر كرد وسوراخ آفتابه را ديد.

همان جا نـشـسـت و در اندوه و حيرت فرو رفت.

ناگهان از طرف ديگر بركه , جوانى در لباس اعراب رو به ايشان كرد و با نهايت مهربانى و شيرين زبانى فرمود: مير سيد على اشبيك ؟ (تو را چه مى شود) اين لـفـظ (لفظ مير), اسمى عجمى بود كه هيچ كس از اهل نجف ايشان را به اين نام نمى شناخت.

جز اشخاصى كه همشهرى هاى ايشان و يا از بستگان بودند.

بـالاخـره بـه مجرد تكلم آن جوان , پدرم با ايشان مانوس شد, كه معمولا اگر كس ديگرى صحبت مى كرد, به خاطر آن اندوهى كه براى سوراخ شدن آفتابه و نداشتن ظرفى براى تطهير و وضو با او تندى مى كرد.

ظـاهرا دو سه مرتبه آن جوان لطف فرموده از حال پدرم پرسش نمودند و ايشان هم جواب دادند و نيز در حق ايشان دعا فرمودند.

پدرم فرمود: من از نام و مسكن و احوال ايشان سؤال نمودم و همان طور كه ايشان مرحمت فرموده و از من سؤال كرده بودند, پرسيدم : نام شما چيست ؟ فرمودند:عبداللّه.

پرسيدم : اهل كجاييد؟ فرمودند: حرم اللّه.

پرسيدم : شغل شما چيست ؟ فرمودند: طاعة اللّه.

و همين طور چند مطلب را با قافيه فرمودند, تا آن كه سؤال كردند: چرا مهمومى ؟ بيان حال نمودم , يعنى احتياج زياد خودم و كمبود آب و سوراخى آفتابه را گفتم.

فرمودند: آفتابه سـوراخ نـيـسـت.

عـرض كـردم : خـودم به دقت نگاه كردم و سوراخ راديده ام و الان آب آن خالى مى شود.

فـرمـودنـد: نـه , دوباره ملاحظه كن.

چون مشغول نگاه كردن شدم آن سوراخ را در آفتابه نديدم.

مـتـعـجـب شدم و در آن حالت حيرت , به خود آمدم كه او كه بود و چه شد؟ وملتفت شدم كه آن بـزرگوار امام عليه‌السلام بوده اند.

آفتابه را بر زمين زدم و سر و سينه زنان راه بيابان را پيش گرفتم.

چند نفر از رفقا و علماء كه همراه ما بودند مرا نصيحت كردندو حقير را برگرداندند(٤).

## ٣٩ - تشرف آقا سيد جواد خراسانى در تخت فولاد

مـرحـوم آقاى سيد جواد خراسانى , كه مورد اعتمادترين ائمه جماعت اصفهان بود ومقاماتى عالى داشت , فرمود: از طرف حكومت , خيال داشتند, صالح آباد اصفهان را غصب نمايند در حالى كه ملك من و ديگران بـود, لـذا افـرادى را براى تصرف آن جا فرستادند.

ما هرچه درخواست نموديم , مذاكرات نتيجه اى نـداد.

عـريـضه اى به حضور مقدس امام عصرارواحنافداه نوشتم و در رودخانه انداختم و به تخت فـولاد (قـبرستان مهمى در اصفهان است كه قبور بسيارى از اولياء خدا در آن جا مى باشد) رفتم و در خـرابـه اى بـا تـضرع مشغول خواندن دعاى ندبه شدم و مكرر مى گفتم : هل اليك يا بن احمد سبيل فتلقى (آيا راهى براى رسيدن به شما هست تا حضرتت را ملاقات نماييم ؟) ناگاه صداى سم اسبى را شنيدم و ديدم عربى سوار اسب ابلقى (اسبى كه سفيد است ,ولى با رنگ ديگرى مخلوط باشد) رو به قبله مى رود.

نگاهى به من كرد و غايب شد.

از مـشـاهـده او قلبم راحت و به اصلاح كارها اطمينان پيدا كردم.

شب بعد مشكلم كاملاحل شد.

ضمنا در خواب مكررا حضرتش را مى ديدم كه به همين شمايل بودند(٥).

## ٤٠ - تشرف سيد محمد جبل عاملى

سـيد محمد, پسر سيد عباس از اهل جبل عامل لبنان , به خاطر آزار و اذيت حاكمان ظالم آن ديار, كـه مـى خواستند او را به سربازى ببرند از آن جا متوارى شد, در حالى كه چيزى به همراهش نبود جـز يـك قـمـرى (يك دهم ريال ), و هرگز دست سؤال را پيش كسى دراز نكرد.

او مدتى سياحت نـمـود.

در ايـام سياحت , در بيدارى و خواب ,عجايب بسيارى را ديده بود.

بالاخره در نجف اشرف مـسـكن گزيد و در صحن مقدس اميرالمؤمنين عليه‌السلام يكى از حجره هاى فوقانى را منزل خود قرار داد و درنـهـايـت سـخـتـى زنـدگـى خود را گذرانيد و جز دو سه نفر هيچ كس ديگر از حالش مـطـلـع نـبود.

تا آن كه از دنيا رفت و از وقت خروج از وطن تا زمان فوت او پنج سال طول كشيد.

ايشان بسيار با حيا و قانع بود و در ايام تعزيه دارى در مجالس حاضرمى شد.

گاهى بعضى از كتب ادعـيه را امانت مى گرفت و چون بسيارى از اوقات نمى توانست بيشتر از چند دانه خرما و آب چاه صـحـن مقدس , چيز ديگرى به دست آورد, لذا براى وسعت رزق هميشه هر دعا و ذكرى را در اين بـاره مى خواند و ظاهراكمتر ذكر و دعايى بود كه از او فوت شده باشد و شب و روز هم به خواندن اين دعاهاو اذكار مشغول بود.

زمانى مشغول نوشتن عريضه اى خدمت حضرت بقية اللّه عليه‌السلام شد و بنا گذاشت كه چهل روز آن را بـنويسد, به اين صورت كه هر روز قبل از طلوع آفتاب , مقارن با بازشدن دروازه كوچك شهر (كه به سمت دريا است ) بيرون رود بعد به طرف راست مسافتى نه چندان دور را بپيمايد به طورى كه احـدى او را نـبـيـنـد سپس عريضه را در گل گذاشته و به يكى از نواب حضرت بسپارد و در آب اندازد.

تا سى و هشت يا نه روزاين كار را انجام داد.

سـيـد مـحمد گفت : آن روز از محل انداختن عريضه بر مى گشتم و سر را به زير انداخته و خلقم بـسيار تنگ بود.

متوجه شدم گويا كسى از پشت سر به من رسيد.

او با لباس عربى و چفيه و عقال بـود و سـلام كرد.

من با حال افسرده جواب مختصرى دادم و به اوتوجهى نكردم , چون ميل سخن گفتن با كسى را نداشتم.

قدرى با من در مسير آمد, اما من به همان حالت اول باقى بودم.

در اين جا به لهجه اهل جبل عامل فـرمـود: سيد محمد چه حاجتى دارى كه امروز سى و هشت يا سى و نه روز است كه قبل از طلوع آفـتاب بيرون مى آيى و تا فلان مكان از دريا مى روى وعريضه را در آب مى اندازى ! گمان مى كنى امامت از حاجت تو مطلع نيست ؟ سـيـد محمد گفت : من تعجب كردم , چون احدى از برنامه من مطلع نبود بخصوص آن كه تعداد روزهـا را هـم بداند, چون كسى مرا كنار دريا نمى ديد و تازه از اهل جبل عامل كسى اين جا نيست كه من او را نشناسم مخصوصا با چفيه و عقال كه در جبل عامل مرسوم نيست , لذا احتمال دادم به نعمت بزرگ و نيل مقصود و تشرف به حضور مولاى عزيزم , امام عصر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف رسـيده ام و چون در جبل عامل شنيده بودم كه دست مبارك آن حضرت چنان نرم است به طورى كـه هـيـچ دسـتى آن طور نيست , با خود گفتم با ايشان مصافحه مى كنم , اگر نرمى دستشان را احـسـاس كـردم , به آداب تشرف به حضور مبارك امام عليه‌السلام عمل مى نمايم.

در همان حال دودست خـود را پـيش بردم.

ايشان هم دو دست مباركشان را پيش آوردند و با هم مصافحه كرديم.

نرمى و لـطـافـت زيـادى احساس كردم و يقين نمودم كه نعمت عظيم وعنايت بزرگى به من رو آورده اسـت , امـا هـمـيـن كـه روى خـود را بـرگـرداندم و خواستم دست مباركش را ببوسم , كسى را نديدم(٦).

## ٤١ - تشرف تاجر اصفهانى در نجف اشرف

صـاحـب روضات الجنات مرحوم حاج ميرزا محمد باقر رحمه‌الله فرمودند: حاجى تاجرى از آشنايان مـن بـود كـه بـه خـاطـر تـقوى و اخلاص زيادش رفاقت و صميميتى بااو داشتم حتى آن كه من عـهـده دار وصيت اموال هيچ كس نشدم جز اين تاجر محترم ,كه به خاطر كمالات و تقواى او, اين كار را برايش انجام دادم.

ايشان بعد از مراجعت از سفر حج نقل كرد: مـن براى مخارج سفر خود نزد كسى در نجف اشرف , از اصفهان برات پول داشتم.

در موقع تشرف بـه نـجـف , وقـتـى براى وصول آن پول رفتم , مدتى طول كشيد تا مغرب شد, لذا وقتى برگشتم قـافـله اى كه بنا بود براى تشرف به مكه معظمه با آن حركت كنم ورفقا و اثاثيه ام در آن بودند, از نـجف حركت كرده بود.

به دنبال قافله رفتم , اما دروازه نجف بسته شده بود و من هر قدر اصرار و الـتـمـاس كـردم كه در را باز كنند, قبول نكردند.

ناچار پشت دروازه ماندم تا صبح شد و در را باز كـردند.

من بيرون رفتم و تاظهر رفتم اما هيچ اثرى از قافله نيافتم.

ديگر ترسيدم تنها بروم , چون مـمـكـن بـود بـاعـث هـلاكت خود شوم , لذا دوباره رو به نجف برگشتم كه شايد با قافله ديگرى حركت كنم.

وقتى به دروازه نجف رسيدم , شب بود و باز در را بسته بودند ناچار پشت دروازه ماندم تـا نـزديك فجر شد در اين وقت شخصى كنارم ظاهر گشت.

او را به هيئت و لباس كشيكچى هاى اصفهان با لباس نمدى كه مرسوم آنها است , ديدم.

با تندى به من گفت : چرا شما عجمها نماز شب نمى خوانيد! از ديشب تا حالا اين جا بودى ,مى خواستى نماز شب بخوانى.

الان برخيز و بيا.

به دنبالش روانه شدم.

او مرا به محلى , خدمت آقاى بزرگوارى برد.

وقتى رسيديم آن بزرگوار به آن شخص فرمود: او را به مكه برسان و خودش ناپديد شد.

آن شـخـص بـا مـن قرارى را در ساعت معينى گذاشت و فرمود: آن جا حاضر شو.

وقتى سر وعده حاضر شدم , فرمود: پاى خود را در راه رفتن در جاى پاى من بگذار.

من به همان روش عمل كردم.

طولى نكشيد (ده قدم يا قدرى بيشتر حركت كرديم ) كه خودرا در مكه ديدم و آثار مكه را مشاهده كردم.

وقتى آن شخص مى خواست از من جداشود, عرض كردم : استدعايى دارم و آن اين است كه لطف خود را تمام كنيد و درمراجعت از مكه هم با شما باشم.

فرمود: قبول مى كنم به شرط آن كه كارى را برايم انجام دهى.

قبول كردم و باز جايى را وعده فرمود كه بعد از پايان اعمال حج در آن جا حاضرشوم.

پس از اعمال , به آن جا حاضر شدم و ايشان به همان شكل مرا به نجف مراجعت دادند.

در موقع جدا شدن پرسيدم : تقاضاى شما چيست ؟ فرمود: در اصفهان مى گويم.

بـعـد از آمـدن بـه اصـفهان , ايشان نزد من آمدند ديدم از همان كشيكچى هاى اصفهانى مى باشد.

فرمود: تقاضاى من اين است : من در فلان روز و فلان ساعت از دنيا مى روم تو بيا و مرا دفن كن.

و قبر خود را در محل تخت فولاد معين فرمود.

در هـمان وقت معين كه به منزل او رفتم , ديدم از دنيا رفته است , لذا بر حسب دستورايشان , او را دفن كردم(٧).

## ٤٢ - تشرف جد آخوند ملا فتحعلى سلطان آبادى

آخـونـد مـلا فـتحعلى سلطان آبادى رحمه‌الله از پدر مرحومش , كه از صلحاء و متقين بوده است , نقل فرمود: مـرحـوم ابوى با جمعى از زوار به كربلاى معلى مشرف شد و در منزلى كه از حرم مطهر دور بود, سـكنى گزيد.

عادت آن مرحوم اين بود كه در حرم مطهر مى ماند تا يكى از همراهان آمده و ايشان را به منزل ببرد.

اتفاقا شبى , همراهان هر يك به ديگرى اعتماد نمودند و هيچ كدام به دنبال ايشان نرفتند و ايشان تا وقت بستن در حرم , آن جامشرف بود.

بعد از آن جا بيرون آمد و در صحن متحير و سرگردان شد.

نـاگـاه ديـد كه مردى به شكل اعراب كنارش حاضر است و او را به اسم صدا مى زند ومى فرمايد: فلانى , دوست دارى تو را به منزلت برسانم ؟ مـرحـوم پدرم مى گويد: ايشان دست مرا گرفت و از صحن بيرون آورد با خود گفتم ,من مردى غريب هستم و اين عرب را نمى شناسم و همراهم مقدارى پول هست ,نمى دانم اين عرب مرا به كجا مى برد؟ در اين فكر بودم كه ناگاه ديدم آن مرد ايستاد وفرمود: اين منزل تو است.

در حالى كه از صـحن مقدس تا آن جا, چند قدمى بيشتر نيامده بوديم و اصلا گويا منزل ما متصل به صحن بود.

بـعـد هم رفقا و همراهان مرا, به اسم خود و شهرشان صدا زد.

آنها با عجله از منزل بيرون آمدند و وقـتـى در را گـشـودند,فورا گفتم : اين مردى را كه با من است , ملاحظه كنيد و نگه داريد, اما ايشان كسى رانديدند.

در خيابانها و كوچه هاى مسير متفرق شده و دنبال او گشتند, اما ابدا اثرى از اونيافتند(٨).

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

يار صفحة:

(١) ج ١, ص ١١٣, س ١٥.

(٢) ج ١, ص ١١٠, س ٣١.

(٣) ج ١, ص ١٠٩, س ١٤.

(٤) ج ١, ص ١٠٥, س ٢٠.

(٥) ج ٢, ص ١٠١, س ٣٥.

(٦) ج ٢, ص ٩٨, س ١٥.

(٧) ج ٢, ص ١٠٤, س ٤.

(٨) ج ٢, ص ١٠١, س ١٧.

## ٤٣ - تشرف سيد محمد على تبريزى

جناب آقا ميرزا هادى بجستانى از عالم فاضل سيد محمد على تبريزى نقل مى كند: در سـال تـشرف به عتبات عاليات بين تبريز و كرمانشاه در يكى از منازل بين راه نهرى بود.

من از قافله عقب ماندم.

وقتى خواستم از نهر عبور كنم , پياده شدم كه قضاى حاجت كنم.

قاطرم متوجه آب شـد و پـايش لغزيد و در آب فرو رفت و چون اثاثيه من روى حيوان بود, خود را در نهر انداختم كه او را بيرون آورم , اما نمى دانستم كه آن جاگود است.

از قضا نهر بيشتر از يك شتر عمق داشت.

مـن هـم در آب فرو رفتم و آب مرابه همراه مركب مى برد گاهى پايم به زمين مى رسيد و گاهى سرم در آب فرو مى رفت.

تقريبا چهار ساعت به اين حالت همراه آب مى رفتم تا اين كه شكمم مملو از آب ومشرف به هلاكت شدم همان جا به حضرت ولى عصر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف متوسل گرديدم.

ناگاه در حال بـيهوشى سيدى را كنار نهر ديدم.

دست آوردند و من و آن حيوان را از آب بيرون كشيدند.

چشمم مى ديد لكن زبان و ساير اعضايم حس وحركتى نداشت.

كنار نهر بر زمين افتادم و از هوش رفتم.

قـدرى گـذشت و هوا تاريك شده بود.

صداى چاووش و ساير رفقاى اهل قافله راشنيدم وقتى به من رسيدند, مدتى مرا معلق نگاه داشتند تا آبها از درونم خارج شد وقدرى به حال آمدم.

بعد مرا به مـنزلى بردند كه تقريبا سه فرسخى آن جا بود.

دو شب در آن جا مانديم تا حال من بجا آمد.

و ديگر آن سـيد را نديدم و احتمال نمى رفت كه اهل آن محل باشد, چون تمام اهالى آن ديار كرد ناصبى و سنى متعصب كه به خون زوار تشنه اند, مى باشند.

و از بركت دست مبارك آن سرور و يمن قدوم آن بزرگوار,همان جا تا نجف اشرف , هميشه مهمان زوار و ديگران بودم و كمال خوشى و آسايش براى من فراهم بود(١).

## ٤٤ - تشرف سيد عبداللّه قزوينى در مسجد سهله

آقا ميرزا هادى سلمه اللّه تعالى از سيد جليل نبيل سيد عبداللّه قزوينى نقل فرمود: در سـال ١٣٢٧, بـا اهـل و عـيـال به عتبات مشرف گشتيم.

روز سه شنبه به مسجد كوفه مشرف شديم.

رفقا خواستند به نجف اشرف بروند, ولى من گفتم : خوب است شب چهارشنبه براى اعمال به مسجدسهله برويم و روز چهارشنبه به نجف اشرف مشرف شويم.

قبول كردند.

به خادم گفتيم او هم رفت و شانزده الاغ براى همه رفقا كرايه كرد.

رفـقا گفتند: ما شب در اين بيابان حركت نمى كنيم , ولى بالاخره اجرت همه مالها را داده و با سه نفر زن كه همراه داشتيم سوار و به سمت مسجد سهله حركت كرديم , درحالى كه الاغهاى يدكى هم همراه ما بود.

در مـسـجـدسهله نماز مغرب و عشاء را به جماعت خوانديم و مشغول دعا و گريه شديم , يكباره مـتوجه شديم كه ساعت از هشت هم گذشته است.

ترس زيادى بر من عارض شد كه چگونه با سه زن , بـه تـنـهـايى , با مكارى(٢) عرب و غريب , در اين شب تاريك به كوفه برگرديم .

آن سال , همان سالى بود كه شخصى بنام عطيه بر حكومت عراق ياغى شده بود و راهزنى مى كرد.

با نهايت اضطراب , قلبا متوسل به ولى عصر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف گرديده , روى نياز ودل پـر سوز به سوى آن مهر عالم افروز نموديم , ناگهان چون چشم به مقام حضرت مهدى عليه‌السلام كه در وسـط مسجد است , انداختيم , آن مقام را روشن تر از طور كليم اللّه يافتيم.

به آن جا رفتيم و ديديم سـيـد بزرگوارى با كمال مهابت و وقار و نهايت جلال وبزرگى در محراب عبادت نشسته است.

پـيـش رفـتيم و دست مبارك آن سرور راگرفتيم و بوسيديم.

من خواستم دستشان را بر پيشانى خـويش بگذارم كه حضرت دست خود را كشيدند و نگذاشتند.

در اين هنگام من هم مشغول دعا و زيـارت شدم ووقتى به نام حضرت صاحب الزمان عجل اللّه تعالى فرجه الشريف مى رسيدم و سلام مى كردم ,ايشان جواب مى فرمودند: و عليكم السلام.

از ايـن مـطـلـب بـرآشفته شدم كه من به امام سلام مى كنم و اين آقا جواب مى دهد,يعنى چه ؟ از طرفى آن مقام شريف از روشنايى كه داشت , گويا صد چراغ و قنديل درآن آويزان كرده بودند.

در ايـن جـا آن سيد بزرگوار روى مبارك به مانمودند و فرمودند: با اطمينان دعابخوانيد.

به اكبر كبابيان سفارش كرده ام شما را به مسجد كوفه برساند و برگردد.

شماآنها را هم شام بدهيد.

چون اين سخن را شنيدم با ايشان مانوس شدم و از ايشان التماس دعا كردم و سه حاجت خواستم : اول وسـعـت رزق و رفـع تنگدستى.

دوم اين كه , محل دفن من , خاك كربلا باشد.

اين دو را قبول فرمودند.

سوم فرزند صالحى خواستم.

ايشان قسم يادكردند كه اين امر به دست ما نيست.

ساكت شدم و نگفتم كه شما از خدا بخواهيد, چون در اول جوانى زن پدرى داشتم ودختر خوبى از او در خانه بود.

من از آن دختر خواستگارى كردم , ولى آنها او را به من نمى دادند, بلكه مى خواستند بـه شخص ثروتمندى بدهند.

من در بالاى سر امام ثامن عليه‌السلام دعا كردم كه فقط اين دختر را به من بـدهـنـد و ديـگر از خدا اولاد نمى خواهم.

اين قضيه در خاطرم بود, لذا مانع از تكرار درخواست و اصرار گرديدم.

عيالم پيش آمد و سه حاجت خواست : يكى وسعت رزق.

ديگرى آن كه به دست من به خاك سپرده شود و قبل از من از دنيا برود.

سوم آن كه در مشهد مقدس يا كربلاى معلى مدفون شود.

هـمـه را اجـابـت فرمودند و همان طور هم شد.

ايشان در مشهد مقدس فوت كرد وخودم او را به خاك سپردم.

زن ديگرى كه همراه ما بود, پيش آمد و عرض حاجت كرد و سه مطلب خواست : يكى شفاى مريضى كه داشت.

ايشان فرمودند: جدم موسى بن جعفر عليه‌السلام شفا عطا خواهدفرمود.

دوم : ثروت و اعتبار براى فرزند.

سوم : طول عمر براى خودش.

هـمه را اجابت و قبول فرمودند و همان طور هم شد, يعنى مريض در كاظمين شفايافت و خودش هم نود و پنج سال عمر كرد.

من (ميرزا هادى ) از سيد عبداللّه قزوينى پرسيدم : چند سال است كه آن زن فوت كرده ؟ گفت : تقريبا پنج سال.

معلوم شد بيشتر از بيست سال بعد از قضيه باقى مانده و عمركرده است و فـعـلا پـسرش از تجار ثروتمند است و اسم آن تاجر را هم برد, ولى حقيرنام او را در خاطرم ضب ط نكرده ام.

سيد گفت : بعد از دعا و زيارت وقتى از مقام حضرت مهدى عليه‌السلام به بيرون پا نهاديم ,همسرم به من گفت : دانستى اين سيد بزرگوار كه بود و او را شناختى ؟ گفتم : نه.

گفت : حضرت حجت عليه‌السلام بود.

از شـدت تعجب رو برگرداندم , ديدم جز يك فانوس كه آويزان است از آن انوارى كه به انداره صد چـراغ بود, اثرى نيست.

تاريكى و ظلمت عالم را فرا گرفته بود و از آن سيد بزرگوار خبرى نبود.

دانستم آن روشناييها از اثر چهره نورانى آن سرور بوده است.

وقـتـى بـه كنار مسجد آمدم , جوانى نزد من آمد و گفت : هر وقت آماده شديد ما شما را به مسجد كوفه مى رسانيم.

گفتم : تو كه هستى ؟ گفت : من اكبر بهارى.

خيلى وحشت كردم و دلم تنگ شد, چون خيال كردم مى گويد اكبر بهايى.

گفتم : چه مى گويى ؟ بهايى يعنى چه ؟ گـفـت : من در همدان در محله كبابيان سكونت دارم و از روستاى بهار كه يكى ازنواحى همدان است , مى باشم و حضرت مستطاب , عالم سالك آقا ميرزا محمدبهارى از اهل آن جا است.

ايشان را شناختم و با او مانوس شدم.

گفتم : آن سيد بزرگوار را شناختى ؟ گـفت : نشناختم , ولى ديدم خيلى جليل القدر است و به من امر فرمود كه شما را به مسجد كوفه برسانم.

از مهابت ايشان نتوانستم حرفى بزنم و فورا قبول كردم.

گفتم : آن سرور حضرت صاحب الامر عليه‌السلام بود و علايم آن را گفتم.

آن جوان به وجد آمد و وقتى خواستيم مراجعت كنيم , خود و رفقايش كه چهار نفربودند, پياده در ركـاب ما براه افتادند و با آن كه حدود دوازده الاغ خالى داشتيم و كرايه همه را هم داده بوديم در عين حال هيچ كدام سوار نشدند و پروانه وار در ركاب ما ازشوق امر امام عليه‌السلام راه مى رفتند.

وقتى به مسجد كوفه رسيديم , به دستور امام عليه‌السلام غذا را حاضر و به همه آنها شام داديم(٣).

## ٤٥ - تشرف يكى از حجاج شوشترى

سيد عالم و عامل سيد محمد حسين شوشترى مى فرمود: يكى از حجاج شوشترى گفت : سالى كه به حج مشرف شدم , وباى عظيمى شيوع داشت.

هر كه را به بيمارستان دولتى مى بردند, جز مردن چاره اى نداشت و به سرعت از خستگى دنيا راحت مى شد.

چون من مبتلا شدم و كسى را هـم نـداشـتـم , مرا به بيمارستان بردند.

در آن جا مشرف به موت افتاده بودم , ولى قبل از رسيدن مـامـوريـن بيمارستان بر بالينم , مردى در لباس نظاميان عثمانى ظاهر شد و مواظب حالات من گـرديـد و از من پرسيد: به چه چيزى ميل دارى !براى تو آش ماش خوب است , لذا رفت و طولى نـكـشـيـد كه با كاسه آشى , برگشت و آن را نزد من گذاشت.

خواستم يك قاشق بخورم , ديدم از گـلـويـم فـرو نـمى رود.

دست درجيب نمود و نارنج يا مثل آن بيرون آورد و شكست و روى آش فشرد.

به خاطر ترشى آن , كمى آش از حلقم فرو رفت.

بعد از آن فرمود: بر تو باكى نيست.

برخيز و از اين جا خارج شو.

عرض كردم : ماموران كنار در هستند و حتما مرا از خارج شدن منع مى كنند.

فرمود: برو, شايد تو را نبينند.

من برخاستم و به اتفاق او از آن محل خارج شديم و ابدا كسى متعرض ما نگرديد.

عرض كردم : شما كيستيد كه اين همه به من احسان نموديد؟ فرمود: وقتى به وطن برگشتى , سومين كسى كه با تو مصافحه كرد مرا مى شناسد.

اين را گفت و رفت.

ايـن بـود و مـن در فكر بودم تا به شوشتر مراجعت كردم.

شبانه وارد شهر شدم.

در بين راه , قبل از ورود به دروازه , مردى با من مصافحه كرد.

من به ياد آن شخص افتادم.

بعدديگرى مصافحه كرد و من هم منتظر سومين نفر شدم.

دروازه بان كه مامور گمرك بود, پيش دويد و با من مصافحه كرد.

من ايستادم و متعجبانه به او نظر كردم ! آن مـرد دروازه بـان به من فرمود: چرا متعجبى ؟ آن شخص بزرگوار كه در مكه به فرياد تو رسيد, حضرت ولى عصر ارواحنا له الفداء بود.

تعجب من زياد شد كه گمركچى و اين مقام شامخ ! آن مرد فرمود: حال برو چند روز ديگر به تو خواهم گفت.

بعد از چندى , نزد او رفتم , فرمود: اما اين كه مرا گمركچى مى يابى , من هر ماهه حقوقى دارم كه نزد يكى از تجار حواله مى باشد و تا به حال ابدا يك شاهى از كسى قبول نكرده ام.

ثانيا ماموريت من در شب است و در اين جا اگر خواب باشم , فبها و اگرهم بيدار باشم , خود را به خواب مى زنم و هر كه هر چه را بخواهد بيرون مى برد ياوارد مى كند و متعرض او نمى شوم.

سـؤال كـردم : از كـجـا مـى گـويـى كـه آن شـخـص بـزرگوار حضرت بقية اللّه عجل اللّه تعالى فـرجـه الـشـريـف بـوده اسـت ؟ فـرمود: ابدا اين سر بر تو فاش نمى گردد و اگر مرگ من نزديك نشده بود, همين قدر هم بر حال من مطلع نمى شدى.

جناب آقا سيد ابوالقاسم فرمود: من از سيد حسين پرسيدم : آن شخص حاجى و آن مرد گمركچى چه كسانى هستند؟ فرمود: ايشان را معرفى نخواهم كرد, چون شايدراضى نباشند(٤).

## ٤٦ - تشرف حاج شيخ على محمد كركرى

آقاى ملا عبدالرسول و شيخ عبداللّه كركرى نقل نمودند: حـاجـى شـيخ على محمد كركرى , چند سفر پياده با يك انبان آرد بر دوش , به حج مشرف شد.

در يـكى از سفرها به اصرار بعضى از دوستان به حجاج ترك و رفقايش ملحق شد و از راه جبل مشرف گرديد.

در يـكـى از مـنـازل , بنا شد سماور برنجى بزرگى را آتش كنند.

ايشان برخاست و آتش زيادى در سماور انداخت , ولى از آب ريختن فراموش كرده بود, چون قدرى گذشت , ناگهان اجزاء سماور از هم پاشيد و جدا شد.

غيرت تركى و تقدس حاج شيخ ‌به جوش آمد كه سماور مردم در چنين راهى كـه ابـدا چـيزى پيدا نمى شود چرا اين طورشد؟ و بحدى حزنش شديد گشت كه از خود بى خود شـده , قـطعات سماور را جمع نمود و از خيمه بيرون آمد.

هر چه گفتند: كجا مى روى ؟ فايده اى نـداشـت.

از اول قـافـلـه حـجاج تا آخر قدم زد و به چند نفر از عربها كه سفيدگر بودند و مس را سفيدمى كردند, رسيد به ايشان گفت : سماور را درست كنيد.

گـفـتـنـد: كار ما نيست و ما ابزار لازم را نداريم.

مايوس گشت و متحير ماند.

ناگاه سيدعمامه سبزى پيدا شد و به ايشان فرمود: من سماور را درست مى كنم و يك قران اجرت مى گيرم.

تو برو و يك قران را بياور.

من سماور رادرست ميكنم و نزد اين عربها مى گذارم.

حـاج شـيـخ عـلى محمد سماور را تحويل داده و به سمت خيمه كه نزديك يك فرسخى بود, به راه افتاد و جريان را به رفقا اظهار داشت.

ايشان گفتند: يعنى چه ؟ اين جا كى پيدا مى شود كه سماور درست كند؟ بـالاخـره وقـتى شيخ بازگشت , سماور را در آن جا درست شده يافت و از آن سيد نشانى به دست نياورد.

از اعراب پرسيد آنها گفتند: ما سيدى را نديديم و از سماور شما هم خبر نداريم.

جـناب آقا ميرزا هادى فرمود: حاج شيخ از عباد و زهاد عصر خود و در غير لباس اهل علم , مشغول تـحـصـيـل بـود.

پـيـراهـن عـربى كرباس و نعلين عربى بحرينى و يك عمامه خرمايى رنگ بر سر مى پيچيد.

غالبا هر شب جمعه پياده از نجف اشرف به كربلامشرف مى شد.

روزها روزه مى گرفت و يـك وعـده غذايش , نان جو خشك و سركه بود.

بين ما, به واسطه ملا عبدالرسول , صداقت تام و رفـاقـت كاملى بود.

آن مرحوم درمدرسه صحن مطهر نجف اشرف مسكن داشت و در سفر آخرى كه پياده به حج مشرف شد به رحمت ايزدى پيوست(٥).

## ٤٧ - تشرف حاج عنايت اللّه در مسجدالحرام

شيخ متعبد, حاج عنايت اللّه فرمود: سـال ١٣٣١, در طـريق مراجعت از حج بودم.

شب جمعه از منى با دو نفر از اتقياء به مسجد الحرام آمده و نزديك محل تولد حضرت اميرالمؤمنين عليه‌السلام نشستيم ومشغول به ختم امن يجيب المضطر اذا دعاه ويكشف السوء, براى تعجيل فرج حضرت ولى عصر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف شديم.

از آن جـايـى كـه تـقدير الهى را تدبير بندگان تغيير نمى دهد, همه ما را خواب ربود, درحالى كه نزديك دو هزار مرتبه از ذكر را گفته بوديم.

ناگاه از خواب بيدار شدم ديدم كه يكى از دو رفيقم از مـسجد بيرون رفته است.

خيلى ناراحت شدم و فورا رفتم وتجديد وضو نمودم و با نهايت تاسف برگشتم كسى در آن جا نبود كه عجم باشد, مگرما دو نفر و از اعراب هم دو سه نفر سنى مشغول مناجات بودند.

مـن آمـدم و در مـوضـعـى مـشـغول به تضرع و زارى شدم.

هنگام سحر بود ناگاه احساس كردم بزرگوارى دست به شانه من گذاشت و فرمود: وقت بسيار خوبى است حال بسيار خوبى دارى در دعا اهتمام كن.

به مجرد شنيدن اين كلمات , بدنم مرتعش گرديد و حالم دگرگون شد.

وقتى نظر كردم ,احدى را نـيـافـتم و در مسجد عجم ديگرى نبود جز رفيقم كه در جاى خود بود.

يقين كردم كه حضرت ناموس دهر ولى عصر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف بوده است(٦).

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

يار صفحة:

(١) ج ١, ص ١٠١, س ٣.

(٢) كسى كه شغلش , كرايه دادن چهارپايان مى باشد.

(٣) ج ١, ص ١٠٤, س ٢٦.

(٤) ج ١, ص ١٠٦, س ٢١.

(٥) ج ١, ص ١٠٥, س ٣٤.

(٦) ج ١, ص ١٠٦, س ٣٩.

## ٤٨ - تشرف حاج على آقا و رفقايش در مسجد سهله

عالم كامل شيخ عبدالهادى در محضر آية اللّه حاج شيخ حسنعلى تهرانى نقل فرمود: مـن در نـجـف اشـرف مـؤمـن متقى حاج على آقا را ملاقات مى نمودم.

ايشان هميشه درشبهاى چهارشنبه به مسجدسهله مشرف مى شد.

شـيـخ عبدالهادى گفت : روزى از او پرسيدم كه در اين مدت آيابه حضور مبارك حضرت سيدنا و مولانا صاحب الزمان عليه‌السلام رسيده اى ؟ در جـواب گـفـت : در سن جوانى با جمعى از مؤمنين و اخيار, بر اين عمل مداومت داشتيم و ابدا چيزى مانع ما نبود.

يازده نفر بوديم و برنامه ما اين بود كه در هر شبى ازبين رفقا, يكى بايد اسباب چاى و شام براى همه تهيه مى كرد.

تـا آن كـه شبى نوبت به يكى از رفقا كه مرد سراجى بود, افتاد و او هم تهيه اى ديد و نان وآذوقه را در دكان خود مهيا كرد.

از قضا آن ها را فراموش كرده و مثل هفته هاى قبل ,دكان خود را بسته بود و روانه مسجد سهله شده بود.

آن روز هوا دگرگون و سردبود.

جمعيت ما پراكنده , دونفر دونفر براه افتادند تا آن كه در مسجد سهله اجتماع كرديم.

نماز را طبق معمول خوانديم و روانه مسجد كوفه شديم , چون در حجره نشستيم ,گفتيم : شام را حاضر كنيد.

ديديم كسى جواب نمى دهد.

گفتيم : امشب نوبت كيست ؟ بـه يـكـديگر نگاه كرديم و ديديم نوبت آن مرد سراج است.

به او گفتيم : چه كرده اى مؤمن ؟ ما را امشب گرسنه گذاشته اى ؟ چرا در نجف نگفتى كه ديگرى شام را تهيه كند؟ گفت : من همه چيز را مهيا كردم و به دكان آوردم.

اما وقت حركت آنها را فراموش نمودم و الان به يادم آمد.

و وقتى به نجف برگشتيم به آنجا مى رويم و واقعيت رامى فهميد.

آن شـب , شـب سـردى بـود و بـه اندازه هميشه كسى در مسجد نبود.

در حجره را بستيم ,ولى از گرسنگى خوابمان نمى برد, لذا با هم صحبت مى كرديم , چون قدرى گذشت ,ناگاه ديديم كسى در حـجره را مى كوبد.

خيال كرديم اثر هوا است.

دوباره در را كوبيد,چون حوصله نداشتيم يكى از ما فرياد زد: كيست ؟ شخصى با زبان عربى جواب داد:در را بازكن.

يـكـى از رفـقا با نهايت ناراحتى در را گشود و گفت : چه مى خواهى ؟ چون خيال كردمرد غريبى است و آفتابه مى خواهد يا كار ديگرى دارد.

ديـديـم مـرد جـليل و سيد بزرگوارى است.

سلام كرد و به همان يك سلام ما را برده وغلام خود نمود.

همگى با او مانوس شديم.

فرمود: آيا مرا در اين جا جا مى دهيد؟ گـفـتـيـم : بـفـرمـايـيـد اختيار داريد.

تشريف آورد و نشست.

ما همگى جهت تعظيم واحترام او برخاستيم و نشستيم و به بيانات روح افزايش زنده شديم.

بعد از مدتى فرمود: اگر خواسته باشيد, اسباب چاى در خورجين حاضر است.

يكى از رفقا برخاست و از يـك طرف خورجين , سماورى بسيار اعلا با لوازم آن را بيرون آورد.

مشغول شديم و به يكديگر اشاره كرديم كه تا مى توانيد چاى بخوريد كه بجاى شام است.

در اين اثناء, آن بزرگوار مى فرمود: قال جدى رسول اللّه صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و احاديث صحيحه بيان مى كرد.

بـعـد از صرف چاى فرمود: اگر شام خواسته باشيد در اين خورجين حاضر است.

قدرى به يكديگر نـظـر كرديم تا آن كه يكى از ما برخاست و از طرف ديگر خورجين ,يك قابلمه بيرون آورد و وسط مجلس گذاشت.

وقتى در آن را برداشت مملو از برنج طبخ شده و خورش روى آن بود و بخارى از آن مـتصاعد مى شد مثل اين كه الان ازآتش برداشته باشند.

از آن برنج و خورش خورديم و همگى سـيـر شديم و مقدارى باقى ماند.

فرمود: آن را براى خادم مسجد ببريد.

برخاستيم و در جستجوى خادم رفتيم و غذا را به او داديم.

سيد بزرگوار فرمود: خيلى از شب گذشته , بخوابيد.

هـمگى استراحت كرديم , چون سحر شد يكى يكى برخاسته تجديد وضو نموديم ودر مقام حضرت آدم عليه‌السلام جـمـع شـديـم و ادعيه معمول و نماز صبح را ادا كرديم.

بناى حركت , به سمت نجف شد گـفـتيم خوب است در خدمت آن سيد بزرگوار روانه شويم.

هر كس از ديگرى پرسيد: آن سرور كجا رفت ؟ ولى همه گفتيم : جز اول شب , ديگر ايشان را ملاقات نكرديم.

به دنبال او گشتيم وتمام مسجد و مـتـعـلقاتش و هر محل ديگرى را كه احتمال مى داديم , مراجعه كرديم ,ابدا اثر و نام و نشانى از آن جناب نيافتيم.

از خادم مسجد پرسيديم : چنين مردى راملاقات نكرده اى ؟ گفت : اصلا اين طور كسى را نديده ام و هنوز در مسجد هم بسته و كسى بيرون نرفته است.

بالاخره از ملاقات مايوس گشته و با خود مى گفتيم كه اين عجايب چه بود؟ يكى گفت : آن سيد كـجـا رفـت و چه شد و حال آن كه در مسجد هنوز بسته است.

ديگرى گفت : ديدى در آن هواى سرد و آن وقت شب , چگونه بخار از غذا متصاعد بود.

يكى ديگر مى گفت : چه سخنانى مى گفت و مى فرمود: قال جدى رسول اللّه صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم.

در ايـن جـا هـمـگـى يـقـيـن كـرديم كه غير از حضرت ولى عصر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف كس ديگرى نبوده و براى جدايى از ايشان و عدم معرفت در آن وقت افسوس خورديم(١).

## ٤٩ - تشرف حاج ميرزا مقيم قزوينى

حاج ميرزا مقيم قزوينى نقل مى كند: چـله اى گرفته بودم.

نزديك اتمام آن , در حرم اميرالمؤمنين عليه‌السلام , بالاى سر مبارك , ازسمت پيش رو, بـه طـرف قـبر منور حضرت سيدالشهداءعليه‌السلام ايستاده و مشغول زيارت بودم.

ديدم سيد جليلى بـالاى سـر, رو بـه قـبـلـه , متصل به ضريح مطهر ايستاده و دستها رابه طرف آسمان بلند نموده , مشغول دعاست و چنان اثر جلال و مهابت از آن بزرگوارظاهر بود كه به وصف نمى آيد.

ايشان در دسـت عصايى داشت.

تعجب كردم و با خودگفتم : يعنى چه اين بزرگوار, جوان است و محتاج به عـصا نيست ! ديگر آن كه خدام نمى گذارند كسى به حرم مطهر عصا بياورد.

در همين خيال بودم كه به سمت پايين پابرگشتم و با خود گفتم اين سيد جليل كه بود كه در بالاى سر منور ايستاده و دعـامـى خـوانـد؟ خـواسـتـم بـراى مـلاقـات او برگردم , گفتم مناسب نيست كه تا زيارت را تـمـام نكرده ام اين كار را بكنم.

از ضريح مطهر دور شدم و بين دو در ايستادم و چشم خود رابه در پشت سر دوختم كه آن سيد جليل از هر يك از آن سه در كه بخواهد بيرون برود,او را خواهم ديد و بـه دنبالش خواهم شتافت.

زيارت را تمام كردم , اما نديدم كه بگذرد.

به سمت بالاى سر رفتم.

نظر كـردم , ولى سيد را نديدم.

از زيارت حضرت آدم و نوح عليهم‌السلام دست كشيدم و به سمت رواق دويدم و به اطراف رواق و كفشداريها سرزدم , اما اثرى نيافتم.

در چـله اى ديگر, باز نزديك به اتمام آن چله , روزى در مدرسه معتمد در حجره خوابيده بودم.

در عالم رؤيا ديدم يكى از رفقا, كه شخص متدين و با ورعى بود, از درحجره وارد شد و به من خطاب نـمود: فلانى مطلب تو چيست و حاجتت به درگاه حضرت بقية اللّه عجل اللّه تعالى فرجه الشريف چه مى باشد؟ گـفـتم : حاجت خود را براى غير حضرتش اظهار نمى كنم و وقتى به حضورش مشرف شوم از آن بزرگوار سؤال خواهم نمود.

گـفـت : شـمـا كه هفته قبل خدمتش مشرف شديد, چرا عرض حاجت نكرديد؟ گفتم :چه كنم , سعادت مرا يارى نكرد و ايشان را نشناختم.

پـس از خواب بيدار شدم.

شب چهارشنبه , به مسجدسهله رفتم.

بعد از مراجعت به نجف اشرف , باز روزى در حـجـره خوابيده بودم , ديدم برادرم , كه يكى از اوتاد و اهل صفا و باطن است وارد حجره شـد و گفت : مقيم , چه حاجتى دارى ؟ و از حضرت صاحب الامرعليه‌السلام چه درخواستى دارى ؟ اظهار كن.

گـفـتـم : برادر, چرا حاجتم را به خودش عرض نكنم ؟ وقتى به حضورش نايل شوم دست سؤال به دامن او دراز خواهم كرد.

گفت : دو هفته قبل به حضور مبارك آن سرور مشرف شدى , چرا عرض حاجت نكردى ؟ گفتم : بخت برگشته من در خواب مانده بود و از شناختن آن سرور كامياب نگشتم(٢).

## ٥٠ - تشرف سيد بزرگوارى از اصفهان

سـيـد جليلى از اهل اصفهان , مدتى متوسل به ساحت مقدس امام حسين عليه‌السلام گرديده و تقاضاى تشرف به حضور مبارك آن حضرت يا محضر مقدس حضرت ولى عصرارواحنا له الفداء را مى نمود.

تـا آن كـه در شـب جمعه اى طاقتش طاق شد و به حرم مطهر امام حسين عليه‌السلام وارد شد و در پيش روى مبارك , شالى را يك سر به گردن و يك سر به ضريح بست و تا نزديك صبح به گريه و زارى مشغول بود و عرض مى كرد كه امشب حتما حاجت مرا بدهيد.

نزديك صبح شد و مردم دوباره به حرم مى آمدند.

آن سيد ديد, زمان گذشت , لذا نااميدشد و از جا برخاست و عمامه خود را از سر برداشت و بالاى ضريح مقدس پرتاب نمود و گفت : اين سيادت هم مـال شـمـا, حال كه مرا نااميد كرديد من هم رفتم.

و از حرم مطهر بيرون آمد.

در ميان ايوان سيد بزرگوارى به او رسيد و فرمود: بيا به زيارت حضرت عباس عليه‌السلام برويم.

بـه مـجـرد شنيدن اين فرمايش , همه اوقات تلخى خود را فراموش كرده و با چشم وگوش خود, مـجـذوب ايـشان گرديد.

با هم از كفشدارى طرف قبله , كفش خود راگرفتند و روانه شدند.

در بين راه مشغول به صحبت شدند و سيد بزرگوار فرمودند:چه حاجتى داشتى ؟ عرض كرد: حاجتم اين بود كه خدمت حضرت سيدالشهداء عليه‌السلام برسم.

فرمودند: در اين زمان اين امر ممكن نيست.

عرض كرد: پس مى خواهم به خدمت حضرت صاحب الامر عليه‌السلام برسم.

فرمودند:اين ممكن است.

سـيد, بعد از آن , مطالب ديگرى هم پرسيد و از آن بزرگوار جواب شنيد.

نزديك بازارداماد كه در اطراف صحن مقدس است , فرمودند: سرت برهنه است.

عرض كرد: عمامه ام را روى ضريح انداختم.

در هـمان وقت دكان بزازى طرف راست بازار ديده مى شد.

سيد بزرگوار به صاحب دكان فرمود: چند ذرع عمامه سبز به اين سيد بده.

صاحب مغازه توپ پارچه سبزى آورد و عمامه اى به من داد و مـن آن را بر سر بستم سپس از در پيش رو, كه سمت چپ داخل است , به زيارت حضرت ابوالفضل العباس عليه‌السلام مشرف شديم و نماز زيارت وبقيه اعمال را بجا آورديم.

سـيـد بزرگوار فرمود: دو باره به حرم حضرت سيدالشهداء عليه‌السلام مشرف شويم.

آمديم و باز از همان كـفـشـدارى داخل شديم و مشغول زيارت بوديم كه صداى اذان بلند شد.

سيد بزرگوار در سمت بالاى سر مقدس فرمود: آقا سيد ابوالحسن نماز مى خواند,برو با او نماز بخوان.

من از گوشه بالاى سـر آمدم و در صف اول و يا دوم (ترديد ازمؤلف است ) ايستادم , ولى خود آن سرور در جلوى صف كـنـارى ايـسـتـادنـد و آقـا سيدابوالحسن نزديك به ايشان بود گويا او امامت آقا سيد ابوالحسن اصفهانى را دارد.

مـشـغـول نـمـاز صبح شديم.

در بين نماز آن جناب را مى ديدم كه فرادى نماز مى خوانند.

با خود گفتم يعنى چه ؟ چرا به من فرمود با آقا سيد ابوالحسن نماز بخوان و خودش فرادى جلوى آقا سيد ابـوالـحـسن ايستاده و نماز مى خواند؟ در اين فكر بودم و نمازمى خواندم تا نمازم تمام شد.

گفتم بـروم تـحقيق كنم كه اين سيد بزرگوار كيست ؟ نگاه كردم ولى آن جناب را در جاى خود نديدم.

سـراسـيـمه اين طرف و آن طرف نظرانداختم , ايشان را نديدم.

دور ضريح مقدس دويدم كسى را نـديـدم.

گـفـتـم بـروم به كفشدارى بسپارم.

آمدم از كفشدار پرسيدم.

گفت :ايشان الان بيرون رفت.

گفتم :ايشان را شناختى ؟ گفت : نه شخص غريبى بود.

دويـدم و گـفتم نزد دكان بزازى بروم تا از او بپرسم.

به بازار آمدم , ولى با كمال تعجب ديدم همه مـغـازه ها بسته و هنوز هوا تاريك است.

از اين دكان به آن دكان مى رفتم ,ديدم همه بسته اند و ابدا دكانى باز نيست.

به همين ترتيب تا صحن حضرت عباس عليه‌السلام رفتم و باز برگشتم گفتم شايد آن مغازه باز بوده و من از آن گذشته ام.

تا صحن سيدالشهداء عليه‌السلام آمدم , ولى ابدا اثرى نديدم.

فهميدم من به شرف حضور مقدس نور عالم امكان رسيده ام , ولى نفهميده ام.

بـعـد از دو سـه روز, خدام حرم عمامه سياه سيد را از روى ضريح پايين آوردند.

من (ناقل قضيه از صاحب تشرف ) تبركا يك قطعه از عمامه سبز سيد را گرفتم و با تربت امام حسين عليه‌السلام هميشه در تحت الحنك(٣) خود داشتم , ولى متاسفانه چند روز است كه مفقود شده است(٤).

## ٥١ - تشرف شيخ عربى از اهل كاظمين

جـنـاب آقـاى مـيرزا هادى از خانواده خود نقل كرد: در رواق بالاى سر در كاظمين ,مشغول نماز بودم.

شيخ عربى براى چند نفر حكاياتى نقل مى كرد از جمله اين كه : در ابـتداى جنگ جهانى با عده اى از اهالى عسكريه در كشتى سوار بوديم.

سربازان حكومت وقت , بـين بغداد و بصره به سراغ ما آمده و دستور دادند كه كشتى كنارساحل توقف كند و تمام اهل آن خارج شوند.

در دو طرف , سربازان تفنگ به دوش صف كشيده بودند و بنا شد تك تك مسافرين از بين آنان بيرون روند و بازرسى شوند.

هـر كـس كـه در كـشتى بود, لباس ها را كنده و خود را در آب انداخت تا نجات يابد.

من استخاره كـردم كه خود را در آب بياندازم استخاره بد آمد.

بنا گذاشتم وضو بگيرم و دوركعت نماز حاجت بـخـوانم , لذا از شط, آب برداشتم و وضو گرفتم و عبا را بر روى كشتى پهن كردم و مشغول نماز شدم.

در قنوت دعا كردم و مضمون دعايم طلب نجات و رهايى بود.

جـز مـن و يك نفر ديگركسى در كشتى باقى نماند.

ناگاه عربى , كه عقالى بر سر داشت ,وارد شد دسـت مرا گرفت و گفت : با من بيا و مرا از بين صف سربازان بيرون آورد.

آن مرد هم پشت سر ما بود و هيچ كس ما را نديد و ابدا متعرض ما نگرديد تا آن كه ازدستگاه ماموران و سربازها دور شديم.

به من فرمود: مى خواهى كجا بروى ؟ مـن فـكـر كـردم و كـوت (نـام مـحـلـى اسـت ) را در نـظـر آوردم كـه دامـاد مـا در آن جـا بود گفتم :مى خواهم به كوت بروم.

اشاره به طرفى كرد و فرمود: اين كوت است , برو.

دسـت در كيف بردم , ديدم يك مجيدى (واحد پولى در قديم بوده است ) بيشتر ندارم آن را بيرون آوردم و به شخص عرب تقديم نمودم.

فرمود: نه من توقعى ندارم و پول نمى گيرم رفتيم و فورى به كوت رسيديم.

در آن جا شخصى را ديدم , به او گفتم : داماد ما را خبركن , بيايد.

وقـتـى دامـاد مـا آمد, گفت : واعجبا! در اين باران آتش اين جا چه مى كنى ؟گفتم : مرا به بغداد بفرست.

او رفـت و يـك حـيـوان سـوارى آورد سوار شدم تا به بغداد رسيدم.

من در آن جا دكان بافندگى داشتم , لذا وارد دكان شدم ديدم نه جنسى دارم و نه دكان را به خاطر آشفتگى اوضاع مى توانم باز كنم , پس گوشه مغازه را نيم درى باز نموده و خود را در گوشه دكان پنهان مى كردم.

روزى زنى آمد و كاغذى آورد و گفت : اين ورقه را براى من بخوان.

گفتم : بيرون بنشين , من برايت مى خوانم و تو گوش كن.

چون ترسيدم داخل مغازه شود و وضع دكان خالى را ببيند و آبرويم نزد او برود.

در اين اثناء زن ناگهان وارد دكان شد, ديد خشك و خالى است گفت : شيخ چرا بى كارى ؟ گفتم : سرمايه ندارم.

گـفـت : مـن بـيـسـت ليره به تو قرض الحسنه مى دهم با آنها مشغول كسب شو و هر وقت آنها را خـواسـتـم ده روز قبل تو را خبر مى كنم.

بيست ليره را آورد و من ابريشم خريدم و با آنها در خانه , روسـرى و چـيـزهـاى ديگر بافتم , ولى كسى را نداشتم كه آنها رابفروشد و خودم هم كه در خانه پنهان بودم.

روزى مردى در خانه آمد و با صداى بلندگفت : فلانى اين جا است ؟ زنها جواب دادند: فلانى كجا و اين جا كجا؟ فـرمود: از من پنهان مى كنيد! من امام او هستم كه دستش را گرفته و از لابلاى سربازان نجاتش دادم.

ايـن بيست ليره را بگيرد و قرض خود را بدهد.

شخصى را مى فرستم كه اجناس او را بفروش برساند.

در اين اثناء خدام حرم كاظمين عليهما‌السلام آمدند و گفتند: شيخنا اين جا محل قصه گفتن نيست.

شيخ عـرب كـه صاحب قضيه بود, سخن را قطع كرد و مشغول دعا گرديد وگفت : اينها قصه نيست , بلكه ذكر فضايل اهل بيت عليهم‌السلام است(٥).

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

يار صفحة:

(١) ج ١, ص ١٠٧, س ٥.

(٢) ج ١, ص ١٠٨, س ١.

(٣) مـقـدارى از گـوشه عمامه , كه آن را باز كرده و مى آويزند و معمولا در هنگام نماز مشاهده مى شود و گاهى از آن به تحت الحنك تعبير مى شود.

(٤) ج ١, ص ١٠٩, س ٢٩.

(٥) ج ١, ص ١١٠, س ١٢.

## ٥٢ - تشرف شيخ كاظم دماوندى

شيخ آقا بزرگ تهرانى رحمه‌الله فرمود: دوسـت مـا شـيـخ كـاظم , فرزند حاج ميرزا باباى دماوندى , بعد از مراجعت از سفرزيارت عتبات عاليات قضيه اى را نقل كرد.

در آن سـفـر هـمـراه حاج باباى بقال و بعض ديگر از كسبه محل ما بود.

من همه آنها رامى شناسم همگى (كسبه محل ) بى سواد بودند و به اين خاطر او را همراه خود برده بودند كه به آنان مسائل را تعليم نمايد و ادعيه و زيارات را براى آنها بخواند وقرارشان اين بود كه هر كدام از آنها در هر منزل , قدرى او را سوار نمايند و خوراك اوهم با آنها باشد و به اين قرار هم پابند بودند.

شـيـخ كـاظـم : همچنين قرار بر اين بود كه من اول شب بخوابم.

مقدارى كه از شب مى گذشت , كـمـى قـبـل از حركتشان مرا بيدار مى كردند و من پيش از آنها راه مى افتادم وبه قدر يك فرسخ مى رفتم.

وقتى به من مى رسيدند هر كدام مقدارى مرا سوارمى نمودند.

به همين ترتيب مى رفتيم تـا به شهر كرند رسيديم.

اما از آن منزل و منزل قبل و بعد از آن , سفارش مى نمودند كه زياد جلو يا عـقـب نيفتم , چون در آن منازل كردها زوار را غارت مى كردند و از كشتن آنها باكى نداشتند, زيرا منحرف وعلى اللهى بودند.

وقتى به كرند رسيديم , شب را مانديم.

قدرى كه از شب گذشت , مرا بيدار كردند.

شب تاريكى بود.

قبل از حركت قافله تنها براه افتادم.

راه ناهموار و سنگلاخ بود و من هم از راه رفتن روز خسته شده بودم و به خاطر خستگى و كم خوابى , قدرت رفتن رانداشتم با اين حال براه افتادم , تا اين كه آبادى كـرنـد از نـظـرم ناپديد شد.

مقدارى كه رفتم , در كنار جاده خوابيدم و گفتم : وقتى قافله و رفقا رسيدند, بيدار مى شوم.

ولى بيدار نشدم مگر نزديك ظهر روز بعد, آن هم از حرارت آفتاب.

متحير مـانـدم و تـرس شـديـدى بـر مـن مـسـتولى شد.

گفتم چاره اى نيست جز آن كه خود را به رفقا برسانم.

همين كه شروع به راه رفتن نمودم , راه را گم كردم و ندانستم كه از اين مسير آيا دوباره به كـرند بر مى گردم يا به رفقا مى رسم , لذا ترس من زيادتر شد و گفتم : الان يكى ازكردها به قصد قتل و غارت , سراغ من مى آيد.

بـا دل شـكسته و ترس و گريه , به ائمه اطهار عليهم‌السلام متوسل شدم , ناگاه سوارى را ديدم كه از وسط بيابان پيدا شد يقين به هلاكت خود نمودم و مشغول توبه و استغفار و گفتن شهادتين شدم , تا آن كه آن سوار نزديك آمد.

ديدم مردى است به شكل اعراب , سواربر يك اسب قرمز, از ترس بر او سلام كـردم جواب سلامم را داد و به زبان فارسى ازحال من جويا شد.

قضيه خود را براى او بيان نمودم گفت : باكى نيست.

با من بيا تا تو رابه رفقايت برسانم.

چند قدمى كه با او رفتم , از اسبش پياده شد و گفت : تو سوار شو تا من بعدا به تو ملحق مى شوم و در كنار راه با فاصله اى نشست و پشتش را به من نمود, مثل كسى كه مى خواهد قضاى حاجت كند.

سـوار اسب شدم.

لگام آن بر زين و دست من روى آن بود.

قلبم آرام و حواسم جمع شد مثل اين كه وضـع خـود را فراموش و غفلت مرا گرفته باشد يعنى و ملتفت حال خود نشدم مگر آن كه خود را در دالان كاروانسراى شاه عباسى سوار بر اسب ديدم.

گـفـتـم : لاالـه الا اللّه ايـن بنده صالح خدا مرا بر اسب خود سوار كرد ولى عجله كردم و اوبه من نـرسيد.

تامل كردم متوجه شدم كه من نه لگام را به دست گرفته ام و نه خودم اسب را رانده ام در عـيـن حال به كاروانسرا رسيده ام.

پياده شدم كه از صاحب اسب ورفقاى خود جستجو نمايم , ولى غـفـلـت كـردم كـه لگام اسب را بگيرم و آن را نگه دارم.

وارد كاروانسرا شدم و تا وسط آن رفتم و مـشهدى حاج بابا را صدا زدم.

او جواب داد و گفت : كجا بودى ؟ چرا عقب افتادى و اين قدر طول دادى ؟ گفتم : اين سؤال و جواب را بگذار و بگو آيا صاحب اسب , با شما بود يا نه ؟ گـفـت : او كـه بـوده ؟ دانستم كه با آنها نبوده.

برگشتم كه اسب را بگيرم و نگه دارم تاصاحبش برسد, اما حيوان ناپديد شده بود و آن را نيافتم.

در همين وقت گروهى رسيدند به آنها گفتم : اين اسب چه شد, چون الان صاحبش مى آيد و آن را از من مى خواهد.

به جستجوى اسب در كاروانسرا و خارج آن مشغول شديم اما اثرى نيافتيم و كسى هم تا به حال نيامده كه آن را بخواهد(١).

## ٥٣ - تشرف سيد عزيزاللّه تهرانى

حاج سيد عزيزاللّه تهرانى براى فرزندش فرمود: ايـامـى كـه در نجف اشرف مشرف بودم , مشغول به جهاد اكبر و رياضتهاى شرعى ازقبيل روزه و نـماز و ادعيه و غيره بودم.

يك بار چند روزى براى زيارت مخصوصه امام حسين عليه‌السلام در عيد فطر, به كربلاى معلى مشرف شدم و در مدرسه صدر درحجره بعضى از رفقا منزل نمودم.

غـالـبا در كربلا در حرم مطهر مشرف بودم و بعضى از اوقات براى استراحت به حجره مى آمدم.

در آن حـجـره بعضى از رفقا و زوار هم بودند.

آنها از حال من و زمان برگشتنم به نجف اشرف سؤال نمودند.

گفتم : من قصد مراجعت ندارم و امسال مى خواهم پياده به حج مشرف شوم و اين مطلب را در زير گـنـبد مقدس سالار شهيدان حضرت اباعبداللّه الحسين عليه‌السلام از خداخواسته ام و اميد اجابت آن را دارم.

همه رفقا و زوار حاضر در حجره از روى تمسخر و استهزاء گفتند: از بس رياضت كشيده اى مغزت عـيـب كـرده اسـت.

چطور پياده به حج رفتن براى تو بى زاد و توشه ومركب و وجود ضعف مزاج , مـمكن است ؟ و خلاصه مرا بسيار استهزاء نمودندبحدى كه سينه ام تنگ شد و از حجره محزون و انـدوهـناك خارج شدم به طورى كه شعورى برايم باقى نمانده بود.

با همان حال وارد حرم مطهر شـده , زيـارت مـخـتـصرى كردم و متوجه سمت بالاى سر مقدس شدم و در آن جايى كه هميشه مـى نـشـسـتـم ,نـشـسـتـم و با حزن تمام متوسل به سيدالشهداء عليه‌السلام شدم.

ناگاه دستى بر كتف من گذاشته شد, وقتى رو برگرداندم , ديدم مردى است و به نظر مى رسيد كه از اعراب باشد, اما با مـن بـه فـارسـى تـكلم نمود و مرا به اسم نام برد و گفت : مى خواهى پياده به حج مشرف شوى ؟ گفتم : بلى.

گفت : من هم اراده حج دارم آيا با من مى آيى ؟ گفتم : بلى.

گـفـت : پـس مـقـدارى نـان خـشك كه يك هفته ات را كفايت كند, مهيا كن و آفتابه آبى بياور و احرامت را بردار و فلان روز در فلان ساعت به همين جا بيا و زيارت وداع كن تا حج براه بيفتيم.

گـفـتم : سمعا و طاعة.

از حرم مطهر خارج شدم و مقدار كمى گندم گرفتم و به يكى از زنهاى فاميل دادم كه نان بپزد.

رفقا هم همان روز به نجف اشرف مراجعت كردند.

چون روز موعود شد, وسائلم را برداشته به حرم مطهر مشرف شدم و زيارت وداع نمودم.

آن مرد در همان وقت مقرر آمد و با هم از حرم مطهر و صحن مقدس و از شهر كربلا بيرون رفتيم و تـقـريـبـا يـك سـاعت راه پيموديم.

در بين راه نه او با من صحبت مى كرد, و نه من به او چيزى مى گفتم تا به بركه آبى رسيديم.

ايشان خطى كشيد و گفت : اين خط,قبله است و اين هم كه آب است اين جا بمان , غذا بخور و نماز بخوان همين كه عصرشد, مى آيم.

بعد از من جدا شد و ديگر او را نديدم.

غذا خوردم و وضو گرفتم و نماز خواندم و آن جا بودم.

عصر, ايشان عصرآمد وگفت : برخيز برويم.

برخاستم و ساعتى با او رفتم باز به آب ديگرى رسيديم دوباره خطى كشيد و گفت :اين خط قبله اسـت و ايـن آب اسـت شـب را اين جا مى مانى و من صبح نزد تو مى آيم.

اوبه من بعضى از اوراد را تعليم داد و خود برگشت.

شب را به آرامش در آن جا ماندم.

صبح كه شد و آفتاب طلوع كرد, آمد و گـفـت : برخيز برويم.

به مقدار روز اول رفتيم بازبه آب ديگرى رسيديم و باز خط قبله را كشيد و گـفـت : من عصر مى آيم.

عصر كه شد,مثل روز اول آمد و به همان شكل رفتيم و به همين ترتيب هـر صـبح و عصر مى آمد و مسير را طى مى نموديم اما طورى بود كه احساس خستگى از راه رفتن نمى كرديم چون خيلى راه نمى رفتيم تا خسته شويم.

هفت روز به اين منوال گذشت.

صـبـح روز هفتم گفت : اين جا براى احرام , مثل من غسل كن و احرامت را بپوش و مثل من تلبيه (جمله لبيك اللهم لبيك ) بگو.

من هم حسب الامر ايشان اعمال را بجا آوردم.

آنگاه كمى كه رفتيم , ناگاه صدايى شنيديم مثل صدايى كه در بين كوهها ايجاد مى شود.

سؤال كردم : اين صدا چيست ؟ گـفـت : از ايـن كـوه كه بالا رفتى , شهرى را مى بينى داخل آن شهر شو.

اين را گفت و ازنزد من رفت.

من هم تنها بالاى كوه رفتم و شهر عظيمى را ديدم.

از كوه فرود آمده وداخل آن شهر شدم و از اهل آن پرسيدم : اين جا كجا است ؟ گـفـتـند: اين جا مكه معظمه است.

آن وقت متوجه حال خود شده و از خواب غفلت بيدار شدم و دانـستم كه به خاطر نشناختن آن مرد, فيض عظيمى از من فوت شده است , لذا پشيمان شدم , اما پشيمانى سودى نداشت.

دهـه دوم و سوم شوال و تمام ماه ذى القعده و ايامى از ذى الحجه را در مكه بودم , تا اين كه حجاج رسيدند.

همراه آنها عموزاده من , حاج سيد خليل پسر حاج سيد اسداللّه تهرانى بود, كه با عده اى از حـجـاج تـهـران از راه شـام آمـده بودند و ايشان تشرفم را به حج خبر نداشت همين كه يكديگر را ديـديـم , مرا با خود نگه داشت و مخارجم را هم داد و در راه مراجعت كجاوه اى براى من گرفت و بـعـد از حـج مـرا از راه جـبل (مسيرى در آن حوالى ) تا نجف اشرف و از نجف تا تهران همراه خود برد(٢).

## ٥٤ - تشرف شيخ حسين خادم مسجد سهله در راه مشهد مقدس

شيخ آقا بزرگ تهرانى از شيخ حسين , خادم مسجد سهله , نقل مى كند: در سـفـر اولـى كـه بـا جـنـاب شـيـخ اعـظـم , شيخ محمد طه اعلى اللّه مقامه به مشهد مقدس مشرف شديم , نزديك مشهد يعنى ميامى رسيديم من بر حيوان سوارى خود طى مسافت مى كردم.

چـيزى از راه را طى نكرده بوديم كه آن حيوان از حركت باز ماند و كم كم عقب افتادم بطورى كه اثرى از قافله ديده نمى شد.

پياده شدم و قدرى پياده با حيوان راه رفتم , ولى حيوان به خاطر ورمى كه در دستش پيدا شده بود, نمى توانست راه برود و من هم از حركت عاجز شدم.

در اين جا بارم را فرود آورده و فرشم را بر زمين پهن نمودم و در وسط صحرا مثل اين كه در خانه ام بـاشـم , نـشستم و مدت مديدى در فكر بودم و به حضرت رضا عليه‌السلام خطاب مى نمودم و عرايضى را عرض مى كردم و مى گفتم : مولاجان من زائر شمايم واز كاروان عقب افتاده ام و دست حيوانم شل شـده اسـت.

و امـثـال ايـن مطالب را ذكرمى كردم.

ناگاه ديدم شخص عجمى كه بر حيوان قوى سـفـيـدى سـوار است , از راه مى آيد گفتم : لابد اين شخص از زوار است.

وقتى رسيد, سلام كرد.

جـواب سـلامش رادادم.

خيال كردم كه او هم به واسطه امرى از كاروان عقب افتاده است.

بعد از جواب سلام , ايشان به فارسى مشغول صحبت شد و من هم فارسى بلد بودم.

مرا به اسم نام برد و گفت : اى شيخ حسين , طورى نشسته اى مثل اين كه در خانه خودت نشسته باشى آيا نمى دانى اين جا چه جايى است ؟ گفتم : بلى , اما قضيه من چنين و چنان است.

گفت : برخيز بارت را روى حيوانت مى گذاريم و مى رويم شايد خداوند ما را به قافله برساند.

گفتم : آيا نمى بينى كه دستش چه شده و نمى تواند راه برود؟ اصـرار كـرد گـفـتم : لاحول ولا قوة الا باللّه و برخاستم.

بار بر روى حيوان قرار گرفت من هم به اجبار او, حيوان را مى راندم و ايشان نيز كم كم راه مى رفت.

در بـيـن راه گـفـت : اى شـيـخ حسين , بار من سبك تر از بار تو است , بارت را روى حيوان خودم مى گذارم و بار خودم را روى حيوان تو.

گفتم : ميل خودتان.

بـار مرا گرفت و روى حيوان خودش گذاشت و بار خودش را روى حيوان من و به همين كيفيت مى رفتيم.

گفت : اى شيخ حسين , نمى خواهى حيوان خودت را با حيوان من مبادله كنى تا سر به سر شود؟ گـفـتـم : اى برادر, تو عجمى و من عرب , گمان مى كنى من نمى فهمم كه مرا مسخره مى كنى ! حـيـوان شما ده برابر حيوان من مى ارزد, با اين كه من در اين صحرا در معرض هلاكتم و چاره اى نـدارم جـز اين كه مال و بارم را بگذارم و بروم تا خود را از هلاكت خلاص كنم.

معلوم است كه اين حرف تو جز براى مسخره كردن من نيست.

گـفت : از استهزاءكردن , به خدا پناه مى برم.

تو چه كار دارى , من مى خواهم حيوانم را باحيوان تو معاوضه كنم.

هـر چـه مـى گـفـتم : اى برادر مرا مسخره نكن , اصرار مى كرد, تا اصرارش بحدى رسيدكه قبول كردم.

گفت : پس سوار شو.

من بر حيوان او سوار شدم ديدم انگار مثل مرغى مى پرد.

آن مرد گفت : تو به قافله ملحق شو من هم ان شاءاللّه تعالى ملحق مى شوم.

زمـان كـمـى گذشت كه ديدم به قافله رسيده ام آن هم در نزديكى منزل و مثل آن كه از آن مرد غـافل شدم.

همين كه به منزل رسيدم , پياده شده و مشغول رسيدگى به حيوان گرديدم و وقتى كارم تمام شد براى خوردن قهوه خدمت شيخ محمد طه رسيدم.

وقتى داخل شدم ,سلام كردم.

فـرمود: شيخ حسين , چرا امروز در راه با ما نبودى ؟ چون بناى من بر اين بود كه هرروز حيوانم را جلوى محمل شيخ يك ساعت يا بيشتر راه مى بردم و ايشان براى من حكاياتى را نقل مى فرمودند.

عرض كردم : شيخنا قضيه من اين بود و جريان را نقل كردم.

فرمود: آن مرد كجااست ؟ عرض كردم : خودش را به ما مى رساند, ولى هنوز نرسيده است.

فـرمـودند: بلكه او قبل از تو رسيده است , آيا گمان مى كنى كه اين طور كارها را درچنين مكانى كسى غير از ائمه معصومين عليهم‌السلام انجام مى دهد؟ بعد شيخ به خاطر اين جريان قصيده اى در مدح حضرت رضا عليه‌السلام انشاء نموده و قضيه را در آن درج نمود.

جـنـاب شيخ آقا بزرگ تهرانى فرمودند: شيخ حسين بعضى از ابيات آن قصيده را براى من خواند, ولـى مـن فـرامـوش نـمـوده ام.

و گـفت : آن شخص را هم ديگر ابدا نديدم و باآن حيوان تا تهران بـرگشتم.

در آن جا مريض شدم و آن را به قيمت گزافى فروختم ودر معالجه مرض و مراجعتم , مصرف كردم(٣).

## ٥٥ - تشرف دو نفر سيد از اهل خراسان

جناب آقاى حاج سيد محمد شيرازى فرمود: در سـال ١٣١٩, بـه حج مشرف شدم.

دو نفر سيد از اهل خراسان كه هر دو سواركجاوه اى بودند به همراه ما بودند و راهنمايى داشتند كه مواظب كجاوه آنها بود.

بـعـد از مـنـاسـك حج , به مدينه منوره مشرف شديم و از آن جا به طرف نجد (بخشى ازسرزمين عـربـستان ) براه افتاديم تا به بيابان , بين مدينه طيبه و جبل (نام محلى است ) كه آب و علف در آن نـبـود, رسـيديم.

در آن جا دو سه متر زمين راكنديم تا آب جمع شدحجاج ديگر هم همين كار را كردند.

صبح روز بعد معلوم شد كه آن دو سيد خراسانى در ميان ما نيستند و هنوز به آن بيابان نرسيده اند.

بـعـضى از رفقا در بين خيمه ها به جستجوى آنهابراه افتادند, ولى هيچ اثرى از آن دو سيد نيافتند.

يكى از ايشان , سيد جليل و زاهد عابد, حاج سيد على بزرگ سادات , ملقب به اخوى , بود.

با پيش آمدن اين اتفاق , رفقا از آن منزل حركت نكردند و بر ماندن اصرار داشتند تاحال آن دو سيد معلوم شود و به امير حاج هم شكايت كردند.

امـير حاج , عده اى از سوارهاى خود را به اطراف بيابان فرستاد كه جستجو نمايند وبعضى را هم به منزل روز قبل فرستاد, ولى همگى نزديك شب , نااميد برگشتند.

دوروز در آن بيابان مانديم و در روز سـوم هـنـگـام بـلـنـد شـدن آفـتاب , ناگاه ديديم كجاوه وآن دو سيدى كه در آن بودند, با راهنمايشان صحيح و سالم وارد شدند.

به استقبال آنهارفتيم.

ايشان به خيمه عالم جليل , حاج سيد عبدالحسين اصفهانى , كه مشهور به مدرس و ملقب به سيد العراقين بود, فرود آمدند.

حـاج سيد عبدالحسين در بين كاروان منزلتى داشتند و خيمه ايشان از همه خيمه هابزرگتر بود.

همه حجاج در خيمه و خارج آن جمع شدند و از حال آنها و سبب تاخيرشان سؤال مى كردند.

در جـواب گـفـتـند: راهنماى ما بعد از آن كه اثاثيه ما را بار كرد و با قافله فرستاد, مشغول حمل كجاوه شد و به خاطر ضعف و سستى او در كار, آخرين كسى بوديم كه از آن منزل براه افتاديم و به دنبال سياهى كه خيال مى كرديم قافله است , مى رفتيم.

مقدارى حركت كرديم معلوم شد كه راه را گـم كـرده ايم و آن سياهى , خار مغيلان بوده است.

همان وقت فرود آمده و شب را آن جا مانديم.

صـبح بعد از نماز در جهت بادى كه وزيدن داشت و خيال مى كرديم هوايى است كه از طرف جبل (مقصد) مى آيد,براه افتاديم.

ظـهـر, هوا گرم شد.

شتر هم از راه رفتن باز ماند و مشكها خالى و طاقت ما هم تمام شد.

چاره اى جز پياده شدن نداشتيم و هيچ وسيله اى كه موجب اميد به زندگى باشد,نديديم و راهى به غير از تـسـلـيـم شـدن بـراى مرگ در پيش نبود, لذا از زندگى نااميد وعازم بر مرگ شديم و با خلوص كـامـل ,بـه تـضرع و زارى مشغول شديم و به حضرت صاحب الزمان عجل اللّه تعالى فرجه الشريف مـتـوسـل گـشتيم.

ناگاه ديديم , شترسوارى را در كنارخود ديديم.

او از ما پرسيد: چرا به اين جا آمده ايد؟ در جواب , وضع خودمان را برايش شرح داديم.

فـرمـود: باكى بر شما نيست.

به زودى به كاروان مى رسيد و به آنها ملحق مى شويد.

راهنماى شما كجا است كه من راه را به او نشان دهم ؟ بعد هم با ما مهربانى فرمود: يقينا شما گرسنه هستيد.

همان وقت غذايى از خورجين خود درآورد كه شبيه به كوفته بود.

مثل اين كه همان لحظه از روى آتش برداشته باشند.

غذا را خورديم و سير شديم بعد به ما آب داد و دستور فرمود: كجاوه را سواركنيد و براه بيفتيد.

بـه او گفتيم : شتر قدرت بر حركت ندارد.

در عين حال ايشان اشاره به رفتن , به سمتى كه در آن طـرف , زمين بلندى مى ديديم , كرد و فرمود: به آن بلندى كه رسيديد, نهر آبى خواهيد ديد آن جا پـيـاده شـويـد و شـتر را آب دهيد نماز ظهر و عصر را بخوانيد و ازكنار نهر برويد تا به يك بلندى برسيد.

در آن جا عده اى هستند, كه بزرگ آنها از شمااستقبال مى كند و به منزل خود مى برد.

شب را استراحت مى كنيد و بعد از طلوع آفتاب شما را به كاروان مى رساند.

وقـتى مشغول به امتثال اوامر ايشان شديم , ديديم شتر با تمام قدرت برخاست , ولى متاسفانه از آن شخص غافل شديم و وقتى هم متوجه شديم , هيچ كس را نديديم باآن كه هوا صاف و صحرا هموار بود.

بالاخره براه افتاديم , تا به آن نهر رسيديم.

كنار آن فرود آمديم خود را تطهير نموده ,وضو گرفتيم و نماز خوانديم.

شتر را هم آب داديم.

سپس حركت كرديم و از كنار نهرمى رفتيم تا به بلندى دوم رسيديم در آن جا از دور, سياهى جمعيتى ظاهر شد.

يكى ازآنها كه بزرگ ايشان بود از ما استقبال كـرد و مـا را نـزد خـود برد.

شب در منزل اواستراحت نموديم.

صبح , بعد از نماز و صرف صبحانه حركت كرديم.

بزرگ ايشان راهنماى ما بود تا ما را به اين جا رسانيد.

تمام مردم از اين معجزه اى كه از حضرت صاحب الزمان ارواحنافداه ظاهر شده بود,تعجب نمودند! حتى اعرابى كه آن بيابان را مى شناختند, گفتند: در اين ايام و در اين بيابان , تا مسافت چند روز نه جـمـعـيـت و نه آبى هست چه رسد به اين كه تا مسافت چند ساعت , آن هم با آن خصوصيات , اين نيست , مگر امر غريبى كه از حضرت صاحب الزمان عليه‌السلام ظاهر شده است(٤).

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

يار صفحة:

(١) ج ١, ص ١١١, س ٢.

(٢) ج ١, ص ١١٢, س ١٢.

(٣) ج ١, ص ١١١, س ٢٧.

(٤) ج ١, ص ١١٤, س ١٩.

## ٥٦ - تشرف يكى از طلاب در مسير خانقين

آقاى ميرزا هادى بجستانى سلمه اللّه تعالى از يكى از طلاب مورد اعتماد نقل فرمود: در سال ١٣٠٤, با والده از راه قصر شيرين و خانقين به زيارت عتبات عاليات مشرف شديم.

در مسير خـانـقين راه را گم كردم , لذا از تپه اى به تپه ديگر مى دويدم ونمى دانستم چقدر از مسير را طى كـرده ام.

خـسـتـگـى بـر مـن غلبه كرد و درمانده شدم زانوهايم تاب و توانى نداشت , لذا بر تپه اى نـشـستم.

روى آن تپه شخصى را ديدم كه خنجرى در دست دارد.

بحدى از او ترسيدم كه نزديك بـود روح از بـدنـم خـارج شوددر اين حال سه مرتبه گفتم : يا اباصالح ادركنى و در مرتبه چهارم گفتم :يا ابا الغوث اغثنى.

(اى فريادرس به دادم برس.) ناگاه خودم را در جاده ديدم.

گرسنگى بر من غالب شده بود عرض كردم : پرودگارا تو فرموده اى كـه روزى بـندگانت را هر جا كه باشند, مى دهى.

ناگاه مرد عربى را كه دامن او مملو از نان بود, ديـدم گـفـت : ايـن نانها را به يك آنه (پول رايج آن وقت عراق )مى فروشم.

من پول دادم و نانها را گرفتم.

بعد از آن به قلعه اى كه معروف به قلعه سبزى است , رسيدم.

در آن جا مرد عرب ديگرى را ديدم گفت : چرا تا حالا عقب افتاده اى ؟ عرض كردم : چاره اى نداشتم.

فرمود: عجله كن.

به مجرد اين كه جمله اش تمام شد, به بركت سخنش ديدم به خانقين رسيده ام.

والـده ام را مـلاقات كرده ايشان از ديدن من بسيار خوشوقت شد.

عرض كردم : شما درچه ساعتى مضطرب شديد؟ گـفـت : در فـلان سـاعـت و هـمان وقت به سوى خدا تضرع كردم ناگاه ديدم نورى ساطع شد.

فهميدم كه خداوند به بركت آن نور, تو را به من مى رساند(١).

## ٥٧ - تشرف حاج صادق تبريزى

آقاى ميرزا هادى حفطه اللّه فرمود: حاج صادق تبريزى فرزند مرحوم حاج محمد على - گفت : سال ١٣٠٦, اولين سفرى بود كه به كربلاى معلى مشرف شدم.

وقتى وارد مسيب (ازبخشهاى بين راه ) شـدم , غـسل كردم و قصد زيارت طفلان حضرت مسلم نوراللّه مرقدهمارا نمودم.

راه مخوف بـود و مـن حـيوانى را كرايه كردم.

در آن وقت جناب آقا ميرزااحمد, كه سابقا وزير و از تصدى امر وزارت تـوبـه كرده بود, با دو برادرش به همراه من بودند.

مقدارى راه رفتيم و نزديك حرم آن دو بزرگوار رسيديم.

مـن چون به سوارى عادت نداشتم , پاهايم مجروح شد, لذا پياده شدم و حدود بيست قدم جلوتر از آنهايى كه با من بودند رفتم.

وقتى به نهرى كه نزد آن مرقد مطهر هست ,رسيدم , سيدى از آن نهر بيرون آمد, كه گويا از زيارت طفلان حضرت مسلم مراجعت نموده بود, و لباسهاى فاخر پر قيمت در بر داشت.

گمان كردم كه از اهل عراق است و پشت سرش زوارى هستند و به همين دليل با اين لباسهاى قيمتى در اين راه مخوف با حالت اطمينان خاطر مى رود, والا احدى جرات نمى كرد با آن لـبـاسهاتنها حركت كند, چون امنيتى بين راه نبود و حتى ما فقط با يك قبا راه مى رفتيم.

وخيال كـردم كه اين سيد از ساداتى است كه براى گرفتن سهم سادات يا سهم امام عليه‌السلام بازوار مى رود و اين لباسهاى قيمتى را پوشيده است كه او را بزرگ شمرده و در خور شان وى با او رفتار كنند.

حتى آن كـه شال ترمه سبز تو زردى بر سر بسته بود كه گوياالان از دكان تاجر خريده است.

و به خاطر اين كه گمان نكند من از او ترسيده ام به ايشان سلام نكردم.

چـهـار قـدم كـه به طرف مسيب رفت , برگشت و به ما توجه نمود و با صداى بلندى كه خارج از مـعـمول است , فرياد زد: اى اهل تبريز و اى ناظم التجار, گمان نكنيد اينهاطفل اند.

بدرستى كه ايـنـها نزد خداى تعالى منزلت عظيمى دارند.

از خداى تعالى به واسطه اينها و به بركتشان هر چه مى خواهيد, بخواهيد.

مـن اعـتـنـايى به كلام او ننمودم , چون مقام بلند آن دو طفل بزرگوار را مى دانستم و كلام سيد معرفت مرا به ايشان بيشتر نمى كرد.

داخل نهر شدم , اما عمق آن مانع از اين بود كه طرف ديگر نهر ديـده شـود, يـعـنى بايد مقدارى پايين مى رفتيم تا به سطح آب برسيم ,لذا كناره هاى نهر چون از سـطـح آب خـيلى بلندتر بود, ديده نمى شد.

از نهر خارج شدم.

در آن طرف احدى از اشخاصى كه گـمان مى كردم همراه سيد باشند, نديدم.

تعجب كردم كه با وجود ناامنى راه چطور با آن شكل و لـباس تنها اين راه را طى مى كند!برگشتم ببينم اين سيد كيست ولى هيچ كس را نديدم.

آنهايى را كـه حـدود بـيـسـت قدم ازمن فاصله داشتند, صدا زدم و گفتم : اين سيد كه الان از كنار من گذشت , كجا رفت ؟ گفتند: كدام سيد را مى گويى ؟ ما سيدى را نديديم.

وارد حـرم مـطهر طفلان حضرت مسلم عليه‌السلام شدم در حالى كه منقلب بودم و حالم طورى بود كه تاكنون سابقه نداشته است.

آن سـيـد قدى متوسط داشت و مژه هايش سياه بود مثل آن كه سرمه كشيده باشد ولى يقينا هيچ سرمه اى استعمال نكرده بود(٢).

## ٥٨ - تشرف حاج سيد خليل تهرانى و چند نفر ديگر از حجاج

شيخ آقا بزرگ تهرانى , صاحب كتاب الذريعه , از دايى خود, حاج سيد خليل تهرانى نقل فرمودند كه ايشان گفت : سـال ١٣١٢, چـهارمين بار بود كه به مكه معظمه مشرف مى شدم.

در آن سال به همراه مرحوم ملا محمد على رستم آبادى , كه از زاهدترين علماء عصر خود در تهران بود,از راه شام مشرف شديم.

آن سـال , اول مـاه ذيـحـجه بين شيعه و سنى اختلاف شده بود.

روز هفتم كه اهل سنت آن را هشتم گرفته بودند, تمامى حجاج , چه شيعه و چه سنى ,احرام بسته و به منى رفتند و عده اى كه از جمله آنـهامن و مرحوم آخوند ملا محمدعلى بوديم , تخلف نمودند, يعنى ما احرام بسته و شب را در مكه مـعـظـمـه بـيـتوته نموديم و صبح روز هشتم كه نزد اهل سنت نهم بود, به منى رفتيم , اما توقف نكرديم و متوجه صحراى عرفات شديم و خودمان را به حجاج ديگر رسانديم.

وقتى خيمه ما نصب شد و در آن جا مستقر شديم , من براى ملاقات سيد حسين تهرانى , داماد حاج ملا هادى اندرمانى , از خيمه بيرون آمدم و در بين حجاج مى گشتم و جستجو مى نمودم.

نـزديـك ظـهـر, خـيلى خسته شدم , ولى خيمه ايشان را نيافتم و تا آخرين جايى كه حجاج خيمه داشـتند, رسيدم , يعنى پشت نهرى كه در سمت چپ كوه واقع شده بود.

آخرين خيمه از پشم سياه بود و خطوط سفيدى روى آن ديده مى شد.

كنار خيمه نشستم كه قدرى استراحت نمايم شخصى از خيمه به اسم مرا صدا زد و گفت : حاج سيد خليل.

نظر كردم , ديدم آن شخص در خيمه ايستاده است گفتم : چه مى گويى ؟ گفت : بيا وداخل شو.

داخل خيمه شدم و سلام كردم.

جـواب سـلامـم را داد.

ديـدم وسـط خيمه روى زمين رو به قبله ايستاده و بساطى از پشم شتر و پوست در آن جا فرش است.

در گوشه خيمه , پشت سر آن شخص , دو نفر برروى آن فرش نشسته و هر دو ساكت بودند.

ايشان سؤال كرد: به دنبال كه مى گردى ؟بعد خودش گفت : به دنبال حاج سـيـد حـسين , داماد مرحوم حاج ملا هادى , مى گردى.

گفت : حال خود و همسرش خوب است خـيـمه شان آن جا است و با دست به طرفى اشاره نمود و گفت : ايشان نزديك فلان كاروان خيمه زده اند و اسمش را هم برد اما من فراموش نمودم.

بـاز سـؤال كـرد: از كدام راه آمده اى ؟ و خودش گفت : از راه شام و از تهران آمده اى.

گفتم : بلى.

خلاصه از هر چه در راه واقع شده بود, سؤال مى كرد و خودش جواب مى داد.

از جمله چيزهايى كه در بـيـن راه براى من اتفاق افتاد اين كه , در بيابان ليمو درحالى كه محرم بودم بين من و يكى از اعـراب اخـتلافى واقع شد و آن شخص چندمرتبه با تازيانه بر سر من زد, اما من ساكت بودم , چون احـرام داشتم و نمى شد نزاع كنم.

ايشان از اين قضيه هم خبر داد و فرمود: هر چه بر بندگان خدا واقع مى شود,خوب است.

ديـدم نـزديك ظهر است خواستم احتياطا نيت وقوف عرفات را بنمايم گفت : امروز روز هشتم و فـردا نـهـم اسـت امروز نيت وقوف نكن.

اجمالا از او پذيرفتم و نيت نكردم.

بعد از آن برخاسته و از ايشان التماس دعا نمودم و از آن خيمه بيرون آمدم و به خيمه خود بازگشته و خوابيدم.

فردا كه روز نهم بود, با جناب حاج ملا محمد على و دو نفر ديگر به ديدن حاج سيدحسين رفتيم و در بين راه كه از منزل او سؤال مى نموديم , شخصى نام كاروانى كه ديروز آن شخص ذكر كرده بود و مـن فـراموش نموده بودم را برد.

خلاصه از حاج سيدحسين ديدن كرديم و به مسجد رفته چند ركعت نماز خوانديم و در حين بازگشت ازمسجد, همگى آن خيمه روز گذشته را ديديم.

بعضى از رفقاى ما گفتند: آن قدرحاجى زياد شده كه تا اين جا خيمه زده اند.

بعضى ديگر از رفقا گفتند: اين جا خيمه هيزم فروشها است.

من گفتم : نه , اين هم از خيمه حجاج است.

نـزديـك ظـهـر, در آن نهر غسل كرديم و به منزل رفتيم و بعد از غروب آفتاب از عرفات به سوى مـشعر حركت كرده و وقتى صبح شد از مشعر به سوى منى براه افتاديم.

دروقت قربانى , من و چند نـفـر ديـگـر قـربـانى هايمان را برداشتيم , كه آنها را به مكان مخصوص قربانى , ببريم.

وقتى از بين خـيمه ها خارج شديم و در جاده قرار گرفتيم ,شخصى كه ديروز در آن خيمه بود و با من صحبت كرد, نزد من آمد و اسم مرا برد وفرمود: قربانيت را به آن جا نبر و خودش مكان ديگرى را نشان داد و با دستش به آن جا اشاره نمود.

مـن قـبـول كـردم و سه نفر از رفقا همراه من آمدند ولى بقيه نپذيرفتند.

در آن وقت دردست آن شخص عصاى كوچك يا چيزى غير از آن بود و سخنى مى گفت.

آنچه ازكلام او فهميدم و به يادم ماند اين بود كه مى گفت : و قليل من عبادى الشكور.

(بندگان شكرگزار من ,كم هستند) بعد از قربانى و ساير اعمال , به مكه باز گشتيم.

در مسجد الحرام من مشغول طواف شدم ديدم آن شـخـص مـقـابل حجرالاسود به فاصله دو ذراع (حدود يك متر) يا كمترايستاده و دستها را مقابل صورت نگه داشته و مشغول دعا است و در هر هفت دور, اورا به همان حال ديدم.

بـعد از طواف كه خواستم حجرالاسود را ببوسم , به سوى آن طرفى كه او بود, رفتم ديدم حجاجى كـه در طوافند همين كه به او مى رسند, هيچ يك از جلويش نمى روند وايشان مثل كوهى ايستاده اسـت و مـردم از پـشت سر او طواف مى كنند.

چون خواستم حجر را ببوسم و برآن دست بكشم آن شـخـص دست مرا گرفت و به حجرالاسودرسانيد با كمال اطمينان آن را بوسيده و مس نمودم و دستم را بر كتف او گذاردم وگفتم : التمس منكم الدعا و اسئلكم الدعا(از شما التماس دعا دارم ) ايشان قبول نمودو براى من دعا كرد.

بـراى نـماز طواف به طرف مقام حضرت ابراهيم عليه‌السلام رفتم و چيزى به خادم مقام دادم و همان جا مقابل در مقام ايستادم و مشغول نماز طواف شدم.

در بين نماز ديدم آن شخص مقابل حجرالاسود ايستاده است و هيچ چيز بين من و او حايل نيست نه خودمقام و نه ضريح , به خاطر اين مطلب در فـكر فرو رفتم.

وقتى مشغول تشهد شدم ,متوجه شدم و به خود گفتم , هيهات ! چطور مردم بين مـن و او حايل نشده اند با اين كه بايد حايل باشند؟ خواستم نماز را قطع كنم.

به من اشاره كرد كه حركت نكن.

نماز را تمام كردم و از جاى خود برخاسته و دويدم , اما به زمين خوردم و وقتى به محلى كه ايشان آن جـا ايـسـتاده بود, رسيدم حضرتش را نديدم.

هر چه در اطراف خانه كعبه نظر كردم و جستجو نمودم , آن وجود مقدس را نيافتم , لذا يقين كردم كه ايشان حضرت بقية اللّه عجل الله تعالى فرجه الشريف بوده اند(٣).

## ٥٩ - تشرف شيخ محمد رشتى

شـيـخ مـحمد رشتى از ذاكرين با تقوى و شيفته اهل بيت عصمت عليهم‌السلام خصوصاحضرت ولى عصر عـجل اللّه تعالى فرجه الشريف است و به خاطر آن كه نام مقدس امام زمان عليه‌السلام را در منبر و غير آن زياد مى برد, معروف به شيخ محمد صاحب الزمانى شده است وحتى كتابى در احوالات آن حضرت نوشته است.

ايشان فرمود: در سال ١٣٣٨, به حج بيت اللّه الحرام مشرف شدم.

در شهر جده خرجى مرادزديدند.

رفقا به خاطر ايـن كـه مـجـبور به كمك كردن من نشوند, از من دورى نمودند,لذا از هر جهت نااميد و بيچاره مـاندم.

از كشتى خارج و محرم شدم و بعد هم متوجه به مكه معظمه شدم و از در بنى شيبه داخل مـسـجد الحرام گرديدم و براى هر چه بر سرم مى آيد, آماده شدم , چون چاره اى نداشتم.

در مسير رفـت و آمـد حـجـاج , با حال تضرع به خداى تعالى , ايستاده و عرض مى كردم : پروردگارا اگر در مـشـهـد مـقدس اين معامله با من مى شد به حضرت رضاعليه‌السلام شكايت مى كردم آيا در بين اين همه حاجى خرجى من بايد سرقت شود؟ نـاگـاه مـردى خوشرو كه چشمهاى سياهى داشت و هيچ كس را به آن خوشرويى وخوش قامتى نـديـده بـودم و در لباس اهل يمن بود به من فرمود: خير است چه بسيارخرجى ها كه سرقت شده است.

خرجى فلان سيد را هم برده اند داخل طواف شو وخود را مشغول كن.

گـفـتم : يا اخى ما تريد منى دعنى واذهب عنى , يعنى اى برادر, از من چه مى خواهى ؟مرا بگذار و برو.

بـه رويـم تـبـسم نمود و من هم مشغول طواف شدم.

چند قدمى كه رفتم , دو مرتبه آمد وگوشه احـرام مـرا كـشـيد و گفت : تعال اعطيك من الدراهم و تتشرف ان شاءاللّه الى المدينة و تروح الى الـزيـنـبـيـة و تـرجع من طريق الشام الى النجف ان شاءاللّه تعالى فتنفد نفقتك و يصلك هناك ما يوصلك الى خراسان بحال حسن.

(بيا به تو مقدارى پول بدهم ان شاءاللّه به مدينه مشرف مى شوى و بـه زيـنبيه مى روى و از راه شام به نجف اشرف بر مى گردى خرجى تو تمام مى شود و آن جا ان شاءاللّه به قدرى كه به راحتى به خراسان برسى , پول مى رسد.

وقـتـى گـوشه احرام مرا گرفت , صد و چهارده ليره عثمانى شمرد و در احرام من ريخت.

يكى از آنـهـا روى زمين افتاد فرمود: احرام را محكم ببند تا پولت را ندزدند.

من خم شدم تا ليره اى را كه افـتـاده بـود از روى زمين بردارم و با خود گفتم : ببينم اين ليره ها چيست كه به من داده است ؟ سـرم را بـلـند كردم , ولى كسى را نديدم.

آن وقت دانستم كه اين شخص حضرت حجت عجل اللّه تعالى فرجه الشريف بوده است.

بـعدا كه به نجف اشرف رسيدم , خرجى من تمام شد و از آن جا به كربلاى معلى شرفياب شدم.

اين سفر من , سال آخر عمر مرحوم ميرزا محمد تقى شيرازى رحمه‌الله ودر دهه عاشورا بود.

ايشان شبهاى دهه را روضه خوانى و اطعام مى كردند.

منبرى هم تنها من بودم.

بعد از دهه عاشورا, آن قدر به من پول دادند كه مرا با كمال راحتى به خراسان رسانيد(٤).

## ٦٠ - تشرف شاگرد شيخ محمد تقى تربتى

عـالـم متقى شيخ محمد تقى تربتى , كه از علماء اخلاق و شاگردان علامه ميرزاحبيب اللّه رشتى رحمه‌الله بود, فرمود: يكى از شاگردان متدينم كه سيد و از اهل تربت است گفت : در سفرى كه با يكى از طلاب بودم و از زيارت عتبات عاليات از راه خانقين به دنبال قافله و پياده , رو بـه قـصرشيرين مى رفتيم , از شدت عطش و خستگى , از راه رفتن عاجز شديم در عين حال هر دو نـفـرمـان بـا زحـمت زياد خود را به قافله رسانديم , اماديديم دزدها كاروان ما را غارت كرده و امـوالـشـان را دزديده اند و بعضى مجروح دربيابان افتاده اند.

محملها را هم شكسته و روى زمين انداخته بودند.

مـن و رفـيقم به كنارى رفتيم و در نهايت ترس از تپه اى بالا آمديم.

ناگاه ديديم سيدجليلى با ما است.

بعد از سلام و تحيت , هفت دانه خرماى زاهدى به من داد و فرمود:چهار دانه از آنها را خودت بـخـور و سـه تـاى آن را به رفيقت بده.

وقتى خرماها راخورديم , بلافاصله عطش ما رفع شد.

بعد ايـشـان فـرمود: اين دعا را براى نجات و حفظ از شر دزدها بخوانيد اللهم انى اخافك و اخاف ممن يـخـافـك و اعـوذ بـك مـمن لايخافك (خدايا بدرستى كه من از تو مى ترسم و از هر كس كه از تو مى ترسد, هراس دارم و از كسى كه از تو نمى ترسد, به تو پناه مى برم.

)مقدار كمى كه با آن سيد راه رفتيم , اشاره كرد و فرمود: اين منزل است.

وقتى نظركرديم , منزل را پـايـيـن آن تـپه ديديم وارد شديم و به خواب عميقى فرو رفتيم , چون خيلى خسته شده بوديم و متوجه آنچه براى ما اتفاق افتاده بود, نشديم.

بعد از بيدار شدن , جريان را دريافته و براى ما معلوم شد كه آن شخص حضرت بقية اللّه ارواحنافداه بوده است(٥).

## ٦١ - تشرف على بن محمد بن عبدالرحمن شوشترى

على بن محمد بن عبدالرحمن شوشترى مى گويد: بـه قبيله بنى رواس رفته بودم يكى از برادران دينى گفت : ماه رجب و ايام طاعت وعبادت است خوب است به مسجد صعصعة بن صوحان برويم , زيرا آن مسجد ازاماكنى است كه ائمه ما در آن جا نـمـاز خـوانده اند و زيارت اين اماكن مقدسه در اين ايام مستحب است.

با ايشان به مسجد صعصعه رفـتيم.

كنار در مسجد, شترى را ديديم كه زانويش بسته بود و پالانى روى آن قرار داشت و همان جـا خـوابـيـده بـود.

داخـل شـديم.

در آن جا مردى را ديديم كه مانند ماه , درخشان است و لباس حجازى به تن كرده وعمامه اى مانند آنها به سر دارد.

او نشسته بود و اين دعا را مى خواند اللهم يا ذا الـمـنن السابغة الى آخر.

(اين دعا در كتب ادعيه در اعمال مسجد صعصعه و اعمال ماه رجب ذكر شده است ) مـن و رفـيقم آن دعا را حفظ كرديم.

سپس ايشان سجده اى طولانى بجا آورد وبرخاست و بر شتر خود سوار شد و رفت.

رفيقم گفت : اين مرد خضر نبى عليه‌السلام بود.

واى بر ما كه با او صحبتى نكرديم مثل اين كه بر دهانمان مـهر زده بودند كه مبهوت شده و متوجه او نگرديديم.

از مسجد بيرون آمديم در اين هنگام به ابن ابى رواد رواسى برخورد كرديم.

پرسيد: از كجامى آييد؟ گفتيم : از مسجد صعصعه و جريان را برايش نقل كرديم.

گفت : اين مرد هر دو يا سه روز يك بار به اين مسجد مى آيد و با كسى هم سخن نمى گويد.

پرسيديم : ايشان كيست ؟ گفت : فكر مى كنيد چه كسى باشد؟ گفتيم : احتمال مى دهيم خضر نبى عليه‌السلام باشد.

گفت : به خدا قسم كه ايشان حضرت بقية اللّه ارواحنافداه بود(٦).

ايـن نـكـته قابل ذكر است كه علت قسم خوردن ابن ابى رواد رواسى بر اين كه آن شخص حضرت امام عصر عليه‌السلام بوده اند, اين است كه آن بزرگوار در همان مسجدخود را به او معرفى كرده بودند.

و قضيه تشرف ايشان در گذشت.

## ٦٢ - تشرف يكى از مؤمنين بحرين

سيد صالحى از اهل علم به نقل از مرد مورد اعتمادى فرمود: بـعـضـى از اهـل بـحرين در سالهاى اخير, تصميم گرفتند به نوبت جمعى از مؤمنين راميهمانى كـنند.

تا آن كه نوبت به يكى از ايشان رسيد كه چيزى نداشت.

اين شخص غمگين و اندوهناك شد, لـذا شـب به طرف صحرا رفت.

ناگاه شخصى را ديد و آن شخص به او فرمود: نزد فلان تاجر برو و بـگـو مـحـمـد بن الحسن عليه‌السلام مى گويد: دوازده اشرفى كه براى ما نذر كرده بود, به تو بدهد, آن اشرفيها را از او بگير و در ميهمانى خود خرج كن.

آن مـرد نزد تاجر رفت و پيغام را از طرف آن شخص بزرگوار به او رساند.

تاجر به اوگفت : محمد بن الحسن عليه‌السلام خودش اين مطلب را به تو فرمود؟ مرد بحرينى جواب داد: آرى.

تاجر گفت : او را شناختى ؟ گفت : نه.

گـفـت : او حضرت صاحب الزمان عليه‌السلام بود و من اين اشرفيها را براى ايشان نذر كرده بودم.

بعد هم آن بحرينى را اكرام كرد و احترام نمود و آن مبلغ را به او داد و التماس دعاكرد و از او خواهش كرد كـه چـون حـضرت ولى عصر عليه‌السلام نذر مرا قبول كردند, نصف اشرفيها را به من بده , تا آنها را عوض كنم.

پس از آن , مرد بحرينى به منزل برگشت و آن مبلغ را در ميهمانى خود خرج كرد(٧).

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

يار صفحة:

(١) ج ١, ص ١١٥, س ٣٢.

(٢) ج ١, ص ١١٥, س ٤٢.

(٣) ج ١, ص ١١٣, س ٢١.

(٤) ج ١, ص ١١٦, س ١٧.

(٥) ج ١, ص ١١٧, س ٣٣.

(٦) ج ٢, ص ٨٤, س ٤.

(٧) ج ٢, ص ٨٦, س ٢١.

## ٦٣ - تشرف شيخ على مهدى دجيلى در راه زيارت جناب حر

عالم فاضل , شيخ على مهدى دجيلى (دجيل شهرى است حدود پنجاه كيلومترى سامرا) فرمود: سـفـر اولـى كـه به زيارت حضرت سيدالشهداء عليه‌السلام مشرف شدم , قصد داشتم به زيارت جناب حر رضي‌الله‌عنه نيز بروم.

حيوانى را براى رفت و برگشت كرايه كردم و مكارى همراه من نيامد.

ساعت چهار بـعـد از ظـهر بود كه به زيارت جناب حر مشرف شدم.

درمراجعت , هيچ كس از زوار با من نبود و آفـتـاب در حال غروب كردن بود.

رو به طرف شهر روانه شدم وقتى به خط آهن , كه نزديك مرقد جناب حر است رسيدم به خاطرتنها بودن , آن هم نزديك غروب آفتاب , ترس مرا گرفت.

نـاگهان گلوله اى از نزديك سرم گذشت.

گلوله دوم , سوم , چهارم و پنجم هم به همين ترتيب.

يقين كردم كه شليك كنندگان دزدند و به قصد غارت و چپاول آمده اند.

همان جا به حضرت ولى عـصـر عـجـل اللّه تعالى فرجه الشريف متوسل شدم و عرض كردم : مولى جان ,من زائر جدت عليه‌السلام مى باشم و اين اولين زيارت من است آيا شما راضى مى شويد كه مرا در شهر غربت غارت كنند؟ نـاگـاه رعـب و وحـشـت مـن از بين رفت و قلبم آرام گرفت و فراموش كردم كه به آن حضرت متوسل شده ام.

همان لحظه سيدى را كه عمامه سياهى داشت , ديدم.

ايشان در سن چهل سالگى و در لباس اهل علم بود.

نفهميدم كه از طلاب نجف اشرف است يا كربلاى معلى و يا جاى ديگر.

او از كوچه باغها ظاهر شد و سلام كرد و فرمود: سامراچطور است ؟ گفتم : بحمداللّه خوب است.

آنگاه از حال حجة الاسلام آقا ميرزا محمد تهرانى پرسيد.

گفتم : خوب است.

همين طور از حال ثقة الاسلام جناب شيخ آقا بزرگ تهرانى پرسيد.

گفتم : در بهترين حالات است.

فرمود: حال شما طلاب سامرا چطور است ؟ گفتم : خوب است.

فرمود: امر معيشت شما چگونه مى گذرد؟ عرض كردم : از بركت حضرت صاحب الزمان عليه‌السلام خوب است.

تـعـارف كردم كه سوار شود, ولى ايشان ابا نمود.

پياده شدم و بر سوار شدن او اصرارنمودم.

مقدار كمى سوار و زود پياده شد و دوباره خودم سوار شدم ناگاه خود را نزدقهوه خانه اى كه در كنار نهر حـسـيـنيه است ديدم , قهوه خانه اى كه ابتداى شهر كربلااست.

سيد وداع نمود و به يكى از كوچه باغها رفت.

وقـتـى تشريف برد, به فكر افتادم كه من الان كنار خط آهن بودم كه آفتاب غروب كرد وبه فاصله پانزده دقيقه خودم را در شهر كربلا مى بينم و صداى اذان بلند است با اين كه مسافت از يك فرسخ بـيـشتر است.

اين سيد چه كسى بود كه از اهل سامرا و اوضاع آن سؤال نمود؟ واصلا چطور فهميد كه من از آن جا هستم ؟ تازه من همان اول به چه كسى متوسل شدم ؟ لـذا يـقـيـن كـردم كـه آن آقا, حضرت ولى عصر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف بوده است و آنچه يـقـيـنـم را مـحـكـم مـى كـنـد اين است كه در راه از ايشان پرسيدم : نام شما چيست ؟ فرمودند: سيدمهدى.

بلافاصله برگشتم كه ببينم كجا رفت , اما با كمال تعجب از آن بزرگوار اثرى نبود, درحالى كه در باغ يا راه ديگرى غير از مسيرى كه آمده بوديم , ديده نمى شد!(١)

## ٦٤ - تشرف ابوالقاسم حاسمى با رفيع الدين حسين

عـالـم جليل , شيخ ابوالقاسم محمد بن ابى القاسم حاسمى با يكى از علماى اهل سنت به نام رفيع الدين حسين رفاقتى قديمى داشت , به طورى كه در اموال شريك و اكثراوقات حتى در سفر با هم بـودنـد و هيچيك مذهب و عقيده خود را از ديگرى مخفى نمى كرد و گاهى به شوخى يكديگر را ناصبى و رافضى مى گفتند, اما در اين مدت بين آنها بحث مذهبى نشده بود.

تا آن كه اتفاقا در مسجد شهر همدان , كه آن را مسجد عتيق مى گفتند, بحث مذهبى ميان اين دو پيش آمد.

در اثناى صحبت , رفيع الدين فلان و فلان را بر اميرالمؤمنين عليه‌السلام برترى داد.

ابوالقاسم , رفيع الدين را رد كرد و حضرت على عليه‌السلام را بر فلان و فلان برترى داد.

او براى مذهب خود به آيات و احاديث بسيارى استدلال كرد و مقامات وكرامات و معجزات بسيارى را كه از اميرالمؤمنين عليه‌السلام صـادر شـده اسـت , ذكـر نـمـود,ولى رفيع الدين , مطلب را عكس نمود و براى برترى ابى بكر, به مـصاحبت او با پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در غار استدلال كرد و همچنين گفت : ابوبكر از بين مهاجرين و انصار اين ويژگيها را داشت كه : اولا پيامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم داماد او بود, ثانيا خليفه و امام مسلمانان شد.

و باز ادامـه داد و گـفـت : دو حـديث از پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در شان ابى بكر صادر شده است : يكى آن كه , تو به مـنـزلـه پيراهن منى الى آخر.

دوم اين كه , پيروى كنيد دو نفرى راكه بعد از من هستند, ابوبكر و عمر را! ابـوالـقاسم حاسمى بعد از شنيدن اين سخنان گفت : به چه دليل ابوبكر رابرترى مى دهى بر سيد اوصـيـاء و سـند اولياء و حامل لواء (صاحب پرچم هدايت ) و امام انس و جن و تقسيم كننده جهنم و بهشت و حال آن كه تو مى دانى ايشان صديق اكبر(راستگوى بزرگ ) و فاروق ازهر (جداكننده حق از بـاطـل ) اسـت و بـرادر رسـول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و همسر حضرت زهرا عليها‌السلام مى باشد.

و نيز مى دانى كه هـنـگـام هجرت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به سوى مدينه , اميرالمؤمنين عليه‌السلام در جاى ايشان خوابيد.

او با آن حـضرت در حالات فقر و فشار شريك بود و رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در خانه صحابه به مسجد رابست , جز در خـانـه آن جـنـاب و عـلـى عليه‌السلام را بـراى شـكستن بتهاى كعبه بر كتف شريف خود گذاشت.

و پـروردگـار مـتـعال او را با صديقه طاهره فاطمه زهرا عليها‌السلام در آسمانهاتزويج فرمود.

با عمرو بن عـبـدود جـنـگ كرد و خيبر را فتح نمود.

به خداى تعالى به قدر چشم بهم زدنى شرك نياورد به خـلاف آن سه نفر.

(كه به تصريح خود اهل سنت دهها سال بت پرستى كرده اند.

) رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم, على عليه‌السلام را به چهار نفر از پيامبران تشبيه نمود آن جا كه فرمود: هر كه مى خواهد به آدم در علمش و نوح در حلمش وموسى در شدتش و عيسى در زهدش نظر كند, به على بن ابيطالب عليه‌السلام بنگرد.

بـا وجـود ايـن همه فضايل و كمالات آشكار و با نسبتى كه با رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم داشت وهمچنين با برگردانيدن آفتاب براى او, چطور برترى دادن ابى بكر بر على عليه‌السلام جايزاست ؟ چـون رفـيـع الـديـن ايـن صـحبت را از ابوالقاسم شنيد, كه على عليه‌السلام را بر ابى بكر برترى مى دهد, دوستى اش با او سست شد و بعد از گفتگوى زياد به ابو القاسم گفت : صبرمى كنيم , هر مردى كه به مسجد آمد آنچه را حكم كرد, چه به نفع مذهب من يا مذهب تو, همان را قبول مى كنيم.

چون ابوالقاسم عقيده اهل همدان را مى دانست , يعنى مى دانست كه همه سنى هستند,از اين شرط مى ترسيد, ولى به خاطر كثرت مجادله , شرط مذكور را قبول كرد و باكراهت راضى شد.

بلافاصله بـعـد از شرط مذكور, جوانى كه از رخسارش آثار جلالت و نجابت ظاهر بود و معلوم مى شد از سفر مى آيد, داخل مسجد شد و در آن جا گشتى زد و نزد ايشان آمد.

رفيع الدين با كمال سرعت و اضطراب از جا برخاست و بعد از سلام و تحيت , از آن جوان سؤال كرد كه واقعا بگويد على عليه‌السلام بالاتر است يا ابوبكر؟ جوان بدون معطلى اين دو شعر را فرمود:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| متى اقل مولاى افضل منهما |  | اكن للذى فضلته متنقصا |
| الم تر ان السيف يزرى بحده |  | مقالك هذا السيف احدى من العص(٢) |

وقـتـى جوان از خواندن اين دو بيت فارغ شد, ابوالقاسم و رفيع الدين از فصاحت وبلاغتش تعجب كـردنـد, لذا براى اين كه از حالات او بيشتر جويا شوند, از او خواستندكه با ايشان صحبت كند, اما ناگهان از پيش چشمانشان غايب شد و ديگر او رانديدند.

رفيع الدين چون اين امر عجيب و غريب را مشاهده كرد, مذهب باطل خود را ترك گفت و مذهب حق اثنى عشرى را پذيرفت(٣).

## ٦٥ - تشرف دلاكى در راه مسجد سهله

آقا شيخ باقر نجفى , از شخص صادقى كه دلاك بود, نقل مى كند: ايشان پدر پيرى داشت و در خدمتگزارى او كوتاهى نمى كرد حتى آن كه خودش كنارمستراح براى او آب حـاضر مى كرد و منتظر مى ايستاد تا بيرون بيايد و او را بجاى اولش برساند و خلاصه هميشه مواظب خدمت او بود, مگر در شبهاى چهارشنبه كه به مسجدسهله مى رفت.

پس از مدتى رفتن به مسجدسهله را هم ترك نمود.

از او پرسيدم : چرا رفتن به مسجد را ترك كرده اى ؟ گـفـت : چـهل شب چهارشنبه به آن جا رفتم.

وقتى شب چهارشنبه آخر رسيد, جزنزديك مغرب رفـتن برايم ممكن نشد, لذا تنها به طرف مسجد براه افتادم.

شب شد ومن مى رفتم تا اين كه فقط يك سوم راه باقى ماند.

آن شب مهتابى بود ناگاه شخص عربى را ديدم كه بر اسبى سوار است و به طـرف من مى آيد.

با خود گفتم الان اين عرب مرا برهنه مى كند.

وقتى به من رسيد به زبان عربى بدوى با من سخن گفت و از مقصدم پرسيد.

گفتم : به مسجدسهله مى روم.

فرمود: خوراكى همراه خود دارى ؟ گفتم : نه.

فرمود: دست در جيب خود ببر.

گفتم : چيزى ندارم.

بـاز هـمـان سـخن را به تندى تكرار فرمود.

من هم دست خود را در جيبم كردم مقدارى كشمش يافتم كه براى طفل خود خريده بودم , ولى فراموش كرده بودم كه به او بدهم ودر جيبم مانده بود.

آنـگـاه به من فرمود: اوصيك بالعود تا سه مرتبه.

(در زبان عربى بدوى , پدر پير را عود مى گويند.

يعنى تو را نسبت به پدر پير خود, سفارش مى كنم ) واز نظرم غايب گرديد و متوجه شدم كه ايشان حـضـرت مـهدى عليه‌السلام بوده و باز فهميدم كه آن حضرت راضى به جدايى من از پدرم , حتى شبهاى چهارشنبه نيستند, لذا ديگربه مسجد نرفتم(٤).

## ٦٦- تشرف شيخ محمد طاهر نجفى

صالح متقى شيخ محمد طاهر نجفى , خادم مسجد كوفه , نقل نمود: مـن بعضى از علماى نجف اشرف را كه به كوفه مى آمدند, خدمت مى كردم , به همين علت گاهى چـيـزى مى آموختم از جمله وردى را تعليم گرفتم و حدود دوازده سال شبهاى جمعه در يكى از حجرات مسجد نشسته , آن را مى خواندم و به ترتيب به حضرت رسول و آل طاهرين او عليهم‌السلام متوسل بودم تا نوبت به امام عصر عليه‌السلام مى رسيد.

شـبى طبق معمول , مشغول ورد بودم , ناگاه شخصى بر من وارد شد و فرمود: چه خبراست ؟ چرا ول ول بر لب دارى ؟ هر دعايى حجابى دارد, بگذار حجاب آن برداشته وهمه با هم مستجاب شود.

بعد از گفتن اين مطلب از آن جا خارج و به طرف صحن حضرت مسلم عليه‌السلام رفت.

من هم به دنبال او, بيرون آمدم , ولى كسى را نديدم(٥).

## ٦٧ - تشرف سيد محمد هندى در حرم اميرالمؤمنين عليه‌السلام

عالم عامل سيد محمد هندى فرمود: روايـتى را به اين مضمون ديدم كه اگر مى خواهى شب قدر را بشناسى , هر شب از ماه رمضان صد مرتبه سوره مباركه دخان (حم دخان ) را بخوان.

همين كار را شروع نمودم و به طورى روان شدم , كه شب بيست و سوم از حفظ مى خواندم.

آن شـب بـعـد از افـطـار به حرم اميرالمؤمنين عليه‌السلام مشرف شدم , اما جايى پيدا نكردم كه در آن جا بـنـشينم و چون در طرف پيش رو, پشت به قبله و زير چهل چراغ , به خاطرزيادى جمعيت در آن شـب , جايى نبود, رو به قبر منور كردم و چهارزانو نشستم ومشغول خواندن سوره دخان شدم.

در ايـن بـيـن , مـرد عـربـى را ديـدم كـه كنار من و مثل من نشسته است.

ايشان قامتى ميانه , رنگى گندمگون , چشمها و بينى و رخسار نيكويى داشت و نهايت مهابت را مانند شيوخ و بزرگان عرب داشـت , جـز آن كـه جـوان بود و به خاطر ندارم كه آيا محاسن مختصرى داشت يا نه , ولى احتمال مـى دهـم كـه داشت.

باخود مى گفتم چه شده كه اين عرب بدوى به اين جا آمده و نشسته است ! زيرا اين شكل نشستن مانند نشستن عجمها است و امشب چه حاجتى دارد؟ آيا از شيوخ وبزرگان خزاعل (دسته اى از اعراب ) است كه كليددار يا غير او دعوتش كرده اند و من مطلع نشده ام ؟ بعد از آن با خود گفتم : نكند ايشان حضرت بقية اللّه عليه‌السلام باشند.

به صورتشان نگاه مى كردم و ايشان به طرف راست و چپ خود به زوار نگاه مى كردند نه به طورى كه منافى با وقار باشد.

با خود گفتم از او سؤال مى كنم كه منزلش كجا است ؟ يا اين كه خودش كيست ؟ تا چنين اراده اى كردم , به طورى قلبم گرفت كه مرا رنجاند و احتمال مى دهم كه رويم از آن درد زرد شـد.

هـمين طور درد دل داشتم تا آن كه با خود گفتم خداوندا من ازايشان سؤال نمى كنم , دلم را به حال خود رها كن و از اين درد نجاتم بده.

همان لحظه قلبم آرام شد.

بـاز راجع به او فكر مى كردم.

دوباره تصميم گرفتم سؤال كنم و جوياى حالش شوم وگفتم : اين سؤال چه ضررى دارد؟ همين كه اين قصد را نمودم , دلم به درد آمد و به همان شكل بودم تا از آن فكر منصرف شدم و عهد كردم چيزى از او نپرسم.

همان جاباز دلم آرام شد.

بـه زبان مشغول خواندن قرآن بودم , ولى چشمان خود را به رخسار و جمال ايشان دوخته و درباره ايـشـان فكر مى كردم.

تا آن كه شوق او مرا واداشت كه براى بار سوم تصميم گرفتم از حالش جويا شـوم , بـاز دلـم به شدت به درد آمد و مرا آزار داد.

اين بارصادقانه تصميم بر ترك سؤال گرفتم و بـراى خـود نشانه اى براى شناختنش تعيين كردم , بدون آن كه از او بپرسم به اين صورت كه از او جدا نشوم و هر جا مى رود با اوباشم.

اگر منزلش معلوم شد, كه از مردم معمولى است و چنانچه از نظرم غايب گرديد, حضرت بقية اللّه ارواحنافداه است.

ايـشان نشستن را به همان صورت طول داد و ميان من و او فاصله اى نبود, بلكه گوياجامه من به جامه ايشان چسبيده بود.

در اين هنگام خواستم وقت را بدانم , چون صداى ساعت حرم را از كثرت جمعيت نمى شنيدم.

شخصى پيش روى من بود وساعت داشت.

قدمى برداشتم كه از او بپرسم , اما بـه خاطر فشار جمعيت از من دورشد و من هم به سرعت به جاى خود برگشتم و ظاهرا يك پايم را اصلا از جاى خودبرنداشته بودم , ولى ديگر آن بزرگوار را نديدم و نيافتم.

از حـركـت خـود پشيمان شدم و خود را سرزنش كردم كه خودم را از چنين فيض بزرگى محروم نموده ام(٦).

٦٨ - تشرف سيد باقر اصفهانى در مسجد سهله

روزى در نجف اشرف در مجلسى از حالات امام عصر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف و اشخاصى كه بـه حضور ايشان مشرف شده اند, صحبت شد.

در اثناء كلام عالم جليل آقا سيد باقراصفهانى , كه از شاگردان فاضل شيخ انصارى است , فرمود: شب چهارشنبه اى , چنانكه معمول مجاورين نجف است , به مسجدسهله رفته وبيتوته كردم.

روز را هم در مسجد ماندم با قصد كه عصر به مسجد كوفه بروم و شب پنج شنبه را در آن جا بيتوته كنم و روز بعد به نجف اشرف برگردم.

اتـفـاقـا ذخيره اى كه برداشته بودم , در آن جا تمام شد و بسيار گرسنه شدم.

در آن زمانهامسجد سـهـلـه مـخروبه بود و در اطراف , ساختمان و اهالى نداشت و چون مردم بدون ذخيره به مسجد نـمـى رفـتـنـد و يـا مـثـلا چند روز نمى ماندند, نان فروش هم به آن جانمى آمد.

خلاصه با وجود گـرسـنگى توقف كردم و در وسط مسجد مشغول نماز شدم.

در اثناى نماز, مردى را ديدم كه در لباس اهل سياحت بود و به آن صفه آمد و نزديك من نشست و سفره نانى كه در دست داشت , پهن كرد.

وقتى چشمم به نانها افتاد, باخود گفتم اى كاش اين مرد پولى قبول مى كرد و مرا هم بر اين سـفـره دعوت مى نمود.

ناگاه ديدم به طرف من نگاهى كرد و مرا به خوردن دعوت كرد.

من حيا كـردم ونـپـذيرفتم , اما پس از اصرار او و انكار من , تقاضايش را قبول كردم به نزد او رفتم و به قدر اشتهايم خوردم.

بعد از صرف غذا, سفره را برداشت و به سوى حجره اى از حجرات مسجد كه درمقابل چشمم بود, رفـت و داخـل حـجره شد.

من پشت سر او چشم دوختم و آن حجره را از نظر نينداختم , تا اين كه مدتى گذشت , ولى بيرون نيامد.

از مشاهده اين جريان درفكر بودم كه آيا اين جريان اتفاقى بوده يا آن كه اين مرد به خاطر اطلاع از ضمير من ,مرا به خوردن دعوت نمود.

بالاخره با خود گفتم مى روم و از حال او تحقيق مى نمايم.

برخاستم و داخل آن حجره شدم , ولى با كـمـال تـعـجب اثرى از آن مرد نديدم و او را پيدا نكردم ! با آن كه آن اتاق بيشتر از يك در نداشت.

مـتـوجـه شدم كه آن شخص بر ضمير من مطلع بود كه مرا بااصرار به خوردن دعوت نمود و فكر مى كنم آن بزرگوار كسى غير از حضرت بقية اللّه ارواحنافداه نبوده است(٧).

## ٦٩ - تشرف سيد شاهر در حرم سامرا

آقـا مـحـمد, كه متصدى شمعهاى حرم عسكريين عليهما‌السلام است , مى گويد: كليددار آن مكان مقدس , شخصى به نام سيد حسين بود و خيلى از اوقات برادرش سيد شاهر از طرف او اين كار را انجام مى داد.

سيد شاهر مى گويد: شـبـى در حرم مطهر به نيابت از برادرم سيد حسين مشغول خدمت بودم , تا آن كه تمام اشخاصى كه در آن جا بودند, بيرون رفته و كسى در آن مكان شريف باقى نماند, لذاقصد كردم درهاى حرم را بـبندم.

يكى از درها را بستم ناگاه ديدم سيد جليل القدرى ,در نهايت خشوع داخل شد و مقابل ضريح مقدس ايستاد.

بـا خـود گـفـتـم , او مى بيند كه من مى خواهم درهاى حرم را ببندم , لابد زيارت خود رامختصر مى كند.

كـتـابى را كه در دست داشت , گشود و شروع به خواندن زيارت جامعه كبيره با ترتيل واطمينان نـمـود و در بين خواندن هر يك از فقرات آن زيارت , مثل كسى كه مضطرب وحيران باشد, گريه مى كرد.

نـزد او رفـتم و از او خواستم كه زيارتش را تخفيف دهد و عجله كند, ولى اصلاتوجهى ننمود.

من هم كمى نشستم , اما خلقم تنگ شد.

دوباره برخاستم و از اوخواهش نمودم كه زيارتش را تخفيف دهـد و اين بار حرفهاى خشنى به ايشان گفتم ,باز به من التفات نكرد.

تا آن كه براى بار سوم از او درخواست تخفيف در زيارت وتوقف را نمودم و كتابى كه در دست داشت از او گرفته به او فحش دادم , بـاز آن سـيـدجـليل متعرض من نشد و آن حال تانى و گريه و حضور قلب خود را از دست نداد,ولى همين كه من كتاب را از دستش گرفتم , متوجه شدم چشمهايم چيزى رانمى بيند.

تلاش كردم كه شايد اطراف را ببينم , اما ديدم واقعا كور شده ام.

با اين حال خود رانزديك درى كه باز بود, كشاندم و دو طرف آن را با دو دست گرفتم و منتظر بيرون آمدن او شدم.

وقـتى زيارتش را در پيش روى مبارك تمام كرد, متوجه پشت ضريح مقدس شد وحضرت نرجس خاتون و حكيمه خاتون را زيارت نمود كه من صداى او رامى شنيدم.

بعد از زيارت به قصد خروج به طـرف در آمد همين كه نزديك در رسيد وخواست بيرون رود, دامنش را گرفتم و تضرع و زارى نـمـودم و آن بـزرگـوار را قـسـم دادم كـه از تـقصير من درگذرد و چشمهاى مرا به حالت اول بـرگرداند.

ايشان كتاب را ازمن گرفت و به چشمهاى من اشاره اى نمود, همان لحظه چشمهايم بـه حالت اول برگشتند و همه چيز را مى ديدم , مثل اين كه اصلا نابينا نشده ام , اما آن بزرگوار از نظرم غايب شد و هر قدر كه در رواق و صحن جستجو نمودم , احدى را نديدم(٨).

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

يار صفحة:

(١) ج ١, ص ١١٨, س ٢.

(٢) مـعـنـى شـعر اين است : هرگاه بخواهم در مقايسه بين مولايم على (ع ) و آن دو نفر بگويم , مولايم از آنها با فضيلت تراست , اين جاست كه منزلت او را پايين آورده ام . آيا نمى بينى , اگر بگويى شمشير از عصا برنده تر است , شمشير بابرندگى اش تو را بخاطر اين مقايسه سرزنش خواهد كرد؟ (٣) ج ٢, ص ٨٦, س ٣٧.

(٤) ج ٢, ص ٨٨, س ١٤.

(٥) ج ٢, ص ٨٦, س ٣٠.

(٦) ج ٢, ص ٨٦, س ٢٧.

(٧) ج ٢, ص ٨٩, س ٥.

(٨) ج ٢, ص ١٠١, س ١.

## ٧٠ - تشرف آقا شيخ حسين نجفى

شـيـخ اسـداللّه زنـجـانى فرمود: اين قضيه را دوازده نفر از بزرگان از شخصى كه درمحضر سيد بحرالعلوم بود, نقل كردند.

آن شخص مى گويد: هـنـگامى كه جناب آقا شيخ حسين نجفى از زيارت بيت اللّه الحرام به نجف اشرف مراجعت نمود, بزرگان دين و علماء براى تبريك و تهنيت به حضور او رسيدند و درمنزل ايشان جمع شدند.

سـيـد بـحـرالعلوم رحمه‌الله, چون با جناب آقا شيخ حسين كمال رفاقت و صميميت راداشت , در اثناء صحبت روى مبارك خويش را به طرف او گرداند و فرمود: شيخ ‌حسين تو آن قدر سربلند و بزرگ گـشـتـه اى كـه بـايد با حضرت صاحب الزمان عليه‌السلام هم كاسه و هم غذا شوى.

شيخ متغير و حالش دگرگون شد.

حضار مجلس , از شنيدن سخن سيد بحرالعلوم اصل قضيه را از ايشان سؤال كردند.

سـيـد فـرمود: آقا شيخ حسين , آيا به ياد ندارى كه بعد از مراجعت از حج در فلان منزل ,در خيمه خـود نـشـسـته و كاسه اى كه در آن آبگوشت بود براى نهار خود آماده كرده بودى ناگاه از دامنه بيابان جوانى خوشرو و خوشبو در لباس اعراب وارد گرديد و ازغذاى تو تناول فرمود.

هـمـان آقـا, روح هـمـه عـوالـم امـكـان حـضـرت صـاحـب الامـر والزمان عجل اللّه تعالى فرجه الشريف بوده اند(١).

## ٧١ - تشرف والده سيد على اصغر شهرستانى

فاضل جليل , سيد على اصغر شهرستانى رحمه‌الله, فرزند عالم ربانى سيد محمد تقى شهرستانى ساكن كربلا, فرمود: پـدر مـرحـومم به همراه والده و اخوى ها به قصد زيارت عسكريين عليهما‌السلام به طرف سامرابه راه افتادند.

والـده با طفل شيرخواره اى كه داشت در يك طرف كجاوه بود.

در طرف ديگر اخوى ام , مرحوم آقا سيد على , و دو طفل ديگر از اخوى هايم بودند و ابوى هم بابقيه زوار در مسير متفرق بودند.

به سه فـرسخى سامرا كه رسيدند, حيوانى كه كجاوه والده و اخوى ها بر آن بود, از رفتن واماند و از قافله عقب افتاد, تا آن كه كم كم ازحركت ايستاد.

مكارى پشت سر ايشان راه مى رفت و وقتى ديد كه آن حـيـوان ايـسـتـاد,بـه شدت مضطرب شد, چون در آن زمانها راه مخوف بود, لذا نزد والده آمد و گـفـت :اى عـلـويه حيوان وامانده و راه مخوف است.

به اجداد طاهرينت متوسل شو, كه رهايى از دست دزدها جز با توسل به ائمه طاهرين عليهم‌السلام امكان پذير نيست.

وقتى والده اين مطلب را شنيد, جزع و فزع نمود و به اجداد طاهرينش عليهم‌السلام استغاثه كرد.

در آن بـين كه مشغول استغاثه بود, ناگاه سيدى نورانى كه آثار ابهت و جلال در وى ظاهر بود, از بـين تپه ها و بيابان با لباسهاى سفيد فاخرى كه در بر داشت , نمودار شد و به آن حيوانى كه كجاوه بر آن بود, نظر تندى نمود و بعد به ايشان تبسمى فرمود وهمان جا هم غايب شد.

ناگاه آن حيوان كه ناتوان و از راه رفتن باز مانده بود, مثل آن كه دو بال درآورده باشد, با سرعت زيادى به راه افتاد و خـيـلـى زود و قـبـل از آن كـه زوار به آن جا برسند به سامرا وارد شد و در مسير هم از كنار قافله نگذشته بود.

در سـامـرا بـه خـانه اى كه پسر عموى ما, حجة الاسلام حاج ميرزا محمد حسين شهرستانى منزل نموده بود, وارد شدند و قبل از ورود زوار به سامرا به زيارت مشرف شده بودند.

پسرعموى ما وقتى ديد والده قبل از زوار وارد شده , تعجب نموده و گفته بود: چطور شما قبل از زوار و پيش از قافله , آن هم به تنهايى وارد شديد! مـرحـوم پـدرم با زوار مدتى بعد از آنها رسيدند و به شدت نگران بودند وقتى با والده روبرو شدند بسيار تعجب نمودند و همگى از اين معجزه روشن , مسرور گشتند(٢).

## ٧٢ - تشرف دو نفر خادم در حرم امام حسين عليه‌السلام

عـبـد صالح , شيخ حسين , شماع حرم مطهر حسينى (مسئول شمعهاى حرم مطهر), كه فرد مورد اعتماد و از خدام پير حرم حضرت سيدالشهداء عليه‌السلام بود, فرمود: مـن و سـيـد جـلـيل , مرحوم سيد هاشم نايب التوليه رحمه‌الله, مسئول بستن و باز كردن درهاى حرم مـطهر بوديم و در صحن مقدس بيتوته مى كرديم.

برنامه ما اين بود كه اول شب تمام زواياى رواق مقدس و حرم را جستجو مى نموديم , آنگاه درها را مى بستيم و بعد از باز كردن درها هم تمام زوايا را تفحص مى نموديم كه كسى مخفى نشده باشد.

شـبـى , طـبـق معمول تمام زوايا را تفحص نموديم و درها را بستيم و خوابيديم.

آن شب من كمى زودتر از شبهاى ديگر بيدار شدم و سيد هاشم را بيدار كردم.

گفت : نيم ساعت وقت باقى است و بد نيست كه در حرم مشغول نماز شويم و وقتى زمان باز شدن درها رسيد, آنها را باز كنيم.

در رواق مـقـدس را باز كرده و از داخل بستيم و يكى از سه در حرم مطهر را كه پيش روى مبارك اسـت.

بـاز كـرديـم و داخـل شـديم تا به بالاى سر مقدس رسيديم ديديم سيدى نورانى ايستاده و مشغول نماز و در حال قنوت مى باشد.

سيد هاشم گفت : فلانى , مگر اول شب و وقت بستن درها, جستجو نكردى ؟ گفتم : چرا كاملا جستجو كردم و دقت نمودم و احدى باقى نمانده بود.

سـيـد هاشم گفت : پس چراغ بياور تا به صورت او نگاه كنم و ببينم كه او را مى شناسم يانه.

چراغ آوردم و نظر كرديم گفت : من او را نمى شناسم و هرگز نديده ام.

ايـسـتاديم و منتظر مانديم كه از نماز فارغ شود تا اين كه خسته شديم و او همچنان درقنوت بود.

سيد هاشم گفت : بيا برويم و بگرديم كه غير از او كسى را در حرم مى يابيم يا نه.

از پشت ضريح به طرف پيش روى رفتيم و از آن جا به طرف بالاى سر مقدس برگشتيم , ولى او را درآن جا نديديم.

اين بار مشغول تفحص از او شديم اما ابدا اثرى نيافتيم.

سـيـد هاشم گفت : درها كه بسته است پس از كجا خارج شد؟ آنگاه عمامه خود را از سرانداخت و بنا كرد بر سر خود زدن.

گفتم : سيد تو را چه مى شود؟ گـفـت : يـقـيـن كـردم كه اين سيد مولاى ما حضرت حجت عجل اللّه تعالى فرجه الشريف بوده است ,اما ما حضرتش را نشناختيم و نفهميديم و گريه زيادى كرد و زمانى كه وقت داخل شد, درها را براى زوار باز كرديم(٣).

## ٧٣ - تشرف شيخ محمد تقى حائرى مازندرانى

شيخ محمد تقى حايرى مازندرانى نقل مى كند: شب چهارشنبه اى به مسجدسهله مشرف شدم.

در حجره فوقانى , كه متصل به گنبدمقام حضرت مـهدى عجل اللّه تعالى فرجه الشريف است منزل نمودم.

همان جا به قصد اين كه براى نافله شب و تـهجد بيدار شوم , خوابيدم.

وقتى بيدار شدم , ديدم نزديك اذان صبح است , لذا براى تجديد وضو و تهجد برخاستم ناگاه صداى خواندن دعاى كسى راشنيدم كه زمين و هوا و در و ديوار مسجد با او هم صدا هستند به طورى كه فضاى مسجد پر از صدا شده بود.

من آهنگ دعا خوان ها را در مسجد شنيده بودم , ولى اين صدا و صوت غير از آنها بود و با هم فرق بسيارى داشتند.

رعـب و وحـشـت مـرا گرفت و مى گشتم كه ببينم صداى كيست ؟ شخصى را ديدم كه پشت آن مـقام شريف مشغول دعا است.

نشستم و به گنبد مقام , تكيه نمودم و به دعاى او گوش فرا دادم كـه شايد , ولى چيزى از دعاى او جز لفظ طوارق الليل و النهارنفهميدم و از شنيدن اين كلمه هم چـيـزى دسـتـگـيـرم نشد چون اين عبارت در بعضى ازدعاهاى ديگر نيز هست و مطلب ديگرى نفهميدم جز اين كه براى شيعيانش به لفظ شيعتى دعا مى نمود.

تـا اين كلمه را شنيدم , خواستم برخيزم , اما به خاطر ضعف و حالت غشوه اى كه بر من عارض شده بـود, نـتوانستم.

وقتى به حال آمدم , به سرعت براى تجديد وضو رفتم , اماهيچ كس را در آن مكان مقدس نديدم(٤).

## ٧٤ - تشرف شيخ محمد حسن مازندرانى حائرى

شيخ محمد حسن مازندرانى حايرى مى فرمايد: بـعد از ازدواج , به مرض سل شديدى مبتلا شدم و ضعف بر من غلبه كرد, بحدى كه قادر به بيرون رفـتـن از خـانـه نبودم , مگر آن كه روزى يك مرتبه وقت عصر به حرم مطهر مشرف مى شدم و به خـاطـر شـدت ضـعـفى كه داشتم , فورا مراجعت مى نمودم.

عادت من اين بود كه فرشى پشت بام انداخته بودند و به مجرد رسيدن از حرم مطهر,دراز مى كشيدم.

يـك روز از حـرم بـرگـشـتـه و دراز كشيده بودم.

ناگاه ديدم سيدى , كه به مرحوم سيد مهدى قـزويـنى حلى در ايام كهولتش شباهت داشت , بدون آن كه كسى را خبردهد روى بام آمد.

تعجب كـردم و خـواستم به احترام ايشان برخاسته و زنها را خبر كنم كه بالا نيايند.

با دست اشاره كرد كه ساكن و ساكت باش و دستش را بر پيشانى من ماليدو فرمود: حالت چطور است ؟ بعد فرمود: بر تو باد به مواظبت بر قرائت قرآن.

فورا احساس كردم مرضم رفع شد و آن سيد هم غايب گرديد(٥).

## ٧٥ - تشرف يكى از طلاب مدرسه خان مروى در تهران

عالم متقى حاج سيد خليل تهرانى فرمود: در ايـامـى كه در مدرسه خان مروى در تهران مشغول به تحصيل بودم , يكى از طلاب آن مدرسه , اعمالى را براى شرفيابى محضر حضرت ولى عصر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف به مدت چهل شب انجام مى داد.

شـب چـهـلم , نصف شب , براى كارى از حجره اش بيرون مى آيد.

زمانى كه به حوض وسط مدرسه مـى رسـد, شخصى را آن جا ايستاده مى بيند.

آن شخص همان طورى كه ايستاده بود, از خانه هاى اطراف و صاحبان آنها خبر مى داد و مى گفت : اين خانه ملك فلان و فلان است و تا چند نسل قبل را ميگفت.

آن طـلبه مى گويد با خود گفتم : اين دزد است و مى خواهد مرا مشغول كند و بعد دزدى كند.

به هـمـين دليل سراغ خادم كه پشت در مدرسه مى خوابيد, رفتم او را بيدار كردم وجريان و آنچه را گـمـان كـرده بـودم , بـه او گفتم.

خادم گفت : در مدرسه و در پشت بام بسته است دزد از كجا مى تواند داخل شود.

بـا هـم بـه آن مـحـلـى كه آن شخص را ديده بودم , آمديم , اما احدى را نديديم.

يقين كردم كه آن شخص حضرت ولى عصر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف بوده است(٦).

## ٧٦ - تشرف حاج ابوالقاسم يزدى

حاج ابوالقاسم يزدى فرمود: مـن از گـمـاشـتگان حاج سيد احمد, كه از تجار محترم يزد و معروف به كلاهدوز است ,بودم و با ايشان به سفر حج مشرف شدم.

در اين سفر, مسير ما از نجف اشرف و راه جبل بود.

سـه مـنـزل بـعد از نجف , يك روز صبح پس از طلوع آفتاب حركت كرديم نزديك دوفرسخ رفته بوديم , ناگاه شترى كه اثاثيه روى آن بود و من بر آن سوار بودم , رم كرد ومرا با اثاثيه و بار انداخت و فرار كرد.

ارباب من هم غافل و هر چه صدا زدم كه بياييد ومرا يارى كنيد و شتر را بگيريد, كسى به حرف من گوش نداد.

از پشت سر نيز هر كه رسيد و هر چه گفتم بياييد مرا نجات دهيد, كسى به حرف من اعتنا نكرد.

تا عبورقافله ها تمام شد, به حدى كه ديگر كسى ديده نمى شد.

خـيلى مى ترسيدم , زيرا شنيده بودم , عربهاى عنيزه براى بدست آوردن پول و اجناس ديگر, حجاج را مـى كـشند.

نزديك دو ساعت طول كشيد و من در فكر بودم ناگاه كسى از پشت سرم رسيد كه سـوار بـر شـترى با مهار پشمينه بود.

سؤال كرد: چرا معطلى ؟گفتم : من عربى نمى دانم شما چه مى گوييد؟ اين بار به زبان فارسى گفت : چرا ايستاده اى ؟ گفتم : چه كنم ؟ شتر, مرا به زمين زد وفرار كرد و من در بيابان متحير و سرگردان مانده ام.

چيزى نگفت , ولى بازوى مرا گرفت و پشت سر خود سوار كرد.

گفتم : اثاثيه من اين جا مانده است.

گفت : بگذار, به صاحبش مى رسد.

قدرى كه راه رفتيم به يك تل خاكى خيلى كوچك رسيديم.

شترسوار چوب كوچكى مانند عصا در دسـت داشـت با آن به گردن شتر اشاره نمود و شتر خوابيد.

مرا پياده كرد و با عصا اشاره اى به تل نمود.

نصف آن تل به طرفى و نصف ديگر به طرف ديگر رفت.

در وسط, درى از سنگ سفيد و براق باز شد.

اما من متوجه نشدم كه اين در چطور بازشد.

بعد به من گفت : حاجى با من بيا.

چـنـد پـله پايين رفتيم.

جايى مثل دهليز ديده شد طرف ديگر چند پله داشت از آن جابالا رفتيم.

صـحـن بـسـيـار وسيعى ديدم كه اتاقهاى بسيارى داشت.

باغى ديدم كه به وصف در نيايد اين باغ خيابانهايى داشت.

من سر خود را به زير انداخته بودم آن شخص فرمود: نگاه كن.

نـگـاه كـردم , قصرهايى عالى ديده مى شد.

وقتى به آن غرفه ها رسيديم , اتاقى را به من نشان داد و گفت : اين مقام حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است دو ركعت نماز بخوان.

گـفـتـم : وضـو ندارم.

گفت : بيا برويم.

دو يا سه پله بالا رفتيم حوض كوچكى ديدم كه آب بسيار زلال و صـافـى داشـت به طورى كه زمين حوض پيدا بود.

من مشغول وضوگرفتن به روشى كه رسـم خـودمان است شدم , ولى با ترس و رعب كه مبادا اين شخص سنى باشد و بر خلاف روش او وضو گرفته باشم.

گـفـت : حـاجـى نـشد وضو را اين طور بگير.

اول شروع به شستن دست نمود بعد از آن برجلوى پـيشانى آب ريخت و انگشت شست و سبابه را تا چانه پايين كشيد.

پس از آن به چشم و بينى دست كـشـيـد سـپس مشغول شستن دستها از آرنج تا سر انگشتها, بعد هم به رسم خودمان سر و پاها را مـسح كرد.

بعد از مسح گفت : اين روش در وضو را ترك نكن.

بعد از وضو به مقام رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رفتيم.

فرمود: دو ركعت نماز بگذار.

گـفـتـم : خـوب است شما جلو بايستيد و من اقتدا كنم.

گفت : فرادى بخوان.

من دوركعت نماز خواندم.

بـعـد از نماز قدرى راه رفتيم تا به غرفه اى رسيديم گفت : اين جا هم دو ركعت نمازبخوان اين جا مقام حضرت اميرالمؤمنين عليه‌السلام ,داماد حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است.

گـفـتم : خوب است شما جلو بايستيد و من اقتدا كنم.

گفت : فرادى بخوان.

دو ركعت ديگر نماز بجا آوردم.

قـدرى راه رفتيم گفت : اين جا هم دو ركعت نماز بخوان اين جا مقام جبرئيل عليه‌السلام است.

من هم دو ركـعـت نماز خواندم.

سپس به وسط صحن و فضاى آن آمديم.

ايشان فرمود: دو ركعت نماز هم به نيت صد و بيست و چهار هزار پيغمبر, در اين جا بخوان.

من هم همين كار را كردم.

مـقـام حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سبز رنگ بود و مقام حضرت اميرعليه‌السلام سفيد و نورانى وخط دور آن هم همين طور سفيد رنگ و نورانى بود.

غرفه ها همگى جز مقام جبرئيل سقف داشت.

وقتى از نماز فارغ شديم , گفت : حاجى بيا برويم و از همان راهى كه آمده بوديم با هم برگشتيم.

وقـتى بيرون آمديم , گفتم : روى بام بروم تا يك دفعه ديگر آن مناظر را تماشاكنم.

گفت : حاجى بيا برويم اين جا بام ندارد و باز مرا سوار كرد.

وقـتـى كه شتر مرا به زمين زده بود, خيلى تشنه بودم و بعد از آن كه همراه او سوار شدم هر چه با هم مى رفتيم , اثر تشنگى رفع مى شد.

وقتى كه با ايشان سوار بودم , مى ديدم زمين زير پاى ما غير طبيعى حركت مى كند تااين كه از دور يـك سـيـاهـى بـه نظرم آمد گفتم : معلوم مى شود اين جا آبادى است.

گفت :چرا؟ گفتم : چون نخلهاى خرما به نظر مى رسد.

گفت : اينها علم حجاج و چادرهاى آنها است.

قافله دار شما كيست ؟ گـفتم : حاج مجيد كاظمينى.

طولى نكشيد كه به منزل رسيديم.

شتر ما مثل ببر, از وسط طناب چـادرهـا عـبور مى كرد, ولى پاى او به طناب هيچ خيمه اى بند نمى شد.

تابه پشت خيمه قافله دار آمـديـم.

بـاز بـا هـمـان چوب به چادر او اشاره نمود.

حاج مجيد كاظمينى بيرون آمد و همين كه چشمش به من افتاد بناى بد اخلاقى و تغير را با من گذاشت , كه كجا بودى و چقدر مرا به زحمت انداختى و بالاخره هم تو را پيدا نكردم ؟ آن شخص كمربند او را گرفت و نشاند, حال آن كه حاج مجيد مرد قوى هيكل و باقدرتى بود.

به او گفت : به حج و زيارت پيغمبر مى روى , و كسى كه به حج و زيارت پيغمبر مى رود نبايد اين اخلاق را داشته باشد اين حرفها چيست ؟ توبه كن.

بعد روانه شد تا به چادر ارباب من رسيد.

فاصله تا آن جا حـدودا شـشـصـد متر بود, ولى فورا به آن جا رسيد و بدون آن كه از كسى چيزى بپرسد مجددا با چوب دستى خود به چادراشاره كرد.

ارباب بيرون آمد و همين كه چشمش به من افتاد, گفت : آقا ابوالقاسم آمد.

شـتـر دار حـاج سـيد احمد گفت : داخل بياييد.

من با آن شخص به داخل چادر رفتيم.

آن شخص گـفت : اين هم امانتى است كه بين راه مانده بود.

حاج سيد احمد نسبت به من تندى كرد كه كجا بودى ؟ آن شخص گفت : حاجى , هر جا كه بود, آمد.

ديگر حرفى نمى خواهد.

سپس آن شخص پا در ركاب كرده و نشست و خواست برود, حاج سيداحمد به پسرش گفت : برو براى حاجى (كسى كه مرا آورده بود) قهوه بياور.

فرمود: من قهوه نمى خورم.

حاج سيد احمد به پسرش گفت : برو انعام اين شخص را بياور.

رفت و يك طاقه شال خليل خانى و يك كله قند آورد.

آن شخص قند را برداشت و كنار گذاشت و گفت : براى خودت باشد.

شال را برداشت و گفت : به مـسـتحق مى رسانم و بيرون رفت.

ارباب هم براى مشايعت ايشان بيرون رفت.

به محض اين كه از چادر خارج شد او را نديد و يك مرتبه از انظار غايب شد.

آن وقت من حكايت خود را گفتم و ارباب از اين جريان افسوس خورد.

شب آن جا بوديم.

صبح , قبل از بار كردن و حركت , براى كارى از چادر بيرون آمدم شخصى را ديدم كه بارى به دوش گرفته و مى آورد.

به من رسيد و فرمود: اينها اثاثيه شما است , بردار.

من آنها را از دوش او برداشتم و ايشان رفت , ولى اين شخص آن مرد سابق نبود(٧).

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

يار صفحة:

(١) ج ١, ص ١١٨, س ٢٥.

(٢) ج ١, ص ١٢١, س ١٣.

(٣) ج ١, ص ١٢١, س ٢٦.

(٤) ج ١, ص ١٢٢, س ٣٠.

(٥) ج ١, ص ١٢٢, س ١٣.

(٦) ج ١, ص ١٢٢, س ٣٩.

(٧) ج ١, ص ١٢٣, س ٢٣.

## ٧٧ - تشرف سيد هاشم شوشترى

سيد كاظم شوشترى ايده اللّه فرمود: سـال ١٣٥٧, روزهـا در نـجف اشرف به مقام حضرت مهدى عليه‌السلام در وادى السلام مشرف مى شدم.

روزى , در بين راه آقا سيد هاشم شوشترى را ملاقات كردم و به اتفاق ايشان به مقام حضرت مهدى عليه‌السلام رفـتـيـم.

در مـراجعت , سيد هاشم نقل كرد كه روزى در وقت برگشتن از مقام شريف به اين محل رسيدم مكان را نشان داد ديدم سيدى كه عمامه سبزى بر سر داشت و محاسنش سياه بود در حـال راه رفـتـن اسـت.

وقتى به من رسيد, سلام كرد جواب سلامش را دادم و از من گذشت.

شب , در عالم رؤيا عده اى رادر مكانى كه آن سيد را ديده بودم , ايستاده ديدم.

و آن سيد هم آن جا بود و طى طريق مى كرد.

كمى كه گذشت راه خود را كج كرد.

پرسيدم : اين سيد كيست ؟ گفتند: فرزند امام حسن عسكرى عليه‌السلام مى باشد(١).

## ٧٨ - تشرف سيد مرتضى نجفى در مسجد كوفه

صـالـح عـادل , سـيـد مرتضى نجفى رحمه‌الله كه از صلحاء نجف اشرف بود و شيخ الفقهاء,شيخ جعفر نجفى را درك كرده و در نزد علماء, به صلاح معروف بود, فرمود: در مـسـجـد كـوفـه با جمعى كه در ميان آنها يكى از علماء مبرز و بزرگ بود, حضورداشتيم وقت مغرب شد.

براى اداى نماز جماعت با آن عالم بزرگ , در فكر مقدمات نماز افتادم.

آن وقتها ميان موضع تنور در وسط مسجد كوفه , مقدار اندكى آب بود كه از مجراى قناتى مخروبه مـى آمـد و راه تـنگى داشت كه گنجايش بيش از يك نفر را نداشت.

به آن جا رفتم كه وضو بگيرم وقـتـى خـواسـتـم پـايـين بروم شخص جليلى را به هيات اعراب ديدم كه كنار آب نشسته و وضو مى گيرد, اما در نهايت طمانينه و وقار نشسته بود.

من براى رسيدن به نماز جماعت عجله داشتم كـمـى توقف كردم , ولى وقتى ديدم كه او به همان آرامش نشسته و نداى اقامه نماز هم بلند شده اسـت بـه خـاطـر آن كـه عـجـله كند, به او گفتم : مثل اين كه قصد ندارى با شيخ نماز جماعت بخوانى ؟ فرمودند: نه , زيرا او شيخ دخنى (ارزنى ) است.

منظورش را از اين جمله نفهميدم و صبر كردم تا فارغ شد و رفت.

من هم رفتم ووضو گرفتم و با شيخ نماز خواندم.

بعد از نماز و متفرق شدن مردم , جريان را براى شيخ نقل كردم.

نـاگـاه ديـدم حالش دگرگون و رنگش متغير شد و در فكر فرو رفت بعد به من گفت :حضرت حـجـت عليه‌السلام را ديـده اى , ولـى ايشان را نشناخته اى.

آن حضرت از چيزى كه جز خداى تعالى كس ديگرى بر آن مطلع نبود, خبر دادند.

بدان كه من امسال در رحبه ارزن كاشته بودم (رحبه موضعى در غـرب درياى نجف است كه به خاطر رعايت نكردن باديه نشينان معمولا محل ترس است ) وقتى ايـسـتـادم و نماز را شروع كردم به فكر آن زراعت افتادم و غصه آنها مرا از حالت نماز واداشت , لذا حضرت از وضع من خبر دادند(٢).

## ٧٩ - تشرف كليددار عسكريين در حرم سامرا

آخـونـد مـلا زيـن العابدين سلماسى رحمه‌الله, كه از خواص و صاحب اسرار علامه بحرالعلوم رحمه‌الله بود, فرمود: مردى از ايران در تابستان , كه هوا بسيار گرم بود به زيارت عسكريين عليهما‌السلام مشرف شد.

زمان تشرف او وقتى بود كه كليددار درهاى حرم مطهر را بسته و آماده خوابيدن در رواق , نزديك پنجره غربى كـه بـه صـحن باز مى شود, بود, اما چون صداى پاى زواررا شنيد در را باز كرد و خواست براى آن شـخـص زيارت بخواند.

آن زائر به او گفت :اين يك اشرفى را بگير و مرا به حال خود واگذار كه با تـوجـه و حـضـور قـلب , زيارتى بخوانم.

كليددار قبول نكرد و گفت : ما رسم و قاعده خود را بهم نمى زنيم.

زائر اشرفى دوم و سوم را به او داد.

باز هم قبول نكرد و وقتى زياد شدن اشرفى ها را ديد, بيشترامتناع نمود و آنها را رد كرد.

آن زائر مـتوجه حرم مطهر شد و با دل شكسته عرض كرد: پدر و مادرم به فدايتان باد,قصد داشتم با خضوع و خشوع شما را زيارت كنم , ولى او نگذاشت و شما هم ازممانعت او مطلع شديد.

در اين جا كليددار او را بيرون كرد و در را بست , به اين خيال كه آن شخص به اومراجعت مى كند و هـر چه بتواند پول مى دهد.

خودش هم به طرف شرقى رواق متوجه شد تا از طرف غربى برگردد.

وقـتى به ركن اول , كه بايد از آن جا به طرف پنجره بپيچد, رسيد, ديد سه نفر رو به او مى آيند, به طورى كه يكى از آنها كمى جلوتر ازبغل دستى خودش بود.

همچنين دومى از سومى.

شخص سوم از نظر سن از همه كوچكتر بود و در دست نيزه اى داشت.

وقتى كليددار آنها را ديد, مبهوت ماند.

در اين جا صاحب نيزه رو به او كرد و در حالتى كه مملو از ناراحتى و غضب و چشمانش سرخ شده بود و نيزه خود را به قصد زدن به او حركت مى داد, فرمود: اى مـلـعـون پـسـر ملعون , گويا اين شخص به زيارت تو آمده بود كه او را مانع شدى.

در اين حال شخصى كه از همه بزرگتر بود متوجه او شد و بادست خويش اشاره كرد و نگذاشت ضربه اى بزند و فرمود: همسايه تو است باهمسايه ات مدارا كن.

صاحب نيزه دست كشيد, ولى دوباره غضبش به هيجان آمد و نيزه را حركت داد وهمان سخن اول را تـكـرار نـمـود.

بـاز همان شخص بزرگتر اشاره نمود و مانع شد.

درمرتبه سوم باز آتش غضبش مـشتعل شد و نيزه را حركت داد.

كليددار ديگر متوجه چيزى نشد و غش كرد و بر زمين افتاد و به حال نيامد مگر در روز دوم يا سوم , آن هم در خانه خود.

وقـتـى كـه خـويشانش او آمدند و در رواق را, كه از پشت بسته بود, باز كردند, مشاهده نمودند كه بـيـهـوش افـتـاده اسـت.

او را بـا همان حال به خانه اش بردند.

پس از دو روز كه به حال آمد, ديد نـزديـكـانـش كـنار بستر او گريه مى كنند.

او هم آنچه ميان خود و شخص زائر و آن سه نفر اتفاق افتاده بود, براى ايشان نقل كرد و فرياد مى زد: مرا با آب دريابيدكه سوختم و هلاك شدم.

نـزديـكـانش در حالى كه او استغاثه مى كرد مشغول ريختن آب بر او شدند تا آن كه پهلوى او را باز كـردند, ديدند به مقدار درهمى از آن سياه شده است.

كليددار كه نامش حسان بود مى گفت : مرا صاحب نيزه با نيزه خود زد.

او را برداشتند و به بغداد بردند وبه پزشكان نشان دادند همه از درمان او عـاجـز ماندند.

ناگزير او را به بصره بردند, چون در آن جا طبيب فرنگى معروفى بود وقتى او را ديـد و نـبـضـش را گـرفـت , متحير ماند,زيرا چيزى كه از بدى مزاج و ورم آن موضع سياه شده , حـكـايـت كـند, نديد, لذا گفت :گمان مى كنم اين شخص نسبت به بعضى از اولياء الهى بى ادبى كرده باشد كه خداونداو را به اين درد مبتلا كرده است.

وقـتـى از عـلاج نـاامـيـد شـدنـد او را بـه بـغـداد بـرگـردانـدنـد در بغداد يا بين راه , به درك واصل شد(٣).

## ٨٠ - تشرف ثروتمند مازندرانى

جمعى از اهالى مازندران و بعضى از علماى تهران فرمودند: در زمـان عـالـم ربـانـى , حـاج ملا محمد اشرفى مازندرانى رحمه‌الله, يكى از ثروتمندان آن سامان كه صـاحب زمين و املاك بسيارى بود, به بلا و مصيبتهايى مبتلا شد, به طورى كه همه ثروتش را از دسـت داد و امـرار مـعـاش او مـنـحصر به غله يك روستاى وقفى كه ظاهرا متولى شرعى آن بود, گرديد و از حقى كه براى اين كار از سوى واقف تعيين شده بود زندگيش را مى گذراند.

در هـمين ايام يكى از ثروتمندان حوالى , مدعى مالكيت آن روستا شد و اين مطلب رامنتشر كرده بود كه آن محل از املاك من بوده و غصب شده است , بنابراين وقفيت آن درست نيست , و چون در آن ديـار بـا ثروت و اقتدار بود, لذا طبق ادعاى خود, شهودى ترتيب داد و در هر محضرى كه نزاع طـرح مـى شـد بر حسب ظاهر شرع , حكم به حقانيت او نسبت به مالكيتش مى دادند.

طرف مقابل (ثروتمند ورشكسته ) كه ظاهرامتولى وقف در آن جا بود, از اجراى اين حكم امتناع مى كرد.

ايـن مشاجرات طول كشيد و دو طرف خسته شدند.

بعضى از مصلحين خيرانديش به ميان آمده و هر دو را ملزم نمودند كه دعوى را به محضر عالم ربانى ,مرحوم حاجى اشرفى مازندرانى , برده و هر چه ايشان حكم فرمود, تسليم شوند و به مرحله اجرابگذارند.

آنها هم اين كار را انجام دادند.

بعد از طرح دعوى و اقامه شهود, متولى (ثروتمنداولى ) متوجه شد كـه حـاجـى اشـرفـى بـا اين حساب , حكم به ملكيت آن جا خواهد داد,لذا درمانده شد و از شدت درماندگى , خود را به مدرسه بخش اشرف (از بخشهاى مازندران ) رساند كه شايد با ديدن طلاب , در اين خصوص راه حلى پيدا شود.

وقتى وارد مدرسه شد, ديد آنها مشغول مباحثه علمى هستند.

آن بيچاره , مهموم و مغموم در گوشه اى نشست و سر به گريبان تفكر فرو برد در اين بين , يكى از طـلاب نـزد او آمد و علت هم و غم او را پرسيد.

بعد از انكار متولى و اصرارزياد آن طلبه , جريان را براى او بيان كرد و در ضمن راه چاره اى از ايشان خواست.

طلبه گفت : چاره كار تو اين است كه به بيرون شهر رفته و نماز حضرت ولى عصرعليه‌السلام را بخوانى و بعد از نماز به آن ملجا اعجاز متوسل شوى , شايد حضرت تو را از اين هم و غم نجات دهند.

بـعد از اين راهنمايى , متولى به بيرون شهر در بيابانى خالى از مردم رفت و بعد از اقامه نماز, به آن حضرت متوسل شد.

در همين بين , ديد مردى به هيات رعاياى آن اطراف ,نزد او ظاهر و نمايان شد و عـلت هم و حزن و بيرون آمدنش به آن بيابان را پرسيد.

اوهم تمام خصوصيات ماجرا را به عرض رساند.

آن مـرد بـه ظـاهـر روسـتايى فرمود: مشكلت آسان و هم و غمت تمام شد.

به شهرمراجعت كن و خـدمـت جناب حاجى اشرفى شرفياب شو به او عرض كن از جانب شخص بزرگى ماموريت دارى كه حكم به وقفيت اين جا بدهى.

متولى عرض كرد: با وجود اقامه شهودى كه طرف مقابل من نموده , چطور حاجى اشرفى حكم به وقفيت خواهد داد؟ فـرمـود: اگـر ايـشـان بـر حكم به وقفيت دغدغه اى داشتند, عرض كن از جانب آن شخص بزرگ عـلامـت و نـشـانه اى بر وقفيت آورده ام.

وقتى گفت آن نشانه و علامت چيست ؟به ايشان بگو آن شـخص بزرگ فرموده اند: ما امثال شماها را تاييد مى نماييم كه درحكم و فتوا خطا نكنيد و نشانى اين كه اگر حكم به وقفيت دادى صحيح است آن است كه در وقت تشرف به مكه معظمه , موقعى كـه در مـقـام ابراهيم عليه‌السلام مشغول نماز بودى ,در قنوت , فلان دعا را خواندى و يك كلمه آن دعا را غـلط خواندى من آهسته به گوشت گفتم اين كلمه غلط و صحيحش فلان چيز است و از نظرت ناپديد شدم.

همين كه آن مرد به ظاهر روستايى اين جملات را فرمود, از نظر متولى غايب گرديد ومتولى خرم و شـادان به شهر برگشت و شرفياب حضور مرحوم حاجى اشرفى گرديدو ماجرا را خدمت ايشان عرض كرد.

ايشان هم به فرمايش حضرت بقية اللّه الاعظم ارواحنافداه حكم به وقفيت را صادر نمودندو متولى را از هم و غم خارج كردند(٤).

## ٨١ - تشرف يكى از خدام حرم سامرا

عالم جليل القدر شيخ محمد جعفر نجفى رحمه‌الله فرمود: در سامرا آشنايى از اهل آن جا داشتم , كه هرگاه به زيارت مى رفتم , به خانه او سرمى زدم.

يك بار كه به ديدنش رفتم , او را رنجور و زار و مريض ديدم كه مشرف به مردن بود.

علت مرض او را سؤال كردم و گفتم : چرا به اين حال هستى ؟ گـفـت : چـنـدى قبل , قافله اى از تبريز براى زيارت , به سامرا مشرف شدند.

من همان طورى كه معمول خدام اين حرمها و سامرا است , به پيشواز آنها رفتم كه براى خودمشترى پيدا كنم و برايش زيـارت نامه بخوانم و پولى كسب كنم.

در بين قافله جوانى را ديدم در زى اهل صلاح و نيكان و در نهايت صفا و طراوت كه با لباسهاى نيكو به كنار دجله رفت.

غسلى بجا آورد و لباسهاى تازه پوشيد و با نهايت خضوع و خشوع روانه حرم مطهر شد.

بـا خود گفتم از اين جوان خيلى مى توان استفاده كرد, لذا دنبال او براه افتادم.

ديدم داخل صحن مـقـدس عسكريين عليهما‌السلام شد و بر در رواق ايستاد و كتابى به دست گرفت ومشغول خواندن اذن دخول شد, اما با كمال خضوع و اشك از دو چشمش به زمين جارى بود.

نزد او رفتم و گوشه رداى او را گرفتم و گفتم : مى خواهم برايت زيارت نامه بخوانم.

دسـت بـرد و يك اشرفى به دست من داد و اشاره كرد, برو و به من كارى نداشته باش.

من كه اگر چـنـد روز زيارت نامه مى خواندم به يك دهم اين مبلغ هم راضى بودم ,آن را گرفتم و قدرى دور شـدم , ولـى طـمـع مـرا بـر آن داشت كه دوباره چيزى بگيرم ,برگشتم , ديدم در نهايت خضوع , مشغول خواندن اذن دخول است باز مزاحم او شدم و گفتم : بايد زيارت را به تو تعليم دهم.

ايـن بـار نـيم اشرفى به من داد و اشاره كرد كه برو و به من كارى نداشته باش.

من رفتم و با خود گـفـتـم خـوب شـكـارى به دست آوردم , لذا مراجعت كردم و او را در همان حال خضوع ديدم و گفتم : كتاب را ببند, بايد من براى تو زيارت بخوانم و رداى او راكشيدم.

ايـن بـار يـك ريـال به من داد و مشغول خواندن اذن دخول شد.

من رفتم , ولى باز طمع مرا بر آن داشت كه برگردم وقتى برگشتم همان مطلب را تكرار كردم.

اين بار كتاب رازير بغل گذاشت و چـون حـضـور قلبش از بين رفته بود, خارج شد.

از كار خود پشيمان شدم و نزد او رفتم و گفتم : برگرد و هر طور كه مى خواهى خودت زيارت كن ديگركارى به تو ندارم.

گريه كنان گفت : براى من حال زيارتى نماند و رفت.

مـن خود را سرزنش كردم و به خانه برگشتم.

از در منزل كه وارد فضاى خانه شدم ,ديدم سه نفر بـر لـب بـام روبـروى در ايستاده اند.

شخص وسطى جوانتر بود و كمانى دردست داشت تيرى در كـمـان گذاشت و به من گفت : چرا جلوى زائر ما را گرفتى , و زه كمان را كشيد.

ناگاه سينه ام سوخت و آن سه نفر غايب شدند و سوزش سينه من شدت پيدا كرد.

بعد از دو روز سينه ام مجروح و به تدريج جراحت آن زياد شد, الان تمام سينه مرا گرفته است.

شـيـخ جعفر نجفى فرمودند: در اين جا سينه خود را باز كرد ديدم تمام پوسيده بود.

دوسه روزى نگذشت كه آن شخص از دنيا رفت(٥).

## ٨٢ - تشرف حاج سيد حسين حائرى

حـاج سيد حسين حائرى , ساكن ارض اقدس مشهد الرضا عليه‌السلام , در اوايل ماه ذى القعدة الحرام سال ١٣٦٤, فرمود: حـدود سـال ١٣٠٤ هـجرى , در ايام دهه محرم سيدى غريب كه او را نمى شناختم به منزل من در كـرمـانـشاه وارد شد.

غالبا زوار چه اهل علم و چه غير ايشان از عراقين (ايران و عراق فعلى ) بدون هيچ آشنايى بر من وارد مى شدند و من از ايشان پذيرايى مى نمودم.

پس از دو روز, يكى از اهل علم نجف اشرف به ديدن من آمد و آن سيد را شناخت.

به من اشاره كرد كه اين آقا را مى شناسيد؟ گفتم : سابقه اى با ايشان ندارم.

گفت : يكى از مرتاضين بسيار مهم مى باشد.

به ظاهر در كوچه مسجد هندى در نجف اشرف دكان عـطـارى دارد و غالبا از نجف و اهل و عيال خود مفقود مى شود.

هر چه دركربلا و كاظمين و حله تفحص مى نمايند, او را نمى يابند بعد از چند ماه معلوم مى شود كه در يكى از حجرات مسجد كوفه پـنـهـان و با موى بلند سر و ريش , درآن جاست.

با حال پريشانى او را به نجف آورده , باز هم بعد از چند روز مفقودمى شود و در مسجد به خادم مى سپرد كه به اهل و عيالش خبر ندهد.

مـن بـعد از اطلاع بر حال سيد, به ايشان بيشتر محبت كردم و اظهار داشتم كه بعضى هاشما را از مـرتاضين مى دانند! با كمال انكار و امتناع اين مطلب را رد مى كرد و بالاخره بعد از معاهده به اين كـه اظـهـار نشود, گفت : من دوازده سال در مسجد كوفه و غيره رياضت كشيدم و شرط تكميل ريـاضـت دوازده سال است و در كمتر از آن زمان , كسى به مقامى نمى رسد.

او كمالات خودش را مـخفى مى كرد فقط گفت : احضار جن ممكن است , ولى جن دروغ مى گويد و گاهى راست هم مـى گـويـد, لـذا اعتمادى به قول آنهانيست.

احضار ملك هم ممكن است , ولى چون آنها مشغول عـبادت هستند, شايسته نيست ايشان را از عبادت باز داشت.

ولى من روح همين علماء گذشته را احضارمى كنم و آنچه از مغيبات سؤال كنم , جواب مى گويند.

مـن در آن چـنـد سـال اخير كه به تو به مجالس روضه خوانى و سينه زنى توهين مى كردند, جهت تـقـويـت اسـاس شرع , مجلس روضه خوانى خيلى مفصلى اقامه مى نمودم كه از اول فجر, مجلس مـنـعـقـد و تـا يك ساعت بعد از ظهر ختم مى شد و ازلحاظ هزينه زياد و زحمات بدنى , خيلى در زحـمت بودم.

در آن مجلس شصت نفرروضه خوان شهرى و غريب كه از ساير شهرها آمده بودند و پـنـج مداح , روضه مى خواندند و در اين هشت و نه ساعت كه مدت مجلس بود, سى نفر و بقيه در بـاقـى ايـام مى خواندند و همه آنها حقوق داشتند, لذا از سيد خواهش كردم كه شما از علماءسؤال كنيد, آيا اين مجلس با اين زحمات مقبول اهل بيت عليهم‌السلام هست ؟ گفت : من شبها روح علماء را احضار مى كنم.

بـنـا شـد اين كار را انجام دهد, لذا گفت : من به چهار نفر از علماء مراجعه و از آنها سؤال مى كنم : مـرحوم آقا ميرزا حبيب اللّه رشتى , مرحوم آقا ميرزا محمد تقى شيرازى ,مرحوم آقا سيد اسماعيل صـدر و مـرحـوم آقـا سـيـد على داماد رحمه‌الله كه ايشان داماد آقاشيخ حسن مامقانى و به اين جهت معروف به داماد بود.

روز بـعـد گفت : من آقايان را احضار و سؤال كردم , گفتند: بلى , اين مجلس مقبول اهل بيت عليهم‌السلام است و در روز نهم يا دهم حضرت ولى عصر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف تشريف مى آورند.

با كمال وجد و شوق گفتم : چرا روزش را تعيين نكرديد؟ گفت : امشب سؤال مى كنم.

فردا صبح گفت : آنچه مى گويم بنويسيد و نگه داريد.

آن روز, روز پنجم محرم بود.

وضع من بر خلاف وضع رياست و ترتيب علماء دركرمانشاه بود كه در جـاى مـعـيـنـى بنشينند و اشخاص محترم به طرف ايشان بيايند و قهرا آن قسمت , صدر مجلس مـحـسـوب شـود, بلكه كنار در خانه نشسته يا مى ايستادم و براى هر كسى قيام مى نمودم , لذا اين مـجـلـس مورد توجه عموم اهل شهر بود و غالبا راهش مسدود مى شد و يك دسته ديگر در كوچه انتظار مى كشيدند تا زمانى كه اشخاص داخل منزل خارج شوند و آنها به جايشان بيايند.

سيد گفت : در روز نهم , حدود ساعت دو كنار چاهى كه نزديك درخانه است ,نشسته ايد يك مرتبه حال شما منقلب مى شود و تمام بدنتان تكان مى خورد, در آن حال به نقطه اى كه آخرين حد محل نـشـسـتن زنها است نگاه كنيد.

هر وقت تكان خورديد متوجه آن نقطه مجلس باشيد كه يك عده اشـخاص (ده دوازده نفر) به يك هيئت و يك لباس و يك شكل , نشسته اند يكى از آنها حضرت ولى عـصـر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف است.

آنها ساعت دو, از در اتاق روضه خوانها از طرف بيرونى , وارد مـى شـونـد وتا ساعت سه تشريف دارند و ساعت سه كه مجلس براى خارج و وارد شدن افراد بـهـم مـى خـورد, ايشان در ضمن مردم بيرون مى روند و شما ملتفت نمى شويد.

با وضو باشيد و به مـحـضر مباركشان برسيد و خدمتى از قبيل : چاى دادن يا استكان برداشتن انجام دهيد.

آنها براى شـمـا قيام نمى كنند و مى گويند: اين خانه , خانه خودمان است ,در خانه برويد و از مردم پذيرايى كنيد.

در هـمـان سـاعـتـى كه تشريف دارند دو روضه خوان , روضه مى خوانند و هر دو از امام زمان عليه‌السلام مى گويند و كسى مصيبت نمى خواند با اين حال , مجلس خيلى دگرگون وضجه و ناله بيشتر از هـر روز مـى شود.

آقاى اشرف الواعظين كه هر روز يك ساعت بعد از ظهر مى آيد و مجلس را ختم مى كند, در همين ساعت آمده و منبر مى رود و ازامام زمان عليه‌السلام مى گويد.

بـه هـر حـال ايـن مذاكرات در روز پنجم محرم بين من و سيد مرتاض اتفاق افتاد و اين مطالب را نوشتم.

مـن هـمـيشه دم در مى ايستادم و پذيرايى مى كردم و اتاقى در بيرونى , مجمع آقايان روضه خوانها بود.

تا روز نهم در انتظار اين قضيه روز شمارى مى كردم.

در آن روز,مجلس جمعيت زيادى داشت و مـن در آن سـاعـت معين كنار چاه نشسته بودم ناگاه لرزشى بر من عارض شد و بدنم شروع به تـكان خوردن نمود فورا به آن نقطه معين نگاه كردم , ديدم در همان مكان حلقه اى مشتمل بر ده , دوازده نفر دايره وار و در لباس معمول اهل كرمانشاه (عباى بلند و كلاه نمدى و دستمال روى آن و كـفـش پـاشـنـه خوابيده ) نشسته اند.

آنها تماما گندمگون و قوى استخوان و در سن نزديك به چـهـل سـالـگـى بـودنـد بـه مـن تـبسم كردند و قيام و تواضعى كه معمول همه كس بود, حتى اهـل حـكـومت و امراء لشكر, نكردند و گفتند: خانه خودمان است همه چيز آورده اند شمادر خانه برويد و مشغول پذيرايى باشيد.

به مكان خود مراجعت نمودم و دانستم كه اين آقايان از در اتاق بيرونى به اندرونى آمده اند.

به هر حال در آن ساعت دو نفر منبر رفتند و با آن كه روز تاسوعا معمولا مصيبت حضرت اباالفضل عليه‌السلام را مـى خـوانـنـد, هر كدام چند دقيقه منبر رفتند و به امام زمان عليه‌السلام به عنوان تسليت خطاب مـى كـردند.

مجلس از گريه و زارى هنگامه بود.

آقاى اشرف الواعظين كه بايد بعد از ظهر بيايند, ساعت دو آمدند و به اتاق روضه خوانها نرفتند و در همان مجلس وارد شدند و كنار در خانه , پهلوى مـن نشستند و گفتند: من امروز براى رفع خستگى تعطيل كردم , چون فردا كه عاشورا است كار زياداست.

ولى نتوانستم اين جا نيايم.

ايـشـان بعد از چاى و قليان , به منبر رفت و سكوتى طولانى كرد و بعد بدون مقدمه اى كه معمول اهـل مـنـبـر است صدا زد: اى گمشده بيابانها روى سخن ما با توست.

مجلس بحدى از اين كلمه پـريـشان و مردم به سر و سينه مى زدند كه همگى بى اختيارشدند.

پس از لحظه اى ديدم افراد آن حلقه نيستند.

و دانستم از همان در اتاق وسطى رفته اند(٦).

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

يار صفحة:

(١) ج ١, ص ١٢٢, س ٦.

(٢) ج ٢, ص ١٠٧, س ١.

(٣) ج ٢, ص ١٠٧, س ١٤.

(٤) ج ٢, ص ١١٢, س ١٧.

(٥) ج ٢, ص ١٠٨, س ١.

(٦) ج ١, ص ١٠١, س ١٥.

## ٨٣ - تشرف شيخ قاسم در راه مكه

سـيد عليخان مشعشعى در كتاب خير المقال فرموده است : مردى از اهل ايمان به نام شيخ قاسم , خيلى به حج مى رفت.

او مى گفت : در يك سفر روزى از راه رفتن خسته شدم.

زير درختى خوابيدم و خوابم طول كشيد.

حجاج هم از من گذشتند و بسيار دور شدند.

وقتى بيدار شدم متوجه شدم كه خيلى خوابيده ام و حجاج از من دور شده اند.

از طرفى نمى دانستم به كدام سمت متوجه شوم , لذا به طرفى متوجه شده و با صداى بـلـنـد فـريـاد مى زدم : يا اباصالح و با اين جمله حضرت صاحب الامر عليه‌السلام را قصد مى كردم , همان طـورى كـه سـيد بن طاووس دركتاب امان فرموده است.

ايشان در آن كتاب مى فرمايد: در وقت گم كردن راه , اين جمله گفته شود.

در حـال فرياد زدن بودم كه ناگاه شخصى را ديدم كه بر شترى سوار است.

ايشان درزى و شمايل عربهاى بدوى بود وقتى مرا ديد, فرمود: از حجاج دور افتاده اى ؟ عرض كردم : آرى.

فرمود: پشت سرم سوار شو تا تو را به آنها برسانم.

مـن هـم پشت سر ايشان سوار شدم.

ساعتى نكشيد كه به قافله رسيديم و در نزديكى آنها مرا پياده كـرد و فرمود: پى كار خود برو.

عرض كردم : عطش و تشنگى مرا اذيت كرده است.

در اين جا از زير شتر خود مشك آبى در آورد و مرا از آن سيراب نمود, به خدا قسم از آن آب گواراتر نخورده بودم.

پس از نوشيدن آب , رفتم تا به حجاج رسيدم.

بعد متوجه او شدم , اما كسى را نديدم.

قبلا هم ايشان را در بين حجاج نديده بودم و بعد از اين جريان هم نديدم(١).

## ٨٤ - تشرف حسن بن فضيل يمانى در يك مسجد

حسن بن فضيل يمانى مى گويد: پـدرم بـه خط خود عريضه اى خدمت حضرت بقية اللّه ارواحنافداه نوشت و جواب آن رسيد.

پس از مـدتـى بـه خط من عريضه اى نوشت.

جواب آن هم رسيد.

بعد از آن به خط مردى از فقهاى شيعه عـريضه اى نوشت , اما جواب آن نيامد.

وقتى دقت كرديم ,معلوم شد كه آن مرد به مذهب قرامطه , كـه طـايـفه اى از اسماعيليه و ملاحده اند,ميل پيدا كرده است و علت نيامدن جواب , همين بوده است.

حسن بن فضيل مى گويد: بعد از آن , به طوس مشرف شدم و با خود عهد كردم كه تادليل قاطعى نـبـينم و مقصودم حاصل نشود, خارج نشوم.

در اثناى توقف , ترسيدم كه مبادا طول آن باعث شود كـه حـج از من فوت شود, لذا دلتنگ شدم.

تا آن كه روزى نزدمحمد بن احمد كه از وكلاى ناحيه مـقـدسه بود, رفتم و با او در اين باره صحبت كردم.

فرمود: به فلان مسجد برو در آن جا مردى را ملاقات مى كنى و تشويش تو رفع مى شود.

به آن مسجد رفتم ناگاه مردى داخل شد.

وقتى مرا ديد, خنديد و فرمود: دلتنگ نشو,زيرا امسال بـه حـج مـشرف مى شوى و با سلامت نزد اهل و عيال خود برمى گردى.

اين كلمات را كه شنيدم مـطمئن شدم و با خود گفتم : همين است والحمدللّه , يعنى اين مردبايد حضرت صاحب الامر عليه‌السلام باشد.

پس از آن به عسكر (سامرا) رفتم ناگاه كيسه اى براى من رسيد كه در آن چند دينار و يك پيراهن بـود.

ناراحت شدم و با خودم گفتم : آيا جزاى من و شان من همين بود؟ وجهالتم باعث شد كه آن كـيـسـه را رد كـنم و نامه اى در اين باره نوشتم و كيسه و نامه را به شخص آورنده دادم.

او آنها را گرفت و رفت و اصلا به من در مورد اين عكس العمل چيزى نگفت.

بـعد از رفتنش خيلى نادم و پشيمان شدم و با خود گفتم : با اين كار كافر شدم , زيرامولاى خود را رد كـردم.

دوباره نامه اى نوشتم و از كار بد خود معذرت خواهى و توبه كردم و استغفار نمودم.

و از شـدت پـشيمانى دستهاى خود را به يكديگر مى ماليدم و باخود فكر مى كردم و مى گفتم اگر آن ديـنـارها را به من برگردانند, خرج نمى كنم و نزدپدرم مى برم تا آنچه را كه صلاح مى داند, عمل كند, چون او در اين باره از من داناتراست.

ناگاه آن كسى كه كيسه را آورده بود, آمد و گفت : بد كردى , خيلى وقتها عطاى كم را براى تبرك مى دهند, نه رفع احتياجات.

بعد نامه اى به من داد كه در آن نـوشـته بود: به خاطر رد احسان خطا كردى , اما به خاطر استغفارت , خدا تو را بيامرزد.

حال كـه قصد و تصميم تو آن است كه دينارها را به مصرف خود نرسانى و خرج راه نكنى , آنهارا به تو باز نمى گردانيم , ولى پيراهن را چون براى احرام است مجددا فرستاديم.

حسن بن فضيل مى گويد: راجع به دو مطلب ديگر نامه اى نوشتم و البته مطلب سومى هم داشتم و به گمان آن كه حضرت آن را دوست ندارند, از آن ذكرى به ميان نياوردم ,اما وقتى جواب رسيد مطلب سوم هم در آن پاسخ داده شده بود(٢).

## ٨٥ - تشرف ابوالحسين بن ابى البغل كاتب

ابوالحسين بن ابى البغل كاتب نقل مى كند: از طرف ابى منصور بن صالحان , كارى را به عهده گرفتم , ولى اتفاقى افتاد كه باعث شد من خودم را از او پنهان كنم او هم در جستجوى من برآمد.

مـدتى پنهان و هراسان بودم.

آنگاه قصد كردم به مقابر قريش , يعنى مرقد منورحضرت كاظم عليه‌السلام بروم و شب جمعه را در آن جا بمانم و دعا و مسئلت كنم تا خداى تعالى به بركت آن حضرت , فرجى در كـار من بنمايد.

آن شب باد و باران بود.

ازابوجعفر قيم , خواهش كردم كه درهاى حرم مطهر را ببندد و سعى كند كه آن جا خالى شود تا من در حرم خلوت كنم و بتوانم آنچه را مى خواهم , انجام دهم.

ابوجعفر همين كار را كرد و درها را بست.

نصف شب شد و به قدرى باد و باران آمدكه تردد زوار را از آن مـكـان مقدس قطع كرد.

من هم در آن جا ماندم و دعا و زيارت مى نمودم و نماز مى خواندم.

نـاگـاه صـداى پـايى از سمت ضريح مولاى خود, حضرت موسى بن جعفر عليه‌السلام , شنيدم و مردى را ديدم كه زيارت مى كند.

او در زيارت خود برحضرت آدم و انبياء اولوالعزم عليهم‌السلام و بعد بر يك يك ائمه سلام كرد تا به صاحب الزمان عليه‌السلام رسيد ولى ايشان را ذكر نكرد.

از ايـن عـمل تعجب كردم و گفتم شايد حضرتش را فراموش كرده يا ايشان رانمى شناسد و يا اين يك مذهبى است كه خودش دارد.

وقـتـى از زيـارت فارغ شد, دو ركعت نماز خواند و رو به طرف مرقد حضرت امام جواد عليه‌السلام كرد و حضرتش را مثل امام كاظم عليه‌السلام زيارت كرد و دو ركعت نمازخواند.

مـن تـرسـان بـودم و او را نمى شناختم.

ديدم شخصى است كه سن جوانى را تمام كرده ودر زمره افراد كامل محسوب مى شود, پيراهن سفيدى به تن و عمامه اى باتحت الحنك بر سر دارد و ردايى بر كتف انداخته بود.

فرمود: اى ابوالحسين ابن ابى البغل , چرا دعاى فرج را نمى خوانى ؟ گـفـتـم : مولاى من , دعاى فرج كدام است ؟ فرمود: دو ركعت نماز مى خوانى و مى گويى :يا من اظـهـر الـجميل و ستر القبيح يا من لم يؤاخذ بالجريرة و لم يهتك الستروالسريرة يا عظيم المن يا كريم الصفح يا حسن التجاوز يا واسع المغفرة يا باسطاليدين بالرحمة يا منتهى كل نجوى و يا غاية كـل شـكـوى يا عون كل مستعين يامبتدء بالنعم قبل استحقاقها يا رباه ده مرتبه يا غاية رغبتاه ده مـرتـبـه اسئلك بحق هذه الاسماء و بحق محمد وآله الطاهرين عليهم السلام الا ما كشفت كربى و نـفـست همى و فرجت غمى واصلحت حالى و بعد از اين دعا هر چه مى خواهى , بطلب.

آنگاه طرف راست صورت خود را بر زمين گذاشته و صد مرتبه در سجده مى گويى : يامحمد يا على , يا على يا محمد اكفيانى فانكما كافياى وانصرانى فانكماناصراى.

بـعـد طـرف چـپ صـورت را بر زمين بگذار و صد مرتبه بگو: ادركنى و آن قدرمى گويى الغوث , الغوث , الغوث تا اين كه نفست تمام شود بعد هم سرت را از سجده بردار.

به درستى كه خداى تعالى به كرم خود, حاجت تو را ان شاءاللّه بر مى آورد.

ابن ابى البغل مى گويد: وقتى مشغول نماز و دعا شدم , او بيرون رفت.

هنگامى كه نمازم تمام شد, نزد ابوجعفر رفتم تا از او راجع به اين مرد سؤال كنم , كه چطور داخل شده است , اما با كمال تعجب ديدم درها به حال خود بسته و قفل است ! بـا خود گفتم : شايد درى در اين جا باشد كه من نمى دانم و خود را به ابوجعفر قيم رساندم.

او هم از اتـاق زيت (اتاقى كه محل روغن چراغ حرم بود) به طرف من آمد.

جريان آن مرد و كيفيت داخل شدنش را پرسيدم.

گفت : درها همان طورى كه مى بينى قفل است و من آنها را باز نكرده ام.

قـضـيه را خبر دادم در اين جا ابوجعفر گفت : اين آقا, مولاى ما حضرت صاحب الزمان عليه‌السلام است و من مكرر حضرتش را در مثل چنين شبى كه حرم خالى از مردم است مشاهده نموده ام.

بـا ايـن كـلام ابوجعفر, به خاطر آنچه از دستم رفته بود, تاسف خوردم.

نزديك طلوع فجر, از حرم مطهر خارج شدم و به كرخ (محلى كه پنهان بودم ) رفتم.

هنوز روز نشده بود كه ياران ابن صالحان جوياى ملاقات من شدند و راجع به من از دوستانم سؤال مى كردند.

آنها با خود امانى از وزير آورده بـودنـد.

مـن هـم هـمـراه شـخص امينى ازدوستان , نزد او حاضر شدم.

ابن صالحان از جاى خود برخاست و مرا در آغوش گرفت به طورى كه تا به حال از او چنين كارى را نديده بودم بعد گفت : كار تو به جايى رسيد كه از من نزد حضرت صاحب الزمان عليه‌السلام شكايت كنى ؟ گفتم : دعايى مى كردم و سؤالى از آن جناب داشتم.

و اين جمله را به اين خاطر گفتم تااز گفته خود صرف نظر كند ولى او گفت : ديشب (شب جمعه ) مولاى خود, حضرت صاحب الزمان عليه‌السلام , را در خواب ديدم.

آن حضرت با من درشتى كردند و دستوردادند كه هر كار نيك و خوبى را نسبت به تو انجام دهم , به طورى كه ترسيدم.

ابـوالـحـسـين ابن ابى البغل مى گويد, گفتم : لا اله الا اللّه گواهى مى دهم كه ايشان حقند.

شب گـذشـتـه مولاى خود را در بيدارى زيارت كردم.

ايشان به من فرمودند: فلان كار رابكن.

و شرح آنچه را در حرم مطهر ديده بودم , برايش گفتم.

او تـعـجب كرد و بعد از آن نسبت به من كارهاى بزرگ و خوبيهايى انجام داد و به بركت مولايمان حضرت ولى عصر عليه‌السلام به مقاصدى كه گمانش را هم از او نداشتم ,رسيدم(٣).

قال رسول اللّه صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم: طوبى لمن لقيه خوشابه حال كسى كه او (حضرت بقية اللّه ارواحنا فداه ) را ملاقات كند.

كمال الدين , ,سطر ١٢.

# بخش دوم : مشاهدات و مكاشفات

در ايـن بـخـش قـضـايـاى كـسـانـى نـقـل شـده اسـت كه ,امام زمان عليه‌السلام را در حالت مكاشفه يا مشاهده زيارت كرده اند.

ضـمـنـا مـعـلـوم بـاشـد كـه مـكـاشفه , حالتى است بين خواب و بيدارى نه آن كه فقط قبل از خـوابـيـدن بـاشـد و شخصى كه مكاشفه برايش اتفاق مى افتد,چيزهايى را مى بيند كه مربوط به حـواس ظـاهرى نيستند, بلكه به ادراكات روحى و معنوى اوبرمى گردند, همان گونه كه انسان وقـتـى خـوابـى مى بيند, اين ديدن وشنيدن در خواب , با چشم وگوش ظاهرى نيست.

فرقى كه مـكاشفه با خواب دارد اين است كه , شخص خواب , حواس ظاهرى اش چيزى را درك نمى كنند, اما در مكاشفه ,ضمن اين كه روح مشغول درك حقايق است , درهمان زمان گوش ظاهرى , صداهاى اطـراف را هـم مـى شـنـود.

حـال اگر روح با قدرت و تمركز بيشترى عمل كند و در هنگام ادراك مطالب , چشم انسان نيزباز باشد, اين حالت را مشاهده مى نامند.

ايـن حـالات غـالـبـا نـشان دهنده آن است كه , شخص نسبت به چيزى كه در مكاشفه يا مشاهده ديـده اسـت , عـلاقـه زيـادى دارد و بـه خـاطر انقطاع ازديگران و اطراف خود, چنين حالتى را به طورموقت يا دائم بدست آورده است.

## ١ - مشاهده شيخ محمد كوفى شوشترى

حاج شيخ محمد كوفى شوشترى فرمود: حـدود سـال ١٣٣٥, در شب هجدهم ماه مبارك رمضان قصد كردم به مسجد كوفه مشرف شوم و شب نوزدهم , يعنى شب ضربت خوردن حضرت اميرالمؤمنين عليه‌السلام ,و شب بيست و يكم كه شهادت ايشان است , را در آن جا بيتوته كنم و در اين مساله و حادثه بزرگ تفكر نمايم و عزادارى كنم.

نـمـاز مـغـرب و عـشـاء را در مقام مشهور به مقام اميرالمؤمنين عليه‌السلام به جا آوردم وبرخاستم تا به گـوشـه اى از اطـراف مسجد رفته و افطار كنم.

افطارم در آن شب نان و خيار بود.

به طرف شرق مـسجد به راه افتادم وقتى از طاق اول گذشتم و به طاق دوم رسيدم , ديدم بساطى فرش شده و شـخـصى عبا به خود پيچيده , بر آن فرش خوابيده است و شخص معممى در لباس اهل علم نزد او نشسته است.

به او سلام كردم.

جواب سلامم را داد و گفت : بنشين نشستم.

سپس از حال تك تك علماء و فضلاء سؤال نمودو من در جواب مى گفتم : به خير و عافيت است.

شخصى كه خوابيده بود كلمه اى به اوگفت كه من نفهميدم و او هم ديگر سؤالى نكرد.

پرسيدم : اين شخص كيست كه خوابيده است ؟ گفت :ايشان سيد عالم است.

(سرورتمام مخلوقات است ) جمله او را سنگين دانستم و گمان كردم كه مى خواهد اين شخص را بدون جهت بزرگ شمارد.

با خود گفتم سيد عالم , آن حجت منتظر عليه‌السلام است , لذا گفتم : اين سيد,عالم است.

(اين آقا شخص دانشمندى است ) گفت : نه , ايشان سيد عالم است.

ساكت شدم و از كلام او متحير گشتم و از اين كه مى ديدم در آن شـب تاريك , نور بر ديوارها ساطع است , مثل اين كه چراغهايى روشن باشد, با اين كه اول شب بود, در حـيـرت بودم ولى با وجود اين موضوع و همچنين باوجود كلام آن شخص كه مى گويد ايشان سيد عالم است , باز ملتفت نشدم.

در اين هنگام شخصى كه خوابيده بود, آب خواست , ديدم مردى در حالى كه دردستش كاسه آبى بـود, ظـاهـر شـد و بـه طـرف ما آمد ظرف آب را به او داد و ايشان آشاميدو بقيه اش را به من داد گـفـتـم : تشنه نيستم.

آن شخص كاسه را گرفت و همين كه چندقدمى رفت , غايب شد.

من هم بـراى نـمـازخـواندن در مقام , و تفكر در مصيبت عظماى اميرالمؤمنين عليه‌السلام برخاستم كه بروم آن شخص از قصد من سؤال كرد من هم جوابش را دادم.

او مرا تشويق و اكرام نمود و برايم دعا كرد.

بـه مـقام آمدم و چند ركعت نماز خواندم , اما كسالت و خواب بر من غالب شد, لذاخوابيدم و وقتى بيدار شدم كه ديدم هوا روشن است.

خود را به خاطر فوت شدن عبادت و كسالتم سرزنش نمودم و مى گفتم امشب كه بايد در مصيبت اميرالمؤمنين عليه‌السلام محزون باشم , چرا خوابيدم آن هم در چنين جايى و درحالى كه تمام بهره من , دربيدارى و در اين مقام بود.

ولى در آن جا ديدم جمعى دو صف ترتيب داده و نمازمى خواندند و يك نفر هم امام جماعت ايشان بود.

يكى از آن جمع گفت : اين جوان را با خود ببريد.

امام جماعت فرمود: او دو امتحان در پيش دارد: يكى در سال چهل و ديگرى در سال هفتاد.

در ايـن جـا من براى گرفتن وضو به خارج مسجد رفتم و وقتى برگشتم , ديدم هواتاريك است و اثـرى از آن جـمـاعت نيست.

تازه متوجه شدم كه آن سيدى كه خوابيده بود, همان حجت منتظر, امام عصر روحى فداه , بوده است و نورى كه بر ديوارها ساطع مى شد, نور امامت بود و حضرت , امام جماعت آن عده بوده اند و هوا هم به خاطر آن نور, روشن شده بود.

و باز معلوم شد كه آن جمعيت , خواص حضرت بوده اند و آب آوردن و برگشتن آن شخص , از معجزات حضرت بقية اللّه ارواحنافداه بوده است(٤).

## ٢ - مشاهده حاج سيد احمد رشتى

حاج سيد احمد رشتى مى فرمايد: در سـال ١٢٨٠, بـه قـصد حج بيت اللّه الحرام از رشت به تبريز آمدم و در خانه حاج صفر على تاجر تـبـريـزى مـنـزل كـردم , امـا چون قافله اى نبود, متحير ماندم تا آن كه حاج جبار جلودار سدهى اصفهانى براى طرابوزن (از شهرهاى تركيه ) بار برداشت.

من هم به تنهايى از او حيوانى كرايه كرده و رفتم.

وقتى به منزل اول رسيديم , سه نفر ديگر به تشويق حاج صفر على به من ملحق شدند: يكى حـاج مـلا بـاقـر تـبريزى , ديگرى حاج سيد حسين تاجر تبريزى و سومى حاجى على نام داشت كه خـدمـت مى كرد كه به اتفاق روانه شديم.

به ارزنة الروم (شهرى تجارى و صنعتى در شرق تركيه ) رسيديم واز آن جا عازم طرابوزن شديم.

در يكى از منازل بين اين دو شهر, حاج جبار جلودارآمد و گـفـت : مـنزلى كه فردا در پيش داريم مخوف است امشب زودتر حركت كنيد كه به همراه قافله بـاشـيد.

اين مطلب را به خاطر آن مى گفت كه ما در ساير منازل , غالبا بافاصله اى پشت سر قافله راه مـى رفـتـيم.

لذا حدود سه ساعت پيش از اذان صبح , حركت كرديم.

حدود نيم فرسخ از منزل خـود دور شده بوديم كه ناگاه هوا دگرگون شد و برف باريدن گرفت به طورى كه هر كدام از رفقا, سر خود را پوشاندند و به سرعت رفتند,اما من هر قدر تلاش كردم نتوانستم به آنها برسم و در آن جـا تـنـهـا مـانـدم.

از اسب پياده شدم و در كنار راه نشستم.

خيلى مضطرب بودم , چون حدود ششصد تومان براى مخارج سفر همراه داشتم و ممكن بود راهزن يا دزدى پيدا شود و مرا به خاطر آنـهـا ازبـيـن بـبـرد.

بـعـد از تـامـل و تـفـكـر, با خود گفتم : تا صبح همين جا مى مانم بعد به منزل قـبـلـى برگشته , چند محافظ همراه خود مى آورم و به قافله ملحق مى شوم.

در همان حال ناگاه بـاغى مقابل خود ديدم و در آن باغ باغبانى كه در دست بيلى داشت ,مشاهده مى شد.

او بر درختها مـى زد كه برف آنها بريزد.

پيش آمد و نزديك من ايستادو فرمود: تو كيستى ؟ عرض كردم : رفقايم رفته و من مانده و راه را گم كرده ام.

فرمود: نافله شب بخوان تا راه را پيدا كنى.

مـشـغول نافله شب شدم.

بعد از تهجد (نماز شب ), دوباره آمد و فرمود:نرفتى ؟ گفتم :واللّه , راه را بلد نيستم.

فرمود: جامعه بخوان تا راه را پيدا كنى.

مـن جـامـعـه را از حفظ نداشتم و الان هم از حفظ نيستم با آن كه مكرر به زيارت عتبات مشرف شـده ام.

از جـاى بـرخاستم و زيارت جامعه را از حفظ خواندم.

باز آن شخص آمد و فرمود: نرفتى ؟ بى اختيار گريه ام گرفت و گفتم : همين جا هستم چون راه را بلدنيستم.

فرمود: عاشورا بخوان.

مـن زيـارت عـاشـورا را از حـفظ نداشتم و الان هم حفظ نيستم در عين حال برخاستم و مشغول زيارت عاشورا از حفظ شدم , و تمام لعن وسلام ها و دعاى علقمه را خواندم.

ديدم باز آمد و فرمود: نـرفـتى ؟ گفتم : نه , تا صبح همين جا هستم.

فرمود: الان تو را به قافله مى رسانم.

ايشان رفت و بر الاغى سوار شدو بيل خود را به دوش گرفت و آمد.

فرمود: پشت سر من بر الاغم سوار شو.

سوار شدم و اسب خود را كشيدم اما حيوان حركت نكرد.

فرمود: دهنه اسب را به من بده.

ايشان بيل را به دوش چپ گذاشت و عنان اسب را با دست راست گرفت وبراه افتاد.

اسب كاملا آرام مى آمد و ايشان را اطاعت مى نمود بعد آن بزرگوار دست خود را بر زانوى من گذاشت و فرمود: شما چرا نـافـلـه نـمـى خوانيد؟ نافله , نافله , نافله.

باز فرمود: شما چرا عاشورا نمى خوانيد؟ عاشورا, عاشورا, عاشورا.

بعد فرمود: شما چرا جامعه نمى خوانيد؟ جامعه , جامعه , جامعه.

در زمـان طى مـسـافـت , مـسيرى دايره اى را پيموديم ناگاه برگشت و فرمود: اينها رفقاى شما هستند.

ديدم رفقا كنار نهر آبى پياده شده , مشغول وضو براى نماز صبح بودند.

از الاغ پـياده شدم تا سوار اسب خود شوم , نتوانستم.

آن جناب پياده شد و بيل را دربرف فرو كرد و مـرا سـوار نمود و سر اسب را به سمت رفقا برگرداند.

من در آن حال به فكر افتادم اين شخص كه بود كه به زبان فارسى صحبت مى كرد در حالى كه اين طرفهازبانى جز تركى و مذهبى جز مذهب عيسوى وجود ندارد! تازه چطور به اين سرعت مرا به رفقاى خود رسانيد.

بـه خـاطر همين فكرها پشت سرم را نگاه كردم , اما كسى را نديدم و از ايشان اثرى نيافتم.

و بعد از اين جريان به رفقاى خود ملحق شدم(٥).

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

يار صفحة:

(١) ج ٢, ص ١٩٠, س ٢٤.

(٢) ج ٢, ص ١٥٢, س ٢٥.

(٣) ج ٢, ص ١٧٣, س ٣٠.

(٤) ج ١, ص ١٢٠, س ٣٣.

(٥) ج ٢, ص ١١٧, س ٤.

## ٣ - مكاشفه ملا محمد تقى مجلسى رحمه‌الله

مرحوم ملا محمد تقى مجلسى رحمه‌الله مى فرمايد: در اوايـل بـلـوغ در پى كسب رضايت الهى بودم و هميشه به خاطر ياد او ناآرام بودم , تاآن كه بين خـواب و بـيـدارى حـضـرت صاحب الزمان عليه‌السلام را ديدم كه در مسجد جامع قديم اصفهان تشريف دارنـد.

بـه آن حضرت سلام كردم و خواستم پاى مباركشان راببوسم , ولى نگذاشتند و رفتند.

پس دست مبارك حضرت را بوسيدم و مشكلاتى كه داشتم ,از ايشان پرسيدم.

يكى از آنها اين بود كه من در نـماز وسوسه داشتم و هميشه باخود مى گفتم اينها آن نمازى كه از من خواسته اند, نيست لذا دائمـا مـشغول قضا كردن آنها بودم و به همين دليل نماز شب خواندن برايم ميسر نمى شد.

در اين بـاره حكم رااز استاد خود, شيخ بهايى رحمه‌الله پرسيدم.

ايشان فرمود: يك نماز ظهر و عصر و مغرب را بـه قـصـد نـمـاز شـب بجا آور.

من هم همين كار را مى كردم.

در اين جا از حضرت حجت عليه‌السلام اين موضوع را پرسيدم فرمودند: نماز شب بخوان و كار قبلى را ترك كن.

مسائل ديگرى هم پرسيدم كه يـادم نيست.

آنگاه عرض كردم : مولاى جان , براى من امكان ندارد كه هميشه به حضورتان مشرف شوم , لذا تقاضا دارم كتابى كه هميشه به آن عمل كنم , عطا بفرماييد.

فـرمـودنـد: كـتـابى به تو عطا كردم و آن را به مولا محمد تاج داده ام , برو و آن را از او بگير.

من در همان عالم مكاشفه آن شخص را مى شناختم.

از در مـسـجـد, خارج شدم و به سمت دار بطيخ (محله اى است در اصفهان ) رفتم وقتى به آن جا رسيدم مولا محمد تاج مرا ديد و گفت : حضرت صاحب الامر عليه‌السلام تورافرستاده اند؟ گفتم : آرى.

او از بـغـل خـود كـتـاب كـهـنه اى بيرون آورد, آن را باز كردم وبوسيدم و بر چشم خود گذاشتم و بـرگشتم و متوجه حضرت ولى عصر عليه‌السلام شدم .

و در همين وقت به حال طبيعى برگشتم و ديدم كتاب در دست من نيست.

به خاطر ازدست دادن كتاب , تا طلوع فجر مشغول تضرع و گريه و ناله بـودم.

بـعد از نماز و تعقيب , به دلم افتاده بود كه مولا محمد تاج , همان شيخ بهايى است و اين كه حضرت او را تاج ناميدند به خاطر معروفيت او در ميان علما است , لذا به سراغ ايشان رفتم.

وقتى به محل تدريس او رسيدم , ديدم مشغول مقابله صحيفه كامله (سجاديه )هستند.

سـاعـتـى نـشـستم تا از كار مقابله فارغ شد.

ظاهرا مشغول بحث و صحبت راجع به سند صحيفه سجاديه بودند, اما من متوجه اين مطلب نبوده و گريه مى كردم.

نزد شيخ رفتم و خواب خود را به او گفتم و به خاطر از دست دادن كتاب گريه مى كردم.

شيخ فرمود: به تو بشارت مى دهم زيرا به علوم الهى و معارف يقينى خواهى رسيد.

گرچه شيخ اين مطلب را فرمود اما قلب من آرام نشد.

با حالت گريه و تفكر خارج شدم تا آن كه به دلم افتاد به آن سمتى كه در خواب ديده بودم , بروم.

به آن جا رفتم وقتى به محله دار بطيخ كه آن را در خـواب ديـده بودم , رسيدم , مرد صالحى را كه اسمش آقا حسن تاج بود, ديدم همين كه او را ديدم سلام كردم.

گـفت : فلانى , كتابهايى وقفى نزد من هست هر كس از طلاب كه آنها را مى گيرد به شروط وقف عـمـل نمى كند, ولى تو عمل مى كنى.

بيا و به اين كتابها نگاهى بينداز و هركدام را احتياج دارى , بردار.

بـا او بـه كتابخانه اش رفتم و اولين كتابى كه ايشان به من داد, كتابى بود كه در خواب ديده بودم , يـعـنـى كتاب صحيفه سجاديه.

شروع به گريه و ناله كردم و گفتم : همين براى من كافى است و نـمى دانم خواب را براى او گفتم يا نه.

بعد از آن به نزد شيخ بهايى آمده و نسخه خودم را با نسخه ايـشان تطبيق و مقابله كردم.

نسخه جناب شيخ مربوط به جد پدر او بود كه ايشان از نسخه شهيد اول و او هـم از نـسـخـه عميد الرؤسا و ابن سكون برداشته بود.

اين دو بزرگوار صحيفه خود را با نـسـخـه ابـن ادريس بدون واسطه يا با يك واسطه اخذ كرده بودند و نسخه اى كه حضرت صاحب الامر به من عطا فرمودند, ازخط شهيد اول نوشته شده بود و حتى در مطالب حاشيه , كاملا با هم موافقت داشتند.

بـعـد از مـقـابـلـه و تطبيق نسخه خودم , مردم نزد من آمده و شروع به مقابله نمودند و به بركت حـضرت حجت عليه‌السلام , صحيفه كامله (سجاديه ) در شهرها مخصوصا اصفهان مثل آفتاب ظاهر شد و در هـر خـانه اى از آن استفاده مى شود, و خيلى از مردم صالح , واهل دعا و حتى بسيارى از ايشان , مـسـتجاب الدعوه شدند.

و اينها همه آثار معجزاتى از حضرت صاحب الامر عليه‌السلام است و آنچه خداى متعال از بركات صحيفه سجاديه به من عنايت فرمود, نمى توانم به شمار آورم(١).

## ٤ - مشاهده سيد بحرالعلوم رحمه‌الله در مسجد سهله

مولى محمد سعيد صد تومانى , كه از شاگردان مرحوم سيد بحرالعلوم بود, نقل مى كند: روزى در مـجـلس سيد, صحبت از قضاياى كسانى كه حضرت مهدى عليه‌السلام را ديده اندبه ميان آمد.

سيد فرمود: روزى ميل پيدا كردم كه نمازم را در مسجد سهله بخوانم.

آن وقت , ساعتى بود كه فكر مى كردم كسى در آن جانيست.

وقـتـى رسيدم , ديدم مسجد پر از جمعيت و صداى ذكر و قرائت بلند است و البته درچنين وقتى معمول نبود كه كسى آن جا باشد.

آن جمع صفهايى تشكيل داده و براى نماز جماعت آماده بودند.

كـنار ديوار در جايى كه شنى بود, ايستادم ولى باز رفتم كه شايد مكان ديگرى را پيدا كنم.

در يكى از صفها جاى يك نفر را پيدا كردم و رفتم و ايستادم.

در ايـن جـا يـكى از حاضرين مجلس به سيد بحرالعلوم گفت : بگو (حضرت ) مهدى راديدم.

با اين كـلام , سيد ساكت شد و گويا خواب بود و الان بيدار شده است.

هر چه ازايشان درخواست شد كه صحبت را به پايان برساند, راضى نشد(٢).

## ٥ - مشاهده شيخ محمد طاهر نجفى

صـالح متقى , شيخ محمد طاهر نجفى سالها است كه خادم مسجد كوفه مى باشد و با خانواده خود در هـمـان جـا مـنـزل دارد و اكثر اهل علم نجف كه به آن جا مشرف مى شوند, او را مى شناسند و تاكنون چيزى جز حسن و صلاح از او نقل نكرده اند وايشان الان از هر دو چشم نابينا است.او مـى گفت : هفت يا هشت سال قبل , به علت نيامدن زوار و جنگ بين دو طايفه درنجف اشرف , كـه بـاعـث قـطـع تـردد اهل علم به آن جا شد, زندگانى بر من تلخ گشت ,چون راه درآمد من مـنـحـصـر بـه ايـن دو دسته (زوار و اهل علم ) بود, به طورى كه اگرآنها نمى آمدند, زندگى ام نـمـى چـرخيد.

با اين حال و با كثرت عيال خود و بعضى ازايتام , كه سرپرستى آنها با من بود, شب جمعه اى هيچ غذايى نداشتيم و بچه ها ازگرسنگى ناله مى كردند.

بسيار دلتنگ شدم.

من غالبا به بعضى از اوراد و ختوم مشغول بودم.

در آن شب كه بدى حال به نهايت خود رسيده بود, رو بـه قـبـله , ميان محل سفينه (معروف به جاى تنور) و دكة القضاء(جايى كه اميرالمؤمنين عليه‌السلام براى قضاوت مى نشسته اند) نشسته بودم و شكايت حال خود را به خداى متعال مى نمودم و اظهار مى كردم كه خدايا به همين حالت فقر و پريشانى راضى هستم.

و باز عرض كردم : چيزى بهتر از آن نيست كه چهره مبارك سيد و مولاى عزيزم را به من نشان دهى و ديگر هيچ نمى خواهم.

نـاگهان خود را سر پا ديدم كه در يك دستم سجاده اى سفيد و دست ديگرم در دست جوان جليل الـقدرى كه آثار هيبت و جلال از او ظاهر است , قرار داشت.

ايشان لباس نفيسى مايل به سياه در بر داشـت.

مـن ظـاهـر بـيـن , خيال كردم كه يكى از سلاطين است ,اما عمامه به سر مبارك داشت و نـزديـك او شـخص ديگرى بود كه لباس سفيدى به تن كرده بود.

با اين حالت به سمت دكه اى كه نزديك محراب است براه افتاديم وقتى به آن جا رسيديم , آن شخص جليل كه دست من در دست او بود فرمود: يا طاهر افرش السجادة (اى طاهر سجاده را فرش كن .) آن را پهن نمودم ديدم سفيد است و مى درخشد و با خط درخشان چيزى بر آن نوشته شده بود ولى جـنـس آن را تشخيص ندادم.

من با ملاحظه انحرافى كه در قبله مسجدبود, سجاده را رو به قبله فرش كردم.

فرمود: چطور سجاده را پهن كردى ؟ من از هيبت آن جناب از خود بى خود شدم و از شدت حواس پرتى گفتم : فرشتها بالطول و العرض (سجاده را به طول و عرض پهن نمودم .) فرمود: اين عبارت را از كجا گرفته اى ؟ گـفـتـم : ايـن كـلام از زيـارتـى اسـت كه با آن , حضرت بقية اللّه عجل اللّه تعالى فرجه الشريف را زيارت مى كنند.

در روى مـن تبسم كرد و فرمود: اندكى فهم دارى.

بعد هم بر آن سجاده ايستاد و براى نماز تكبير گفت و پيوسته نور عظمت او زياد مى شد به طورى كه نظر بر روى مبارك ايشان ممكن نبود.

آن شـخص ديگر به فاصله چهار وجب پشت سر ايشان ايستاد.

هردو نماز خواندند و من روبروى ايشان ايستاده بودم.

ناگهان در دلم راجع به او چيزى افتاد و فهميدم ايشان از آن اشخاصى كه من خيال كرده ام , نيست.

وقتى از نماز فارغ شدند, حضرتش را ديگر در آن جا نديدم اما مشاهده كردم كه آن بزرگوار روى يك كرسى حدود دومترى كه سقف هم داشت , نشسته اند و آن قدر نورانى بودند كه چـشـم را خـيـره مـى كـرد.

از هـمان جا فرمودند: اى طاهر احتمال مى دهى من كدام سلطان از اين سلاطين باشم ؟ عرض كردم : مولاى من , شما سلطان سلاطينيد و سيد عالميد و از اين سلاطين معمولى نيستيد.

فرمود: اى طاهر به مقصد خود رسيدى ديگر چه مى خواهى ؟ آيا ما شما را هر روزرعايت نمى كنيم ؟ آيا اعمال شما بر ما عرضه نمى شود؟ بعد هم وعده گشايش از تنگدستى را به من دادند.

در هـمـيـن لـحظه شخصى كه او را مى شناختم و كردار زشتى داشت از طرف صحن مسلم وارد مـسـجـد شـد.

آثـار غـضـب بر آن جناب ظاهر و روى مبارك را به طرف او كرد و رگ هاشمى در پـيـشانيش پديدار شد و فرمود: اى فلان , كجا فرار مى كنى ؟ آيا زمين و آسمان از آن ما نيست و در آنها احكام و دستورات ما جارى نمى شود؟ تو چاره اى جز آن كه زيردست ما باشى ,ندارى ؟ آنگاه به من توجه كرد و تبسم نمود و فرمود: اى طاهر به مراد خود رسيدى , ديگر چه مى خواهى ؟ بـه خـاطـر هـيـبت آن جناب و حيرتى كه از جلال و عظمت او به من دست داد, نتوانستم سخنى بـگـويـم.

باز ايشان سخن خود را تكرار فرمودند, اما شدت حال من به وصف نمى آمد.

لذا نتوانستم جـوابـى بـدهـم و سـؤالـى از حـضرتش بنمايم.

و در اين جا به فاصله چشم برهم زدنى نگذشت كه ناگهان خود را در ميان مسجد, تنها ديدم.

به طرف مشرق نگاه كردم , ديدم فجر طلوع كرده است.

شيخ طاهر گفت : با آن كه چند سال است كه كور شده ام و بسيارى از راه هاى كسب درآمد بر من بـسته شده , كه يكى از آنها خدمت علماء و طلابى بود كه به كوفه مشرف مى شدند, اما طبق وعده حـضـرت , از آن تاريخ تا به حال الحمدللّه در امر زندگى گشايش شده و هرگز به سختى و تنگى نيفتاده ام(٣).

## ٦ - مكاشفه شيخ حر عاملى

شيخ حر عاملى رحمه‌الله فرمود: ده سـالـه بـودم و به مرض سختى مبتلا شدم , به طورى كه دوستان و آشنايان جمع شده و گريه مى كردند و آماده عزادارى براى من شدند.

آنها يقين داشتند كه همان شب خواهم مرد.

هـمـان شـب در عـالـم بين خواب و بيدارى (مكاشفه ) پيامبر و دوازده امام عليهم‌السلام را زيارت كردم بر ايـشـان سلام كردم و با يك يك آنها مصافحه نمودم.

بين من و امام صادق عليه‌السلام سخنى گذشت , كه در ذهـنم نماند, جز آن كه حضرت در حق من دعا كردند.

بعد برحضرت صاحب الزمان عليه‌السلام سلام كردم و با ايشان مصافحه نمودم و گريستم و عرضه داشتم : مولاى من , مى ترسم كه در اين مرض بميرم و اهداف علمى و عملى خود رابدست نياورده باشم.

فـرمودند: نترس , زيرا تو در اين مرض نخواهى مرد, بلكه خداوند متعال تو را شفا مى دهد و عمرى طـولانـى خـواهـى داشـت.

آنـگـاه قدحى را كه در دست مباركشان بود به دست من دادند.

از آن آشاميدم و در همان لحظه شفا يافتم و مرض , كاملا از من رفع شد و در بستر خود نشستم.

خانواده و بـسـتـگـان از ايـن حـالـت مـن تـعـجب كردند! اما آنها را تا چند روز به آنچه ديده بودم , اطلاع ندادم(٤).

## ٧ - مشاهده راشد همدانى

احـمـد بـن فارس اديب مى گويد: اهل همدان همه شيعه اند.

از علت آن پرسيدم.

گفتند:جد ما, سالى به مكه مشرف شد و جريانى از سفر خود براى ما نقل كرد.

او مى گفت : پس از اعمال حج , در بازگشت , چند منزلى كه راه پيمودم در يكى از منازل از سوارى خسته شدم , لذا مقدارى پياده حركت كردم , ولى باز خسته شدم با خود گفتم : كمى مى خوابم و خستگى راه را از تن بيرون مى كنم , بعد خود را به قافله مى رسانم.

پس خوابيدم , اما خواب مرا ربود, به طورى كه هـمـه كـاروانـيان از كنارم رد شدند و من بيدار نشدم , مگر از حرارت آفتاب.

برخاستم اما كسى را نـديـدم.

وحـشت زيادى به من روآورد.

آخرالامر چاره اى نديدم , جز آن كه بر خداى مهربان توكل كـرده و حـركـت كـنـم.

چند قدمى راه رفتم ناگاه به زمينى رسيدم كه بسيار سبز و خرم بود به طـورى كه گويا تازه باران در آن باريده باشد.

خاك بسيار خوبى داشت.

در وسط آن زمين قصرى ازدور نمايان بود.

رو به آن قصر رفته و چون به در آن رسيدم دو خادم سفيد روى ديدم سلام كردم و آنها جواب خوبى به من دادند و گفتند: بنشين كه خداى تعالى براى توخيرى خواسته است.

يـكـى از آن دو نفر بلند شد و داخل قصر گرديد.

بعد از لحظاتى برگشت و گفت : برخيزو داخل شـو, چـون داخـل شـدم , ديدم قصرى است كه هرگز مثل آن به چشمم نخورده است.

در يكى از اتاقهاى قصر, خادم , پرده اى از جلوى در بلند كرد, مشاهده كردم كه جوانى در وسط اتاق نشسته و شـمـشير بسيار درازى بالاى سر او از سقف آويخته وگويا نوك آن به سر ايشان چسبيده باشد.

آن جوان بزرگوار مثل ماه شب چهارده بود.

سلام كردم در نهايت لطف و ملايمت جوابم دادند بعد از آن فرمودند: آيا مراشناختى ؟ عرض كردم : به خدا قسم , نه.

فـرمـود: مـنم قائم آل محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه در آخرالزمان با همين شمشير خروج و زمين را پر از عدالت مى كنم.

من خود را بر زمين انداخته و صورتم را به خاك ماليدم.

حضرت فرمودند: نكن سرخود را بالا بياور.

تو از مردم همدانى ؟ عرض كردم : بلى.

فرمودند: مى خواهى به شهر خود برسى ؟ گفتم : بلى و مى خواهم اهل ديار خود را به آنچه خداوند متعال به من كرامت كرده ,بشارت دهم.

حـضرت به خادمى اشاره كرده و كيسه اى به من دادند.

خادم دست مرا گرفت و چندقدمى با هم رفـتـيم ديدم درختان و سايه ديوار و ساختمان مناره مسجدى نمايان شد.

ازمن پرسيد: اين جا را مى شناسى ؟ گـفـتم : ظاهرا اسدآباد كه نزديك شهر همدان است , مى باشد.

گفت : بلى , همان جااست , برو به سلامت.

آمدم و وارد اسدآباد شدم.

اهل و عيال خود را جمع كرده آنها را به اين كرامت بشارت دادم.

آن كـيـسـه اى كه به من داده بودند چهل يا پنجاه اشرفى داشت و مادامى كه در آن , اشرفى وجود داشت چيزهايى به چشم خود ديديم.

به همين دليل اهل شهر همدان همگى شيعه شدند(٥).

## ٨ - مشاهده شيخ ابراهيم قطيفى

مـحدث جليل , شيخ يوسف بحرانى رحمه‌الله در حالات شيخ ابراهيم قطيفى (معاصرمحقق ثانى ) نقل فرموده است : حـضـرت بـقـية اللّه ارواحنافداه به منزل شيخ ابراهيم , در صورت مردى كه او را مى شناخت ,وارد شدند و از او سؤال كردند: كدام آيه از آيات قرآنى درباره موعظه از همه مهمتراست ؟ شـيخ عرض كرد: آيه (ان الذين يلحدون فى آياتنا لا يخفون علينا افمن يلقى فى النارخير امن ياءتى آمنا يوم القيامة اعملوا ما شئتم انه بما تعملون بصير)(٦).

فرمودند: راست گفتى اى شيخ.

آنگاه از نزد او خارج شدند.

شيخ از اهل بيت خود پرسيد: فلانى رفت يا هنوز نرفته است ؟ گفتند: ما كسى را نديديم كه داخل شده باشد و كسى را هم نديده ايم كه خارج شود(٧).

## ٩ - مشاهده شيخ محمد حسن مازندرانى حائرى

شيخ محمد حسن مازندرانى حائرى فرمود: شبى , ساعت يازده ميهمانى بر ما وارد شد و حال آن كه در خانه هيچ چيز براى پذيرايى نداشتيم.

با توكل بر خداى تعالى از خانه بيرون آمدم , ولى ديدم تمام دكانهابسته است.

در بازار مى گشتم كه شـايـد مـغـازه اى بـاز بـاشـد بالاخره به دكانى برخوردم كه باز بود.

سؤال كردم : برنج و روغن و چيزهاى ديگرى كه مى خواستم دارى يانه ؟ گفت : هر چه مى خواهى دارم.

مـن هـم آنـچـه مى خواستم خريدم و از كيفم پولى درآوردم كه خرد كند و قيمت اجناس خود را بردارد بعد هم بقيه اش را بدهد.

گفت : بقيه را ندارم.

فردا صبح بيا و ظرف روغن و كيسه اى را كه در آن برنج است ,بياور تا پولت را خرد كنم.

به منزل آمدم و براى ميهمان تهيه شام ديدم.

او شام خورد و بعد هم خوابيديم.

صبح كه شد, ظرف روغن و كيسه برنج را با مبلغى كه طلب داشت , برداشتم و به بازاررفتم.

ديدم همان شخص در دكانش نشسته است.

ظرف روغن و كيسه برنج را به اودادم گفت : اينها چيست ؟ گفتم : اينها همان است كه ديشب از تو گرفتم.

انـكـار كـرد و گـفـت : مـن ديـشب ساعت نه در دكانم را بستم و اينها از من نيست حتمااشتباه كرده اى.

كيسه و ظرف را از من نگرفته اى. كم كم اصرار كردم و قسمش دادم. قسم خورد كه اينها از من نيست.

دكان ديگرى هم جنب دكان او نبود كه برنج و روغن و امثال اينها در آن فروخته شود.

كـم كـم يـقـيـن كـردم كـه او يا امام عصر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف يا يكى از ملازمين دربار آن بزرگوار بوده است(٨).

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

يار صفحة:

(١) ج ٢, ص ١٦٣, س ٢.

(٢) ج ٢, ص ١٣٦, س ١١.

(٣) ج ٢, ص ١١٣, س ٢٧.

(٤) ج ٢, ص ١٦٥, س ٣١.

(٥) ج ٢, ص ١١٨, س ١٧.

(٦) كـسانى كه آيات ما را تحريف مى كنند, كارهايشان بر ما پوشيده نيست . آيا كسى كه در آتش انـداخـته مى شود, بهتراست ؟ يا كسى كه با كمال امن و امان در قيامت به صحراى محشر مى آيد؟ هر كارى مى خواهيد, بكنيد, او به آنچه انجام مى دهيد, بينا است . سوره فصلت , آيه ٤٠.

(٧) ج ٢, ص ٧٣, س ٥.

(٨) ج ١, ص ١٢٢, س ٢٠.

## ١٠ - مشاهده حاج ميرزا مقيم قزوينى

عالم ربانى و عارف صمدانى , حاج ميرزا مقيم قزوينى فرمود: قصد كردم چله اى در سرداب غيبت باشم و در اوقات خلوت خود, به آن جا مشرف مى شدم.

نزديك تـمام شدن چله , روزى به سبب بعضى عوارض , كدورتى پيدا كردم.

با دلى گرفته و قلبى شكسته به آن جا مشرف و مشغول نماز و اوراد مخصوص شدم.

نـاگـهـان بـين خواب و بيدارى , ديدم سرداب مطهر مملو از بوى عطر و عنبر گرديد.

چشم باز نمودم ديدم , سيد جليلى با عمامه سبز از سرداب شش ضلعى كه قبل از خودسرداب مقدس است وارد شد و آرام آرام قدم بر مى دارد, تا داخل صفه گرديد.

من چنان بى خود شدم كه قادر بر حركت دادن هيچ عضوى از اعضاى خود نبودم جزآن كه چشمم باز بود و جمال آن منبع انوار را مشاهده مى نمودم.

پـس از مـدتى با همان وقار و سكينه اى كه وارد محل مذكور شد, نماز خواند و بعد ازنماز با همان حالت اطمينان روانه گرديد و من به همان شكل از خود بى خبر بودم.

وقـتـى از سرداب اصلى داخل سرداب اولى شدند, به خود آمدم برخاستم و گفتم : يقيناهنوز بالا نرفته اند.

با كمال سرعت دويدم , ولى كسى را نديدم.

از پله ها بالا رفتم , ابدااثرى نبود.

گفتم : حتما اشتباه كرده ام و هنوز در سرداب تشريف دارند دويدم و همه جا حتى مسجد زنها را جستجو كردم , ولـى چـيـزى نديدم.

ضمن اين كه به مجرد غايب شدن ايشان , آن بوى مشك و عنبر هم از مشامم محو گرديد.

با كمال گرفتگى و زارى نشستم و به نفس بى قابليت خود عتاب و خطاب زيادى كردم ولكن چه سود با اين بى لياقتى(١).

## ١١ - مشاهده حاج مير سيد على سدهى

عالم جليل و عابد زاهد حاج مير سيد على سدهى اعلى اللّه مقامه فرمود: در مـسـافـرت بـودم و بـه مـشهد مقدس رضوى عليه‌السلام مى رفتم و دعا مى كردم كه شرفياب محضر مقدس امام عصر ارواحنافداه شوم.

همان وقتها يك صداى غيبى به گوشم رسيد كه وعده تشرف به محضر حضرت را در ليلة التسمية دادند.

در مراجعت , در منزل خاتون آباد مريض شدم.

احساس كردم شخصى به عيادتم آمده و مدتى با من صحبت فرمود, كه از سخنش لذت بردم.

از حالم پرسيد و درنهايت به من وعده شفا داد.

پس از رفتنش سراغ او را از اطرافيان گرفتم گفتند: كسى به اين جا نيامده است.

بـاز صداى غيبى را شنيدم كه فرمود: مگر ليلة التسمية وعده ملاقات نبود؟ امشب هم همان شب است(٢).

## ١٢ - مكاشفه شيخ محمد صالح بارفروشى

شيخ محمد صالح بارفروشى مى فرمايد: در سال ١٣٢٥, در بارفروش مازندران (بابل فعلى ) نزديك طلوع فجر رو به قبله و به هيئت محتضر خوابيده بودم.

وقتى از خواب بيدار شدم چشمم مى ديد و گوشم مى شنيد و ادراكات قلبى ام كاملا فـعال بودند, ولى هنوز بدنم خواب بود ونمى توانستم هيچ حركتى داشته باشم.

صحبت كردن هم برايم امكان نداشت.

در هـمـان وقـت ديـدم قـوسى از يك نور ضعيف بر تمام بدنم از سر تا پنجه پا به عرض دو وجب يا بـيشتر سايه انداخته است و گويا تمام ذرات آن چشم هستند و با تمامى آنها اطراف را مى توانستم بـبينم.

با خود فكر مى كردم كه اين قوس نورى چيست و ازكجا آمده است ؟ و مى خواهد چه كارى انـجـام دهـد و به كجا برود؟ خيلى دوست داشتم كه آن را بگيرم , اما هر چه خواستم حركت كنم , اصلا ممكن نبود.

تا چند لحظه به همين حالت بودم كه ناگاه ديدم از ديوار قبله حياط, كه رو به روى ايوانى بود كه مـن در آن خـوابيده بودم , حضرت بقية اللّه ارواحنافداه ظاهر شدند و در اين كه ايشان آن حضرت هستند هيج شكى نداشتم.

مثل آن كه حضرت را مى شناختم ومى شناسم.

ايـشـان عمامه سياهى , مانند عمامه هاى ايرانى كه ژوليده هستند, بر سر و قباى سفيدتابستانى به تن كرده بودند.

يقه قبا باز بود و سينه مبارك نمودار و هيچ مويى در آن ديده نمى شد.

عباى نازك سياهى از جنس شالهاى عبايى بر دوش انداخته بودند.

شباهت زيادى به سيدى هندى , به نام سيد صـاحـب , كـه سالها در كربلا با من رفيق ومانوس بود, داشتند.

حضرت مثل همان سيد سبزه فام , مايل به زردى بودند در عين حال اصلا شك نداشتم كه ايشان حضرت بقية اللّه عليه‌السلام هستند.

در اين جـا متوجه نبودم كه چرا از در خانه وارد نشده اند و چطور از ديوار سمت قبله بدون آن كه بشكافد آمده اند؟ آن حـضـرت بـه آهـسـتگى به طرف من تشريف آوردند و نزديك بدنم ايستادند و دست خود را به طرف من دراز كردند و فرمودند: بيعت كن.

مـن بـا كـمال شوق تلاش كردم برخيزم و بيعت كنم , اما بدنم به همان حالت اوليه بوديعنى هيچ تـكـانـى نمى خورد, ولى بالاخره از شدت تقلايى كه داشتم , بدنم به حركت آمد و بيدار شدم و در هـمـين لحظه دستم دراز شد و به دست مبارك آن حضرت رسيد,به طورى كه هنوز لذت تماس دستم را با دست ايشان در خود احساس مى كنم.

در همان لحظه اى كه دستم به دست حضرت رسيد, قوس نور فورا به بدنم برگشت ,در حالى كه تمام اين حركات و تقلاها در يك لحظه انجام شده بود, اما ديگر كسى رانديدم و آن جناب از نظرم نـاپـديـد شـد و مـتـوجه شدم كه قوس نور, روح خودم بوده است كه هنوز كاملا به بدن برنگشته بود(٣).

## ١٣ - دو مشاهده از ملا عبدالحميد قزوينى

ملا محمود عراقى رحمه‌الله مى فرمايد:

ملا عبدالحميد قزوينى , ساكن نجف اشرف , با من مانوس بود.

خيلى وقتها روزهاى پنج شنبه , براى حـضـور در مـجـلـس روضه امام حسين عليه‌السلام به منزل ما مى آمد.

ايشان ازاشخاصى بود كه زيارات مـخصوصه امام حسين عليه‌السلام را پياده مى رفت و بلكه سر حلقه زائرينى بود كه پياده از نجف به كربلا مـى رفتند, چون آنها را در مسير راهنمايى مى كرد و اين به خاطر آن بود كه راه را زياد رفته بود, و كـاملا با آن آشنايى داشت.

اوايل , در مدرسه كوچكى كه در صحن مطهر واقع است منزل داشت و بعدها كه ازدواج كرد خانه اى تهيه و به آن جا منتقل شد و گويا فوت او در سال ١٢٩٤ هجرى باشد.

او از كسانى بود كه به حضور حضرت ولى عصر ارواحنافداه رسيده اند.

من مدتى شبهاى چهارشنبه بـه مـسـجـد سـهـله مى رفتم و بعد از تمام شدن اعمال مسجد سهله ,گاهى در همان جا بيتوته مى كردم و صبح به مسجد كوفه مى رفتم و يا آن كه به نجف مراجعت مى كردم.

هر وقت به مسجد سهله مى رفتم , ملا عبدالحميد را هم در آن جا يا بين راه مى ديدم كه به مسجد مى رود, به طورى كه متوجه شدم , او هم از جمله كسانى است كه بر بيتوته سهله , مداومت دارند.

اتـفاقا شبى با دو نفر از اشراف تهران كه تازه با قصد مجاورت به نجف اشرف آمده ,ولى هنوز كاملا ايـن كـار را نـكـرده بودند, در مسجدسهله بيتوته كرديم و صبح به مسجد كوفه رفتيم و چون هوا گـرم بود, در طاق بزرگ مسجد, نزديك محراب , كه مقتل اميرالمؤمنين عليه‌السلام است منزل نموديم.

خـيـلى نگذشت , ناگاه ملا عبدالحميد باكوزه آبى در دست و سفره نانى كه زير بغل داشت , وارد طاق بزرگ گرديد.

وقتى نگاهش به همراهان من افتاد كه در لباس ديوانيان بودند, راه خود را به طـرف ديـگـر كـج كـرد.

در اين جا من او را با اصرار به سمت خود خواندم و نزد خود نشانيدم و به او فـهـمـانـدم كـه هـمراهان اگر چه در لباس بيگانه اند, اما در باطن يگانه اند.

وقتى اين را شنيد, مـطـمـئن شد و محرمانه صحبت مى كرد.

در اثناى صحبت به او گفتم : فكر مى كنم كه بر بيتوته مـسـجـد سـهـلـه مـداومـت دارى , چه چيزى باعث اين كار شده و از آن چه اثراتى ديده اى ؟ ملا عـبدالحميد ساكت شد و فهميدم كه همراهان مرا رازدار نمى داند.

به او گفتم : ايشان هم چنانكه عرض كردم اهل حالند و از اين نوع مطالب وحشتى ندارند بلكه خريدارند.

بعد از اطلاع به حال آنها فرمود: سـبـب اول ايـن كار, آن بود كه بدهى داشتم و از لحاظ ظاهر از اداء آن مايوس و نااميد و به همين جهت متفكر و غمگين بودم.

اتفاقا شبى خوابيده بودم و مردى جليل را درعالم رؤيا ديدم كه به نزد من آمد و از اندوه من پرسيد.

گـفـتم : بدهى دارم كه فكر آن مرا راحت نمى گذارد.

ايشان به من دستور داد كه به مسجدسهله بروم.

به همين جهت بنا را بر آن گذاشتم كه مدتى شبهاى چهارشنبه به آن جابروم.

مـدتـى رفـتم و بدهى ام با وسايل غير عادى پرداخت شد.

وقتى اين اثر را در رفتن به مسجد سهله ديـدم , تصميم گرفتم كه مثل مجاورين نجف اشرف , يك چله شب چهارشنبه به آن جا بروم شايد به شرفيابى حضور حضرت قائم عليه‌السلام همان طورى كه معروف است , برسم.

شروع به اين كار كردم تا آن كه سى و نه شب چهارشنبه را موفق شدم.

اتفاقا شب چهارشنبه چهلم مـصادف با يكى از زيارتهاى مخصوصه امام حسين عليه‌السلام شد به طورى كه هر كدام را انجام مى دادم ديـگرى از دست مى رفت و از طرفى به زيارت هم مداومت داشتم ولى هر حال بعد از تامل با خود حـسـاب كـردم كـه تـجـديد اعمال مسجدسهله و از سر گرفتن شبهاى چهارشنبه مشكل است.

ناگزير بيتوته را ترجيح دادم وشب چهارشنبه را به مسجد سهله رفتم.

برنامه ام اين بود كه بعد از اتمام اعمال مسجد,براى خواب بر بام مقامى كه در گوشه غربى مسجد, در سمت قبله واقع است , بالا مى رفتم و آخر شب را برخاسته , مشغول نماز شب مى شدم.

اتفاقا در آن شب چون اكثر مجاورين براى زيارت مخصوصه به كربلا رفته بودند,مسجد خلوت بود و آن عده اى هم كه براى اعمال مسجد در اول شب آمده بودند به مسجد كوفه رفتند.

مـسـجـدسهله در آن زمانها مخروبه بود و نان و آب در آن پيدا نمى شد.

از طرفى بعضى از زوار از تـرس دسـتبرد اعراب بيابان , جرات ماندن نكردند و رفتند.

من چون چيزى با خود نداشتم و آب و نـان بـه مـقدار نياز به همراهم بود و از طرفى مقصودم اتمام عمل بود, در آن جا تنها ماندم.

بعد از نـمـاز مـغـرب و عـشا و اتمام اعمالى كه در مسجدسهله وارد است به بام مقام رفته غذا خوردم و خـوابـيدم , تا آن كه بيشتر شب گذشت.

ناگاه ديدم كسى با دست خود مرا حركت مى دهد وقتى چـشـم باز كردم شخصى بر بالين من نشسته و مرا مى جنباند او گفت : شاهزاده تشريف دارد اگر دوست دارى او را ملاقات كنى , بيا و شرفياب شو.

جواب دادم من به شاهزاده كارى ندارم.

وقتى اين را شنيد برخاست و رفت.

بعد من با خودم گفتم اول شب كه كسى غير از من در مسجد نـبـود اين شاهزاه كيست و چه وقت آمد؟ لذا برخاسته و نشستم و به صحن مسجد نگاهى انداختم ديـدم فـضـاى مـسجد روشن و بين جايى كه من بر بام آن بودم ومقام روبرويش عده اى حلقه وار ايستاده اند و در وسط آنها شخصى بزرگ و با مهابت ايستاده و نماز مى خواند.

خيال كردم كه يكى از شـاهـزادگـان عجم , در نجف اشرف بوده و امشب براى بيتوته مسجد آمده و بعد از خوابيدن من رسـيده است.

با اين فكردوباره دراز كشيدم ولى در همين لحظه متوجه شدم كه روشنايى مسجد بـدون شمع ومشعل بود و اين طور عبادت كردن به شاهزادگان نمى خورد, لذا دوباره نشستم و به صحن مسجد نظر انداختم كه با كمال تعجب اين بار مسجد را خلوت و تاريك ديدم و از آن جمع اصـلا اثـرى نـبـود! دانـسـتـم كه اين شاهزاده , مولا و آقاى من بوده اند, اما من سعادت صحبت با حضرتش را نداشته ام.

لذا پشت دست خود را به دندان حسرت گزيدم.

صـبح گريان و نالان به نجف اشرف بازگشتم و با خود مى گفتم كه از فيض زيارت سيدالشهداء بـاز ماندم و به مقصود و مطلوب خود هم نرسيدم , اما از مداومت بيتوته شبهاى چهارشنبه مسجد سـهـلـه دست بر نداشتم.

تا آن كه مدتى گذشت.

اتفاقا شبى درمسجد ماندم و بعد از طلوع فجر, نـمـاز را در آن جـا خواندم و بعد هم بين الطلوعين به سوى نجف اشرف روانه شدم براى آن كه به درس صـبـح چـهـارشـنـبـه در نـجـف برسم چنانكه غالبا در ايام تحصيل همين كار را مى كردم , يـعـنـى عـصـر سـه شـنـبـه از آن جا به مسجد سهله رفته و شب را مى ماندم و بعد از نماز صبح بر مى گشتم.

از طرفى بين الطلوعين , غالبا راه مسجد سهله خلوت است , زيرا از سمت نجف , بستن دروازه مانع از خروج مردم مى باشد و از سمت مسجد هم در آن وقت , كمتر به نجف مى روند.

بـيـن راه مـرد عـربـى را ديـدم كـه پـيـاده از پـشـت سـر به من ملحق شد.

پس از سلام گفت : ملاعبدالحميد, مى خواهى حضرت صاحب الامر را ببينى ؟ من از سؤال او و بردن اسمم , با آن كه هر قدر دقت كردم او را نشناختم و هيچ وقت هم او را نديده بودم , تعجب كردم ! لذا در جواب گفتم اين سعادت كجا و من كجا؟ گفت : حضرت ايشانند كه به سوى نجف مى روند.

اگر مى خواهى برو با ايشان بيعت كن و به پشت سر اشاره نمود.

تـا اين را شنيدم متوجه پشت سر شدم شخصى را ديدم كه در لباس بزفروشان بود و دوراس بز هم در جـلـو داشـت.

از ديـدن ايـن شـخص در تكليف خود متحير ماندم كه اگربيعت كنم , شايد آن حضرت نباشد و اگر بيعت نكنم , شايد حضرت باشند.

بنا گذاشتم كه مى روم و ودايع انبياء (آنچه كه از انبياء گذشته نزد حضرت ولى عصرعليه‌السلام هست ) را كه دليل صدق ايشان است مى خواهم , ولى باز با خود گفتم چرا من اين كار را بكنم ؟ اين شخص كـه بـه نـجف مى رود و ادعاى خود را اعلام مى كند بعد ازاظهار اين ادعا, علماى نجف مثل شيخ مهدى و شيخ راضى و شيخ مرتضى و غيرهم در مقام تحقيق بر مى آيند و اينها هم در تحقيق از من واردترند.

پس بهتر آن است كه تاورود به نجف صبر كرده و شتاب نكنم.

تـصـميم خودم را گرفتم , اما در همين لحظه , به اطراف و پشت سر خود نگاه كردم , ولى كسى را نـديـدم و از بـزها هم خبرى نبود.

آن مرد, كه با من همراه بود و به من گفته بودايشان امام زمان عليه‌السلام اسـت , هـم نـاپديد شد.

از آرزوى رسيدن به اين نعمت مايوس شدم و دانستم كه من بيشتر از آنچه كه ديده ام , نخواهم ديد و از آن خيال منصرف گشتم(٤).

## ١٤ - مشاهده سيد محمد على عراقى كوهرودى

عارف جليل , سيد محمد على عراقى كوهرودى مى فرمايد: سالى به زيارت ائمه عراق عليهم‌السلام مشرف شدم و ملا محمود عراقى رحمه‌الله را هم در نجف اشرف ملاقات نـمـودم.

در هـمـان سـفـر بعد از ورود به بعقوبه كه در يك منزلى بغداد است با همراهان تصميم گرفتيم كه قبل از ورود به بغداد از راه على آباد به سامرا رفته و پس از زيارت قبر عسكريين عليهما‌السلام به بـغـداد و كـاظـمـين باز گرديم , لذا يكى از اهالى بعقوبه را به عنوان راهنما گرفته , روانه سامرا شديم.

وقـتـى از على آباد و جزانيه گذشتيم , بين راه به نهرى عريض و پر از آب رسيديم.

اين نهر طورى بود كه عبور از مسير معمولى آن خيلى وقتها منجر به غرق مى شد ولى به ناچار زوار وارد نهر شده عبور مى كردند.

اتفاقا يكى از زوار, زنى بود كه بر قاطرى سوار بود.

در اثناى عبور پاى قاطرش ازمعبر لغزيد و شايد هـم از مـسـيـر خـارج شد و توى گودالى كه در آب بود, افتاد و در آب فرو رفت.

زن هم به دنبال حـيـوان در نـهـر آب فرو رفت.

حيوان اگر چه توانست خود را با شنا كردن حفظ كند و از زير آب بـيرون بيايد, اما چون بارش زياد و بعلاوه آب هم در بار و اثاثيه اش رفته بود و از طرفى جريان نهر تند و روان بود, لذا پاهايش بر زمين قرار نمى گرفت و نتوانست خود را نگه دارد و شديدا مضطرب بود.

در ايـن جـا آن زن بـيـچاره , صداى خود را به استغاثه يا صاحب الزمان ,يا صاحب الزمان بلند كرد, همان طورى كه رسم زوار است.

بـا ديـدن ايـن حادثه , سوار حيوان خود شدم و با عجله داخل آب شدم كه شايد بتوانم كارى انجام دهـم.

سـايـر زوار هم مشغول كار خود بودند و توجه و اعتنايى نداشتند.

ناگاه شخصى را مشاهده كـردم كـه جـلـوى مـن و عقب حيوان آن زن , روى آب حركت مى كند يعنى مثل اين كه بر زمين سـخـت راه مـى رفـت بـه طـورى كـه پاهاى او در آب فرونمى شد و بلكه به نظر مى رسيد كه اثر رطـوبـتى هم از آب در پا و لباس و ساير اعضاى ايشان نباشد.

ايشان دست انداخت و زن و قاطر را گـرفـت و با سرعت از آب خارج كردو آنها را كنار نهر گذاشت , به طورى كه گويا آن زن جز آن كـه خـود و مـركـبـش را كناررودخانه ديد, احساس چيز ديگرى نكرد.

من هم بيشتر از آن كه آن شـخـص را روى آب ديـدم و بـه فـرياد زن رسيد و به سرعت او و حيوانش را با دراز كردن دست , درساحل گذاشت , چيزى متوجه نشدم.

بـعـد از ايـن واقـعه هم حضرتش را نديدم جز آن كه در همان نگاه ايشان را با قامت معتدل و روى نـورانـى و بـينى كشيده و ساير شمايل حضرت ولى عصر عليه‌السلام زيارت كردم و در آن حال , لااقل نود درصد اطمينان داشتم كه حضرت هستند.

پس از مشاهده اين موضوع , آن شمايل را در خاطر خود سپرده بودم و با يادآورى آن ,خود را مسرور و خاطرم را تسلى مى دادم تا آن كه وارد نجف اشرف شديم.

اتـفـاقا روزى به زيارت اميرالمؤمنين عليه‌السلام مشرف و در حرم مطهر آن حضرت بودم.

در بين زيارت چشمم به سمت بالاى سر افتاد ناگاه همان شخص را در آن جا ديدم كه ايستاده و مشغول سلام و يـا دعا بود.

به طرف ايشان رفتم , اما ازدحام زوار مانع از آن شد كه خود را سريعا برسانم و گويا در اعضاى خود هم يك سستى از حركت وسرعت , احساس نمودم , به طورى كه وقتى آن جا رسيدم , حـضـرتـش را نديدم.

اطراف حرم و رواقها را گشتم , ولى اثرى از آن سرور عالميان نبود.

نااميد و مايوس برگشتم(٥).

## ١٥ - مكاشفه علوى مصرى و نجات از حاكم مصر

احمد بن محمد بن على علوى حسينى مصرى مى گويد: حاكم مصر نزد احمد بن طولون , از من سعايت كرده بود, لذا هم و غم شديدى مرا درخود گرفت , به طورى كه بر جان خود مى ترسيدم.

به همين جهت به قصدبيت اللّه الحرام از مصر خارج شدم و از آن جـا بـه عـراق رفـتـه وارد كربلا شدم و به قبرمطهر حضرت سيدالشهداء عليه‌السلام پناه آوردم و از حضرتش امان طلبيدم و تا پانزده روزدر آن مكان شريف بودم و دعا و زارى مى نمودم.

تا آن كه يك وقـت در مـيـان خـواب و بـيدارى ناگاه مولاى خود حضرت صاحب الزمان و ولى الرحمن عليه‌السلام را زيارت كردم.

فرمودند: امام حسين عليه‌السلام به تو مى فرمايند: فرزند من , آيا از فلان كس ترسيده اى ؟ عـرض كردم : آرى , چون قصد كشتن مرا دارد و به همين جهت به مولاى خود پناه آورده ام تا از او شكايت كنم.

حـضـرت فـرمودند: چرا خدا را به دعايى كه پيامبران در شدايد و فشارها خوانده و نجات يافته اند, نخوانده اى ؟ عرض كردم : آن دعا كدام است ؟ فـرمودند: شب جمعه غسل كن و نماز شب بخوان و سجده شكر انجام بده.

بعد اين دعا را در حالى كـه بـر سـر زانو و سر انگشتان پاها نشسته اى , بخوان.

و خود حضرت آن دعا را برايم خواندند و پنج شـب مـتـوالى اين كار را انجام مى دادند تا از حفظ شدم.

شب ششم شب جمعه بود و ديگر تشريف نـيـاوردند.

من برخاستم و غسل نمودم و تغييرلباس دادم بعد نماز شب را به جاى آورده و سجده شكر كردم.

سپس بر سر زانو وانگشتان پا نشسته دعا را خواندم.

شب شنبه آن حضرت را در خواب ديدم , فرمودند: دعايت مستجاب شد و دشمنت بعد از آن كه دعا را خواندى پيش روى كسى كه نزد او سعايت كرده بود (احمد بن طولون ) به هلاكت رسيد.

احـمـد بن علوى مصرى مى گويد: صبح امام حسين عليه‌السلام را وداع گفته به سوى مصر روانه شدم.

وقـتى به اردن رسيدم مردى از همسايگان مصرى خود را ديدم , كه از اهل ايمان و شيعه بود.

او به مـن خـبر داد كه احمد بن طولون دشمن تو را دستگير كرد ودستور داد سرش را از پشت گردن بريدند و بدن او را به نيل انداختند و اين جريان درشب جمعه اتفاق افتاد.

بعد از تحقيق , معلوم شد اين كار مقارن تمام شدن دعاى من بوده است , همان گونه كه مولايم به من خبرش را داده بودند.

سـيـد بـن طـاووس اين قضيه را با سند ديگر و اندك اختلافى نقل كرده است كه :احمد بن علوى مصرى مى گويد: در بازگشت به مصر وقتى به يكى از منازل رسيدم ناگاه قاصدى از طرف اولاد خودم را ديدم.

آن قـاصـد بـه هـمـراه خود نامه اى به اين مضمون داشت : آن مردى كه از او فراركردى , عده اى را به ميهمانى دعوت كرد و برايشان سفره اى مهيا نمود.

ميهمانان بعد ازصرف غذا متفرق شدند و او هم شـب خـوابـيد در حالى كه غلامانش در همان مكان حضور داشتند.

صبحگاهان از وى هيچ صدا و اثرى احساس نشد.

لحاف را ازصورتش برداشتند اما با كمال تعجب مشاهده كردند كه سرش از قفا بريده و خونش جارى است(٦).

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

يار صفحة:

(١) ج ١, ص ١٠٧, س ٣٣.

(٢) ج ٢, ص ١٠١, س ٢٩.

(٣) ج ٢, ص ١٤٨, س ٤.

(٤) ج ٢, ص ١٣٩, س ٢.

(٥) ج ٢, ص ١٤٠, س ١٠.

(٦) ج ٢, ص ١٧١, س ١٨.

## ١٦ - مكاشفه محمد على حائرى كاتب العبقرى الحسان

كاتب و نسخه نويس كتاب شريف العبقرى الحسان , جناب آقاى محمد على حائرى ,مى نويسد: هـنـگامى كه مشغول نوشتن اين كتاب بودم و تقريبا دو ثلث آن تمام شده بود, در ماه صفر خود و همسر و طفل يك ساله و مادر و برادرم يكباره به مرض حصبه (تيفوئيد)مبتلا شديم و در يك اتاق در بستر افتاده بوديم.

زنى سالخورده پرستار همه ما بود.

حال من در نهايت سختى بود و نزديك به مردن رسيدم.

ابدا هم و غمى در دنيا نداشتم جز آن كه با خود مى گفتم : دو ثلث اين كتاب شريف را با زحمات زيادى نوشته ام حال كه از دنيا مى روم به امضا و اسم ديگرى تمام خواهد شد.

تا اين كه يـك روز دربـحـبـوحـه مـرض و نـهـايت ضعف و بيهوشى كه همه از حيات من قطع اميد كرده بـودنـد,تـوسـلـى قـلـبـى بـه سـاحـت مـقـدس فـريادرس حقيقى , حضرت ولى عصر و ناموس دهـرارواحـنـافداه , نمودم و در همان حال مرض و شدت عرض كردم : آقاجان اى امام زمان راضى نشويد كه زحمات نوشتن اين كتاب به اسم و امضاى ديگرى تمام شود.

در همان لحظه ناگاه ديدم همان طورى كه مرا رو به قبله خوابانده بودند, از آن درى كه به حياط خانه باز مى شود و از آن جا تا كف حياط خيلى عميق است و راه پله ندارد,نيم تنه سيد بزرگوارى كـه چند سال قبل در مسجد گوهرشاد امامت جماعت داشتند,ظاهر شد, نظر مشفقانه اى به من نـمودند و با سر مبارك اشاره اى به راست و چپ فرمودند مثل اشخاصى كه با اشاره از حال يكديگر مى پرسند, يعنى حالت چطوراست ؟ مـن از جواب دادن عاجز بودم , فقط دو دست خود را به اين طرف و آن طرف خود بازكردم , يعنى هـمـيـن طور كه مى بينيد.

نه ايشان حرفى زدند و نه بنده توانستم چيزى بگويم.

آنگاه سر مبارك خود را دو سه مرتبه حركت دادند و با اشاره سه بار فرمودند:خوب مى شوى.

فورا برخاستم و نشستم اما كسى را نديدم.

از آن روز به بعد, كم كم كسالت خود وخانواده و والده و برادرم برطرف شد و بحمداللّه موفق به نوشتن بقيه اين كتاب گرديدم(١).

# بخش سوم : رؤياهاى صادقه

در ايـن بـخـش قـضـاياى كسانى را مى خوانيد كه در عالم رؤيا به حضور مقدس حضرت بقية اللّه ارواحنا فداه رسيده اند و خوابشان توام با معجزه يا امثال آن بوده است و همين موجب اعتماد بر آن رؤيا مى باشد.

## ١ - رؤياى ملا محمود عراقى

مرحوم ملا محمود عراقى مى فرمايد: سـال ١٢٧٣, كـه سال سوم مجاورتم در نجف اشرف بود, شبى در خواب ديدم كه از در قبله صحن مطهر وارد شدم و ازدحام زيادى در آن جا بود.

از شخصى پرسيدم : علت اين اجتماع چيست ؟ گـفـت : مـگر نمى دانيد كه حضرت صاحب الامر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف ظهور فرموده اند والان در صحن تشريف دارند و مردم با ايشان بيعت مى كنند؟ بـا شـنـيـدن اين مطلب متحير شدم كه اگر بروم و بيعت كنم شايد آن حضرت نباشند و بيعت را بـاطـل كـرده باشم و اگر اين كار را نكنم شايد ايشان خود حضرت باشند, كه درآنصورت بيعت با حق ترك شده است.

بـا خـود گـفـتم مى روم و با او اظهار بيعت كرده , دست خود را به سويش دراز مى كنم اگرامام است , كه مى داند من در امامت او شك دارم , لذا دست خود را كشيده و بيعت مراقبول نخواهد كرد آن وقت خواهم فهميد كه ايشان امام هستند و بيعت خواهم كرد.

اگر امام نباشند, از قلب من خبر نـداشـتـه و دست خود را براى پذيرفتن بيعت به طرف من دراز مى كنند و معلوم مى شود كه امام نيستند و با ايشان بيعت نمى كنم و دست خودرا مى كشم.

اين علامت را پيش خود قرار دادم و وارد صحن شدم و جمال بى مثال آن حضرت رازيارت كردم و يـقين نمودم كه اين شخص , خود حضرت مى باشند و از قلب خودغفلت كرده , دست خود را براى بـيـعـت دراز نـمـودم.

آن بزرگوار وقتى اين كار مراديدند, دست مبارك خود را كشيدند.

من از ملاحظه اين عمل امام عليه‌السلام خجل وپريشان شدم و چون حضرت اين حالت را ديدند, تبسم نموده و فـرمـودند: دانسته شد كه من امامم.

و سپس دست مبارك را دراز كردند و به بيعت اشاره نمودند.

در ايـن لـحـظه من به ياد مطلب قلبى خود افتاده , خوشحال شدم و بيعت نمودم و از شدت شوق , مشغول دور زدن به گرد وجود منور و مطهر ايشان شدم.

نـاگـاه يـكى از آشنايان متدين , از دور ظاهر شد.

صدايش كردم كه حضرت ولى عصرارواحنافداه ظـهـور فرموده اند.

تا اين جمله را شنيد آمد و بدون تامل با آن بزرگوار بيعت كرد و دور حضرتش مى گشت.

در اين اثنا بود كه از خواب بيدار شدم.

خـواب دومى كه ديدم , به فاصله چند سال پس از آن واقعه و در همان مكان مقدس (نجف اشرف ) بـود.

اين خواب را بعد از آن كه مدتى در عاقبت كار خود زياد به فكرفرو مى رفتم , مشاهده كردم , چـون مـى ديـدم بـسـيـارى از گذشتگان و جوان ترها ومعاصرين , اوايل عمر خود, در زمره اخيار بوده اند, ولى بعدها اعتقاداتشان فاسد و باهمان عقايد فاسد از دنيا رفته اند.

ايـن انديشه و خيال , به طورى قوت گرفت كه باعث تشويش و اضطراب خاطرم گرديد.

تا آن كه شـبـى در عـالم رؤيا, ديدم حضرت ولى عصر عليه‌السلام در مسجد هندى (ازمساجد معتبر نجف اشرف ) تـشـريـف دارنـد و در انتهاى مسجد ايستاده اند.

جمعيت ,حضرت را احاطه كرده و من نزديك در ايستاده بودم و منتظر بودم كه هنگام خروج ,به محضرشان شرفياب شوم.

نـاگـاه آن بـزرگـوار بـه قصد بيرون رفتن , تشريف آوردند وقتى به من نزديك شدند خودم را بر پـاهـاى مـبـارك آن بـزرگوار انداختم و گريان شدم و عرضه داشتم : فدايت شوم عاقبت كار من چـطـور خـواهـد شـد؟ آن حـضـرت دست مبارك را دراز كرده و باعطوفت و مرحمت دست مرا گرفتند و از خاك برداشتند و بعد با تبسم و ملاطفت فرمودند: بى تو نمى روم.

من در همان عالم رؤيا فهميدم كه منظور حضرت آن است كه بدون تو وارد بهشت نمى شوم.

تا اين بشارت را شنيدم , از نهايت شادى بيدار شدم و ديگر از افكار سابق آسوده خاطر گرديدم(٢).

## ٢ - رؤياى همد شيخ حر عاملى

شيخ حر عاملى مى فرمايد: روز عـيدى در روستاى مشغرا (از مناطقى كه آن مرحوم در آن جا سكونت داشته اند)در مجلسى كه از طلاب و صلحاء تشكيل شده بود, نشسته بوديم.

من به آن جمع گفتم : اى كاش مى دانستيم كه در عيد آينده , كدام يك از ما زنده و كدام يك از دنيا رفته است.

مـردى كـه نـامـش شـيـخ محمد و همدرس ما بود, گفت : من مى دانم كه تا عيد ديگر زنده ام و همچنين عيد بعد از آن و حتى عيد بعد و تا بيست و شش سال ديگر در دنيا هستم.

ومعلوم بود كه در اين گفته سخت قاطع است و مزاح نمى كند.

به او گفتم : مگر علم غيب مى دانى ؟ گـفـت : نه , ولى زمانى مرض سختى داشتم و مى ترسيدم كه در حالى كه هنوز هيچ عمل صالح و زاد و تـوشه اى برنداشته ام , بميرم.

در عالم رؤيا حضرت بقية اللّه ارواحنا فداه را زيارت كردم.

ايشان فـرمودند: نترس , خداى متعال تو را از اين مرض شفا مى دهد و تابيست و شش سال ديگر زندگى خـواهـى كرد.

آنگاه جامى كه در دست مباركشان بودبه من عطا فرمودند.

آن را نوشيدم و مرضم رفع شد و شفا پيدا كردم و يقين دارم كه اين رؤيا, رؤياى شيطانى نيست.

شيخ حر عاملى مى گويد: وقتى اين سخن را از شيخ محمد شنيدم تاريخ آن را كه سال١٠٤٩ بود, يـادداشت كردم و مدتى گذشت.

در سال ١٠٧٢, به مشهد مقدس هجرت كردم.

وقتى سال آخر از بيست و شش سال شد, به دلم افتاد كه مدت مقرر گذشته است , لذا به تاريخ رجوع و آن را حساب كردم ديدم كه از آن زمان (روز عيدى كه درمجلس نشسته بوديم ) بيست و شش سال مى گذرد.

با خود گفتم اين مرد بايد از دنيارفته باشد.

حـدود يـكـى دو مـاه گـذشت كه از طرف برادرم نامه اى رسيد, چون او در همان مناطق قبل از هجرت من بود.

در آن نامه نوشته بود كه شيخ محمد در همان سال وفات كرده است(٣).

## ٣ - رؤياى ابوالوفاء شيرازى و راه توسل به معصومين عليهم‌السلام

ابوالوفاء شيرازى مى گويد: در زندان ابوعلى الياس , با وضع سختى اسير بودم و برايم معلوم شد كه او قصد كشتن مرا دارد, لذا شكايت را نزد خداوند تبارك و تعالى بردم و مولاى خود ابى محمد على بن الحسين , زين العابدين عليه‌السلام را شفيع قرار دادم.

در ايـن بـين به خواب رفتم.

در عالم رؤيا رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را زيارت كردم.

حضرت فرمودند: نه به مـن و نه به دخترم و نه به دو پسرم (امام حسن و امام حسين عليه‌السلام ) براى ماديات متوسل نشو, بلكه براى آخرت و آنچه از فضل خداى تعالى اميدوارى , به مامتوسل شو.

و اما ابوالحسن (اميرالمؤمنين ), برادرم , او انتقام تو را از كسى كه به تو ظلم نموده مى گيرد.

عرض كردم : يا رسول اللّه , آيا مگر به فاطمه عليها‌السلام ظلم نكردند, ولى ايشان صبر كرد؟و ميراث شما را غصب كردند, اما صبر نمود؟ پس چطور انتقام مرا از كسى كه ظلم نموده , مى گيرد؟ حـضـرت از روى تـعجب نظرى به من كردند و فرمودند: اين موضوع عهدى بود كه من با او بسته بـودم و فرمانى بود كه من به او داده بودم و براى او كارى جز بپا داشتن آن پيمان جايز نبود.

او هم حق را ادا كرد.

و واى بر كسى كه متعرض دوستان و شيعيان ماشود.

(زيرا اميرالمؤمنين عليه‌السلام انتقام او را مى گيرد.) امـا عـلـى بن الحسين , براى نجات از سلاطين و شر شياطين و محمد بن على و جعفربن محمد, براى آخرت , (به روايتى آنچه از طاعت خداوند و رضوان او بخواهى ) اما موسى بن جعفر, عافيت را به وسيله او بخواه.

و اما على بن موسى , براى نجات.

(به روايتى نازل شدن رزق ) امـا عـلـى بـن مـحـمد, براى قضاى نوافل و نيكى برادران دينى و آنچه از طاعت خداوندعزوجل بخواهى.

و حسن بن على , براى آخرت.

و امـا الـحجة , هرگاه شمشير به محل ذبح تو رسيد حضرت با دست به سوى گلوى خود اشاره فـرمـودند به او استغاثه كن , به درستى كه او در مى يابد و فريادرس و پناه است براى هر كس كه استغاثه كند و بگويد: يا مولاى يا صاحب الزمان انا مغيث بك.

ابـو الـوفـاء مـى گـويد: همان جا (در عالم خواب ) فرياد زدم : يا صاحب الزمان انا مغيث بك.

همان لحظه ديدم شخصى از آسمان فرود آمد كه سوار بر اسب است و در دست خنجرى از نور داشت.

عرض كردم : مولاى من شر آن كه مرا اذيت مى كند,رفع كن.

فرمود: كار تو را انجام دادم.

صبح شد, الياس مرا خواست و گفت : به چه كسى استغاثه كردى ؟ گفتم : به آن كسى كه فريادرس درماندگان است(٤).

## ٤ - رؤياى صادقه شيخ عبدالحسين حويزاوى

شيخ عبدالحسين حويزاوى فرمود: بـيـسـت و پـنـج سال قبل , رئيس شهردارى نجف اشرف مردى به نام ميرزا احمد كه كاروانسراى مصلى , متعلق به اوست , بود.

او مرد متدين خوبى بود و به اجبارشهردارش كرده بودند.

شـبـى در عـالـم رؤيـا ديدم , در محلى دو تخت گذاشته اند و در وسط, سجاده اى پهن كرده اند و نـامـوس دهـر, حـضـرت بـقـيـة اللّه عليه‌السلام , روى سـجاده تشريف دارند و همان مرد متدين (رئيس شـهـردارى ) نـزد آن سـرور حـاضر است.

حضرت با تندى به او فرمودند:چرا داخل شغل حكومتى شدى و اسم خود را در زمره آنها محسوب داشتى ؟ در آن بـين حضرت فرمايشى فرمودند, ولى آن مرد فرمايش حضرت را نفهميد من خواستم گفته ايـشـان را بـه او بـفـهمانم , لذا گفتم : حضرت حجت عليه‌السلام مى فرمايند: ولاتركنوا الى الذين ظلموا فتمسكم الن ار(٥).

حضرت روى مبارك به من نمود و فرمود: پس تو چرا آنها را مدح مى كنى ؟ عرض كردم : تقيه مى كنم.

حضرت دست مبارك را بر دهان خويش گرفته و تبسم كنان سه مرتبه فرمودند: تقيه ,تقيه , تقيه.

به عنوان رد و انكار بر من , يعنى چنين نيست و از روى خوف و تقيه نيست كه آنها را مدح مى كنى.

دو باره متوجه رئيس شهردارى شدند و فرمودند: هفت روزبيشتر از عمر تو باقى نمانده است.

فردا برو و مهر حكومتى را رد كن.

روز بعد اول صبح از خانه بيرون آمدم و در فكر خواب خود بودم.

ديدم بعضى به يكديگر مى گويند: خـبـر دارى چـه شد؟ رئيس شهردارى نزد حكومت رفته و استعفاداده و كليدها را به آنان تسليم نموده است.

من تعجب كردم ! روز بعد ميرزا احمد مريض شد و حالش دگرگون گرديد.

با خود گفتم بروم و او راعيادت كنم.

وقـتـى وارد خانه اش شدم , ديدم حالش خوب نيست و از هوش رفته است.

نزد او نشستم , چون به هـوش آمـد, چـشـم باز كرد و هنگامى كه نظرش به من افتاد, گفت : ها يا شيخ انت چنت حاضر, يعنى اى شيخ تو هم در آن جا حاضر بودى.

و دست مرا گرفته , با كمال ضعف و زارى گفت : تو در آن مجلس بودى و آنچه آن جابود ديدى و شنيدى.

من خواستم به او آرامش و دلدارى بدهم گفتم : بلى و ان شاءاللّه تعالى تو خوب مى شوى.

گفت : چه مى گويى ؟ مطلب از همان قرار است و من رفتنى هستم.

اهـل مجلس و حضار هيچ كس متوجه نشد كه ما چه مى گوييم , بلكه خيال كردندسابقه اى با هم داريم كه چندى قبل جايى بوده ايم و مطلبى واقع شده است.

بـه هـر حال مرض ميرزا احمد كم كم شديدتر شد تا سر وعده بعد از هفت روز رحلت كرد و از دنيا رفت(٦).

## ٥ - رؤياى مصطفى الحمود و كر شدن او

آقا محمد, شمعدار حرم عسكريين عليهما‌السلام در سامرا مى گويد: مردى از اهل سنت سامرا, به نام مصطفى الحمود در لباس خدام حرم بود و شغلى جزآزردن زوار و گـرفتن اموال آنها به هر حيله و مكرى نداشت و اكثر اوقات در سرداب مقدس بود و پشت پنجره نـاصـر عـبـاسـى , حاضر مى شد.

او بيشتر زيارات را از حفظ داشت و هر كس وارد آن مكان شريف مـى شد و شروع به زيارت مى كرد, او را از حالت زيارت و حضور قلب مى انداخت و پيوسته خواننده را مـتـوجـه غـلطهايى كه معمولا افراد در زيارات و ادعيه دارند, مى كرد و با اين كار باعث از بين رفتن حضورقلبشان مى شد.

شـبـى در عـالم رؤيا حضرت حجت عليه‌السلام را ديد كه به او مى فرمايند: تا كى زوار مرااذيت مى كنى و نمى گذارى زيارت بخوانند؟ تو چه كار دارى كه در اين مسائل دخالت مى كنى ؟ آنها و آنچه را كه مى گويند, به حال خود واگذار.

در ايـن جـا آن خـبـيث از خواب بيدار شد, اما هر دو گوشش را خداوند كر نموده بود و پس از آن ديـگـر چـيـزى نـمـى شـنـيـد و زوار آسـوده شـدنـد و بـه هـمين حالت بود تا به اسلاف خويش پيوست(٧).

## ٦ - رؤياى صادقه حاج ملا سلطان على روضه خوان

شيخ جليل حاج ملا سلطان على روضه خوان تبريزى كه از جمله عباد و زهاد بود, نقل كرد: در عـالـم رؤيـا بـه حـضور حضرت بقية اللّه ارواحنافداه مشرف شدم و خدمت ايشان عرض كردم : مولاى من , آنچه در زيارت ناحيه مقدسه ذكر شده است كه مى فرماييد:فلاندبنك صباحا و مساء و لابكين عليك بدل الدموع دما, صحيح است ؟ فرمودند: بلى صحيح است.

عـرض كـردم : آن مـصـيـبتى كه در آن بجاى اشك خون گريه مى كنيد, كدام است ؟ آيامصيبت حضرت على اكبر است ؟ فرمودند: نه , اگر على اكبر زنده بود, در اين مصيبت او هم خون گريه مى كرد.

گفتم : آيا مصيبت حضرت عباس است ؟ فرمود: نه , بلكه اگر حضرت عباس عليه‌السلام در حيات بود, او هم در اين مصيبت خون گريه مى كرد.

عرض كردم : لابد مصيبت حضرت سيدالشهداء عليه‌السلام است.

فرمود: نه , حضرت سيدالشهداء عليه‌السلام هم اگر در حيات بود, در اين مصيبت , خون گريه مى كرد.

عرض كردم : پس اين كدام مصيبت است كه من نمى دانم ؟ فرمودند: آن مصيبت , مصيبت اسيرى حضرت زينب عليها‌السلام است(٨).

## ٧ - رؤياى سجاده بردار آقا محمد باقر بهبهانى

آقا محمد باقر بهبهانى فرمودند: اوايلى كه به كربلاى معلى وارد شدم , روى منبر مردم را موعظه مى كردم.

روزى حديث شريفى كه در كـتـاب خـرائج راوندى نقل شده است لابلاى صحبت ها بر زبانم جارى شد مضمون حديث اين اسـت كـه زيـاد نگوييد: چرا حضرت ولى عصر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف ظهور نمى كنند چون شـما طاقت معاشرت با ايشان را نداريد, زيرا لباس حضرت خشن و درشت و خوراك ايشان نان جو است.

بعد هم گفتم از الطاف الهى نسبت به ما, غيبت حضرت صاحب الزمان عجل اللّه تعالى فرجه الشريف است , زيرا ما طاقت اطاعت ايشان را نداريم.

اهـل مجلس به يكديگر نگاهى كرده و شروع به نجوا كردند و مى گفتند: اين مرد راضى نيست كه آن حـضـرت ظهور كند, تا مبادا رياست از دستش برود.

و بحدى زمزمه دربين مردم افتاد كه من ترسيدم , لذا با سرعت از منبر فرود آمده به خانه رفتم و در را بستم.

بعد از ساعتى درب خانه را زدند.

پشت در آمدم و گفتم : كيستى ؟ گفت : فلانى كه سجاده بردار تو هستم.

در را گشودم او سجاده را از همان جا به حياط خانه پرت كرد و گفت : اى مرتد, سجاده ات را بردار, در اين مدت بى خود به تو اقتداكرديم و عبادات خود را باطل انجام داديم.

من سجاده را برداشتم او هم رفت و از ترسى كه داشتم در را محكم بستم و متحيرنشستم.

پاسى از شب گذشت ناگاه صداى در منزل بلند شد.

من با وحشت هر چه تمامتر پشت در رفتم و گفتم : كيستى ؟ ديدم همان سجاده بردار است كه با معذرت خواهى و اظهار عجز و بيچارگى آمده است و مـرا قـسـمـهاى غليظ مى دهد كه در را بازكنم , اما من از ترس در را باز نمى كردم.

آن قدر قسم خـورد و اظـهار عجز نمود, كه به راستى و صداقتش يقين كردم , و در را گشودم ناگاه خود را بر پاهاى من انداخت و آنهارا مى بوسيد.

به او گفتم : اى مسلمان , آن سجاده آوردن و مرتد گفتن تو به من چه بود واين پا بوسيدنت چه ؟ گـفـت : مـرا سرزنش نكن.

وقتى از نزد شما رفتم و نماز مغرب و عشا را بجا آوردم وخوابيدم , در عالم رؤيا ديدم كه حضرت صاحب الزمان عليه‌السلام ظهور فرموده اند.

خدمت ايشان مشرف شدم.

حضرت بـه من فرمودند: فلانى عباى تو از اموال فلان شخص است و تو ندانسته آن را از ديگرى گرفته اى حال بايد آن را به صاحبش بدهى.

من هم عبا را به صاحب اصلى اش دادم.

سپس فرمودند: قبايت نيز مربوط به فلان شخص است و تو آن را از ديگرى خريده اى بايد اين را هم بـه صاحب اولش برگردانى همچنين تا تمام لباسهايم رادستور دادند كه به مردم بدهم بعد نوبت بـه خـانـه و ظـروف و فرشها و چهارپايان وزمينها و ساير چيزها رسيد و براى هر يك مالكى معين كـرده به او رد نمودند.

سپس فرمودند: همسرى كه دارى خواهر رضاعى تو است و تو ندانسته با او ازدواج كرده اى بايد او را هم به خانواده اش رد كنى.

اين كار را هم كردم.

مـن پـسرى به نام قاسم على دارم ناگاه در آن اثنا همان جا پيدا شد و همين كه نظرحضرت بر او افتاد فرمودند: اين پسر هم از اين زن متولد شده است , لذا فرزند حرام است.

اين شمشير را بردار و گردنش را بزن.

در ايـن جـا من غضبناك شدم و گفتم : به خدا قسم كه تو سيد نيستى و از ذريه پيغمبرنمى باشى چـه رسـد بـه ايـن كـه صـاحب الزمان باشى.

همين كه اين سخن را گفتم ازخواب بيدار شدم و فـهميدم كه ما طاقت اطاعت و فرمان بردارى از آن حضرت رانداريم و صدق فرمايش جناب عالى بر من معلوم شد و از عمل خود نادم و از گفته خود پشيمانم.

مرا عفو بفرماييد(٩).

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

يار صفحة:

(١) ج ٢, ص ٢٠٤, س ٨.

(٢) ج ٢, ص ١٦٧, س ٢.

(٣) ج ٢, ص ١٦٥, س ١٨.

(٤)ج ٢, ص ١٧٧, س ٣٤.

(٥) ظالمين را يار و ياور خود قرار ندهيد, زيرا به دوزخ و جهنم دچار مى شويد. هود, آيه ١١٣.

(٦) ج ١, ص ٩٧, س ٧.

(٧) ج ٢, ص ١٦٥, س ٣٨.

(٨) ج ١, ص ٩٨, س ٧.

(٩) ج ٢, ص ١٦٣, س ٢٩.

## ٨ - رؤياى زنى از اهل سنت و شفاى چشمان او

سيد محمد سعيد افندى خطيب مى گويد: زنـى از اهل سنت به نام ملكه , كه همسرش شخصى به نام ملا امين بود و اين شخص در مكتبخانه حـمـيـدى واقـع در نـجف اشرف معاون بود, شب سه شنبه دوم ربيع الاول سال ١٣١٧ به سردرد شـديـدى مـبـتلا شد و صبح هم نور از دو چشمش رفت و نابيناگرديد به طورى كه هيچ چيز را نمى ديد.

مـرا از ايـن جـريـان مـطـلـع كـردنـد.

بـه شـوهرش ملا امين گفتم : شبانه او را به حرم حضرت امـيـرالمؤمنين عليه‌السلام ببر و آن حضرت را نزد خداوند شفيع قرار بده , شايد به بركت ايشان به اين زن شفا كرامت فرمايند.

آن شـب كـه شب چهارشنبه بود, به خاطر شدت دردى كه زن در سر خود احساس مى كرد, تعلل نمودند و به حرم مطهر نرفتند, ولى درد چشم قدرى تخفيف پيدا كرده ,و آن زن به هر صورتى بود خواب رفته بود.

در عالم رؤيا ديد كه خود و شوهرش ملا امين با زنى ديگر به نام زينب در حال تـشرف به حرم حضرت اميرالمؤمنين عليه‌السلام هستند.

در بين راه گويا مسجد بزرگى را ديده بود كه مـمـلو از جمعيت است.

براى تماشا كردن داخل آن مسجد شدند.

يك نفر از آن جمعيت صدا زد: يا ملكه , نترس , ان شاءاللّه هر دو چشم تو شفا مى يابد.

ملكه مى گويد گفتم : تو كيستى ؟ آن بزرگوار فرمود: منم مهدى.

زن در حـالـى كـه خـوشحال و مسرور بود,از خواب بيدار شد و صبح (روز چهارشنبه سوم ماه ) با زنـهاى زيادى از نجف اشرف خارج و وارد مقام حضرت مهدى عليه‌السلام دروادى السلام شدند.

ملكه به تـنـهايى داخل محراب آن مقام شريف شد و شروع به تضرع و زارى نمود.

پس از گريه زياد, حالت غشوه اى به او دست داد.

در آن حال مشاهده كرد دو مرد جليل , كه يكى از آنها بزرگتر از ديگرى و جـلـو بـود و يـكـى كـوچـكـتـر و در پـشت سر قرار داشت , حضور دارند.

آن مرد بزرگتر به ملكه فرمود:نترس و به خود وحشت راه مده.

ملكه گفت : تو كيستى ؟ فـرمود: منم على بن ابيطالب و اين مردى كه پشت سر من است , فرزندم مهدى است.

بعد آن مرد بـزرگـتـر به زنى كه آن جا ايستاده بود, دستور داد و فرمود: اى خديجه ,برخيز و دست خود را بر چـشـمـهـاى ايـن ضعيفه بكش.

آن زن برخواست و برچشمهاى ملكه دست كشيد و او هم در اين هنگام , از حالت غشوه به خود آمد و ديدكه چشمهايش از اول نورانى و بيناتر شده اند.

زنهايى كه با او بودند, بالاى سر او جمع شدند و صداى خود را به صلوات بلندنمودند به طورى كه اكثر اهل نجف اشرف صداى آنها را از وادى السلام مى شنيدند.

از جـمله افرادى كه صداى آنها را مى شنيد, ناقل قضيه است.

ايشان مى گويد: الان حدود چهارده سال است كه از آن قضيه مى گذرد, ولى صداى آنها هنوز گوشهايم راپر كرده است.

بـا همين كيفيت ملكه را وارد نجف نمودند و به حرم حضرت اميرالمؤمنين عليه‌السلام بردند و چشمهاى آن زن بهتر از اول شد(١).

## ٩ - رؤياى حاج ميرزا محمد رازى

حاج ميرزا محمد رازى مى فرمايد: من بسيار مشتاق زيارت حضرت بقية اللّه ارواحنافداه بودم و هميشه با خود مى گفتم كه اگر من هم جزو شيعيان آن حضرت بودم, حتما به شرف ملاقات ايشان در خواب يا بيدارى مى رسيدم.

پس لابـد شايسته آن نيستم و در من كوتاهى هست و از اين موضوع زياد ترس و اضطراب داشتم.

تا آن كـه مـوفـق بـه زيارت قبله هفتم و امام هشتم حضرت رضا عليه‌السلام گرديدم و پس از زيارت به نجف اشرف برگشتم و چند روزى گذشت.

شـبـى در خـواب ديـدم كـه شـخـصـى به من گفت : امام عصر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف به نجف تشريف آورده اند.

پرسيدم : كجا هستند؟ گفت: در مسجد هندى.

(از مساجد معتبر نجف اشرف ) همين كه اين خبر را شنيدم مسرور شدم و با سرعت و عجله تمام به قصد زيارت و رسيدن به شرف حضور آن بزرگوار, به طرف مسجد هندى روانه شدم.

وقتى داخل مسجد شدم , ديدم آن حضرت كـنـار مسجد ايستاده و اجتماع مردم بحدى است كه راه عبور بسته و نمى شود به حضرت نزديك شد.

نـاامـيـدانـه ايـسـتـادم و با خود گفتم : مردم در همه كارها پيش دستى مى كنند و به ديگرى راه نمى دهند.

ناگاه ديدم آن بزرگوار سر مبارك را برداشتند و نظرى به سوى جمعيت انداختند در اين هنگام چشم مباركشان به من افتاد و با اشاره دست مرا به سوى خودخواندند.

جـمعيت وقتى آن نوع ملاطفت را از حضرت نسبت به من ديدند, راه را باز كردند ومن خدمتشان رسيدم.

آن بزرگوار, به من اظهار رافت و مرحمت نمودند و فرمودند:وقتى كه از مشهد مراجعت كردى , ما در آن بالاخانه به ديدنت آمديم , ولى تو ما رانشناختى.

ايـن مطلب را كه شنيدم , فهميدم كه آن بزرگوار در يكى از روزهاى بعد از مراجعت ازمشهد, كه در بـالاخـانـه بيرونى منزل براى آمدن مردم نشسته بودم , تشريف آورده اند,در حالى كه در لباس مـعـمول اهل نجف بوده اند و من تصور كرده ام از نجفيهايى هستند كه به قصد ثواب , به ديدن من آمـده انـد و اصلا متوجه اين كه مولاى من و بلكه آقاى اهل زمين و آسمان هستند, نشده ام.

از اين كلام حضرت شرمنده شده و ازخواب بيدار شدم و به خاطر تشرف به خدمت آن سرور در بيدارى و خـواب , خـيـلـى خـوشحال بودم و به شكرانه اين نعمت عظمى و اين كه در شمار اهل آن درگاه هستم ,سجده شكرى بجا آوردم(٢).

## ١٠ - رؤياى صادقه سيد حسن

آقاى ميرزا هادى بجستانى فرمود: رفيق متدينم سيد حسن نقل كرد: چله اى گرفتم , يعنى چهل شب چهارشنبه به مسجدسهله مشرف مى شدم.

شب چهارشنبه چهلم بزرگوارى را با كمال مهابت در عالم رؤيا ديدار نمودم , ولى صورت مباركش را نديدم.

فرمود: برخيز كار تو درست شد.

وقت نماز است كار تو درست شد.

از خواب بيدار شدم , ديدم يك ساعت به صبح مانده است مشغول نماز شب شدم.

وقتى به نجف اشرف مراجعت كردم , چند روزى گذشت , اما اثرى نيافتم.

بنا گذاردم كه يك چله ديگر به مسجد بروم.

عـصـر سه شنبه به راه افتادم در بازار مردى به من رسيد و گفت : من صد ليره وجوه شرعيه بر ذمه دارم و مـى خـواهم به مكه مشرف شوم.

اين مبلغ را با تو به بيست ليره مصالحه مى كنم كه هشتاد لـيـره به من ببخشى.

من قبول كردم.

صد ليره به عنوان خمس دريافت كردم و هشتاد ليره اش را بخشيدم.

او به مكه رفت و بعد از آن هم رسيدگيهايى به من نمود(٣).

## ١١ - رؤياى صادقه آقا عبدالصمد زنجانى

شيخ اجل , آقا عبدالصمد زنجانى گفت : در زمـانـى تـقـريـبـا هـشـتـاد تـومان بدهكار شدم و از اداى آن عاجز بودم و خيلى بر من سخت مـى گـذشت , لذا مشغول به بعضى از ختومات و رياضتهاى شرعى و توسلات شدم.

تا آن كه شبى حضرت صاحب العصر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف را در خواب ديدم وديده جان را از نور جمالش منور كردم.

آن حضرت دست كرم را باز كرده و فرمودند:ساعت خود را به من نشان بده.

من ساعت خـود را از جـيـب درآوردم و بـدست آن حضرت دادم.

آن سرور ساعت را گرفتند و دوباره به من برگرداندند.

از خـواب بيدار شدم و از بى قابليتى خود ناراحت شدم و با خود گفتم : بعد از اين همه زحمات , آن سـرور فقط به ساعت من نظر فرمودند, ولى خودم هيچ بهره اى ازفيوضات ايشان نبردم.

نه سؤالى كردم و نه مطلبى از آن حضرت استفاده كردم.

به هر صورت , با كمال بى حالى شب را به صبح رساندم و به مجلس بعضى از رفقارفتم , چون قدرى گذشت , ساعت را از بغل درآوردم تا ببينم چه وقت است يك نفراز حضار گفت : فلانى اين ساعت طلا را از كجا پيدا كرده اى ؟ گفتم : چه مى گويى ؟ من كجا و ساعت طلا كجا؟ اين ساعت برنجى است و از فلانى خريده ام.

يـكى ديگر از حضار نظر كرد و گفت : چه مى گويى اين طلاى ناب است ! چون دقت كردم تعجب مرا گرفت زيرا ساعت از طلا بود.

ساعت فروش را احضار كرديم.

ايشان گفت : من ساعت برنجى فروخته ام و هيچ شك و شبهه اى در آن نيست و خودم هم آن را از فلان شخص خريده و به شما فروخته ام.

آن شخص ثالث را نيز احضار كرديم او هم گفت : ساعت برنجى بوده است.

تا چنددست كه همه همين مطلب را مى گفتند.

رفـتـه رفـتـه تعجب و تحير من زيادتر مى شد! ناگاه خواب شب قبل به خاطرم آمد و حال خود و خـواب رابـه حضار مجلس گفتم و بر همه معلوم شد كه اين از اثرات كيميائى دست آن برگزيده خدا بوده كه برنج زرد را به طلاى سرخ تبديل كرده است.

در اين هنگام يكى از اهل مجلس گفت : بدهى شما چقدر است ؟ گفتم : هفتاد يا هشتادتومان.

گفت : من بدهى شما را ادا مى كنم شما هم اين ساعت را به من هديه فرماييد.

شـيخ اسداللّه زنجانى گفت : به او (آقا عبدالصمد زنجانى كه خواب را ديده بود) گفتم :خانه آباد چـرا سـاعـت را از دسـت دادى ؟ اگـر آن را نـگـه داشـتـه بـودى هـفـتـاد هـزار تومان استفاده مى كردى(٤).

## ١٢ - رؤياى صادقه يكى از صلحاء

سيد فضل اللّه راوندى , از يكى از صالحين نقل كرده است كه مى گفت : زمـانـى برخاستن براى نماز بر من سخت شد.

اين موضوع مرا محزون كرده بود درخواب حضرت صـاحـب الزمان عليه‌السلام را زيارت كردم ايشان فرمودند: بر تو باد به آب كاسنى , به درستى كه خداوند برخاستن رابر تو آسان مى كند.

آن شـخـص گـفـت : بـعـد از آن مـن آب كـاسنى زياد خوردم و برخاستن براى نماز بر من آسان شد(٥).

## ١٣ - رؤياى ميرزا محمد حسين نايينى

عالم صالح , ميرزا محمد حسين نايينى اصفهانى فرمود: برادرى دارم , به نام ميرزا محمد سعيد, كه در حال حاضر مشغول تحصيل علوم دينى است.

حدود سال ١٢٨٥, دردى در پايش ظاهر شد و پشت قدمش ورم كرد به طورى كه آن پا كج و از راه رفتن عاجز شد.

ميرزا احمد طبيب , پسر حاج ميرزا عبدالوهاب نايينى , را براى درمان و معالجه آوردند و اثراتى هم داشـت , يعنى كجى پشت پا برطرف و ورم خوابيد و ماده ورم پراكنده شد.

چند روزى كه گذشت , ماده بين زانو و ساق نمايان گرديد و پس از چندروز, يكى ديگر در همان پا و در ران و يكى هم در مـيـان كتف.

تا آن كه همه آنها زخم شد و درد شديدى پيدا كرد.

آنها را معالجه كردند تا همگى باز شدند و از آنها چرك مى آمد.

نـزديك يك سال , يا بيشتر مشغول معالجه بود, و به انواع معالجات متوسل شد, ولى هيچ يك از آن زخـمها بهبود نيافت و بلكه هر روز بر جراحت افزوده مى شد و در اين مدت طولانى قادر نبود پا را روى زمين بگذارد, لذا او را براى رفتن از جايى به جايى بر دوش مى كشيدند و به خاطر طول مدت مـرض , مـزاجـش ضـعيف و از كثرت خون وچركى كه از آن دملها و جراحات خارج شده بود, جز پـوسـت و استخوان چيزى برايش باقى نمانده بود.

به همين جهت كار بر پدرمان سخت شد زيرا به هر نوع معالجه اى كه اقدام مى نمود جز بيشتر شدن جراحت و ضعف حال و قوا اثرى نداشت.

كار آن زخمها هم به جايى رسيد كه اگر دست بر روى يكى از آنهامى گذاشتند, چرك و خون از ديگرى راه مى افتاد.

در آن ايـام , وبـاى شـديـدى در نائين پيدا شده بود.

ما از ترس وبا به روستايى از دهات اطراف پناه بـرده بوديم.

در آن جا مطلع شديم كه جراح حاذقى به نام ميرزا يوسف درروستايى نزديك قريه ما مـنزل دارد.

پدرم شخصى را نزد او فرستاد و او را براى معالجه حاضر كردند.

وقتى برادر مريضمان را بر او عرضه داشتند, قدرى ساكت ماند, تا آن كه پدرم از نزد او خارج شد.

من با يكى از دايى هايم , بـه نـام حـاج مـيـرزاعـبدالوهاب , پيش او مانديم.

مدتى با او نجوى كرد و من از مضمون صحبتها فـهـمـيـدم كـه بـه او خـبـر يـاس مـى دهـد و از مـن مـخفى مى كند كه مبادا به مادرم بگويم و ايشان مضطرب شوند.

در اين جا پدرم به اتاق برگشت.

آن جراح گفت : من اول مبلغ رامى گيرم بعد شروع به معالجه مى كنم.

و هدفش از اين سخن آن بود كه ايشان ازپرداخت آن مبلغ , كه خيلى زيـاد بـود, خـوددارى كـند, تا همين بهانه اى براى او باشد وبرود.

ايشان هم از دادن آنچه پيش از مـعـالجه خواسته بود, امتناع كرد.

جراح فرصت راغنيمت شمرد و به روستاى خود مراجعت نمود.

پدر و مادر هر دو فهميدند كه اين كار جراح به سبب نااميدى و عجز او از معالجه بوده است و با آن مهارت و استادى كه دارد, نمى تواند كارى انجام دهد, لذا از برادرم مايوس شدند.

من دايى ديگرى , به نام ميرزا ابوطالب , داشتم كه در غايت تقوى و صلاح بود و درنائين مشهور بود كه استغاثه به امام عصر, حضرت حجت ارواحنافداه را براى مردم نوشته و خيلى سريع الاجابه است.

مـردم در شدايد و بلاها زياد به او مراجعه مى كردند.

مادرم از او خواهش كرد تا براى شفاى برادرم رقعه استغاثه اى بنويسد.

روز جـمـعه اى رقعه را نوشت و مادرم آن را گرفت و برادرم را برداشت و به نزد چاهى كه نزديك قريه ما بود, رفتند.

برادرم در حالى كه دستش در دست مادرم بود, آن رقعه را در چاه انداخت و در اين جا براى هر دو رقت قلبى پيدا شد و بسيار گريستند.

اين جريان در ساعت آخر روز جمعه اتفاق افتاد.

چـنـد روزى گذشت من در خواب ديدم كه سه نفر سوار بر اسب به هيئت و شمايلى كه در واقعه اسـماعيل هرقلى نقل شده , از صحرا رو به خانه مى آيند(٦) در همان حال ,واقعه اسماعيل به خـاطـرم آمـد و چون در آن روزها از قضيه او مطلع شده بودم ,خصوصياتش در نظرم بود.

متوجه شدم آن سوارى كه جلوى همه است حضرت حجت عليه‌السلام مى باشند و ايشان براى شفاى برادر مريضم آمده اند.

او هم در بستر خود,در فضاى خانه و بر پشت خوابيده يا تكيه داده بود, چنانچه در آن ايام مـعـمـولا بـه يـكـى از ايـن دو حـالـت بـود.

حـضرت حجت عليه‌السلام نزديك آمدند و در دست مبارك نيزه اى داشتند.

آن نيزه را در موضعى از بدن او گذاشتند (گويا كتف او بود) و فرمودند: برخيزكه دايى ات از سفر آمده است.

من آن طور فهميدم كه منظور حضرت از اين جمله , بشارت رسيدن دايى ديگرم به نام حاج ميرزا عـلى اكبر است.

ايشان به سفر تجارت رفته و سفرش طول كشيده بود و به خاطر طول مسافرت و دگرگونى روزگار, از قبيل قحط و گرانى شديد, نگران اوبوديم.

وقـتـى حـضـرت نـيـزه را بـر كتف او گذاشتند و آن سخن را فرمودند, برادرم ازرختخواب خود بـرخـاسـت و با عجله به طرف در خانه , براى استقبال از دايى مان رفت.

در همين جا من از خواب بـيـدار شدم ديدم فجر طلوع كرده و هوا روشن و هنوز كسى براى نماز صبح برنخاسته است.

بلند شدم و پيش از آن كه لباس بپوشم , پيش برادرم رفتم و او را از خواب بيدار كردم و گفتم : حضرت حجت عليه‌السلام تو را شفا دادند برخيز ودستش را گرفتم و او را برداشتم.

او هم سر پا ايستاد.

در ايـن جا مادرم از خواب برخاست و صدا زد: چرا او را بيدار كردى ؟ (اين اعتراض به خاطر آن بود كـه بـرادرم از شدت درد اكثر شب بيدار بود و اندك خوابى در آن حال ,غنيمت به شمار مى رفت ) گـفـتـم : حـضرت حجت عليه‌السلام او را شفا داده اند.

وقتى او راسرپا نگه داشتم , شروع به راه رفتن در فضاى حجره كرد, در حالى كه همان شب قدرت گذاشتن پا بر زمين را نداشت و نزديك يك سال يا بيشتر همين طور بود, به طورى كه اگر مى خواست به جايى برود, بايد او را حمل مى كردند.

به هر حال اين حكايت در آن قريه منتشر شد و همه خويشان و آشنايانى كه بودند,جمع شدند تا او را بـبـيـنـنـد, چـون باور نمى كردند.

من هم خواب را نقل مى كردم و ازاين كه بشارت شفايش را داده ام , خوشحال و مسرور بودم.

چـرك و خون در همان روز قطع شد و زخمها قبل از تمام شدن هفته , التيام پيدا كردند.

از طرفى پس از چند روز دايى ما, ميرزا على اكبر, با دست پر و سلامت از سفرتجارت برگشت(٧).

## ١٤ - رؤياى صادقه آقا شيخ حسن تويسركانى

عالم محقق شيخ حسن تويسركانى فرمود: اوايـل جـوانـى كه در نجف اشرف مشغول تحصيل بودم , امر معيشت بر من سخت مى گذشت.

بنا گذاشتم فقط به قصد دعا براى توسعه حال به كربلا مشرف شوم.

اولـى كـه وارد شـدم , شـب را خوابيدم , در حالى كه هنوز به حرم حضرت سيدالشهداءعليه‌السلام مشرف نشده بودم در خواب به حضور حضرت بقية اللّه ارواحنا له الفداء رسيدم.

فرمودند: فلانى دعا كن.

عرض كردم : مولاجان , من فقط به قصد دعا كردن مشرف شده ام.

فـرمودند: خيلى خوب , اين جا بالاى سر است.

دعا كن.

من دست به دعا برداشتم و باتضرع و زارى دعا كردم.

فرمودند: نشد.

دو باره بهتر از اول مشغول به دعا كردن شدم.

باز فرمودند: نشد.

مرتبه سوم , به جد و جهد, آن گونه كه بلد بودم , در دعا اصرار نمودم.

باز فرمودند:نشد.

در اين جا من عاجز شدم و عرض كردم : آقاجان , دعا كردن وكالت بردار هست يانه ؟ فرمودند: بله هست.

عرض كردم : من شما را وكيل كردم كه براى من دعا بفرماييد.

حـضـرت فـرمـودند: خيلى خوب , و دست به دعا برداشته براى من دعا كردند.

و من دراين جا از خواب بيدار شدم.

چـون بـه نـجف اشرف , برگشتم , شخص تاجرى از اهل تويسركان , كه ساكن تهران بود, به زيارت عـتـبـات مـشرف گرديد و به حضور مبارك حجة الاسلام ميرزاى رشتى رحمه‌الله رسيد و چون شيخ حسن تويسركانى از شاگردان مبرز ايشان بود, به همين جهت مرحوم ميرزاى رشتى , توصيف او را در نزد تاجر تويسركانى بسيار نمودند وبالاخره فرمودند: دخترت را به او بده.

حـاجـى تـاجـر فـورا قبول كرد.

پس از چند روز جناب شيخ حسن , صاحب عيال وثروت و خانه و زندگى گرديد(٨).

١٥- رؤياى حاج ملا محمد حسن قزوينى در سرداب مقدس

مرحوم حاج ملا محمد حسن قزوينى , صاحب كتاب رياض الشهادة مى فرمايد: حـاجـتى داشتم و براى برآورده شدن آن , در سرداب غيبت , دعا و تضرع نمودم.

بعد ازآن حضرت بقية اللّه ارواحنافداه را در عالم رؤيا زيارت كردم.

ايشان مرا نوازش فرموده ووعده اجابت دادند.

وقتى بيدار شدم , به زودى تمام آنچه وعده داده بودند, انجام شد(٩).

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

يار صفحة:

(١) ج ٢, ص ١٦٤, س ١٠.

(٢) ج ٢, ص ١٦٤, س ٤٢.

(٣) ج ١, ص ٩٨, س ٢٧.

(٤) ج ١, ص ٩٨, س ١٤.

(٥) ج ٢, ص ٨٣, س ٣٢.

(٦) قضيه اسماعيل هرقلى در گذشت.

(٧) ج ٢, ص ١٦٧, س ٣٠.

(٨) ج ١, ص ٩٧, س ٣٨.

(٩) ج ٢, ص ١٦٧, س ٢٤.

## ١٦ - رؤياى صادقه سيد رضى الدين محمد آوى

سيد رضى الدين محمد آوى , مدت زيادى نزد اميرى از اميران سلطان جرماغون (يكى از سلاطين مغول ) زندانى بود و در نهايت سختى و تنگى بسر مى برد.

در عـالـم رؤيـا حـضرت بقية اللّه ارواحنافداه را مشاهده كرد و نزد ايشان گريست و عرضه داشت : مولاى من براى رها شدن از اين گروه ظالم مرا شفاعت فرماييد.

فرمودند: دعاى عبرات را بخوان.

عرض كرد: دعاى عبرات كدام است ؟ فرمودند: آن دعا در كتاب مصباح تو آمده است.

سيد گفت : مولاى من چنين دعايى , در مصباح من نيست.

فـرمـودنـد: مصباح را نگاه كن , آن را خواهى يافت.

در اين جا سيد از خواب بيدار شد وچون صبح شـده بود, نماز خواند و كتاب مصباح را باز نمود و ورقه اى در ميان اوراق آن كتاب ديد كه دعا در آن نوشته شده بود.

چهل مرتبه آن دعا را خواند.

امـيـرى كـه ايشان را زندانى كرده بود, دو زن داشت يكى از آن دو, عاقل و اهل تدبير بودكه بر او اعـتماد داشت.

امير بنا به قرارى كه گذاشته بود نزد او آمد.

وى امير را مخاطب قرار داد و گفت : از اولاد اميرالمؤمنين عليه‌السلام كسى را زندانى كرده اى ؟ گـفـت : منظورت از اين سؤال چيست ؟ زن گفت : در عالم رؤيا, شخصى را كه گويا نورآفتاب از رخسارش مى درخشيد, ديدم.

او گلوى مرا ميان دو انگشت خود قرار داد و فرمود: شوهر تو يكى از فرزندان مرا دستگير كرده و در خورد و خوراك بر او سخت گرفته است.

به ايشان عرض كردم : مولاى من , شما كيستيد؟ فرمودند: من على بن ابيطالب هستم.

به شوهرت بگو اگر او را رها نكند, خانه اش راخراب خواهم كرد.

جريان اين خواب منتشر شد و به گوش سلطان رسيد.

او گفت : من راجع به اين موضوع اطلاعى ندارم و از زيردستان خود پرسيد: چه كسى نزد شما زندانى است ؟ گفتند: همان سيد و پيرمرد علوى كه دستور داده بودى.

سلطان گفت : رهايش كنيد و اسبى به او بدهيد, كه سوار آن شود, و راه را نشانش دهيد تا به خانه خود برود(١).

## ١٧ - رؤياى مريض كربلائى و شفا از مرض

سيد زين العابدين , على بن حسين الحسينى مى فرمايد: اين دعا را حضرت حجت عليه‌السلام در خواب به مرد مريضى از مجاورين حائر شريف (كربلا) تعليم دادند, چـون او از مـرض خود, به آن حضرت شكايت كرده بود.

به او دستور دادند كه اين دعا را بنويسد و بشويد و آن آب را بياشامد.

شخص مريض طبق دستور حضرت عمل كرد و شفا يافت.

دعـا اين است : بسم اللّه الرحمن الرحيم بسم اللّه دواء و الحمد للّه شفاء و لا اله الااللّه كفاء هو الشافى شـفـاء و هـو الكافى كفاء اذهب الباءس برب الناس شفاء لايغادرسقم و صلى الله على محمد و آله النجباء(٢).

## ١٨ - رؤياى صادقه شيخ على مكى

صالح متقى , حاجى شيخ على مكى فرمود: من به تنگى معيشت و بدهيهاى زياد مبتلا شدم , بحدى كه ترسيدم طلبكارها مرابكشند, يا آن كه از تـنـگدستى و غصه بميرم.

ناگاه دست به جيب خود كرده دعايى درآن ديدم , بدون آن كه خود گذاشته باشم يا كسى كه او را ديده باشم , در جيبم گذاشته باشد.

از مشاهده آن دعا خيلى تعجب كردم و متحير گرديدم ! در خواب مردى را به هيئت صلحا و زهاد ديدم كه به من مى گويد: فلانى , دعاى مربوط به خودت را به تو داديم آن را بخوان تا از تنگى و شدت رها شوى.

من او رانشناختم و تعجبم زياد شد! مرتبه دوم , حضرت حجت عليه‌السلام را در خواب ديدم فرمودند: آن دعايى را كه به تو عطاكرديم , بخوان و به هر كس كه مى خواهى تعليم بده.

شـيـخ عـلى مكى مى گويد: آن دعا را چند بار تجربه كردم و فرج و گشايش را به زودى مشاهده نمودم , ولى پس از مدتى گم شد و چندى هم مفقود بود.

در اين مدت به خاطر از دست دادن آن , تاسف مى خوردم و از بدى عمل خود استغفار مى كردم.

امابعدها شخصى نزد من آمد و گفت : اين دعـا در فـلان مكان از تو مفقود شده بود و آن را به من داد, ولى به خاطرم نيامد كه به آن جا رفته باشم.

دعا را گرفتم و سجده شكربجاى آوردم.

دعا اين است : بـسـم اللّه الـرحمن الرحيم رب انى اسئلك مددا روحانيا تقوى به قوى الكلية والجزئية حتى اقهر بـمبادى نفسى كل نفس قاهرة فتنقبض لى اشارة دقائقها انقباضاتسقط به قواها حتى لا يبقى فى الكون ذو روح الا و نار قهرى قد احرقت ظهوره يا شديد يا شديد يا ذا البطش الشديد يا قهار اسئلك بـما اودعته عزرائيل من اس مائك القهرية فانفعلت له النفوس بالقهر ان تودعنى هذا السر فى هذه الساعة حتى الين به كل صعب و اذلل به كل منيع بقوتك يا ذا القوة المتين.

و كـيفيت آن اين است كه در سحر سه مرتبه (در صورت امكان ), صبح سه مرتبه و درشب هم سه مـرتبه خوانده شود و هرگاه كار سخت شود, بعد از خواندن آن سى باربگويد: يا رحمن يا رحيم يا ارحم الراحمين اسئلك اللطف بما جرت به المقادير(٣).

## ١٩ - رؤياى ميرزا محمد على قزوينى

عالم صالح , ميرزا محمد باقر سلماسى , فرزند آخوند ملا زين العابدين سلماسى رحمه‌الله فرمود: جـنـاب مـيـرزا مـحمد على قزوينى مردى زاهد و عابد و موثق بود كه ميل شديدى به علم جفر و حـروف (از علوم غريبه ) داشت و براى بدست آوردن آن سفرها كرده و به شهرها رفته بود.

بين او و پدرم رفاقتى وجود داشت.

در اوقـاتـى كه با پدرم مشغول تعمير شهر و قلعه عسكريين عليهما‌السلام بوديم , به سامرا آمد و نزد ما منزل كرد و تا زمانى كه به كاظمين برگشتيم همان جا بود, يعنى سه سال ميهمان ما بود.

روزى به من گـفـت : سـينه ام تنگ شده و صبرم به آخر رسيده است از تو درخواستى دارم كه پيغامى از من به پدرت برسانى.

گفتم : درخواستت چيست ؟ گـفت : ايامى كه در سامرا بودم يك بار حضرت حجت عليه‌السلام را در خواب ديدم و ازايشان درخواست كردم علمى كه عمر خود را در آن صرف كرده ام (علم جفر وحروف ) به من تعليم فرماييد.

فرمودند: آنچه مى خواهى نزد يار و مصاحب تو است و اشاره به پدرت كردند.

عرض كردم : او اسرار خود را از من مخفى مى كند.

فرمودند: اين طور نيست , از او بخواه چون از تو دريغ نخواهد كرد.

از خواب بيدار شدم و برخاستم كه نزد پدرت بروم , ديدم از گوشه صحن مقدس به طرفم مى آيد.

وقـتـى مـرا ديـد پـيـش از آن كـه چيزى بگويم , فرمود: چرا از من نزدحضرت حجت عليه‌السلام شكايت كرده اى ؟ چه زمانى از من چيزى را كه داشته ام , خواسته و من بخل كرده و نداده ام ؟ خجل شدم و سر به زير انداختم و الان سه سال است كه ملازم و همراه او شده ام , نه او حرفى از اين عـلم به من فرموده و نه من قدرت بر سؤال دارم و تا به حال به احدى ابرازنكرده ام.

اگر مى توانى اين غم و غصه را از من برطرف كن.

مـيـرزا مـحـمد باقر سلماسى مى گويد: از صبر او تعجب كردم و نزد پدرم رفتم و آنچه راشنيده بودم , عرض كردم سپس پرسيدم : از كجا دانستيد كه او نزد امام عصرعليه‌السلام شكايت كرده است ؟ فرمود: آن حضرت در خواب به من فرمودند ولى خواب را نقل نكرد(٤).

## ٢٠ - رؤياى محمد صادق عراقى

عالم ربانى , حاج ملا فتحعلى عراقى فرمود: آخـونـد مـلا محمد صادق عراقى در نهايت سختى و پريشانى بود و به هيچ وجه براى او گشايشى واقـع نـمـى شـد.

شـبى در عالم خواب ديد, در بيابانى خيمه بزرگى بر پا است.

پرسيد: اين خيمه مربوط به كيست ؟ گـفـتـند: اين جا خيمه امام زمان عليه‌السلام است.

با عجله خدمت آن حضرت مشرف شد وسختى حال خود را به آن سرور عرض كرد و از ايشان دعايى براى گشايش كار و رفع مشكلات خويش خواست.

حضرت او را به سيدى از اولاد خود حواله دادند و اشاره به او و خيمه اش فرمودند.

آخـوند از محضر آن حضرت خارج شد و به همان خيمه اى كه اشاره فرموده بودند,رفت , ديد عالم مـورد اعـتماد, جناب آقا سيد محمد سلطان آبادى , كه روى سجاده نشسته و مشغول دعا خواندن است , در آن خيمه حضور دارد.

به سيد سلام كرد وكيفيت جريان را نقل كرد.

ايشان جهت وسعت رزق , دعايى به او تعليم نمود.

در ايـن جـا آخوند از خواب بيدار شد و در حالى كه دعا به يادش مانده بود, به طرف خانه آن عالم بزرگوار به راه افتاد.

از طرفى قبل از ديدن اين خواب , رابطه آخوند عراقى با سيد قطع بود و علتش را اظـهـار نـمـى كـرد.

وقتى خدمت سيد رسيد, او را به همان شكلى كه در خواب ديده بود, روى سجاده خود نشسته , مشغول ذكر و استغفارمشاهده نمود و سلام كرد.

سـيد جواب سلامش را داد و تبسمى نمود, مثل اين كه از قضيه مطلع باشد.

آخوند براى گشايش كار خود دعايى خواست.

مرحوم سلطان آبادى , همان دعايى را كه درعالم خواب تعليم فرموده بود, بيان كرد.

آخـونـد عـراقـى مـقـيد به خواندن آن دعا شد و به اندك زمانى دنيا از هر طرف به او روآورد و از سختى و تنگدستى راحت شد.

بـعـد از ايـن اتـفاق , مرحوم حاج ملا فتحعلى , سيد را خيلى ستايش مى كرد و مدتى هم نزد ايشان درس خوانده بود.

اما آنچه را سيد به آخوند در عالم خواب و بيدارى تعليم داده بود, سه چيز است : اول آن كه , بعد از نماز صبح دست به سينه گذاشته و هفتاد مرتبه يا فتاح بگويد.

دوم , دعايى را كه در كتاب كافى است , هميشه بخواند كه حضرت رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آن را به مردى از صـحابه كه مبتلا به مرض و پريشانى بود, تعليم دادند و از بركت خواندن اين دعا به اندك زمانى مشكلاتش برطرف شد.

دعا اين است : لا حول و لا قوة الا باللّه توكلت على الحى الذى لا يموت و الحمد للّه الذى لم يتخذ ولدا و لم يكن له شريك فى الملك و لم يكن له ولى من الذل و كبره تكبيرا.

سـوم , دعـايى را كه ابن فهد حلى از حضرت رضا عليه‌السلام نقل كرده كه بعد از نماز صبح خوانده شود و هر كس آن را بخواند حاجتش برآورده و مشكلاتش حل مى شود.

دعا اين است : بسم اللّه و باللّه و صلى اللّه على محمد و آله و افوض امرى الى اللّه ان اللّه بصير بالعباد فـوقيه اللّه سيئات ما مكروا لااله الا انت سبحانك انى كنت من الظالمين فاستجبنا له و نجيناه من الـغم و كذلك ننجى المؤمنين حسبنا اللّه و نعم الوكيل فانقلبوا بنعمة من اللّه و فضل لم يمسسهم سـوء ماشاءاللّه لا حول و لا قوة الا باللّه ماشاءاللّه لا ماشاء الناس ماشاءاللّه و ان كره الناس حسبى الرب من المربوبين حسبى الخالق من المخلوقين حسبى الرازق من المرزوقين حسبى اللّه رب العالمين حسبى من هو حسبى حسبى من لم يزل حسبى حسبى من كان مذكن ت حسبى حسبى اللّه لا اله الا هو عليه توكلت و هو رب العرش العظيم(٥).

## ٢١ - رؤياى صادقه حاج ملا باقر بهبهانى

عـالـم فاضل , حاج ملا باقر بهبهانى , مؤلف كتاب دمعة الساكبة , ارادتى كامل به حضرت ولى عصر ارواحنافداه داشت.

روى اين ارادت و اخلاص , باغى در ساحل هنديه و در اطراف مسجد سهله احياء و غـرس كـرده و نام آن را صاحبيه گذاشته بود, اما به خاطر مخارج آن باغ و ضعف درآمد (ايشان كـتـابفروش بود) و كثرت عيال , در اواخربدهكار و پريشان حال شده بود.

پس از مدتى مشهور شد كـه حـضـرت صـاحـب الامرعليه‌السلام باغ صاحبيه حاجى ملا باقر را خريدارى كرده اند.

باز پس از مدتى مشهورشد كه آن حضرت قرضش را ادا نموده اند.

من جريان را از خود آن مرحوم سؤال كردم ايشان در جواب فرمود: يكى از باغبانهاى صاحبيه , پيرمردى يزدى و صالح است.

روزها در باغ باغبانى مى كند و شبها را در مسجدسهله بيتوته مى نمايد.

از طرفى من به خاطر بدهى كه دراين اواخر پيدا شده بود, مضطرب بودم كه مبادا مديون مردم بميرم , لذا در اين باره به امام عصر عليه‌السلام توسل شدم , چون اين باغ را به نام ايشان كرده و جلد آخر كتاب دمعة الساكبه را در احوال حضرتش نوشته بودم.

روزى باغبان مذكور آمد و گفت : امروز بعد از نماز صبح , در صفه (سكو) وسط حياط مسجد سهله نشسته ومشغول تعقيب نماز بودم ناگاه شخصى آمد و گفت : حاج ملاباقر اين باغ را نمى فروشد؟ گفتم : تمامش را نه , اما گويا قسمتى از آن را چون قرض دارد مى فروشد.

آن شـخـص گفت : پس تو نصف اين باغ را از طرف او به من به يك صد تومان بفروش وپول آن را بگير و به او برسان.

گفتم : من كه وكالتى از او ندارم.

گفت : بفروش و پولش را بگير اگر اجازه نداد, پول را برگردان.

گفتم : لابد بايد سند و شهودى در كار باشد و تا خود او حاضر نباشد نمى شود.

گفت :بين من و او سـنـد و شـهـودى لازم نـيست.

بالاخره هر قدر اصرار كرد, قبول ننمودم.

گفت : من پول را به تو مى دهم , ببر و تو را در خريدن باغ وكيل مى كنم اگر فروخت براى من بخر, والا پول را برگردان.

بـا خـود گفتم پول مردم را گرفتن هزار دردسر دارد, لذا قبول نكردم و به او گفتم : من هرروز صـبح در اين جا هستم از او مى پرسم و جواب را به تو مى رسانم.

وقتى گفته مراشنيد, برخاست و از مسجد خارج شد.

حـاج ملا باقر مى گويد: باغبان وقتى اين واقعه را ذكر كرد به او گفتم : چرا نفروختى وچرا قبول نكردى ؟ من كه به تنهايى از عهده مخارج اين باغ بر نمى آيم بعلاوه قرض دارم و هيچ كس هم تمام اين باغ را به اين قيمت نمى خرد.

(چه رسد به نصف آن) بـاغـبـان در جواب گفت : تو در اين باره به من اجازه نداده بودى و من هم اين فضولى رامناسب خـود نـديـدم حـال كـه خودت مى خواهى , چون فردا وعده جواب است , شايدبيايد اگر آمد به او مى گويم.

گـفـتـم : او را بـبـين و هر طورى كه مى خواهد, من مضايقه ندارم و هر طور شده او را پيداكن و معامله را انجام بده , يا آن كه با يكديگر به نجف بياييد و هر طور و نزد هر كس كه مى خواهد برويم و معامله را به آخر برسانيم.

فردا باغبان آمد و گفت : هر قدر در صفه مسجد منتظر شدم نيامد.

گفتم : قبلا او را ديده اى و مى شناسى ؟ گفت : نديده و نمى شناسم.

گفتم : برو, نجف و مسجد و باغات را بگرد, شايد او را پيدا كنى يا بشناسى.

باغبان رفت و وقتى برگشت , گفت : از هر كس پرسيدم , خبرى نداشت.

مايوس شدم و به همين جهت بسيار متاسف گرديدم , زيرا اگر اين معامله صورت مى گرفت , هم قرض من ادا مى شد و هم باعث سبكى مخارج باغ مى گرديد.

پـس از يـاس و تحير و گذشتن مدتى از جريان , شبى در مورد قرض و پريشانى حال خود و آن كه مـن از عـهده مخارج باغ و عيال بر نمى آيم و مطالبى از اين قبيل فكرمى كردم و با همين خيالات خوابم برد.

در عـالـم رؤيـا ديـدم , شرفياب محضر مولايم حضرت صاحب الامرعليه‌السلام هستم.

آن بزرگوار به من تـوجـه كردند و فرمودند: حاج ملا باقر, پول باغ نزد حاج سيد اسداللّه (عالم عامل حاج سيد اسداللّه رشتى اصفهانى ) است برو از او بگير.

اين را گفتند و من از خواب بيدار شدم.

وقتى كه بيدار شدم به سبب ديدن اين خواب شاد گشتم , اما بعد از كمى تامل با خودگفتم شايد اين خواب , از خيالات باشد و گفتن آن به سيد باعث بدخيالى او درباره خود من بشود, يعنى تصور كـنـد كه اين مطلب را وسيله اى براى درخواست كمك ازايشان كرده ام , چون من براى اثبات اين مـدعـى دليلى در دست ندارم.

ولى دوباره گفتم :سيد مرد بزرگى است و مى داند كه من از اين نـوع مردم نيستم.

ديدن سيد و نقل خواب هم ضررى ندارد و دروغ هم نگفته ام تا نزد خدا مسئول باشم.

مـصـمـم بر رفتن نزد سيد و گفتن خواب شدم.

نماز صبح را خواندم.

خانه سيد در مسيرمنزل تا كتابفروشى ام بود, لذا بعد از نماز به طرف مغازه براه افتادم.

در اثناى عبور, به در خانه سيد رسيدم و توقف كردم و دست به حلقه در بردم و آهسته آن را حركت دادم.

ناگاه صداى ايشان از بالاخانه مشرف به در منزل بلند شد: حاج ملا باقر هستى ؟صبركن كه آمدم.

تـا اين را شنيدم , با خود گفتم شايد از روزنه اى مرا ديده است , اما سريعا در حالى كه كلاه و لباس خلوت به تن داشت از پله پايين آمد.

در را باز كرد و كيسه پولى به دستم داد و گفت : كسى نفهمد.

بعد هم در را بست و بدون آن كه چيز ديگرى بگويد, رفت.

كيسه را آوردم و پولها را شمردم يك صد تومان تمام , در آن بود.

و تا زمانى كه سيدمذكور زنده بود ايـن واقـعـه را بـه كـسـى نگفتم.

اگر چه از تقسيم پول به طلبكارها وقراين ديگر, بعضى از افراد خبردار شدند و به يكديگر مى گفتند, ولى بعد از فوت سيد, اين قضيه انتشار يافت(٦).

## ٢٢ - رؤياى شيخ ابراهيم و شفاى چشم او

شـيـخ ابـراهيم وحشى كه از طايفه رماحيه است نابينا بود.

زمستانها نزد طايفه خود وتابستانها به نـجف اشرف مى آمد.

هر شب پيش از آن كه در حرم مطهر را باز كنند,مى آمد و انتظار مى كشيد تا وقتى در باز شود.

تا آخر وقت هم در آن جا مى ماند.

شـبى با اهل بيت خود بحث كرد, لذا حوصله اش سر رفته , همان جا دعاى توسل راخواند و خوابيد.

در عالم رؤيا مشاهده كرد كه در حرم مطهر مى باشد و آن جا كاملاروشن است.

شـيـخ ابـراهـيم مى گويد: هر قدر نگاه كردم شمع و چراغى ديده نمى شد متوجه شدم كه ضريح مقدس در جاى خود نيست و در محل دو انگشت مبارك(٧) دريچه اى است كه روشنايى از آن خارج مى شود.

آهسته آمدم و دستم را بر صندوق گذاشته , سرم راخم كردم نگاه كردم و ديدم يك كـرسـى گـذاشته شده و حضرت روى آن نشسته اند و ازنور چهره مباركشان , بيرون روشن شده است.

خود را بر پاى آن حضرت انداختم.

دراين جا دستم به دست ايشان رسيد و سه نوبت دستشان را بر دست من كشيدند.

سپس فرمودند: تو اجر شهدا را دارى.

بيدار شدم , ديدم چشمم هنوز نابينا است.

تاسف خوردم كه اى كاش دست مبارك را بر چشم من مى ماليدند.

شـبـى ديگر نيز دعاى توسل را خواندم و به خواب رفتم.

ديدم در صحرايى هستم و جمعى نزديك سـيـصـد نفر به طرفى مى روند و يك نفر جلو آنها بود.

ناگاه آن كه جلوتربود, ايستاد ديگران هم ايستادند و جاى نماز را انداختند و مشغول نماز شدند.

من نيزخود را داخل صف كردم.

وقتى نماز تمام شد, اسبى آوردند.

آن بزرگوار سوار شد و تند رفت.

پرسيدم : اين مردكيست ؟ گفتند: پشت سرش نماز خواندى , ولى او را نشناختى ؟ گفتم : الان رسيده ام ونمى دانم.

گفتند: قائم آل محمد, حضرت حجت عليه‌السلام , است.

من چشم خود را فراموش كردم وفرياد برآوردم : يابن رسول اللّه آيا من از اهل بهشتم يا از اهل جهنم ؟ تا سه نوبت جواب ندادند.

نااميد شدم و فرياد بر آوردم : قسم به اجداد طاهرينتان , من از اهل بهشتم يا از اهل دوزخ ؟ آن حـضرت نظرى به من انداختند و تبسم نمودند.

در اين هنگام من هم به ايشان رسيدم.

حضرت سه بار دست بر چشم و سر من كشيدند و فرمودند: از اهل بهشتى.

بيدار شدم , ديدم آب بسيار غليظى از چشمم خارج به طورى كه صورتم تر شده بود.

با خود گفتم چـه مـعنى دارد؟ چشم من چنان خشك بود كه هيچ وقت نم نمى داد.

آن آب را پاك كردم و چون سـر را از زيـر لـحـاف بـيـرون آوردم , ديـدم سـتـاره اى از روزنه خانه ام نمايان و چشمم بينا شده است(٨).

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

يار صفحة:

(١) ج ٢, ص ١٧١, س ١.

(٢) ج ٢, ص ١٧٢, س ٤.

(٣) ج ٢, ص ١٧٢, س ١٠.

(٤) ج ٢, ص ١٧٢, س ٢٦.

(٥) ج ٢, ص ١٧٨, س ٩.

(٦) ج ٢, ص ١٧٦, س ٢.

(٧) اين قسمت كه روى صندوق قبر مطهر اميرالمؤمنين (ع )قرار دارد, مربوط به معجزه اى است كه از آن حضرت ظاهر شده است.

(٨) ج ٢, ص ١٧٨, س ٢٨.

## ٢٣ - توسل آقاميرزا عبدالرزاق حائرى همدانى

آقا ميرزا عبدالرزاق حائرى همدانى مى نويسد: همسر مرحومه ام , از ماه مبارك رمضان سال ١٣٦٢ قمرى , در همدان مريض شد ومرض او منجر به امـراض ديـگـر گـرديـد.

بـراى مـعالجه به تمامى اطباء و دكترهاى درجه يك ايرانى و خارجى و مـتـخـصـصـين مراجعه كرديم و از داروهاى مختلف كه معمولا باقيمتهاى گزاف تهيه مى شد, استفاده نموديم.

در مـدت مـرض و مـعالجه با آن داروها كه تقريبا هفت ماه طول كشيد, معمولا معالجه بادعاهاى مـجـرب و خـتومات معتبر و انواع توسلات و استشفاء به تربت امام حسين عليه‌السلام و حتى به تربت قبر مطهر كه از طريق مخصوصى به دست آمده بود,نيز همراه بود.

از جـمـله آنها كه مخصوصا با حال تضرع و توجه و گريه انجام مى شد, توسل به ولى عصر, حضرت حجت روحى فداه بود.

به ايشان عريضه اى نوشتم و دو ركعت نمازخوانده و زيارت سلام اللّه الكامل الـتـام ...

(در مـفاتيح الجنان بطور كامل ذكر شده است ) را در روز جمعه انجام دادم , اما با همه اين احوال , مرض و درد آن مرحومه شب و روز شديدتر مى شد به طورى كه در اواخر از شدت درد, در سـخـتـى زيـاد وفـريـاد زدن بـود و هر غذايى حتى نصف استكان آب جوجه را استفراغ مى كرد و ديـگرراضى به مرگ خود شده بود و مكرر التماس مى كرد: شكم مرا پاره كنيد من كه هرساعت با ايـن دردجـان مـى دهـم , بالاخره يا خوب مى شوم يا مى ميرم و لااقل از دردآسوده مى شوم , چون شكم , ورم فوق العاده اى داشت و حتى بستگان و دوستان هم به آنچه خودش مى گفت راضى شده بودند.

حال من هم طورى بود كه آنها رقت مى كردند.

بـالاخره كار به جايى رسيد كه از حضرت حجت ارواحنافداه گله مند شدم و حتى به خاطرتوسل يـكـى از دوستان در همان ايام به آن حضرت و اثر ديدن فورى او, از ايشان قهركردم و گله ام اين بود كه يا حجة اللّه اگر مرض حتمى و شفايش امكان پذير نيست ,يك طورى به من بفهمانيد.

شما به اين روسياه اعتناى سگى هم نمى فرماييد, والامطلب را مى فهمانديد.

در شـدت مـرض و درد, شـب چـهارشنبه يازدهم ربيع الثانى , مريض از دنيا رفت.

من در آن وقت نتوانستم كنار او باشم , ولى بعضى از زنهاى مورد اعتماد گفتند: خودش در حالى كه قبلا زبان او از تكلم بسته شده بود, زبان باز كرد و شهادتين گفت و عرضه داشت : اى كننده در خيبر, به فريادم برس و جـان را تـسليم كرد.

من حتى از كثرت اندوه نتوانستم به غسالخانه بروم.

بالاخره اينهاگذشت.

روز ختم فاتحه آن مرحومه در مسجدى (مسجد محله حاجى ) كه نمازمى خوانم , سيد بزرگوارى از شاگردان و مخصوصين خودم , به نام آقا مير عظيم , درمجلس گفتند: ديشب , شب پنج شنبه دوازدهـم ربـيـع الثانى , حضرت حجت عصر عليه‌السلام را در خواب ديدم و به حضورشان شرفياب شدم.

حضرت اين لفظ را بدون كم وزياد, فرمودند: برويم تسليت ميرزا عبدالرزاق و بعد هم چيزهايى مرحمت نمودند كه مربوط به اين موضوع نيست.

وقـتـى كـه ايـن سيد جليل خواب را براى من نقل كرد, بى اختيار و به سختى به سر خودزدم و از جـسـارتـى كـه عرض كرده بودم (گله كردن از حضرت ), خيلى خجالت كشيدم.

من چه قابليتى دارم كه آن حضرت به تسليت اين سگ روسياه خود بيايند.

به هر حال اثر تسليت حضرت به خوبى ظاهر گشت و اندوهم كه فوق طاقت بود,نسبتا كم و آرام شـد و به نظرم رسيد كه با اين فرمايش , هم جواب عريضه ام را داده اندو هم بنده روسياه خود را از گـلـه و قـهـر بيرون آوردند و هم به من فهماندند كه مقدرات حتمى , قابل تغيير نيست و هم بر يقينم افزودند(١).

# بخش چهارم : تجليات حضرت

در اين بخش , قضايائى را مى خوانيد كه در آنها, اشخاص متوجه نور يا صدا ويا عطر مبارك حضرت ولى عصر عليه‌السلام شده اند.

## ١ - شنيدن دعاى حضرت توسط سيد بن طاووس

عالم بزرگوار و سيد جليل , رضى الدين على بن طاووس رحمه‌الله, فرمود: سحرگاهى در سامرا, دعايى از حضرت قائم عليه‌السلام شنيدم و كلماتى از آن را حفظ كردم.

ايشان براى زندگان و مردگان دعا مى فرمودند و از جمله كلمات آن حضرت اين بود كه عرضه مى داشتند: و ابـقهم و احيهم فى عزنا و ملكنا و سلطاننا و دولتنا.

(خداياشيعيان را حفظ كن و آنها را در دولت و سلطنت ما, حيات ده.) اين قضيه در شب چهارشنبه سيزدهم ذيقعده سال ٦٣٨, برايم اتفاق افتاد(٢).

## ٢ - شنيدن دعاى حضرت براى شيعيان

سيد بن طاووس رحمه‌الله مى فرمايد: سـحـرگـاهـى در سرداب مقدس بودم.

ناگاه صداى مولايم را شنيدم كه براى شيعيان خود دعا مـى كـردنـد و عرضه مى داشتند: اللهم ان شيعتنا خلقت من شعاع انوارنا وبقية طينتنا و قد فعلوا ذنوبا كثيرة اتكالا على حبنا و ولايتنا فان كانت ذنوبهم بينك و بينهم فاصفح عنهم فقد رضينا و ما كـان منها فيما بينهم فاصلح بينهم و قاص بهاعن خمسنا وادخلهم الجنة فزحزحهم عن النار و لا تجمع بينهم و بين اعدائنافى سخطك(٣).

ترجمه دعا اين است : خدايا شيعيان ما را از شعاع نور ما و بقيه طينت ما خلق كرده اى ,آنها گناهان زيـادى با اتكاء بر محبت به ما و ولايت ما, كرده اند, اگر گناهان آنها گناهى است كه در ارتباط با تـو اسـت , از آنها بگذر كه ما را راضى كرده اى.

و آنچه از گناهان آنها, در ارتباط با خودشان هست , خودت بين آنها را اصلاح كن و از خمسى كه حق مااست , به آنها بده تا راضى شوند.

و آنها را از آتش جهنم نجات بده.

و آنها را با دشمنان ما در سخط خود جمع نفرما.

## ٣ - مشاهده نور حضرت توسط زنى صالحه

شيخ صالح , شمس الدين محمد بن قارون , فرمود: مردى به نام نجم اسود, در روستاى قوسا كه يكى از آباديهاى كنار رود فرات است ,ساكن بود.

او از اهل خير و صلاح بود و زن صالحه اى به نام فاطمه داشت كه او هم اهل تقوى بود.

اين دو, يك پسر و يك دختر به نامهاى على و زينب داشتند, اما هم مرد و هم همسرش هر دو نابينا شدند و مدتى بر اين حال بودند.

شبى آن زن متوجه شد كه دستى به روى او كشيده شد و گوينده اى فرمود: حق تعالى كورى را از تو برداشت.

برخيز و شوهر خود, ابوعلى را خدمت كن و درخدمت او كوتاهى نداشته باش.

زن گفت : چشمهايم را باز كردم و خانه را پر از نور ديدم.

دانستم كه اين معجزه ازطرف مولايمان حضرت قائم عليه‌السلام بوده است(٤).

## ٤ - استشمام عطر حضرت در سرداب مطهر

آقـا مـحـمـد, كه متجاوز از چهل سال متولى شمعهاى حرم عسكريين و سرداب مطهربوده است.

مى فرمايد: والده من , كه از صالحات بود, نقل كرد: روزى با اهل بيت عالم ربانى , آخوند ملا زين العابدين سلماسى رحمه‌الله, و خود آن مرحوم , در سرداب مقدس همان ايامى كه ايشان مجاور سامرا بود و قصد داشت بناى قلعه آن شهر را تمام كند, بوديم.

آن روز, جمعه بود و جناب آخوند سلماسى مشغول خواندن دعاى ندبه شد و مثل زن مصيبت زده و مـحب فراق كشيده مى گريست و ناله مى كرد.

ما هم با ايشان در گريه وناله شركت مى كرديم.

در هـمين وقت ناگاه بوى عطرى وزيدن گرفت و در فضاى سرداب منتشر و هوا از آن پر شد, به طـورى كـه همه ما را مدهوش كرد.

همگى ساكت شديم و قدرت صحبت كردن را نداشتيم.

مدت زمـان كمى گذشت و آن عطر خوشبوهم رفت و هوا به حالت اول خود برگشت و ما هم مشغول خواندن بقيه دعا شديم.

وقـتـى بـه مـنزل مراجعت نموديم , از جناب آخوند ملا زين العابدين راجع به آن بوى خوش سؤال كردم.

فرمود: تو را چه به اين سؤال ؟ و از جواب دادن خوددارى فرمود.

عالم متقى , آقا عليرضا اصفهانى رحمه‌الله كه كاملا با آخوند سلماسى خصوصى بود, نقل كرد: روزى از آن مرحوم راجع به ملاقات ايشان با حضرت حجت عليه‌السلام سؤال كردم وگمان داشتم كه ايشان مثل اسـتـاد خـود, سيد بحرالعلوم رحمه‌الله باشند و تشرفاتى داشته اند.

در جواب من , همين قضيه را بدون هيچ كم و زيادى نقل كردند(٥).

## ٥ - حكايت عطار بصراوى

شخص عطارى از اهل بصره مى گويد: روزى در مغازه عطاريم نشسته بودم كه دو نفر براى خريدن سدر و كافور به دكان من وارد شدند.

وقـتى به طرز صحبت كردن و چهره هايشان دقت كردم , متوجه شدم كه اهل بصره و بلكه از مردم مـعمولى نيستند به همين جهت از شهر و ديارشان پرسيدم ,اما جوابى ندادند.

من اصرار مى كردم , ولـى جـوابـى نمى دادند.

به هر حال من التماس نمودم , تا آن كه آنها را به رسول مختار صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و آل اطـهـار آن حـضـرت قـسـم دادم.

مطلب كه به اين جا رسيد, اظهار كردند: ما از ملازمان درگاه حـضـرت حـجـت عليه‌السلام هـستيم.

يكى از جمع ما كه در خدمت مولايمان بود, وفات كرده است , لذا حضرت ما را مامورفرموده اند كه سدر و كافورش را از تو بخريم.

همين كه اين مطلب را شنيدم , دامان ايشان را رها نكردم و تضرع و اصرار زيادى نمودم كه مرا هم با خود ببريد.

گـفـتند: اين كار بسته به اجازه آن بزرگوار است و چون اجازه نفرموده اند, جرات اين جسارت را نداريم.

گـفـتـم : مرا به محضر حضرتش برسانيد, بعد همان جا, طلب رخصت كنيد اگر اجازه فرمودند, شـرفـيـاب مـى شوم والا از همان جا برمى گردم و در اين صورت , همين كه درخواست مرا اجابت كرده ايد خداى تعالى به شما اجر و پاداش خواهد داد, اما بازهم امتناع كردند.

بالاخره وقتى تضرع و اصـرار را از حـد گـذراندم , به حال من ترحم نموده و منت گذاشتند و قبول كردند.

من هم با عجله تمام سدر و كافور را تحويل دادم و دكان را بستم و با ايشان براه افتادم , تا آن كه به ساحل دريا رسيديم.

آنها بدون اين كه لازم باشد به كشتى سوار شوند, بر روى آب راه افتادند, اما من ايستادم.

متوجه من شدند و گفتند: نترس , خدا را به حق حضرت حجت عجل اللّه تعالى فرجه الشريف قسم بده كه تو را حفظ كند.

بسم اللّه بگو و روانه شو.

اين جمله را كه شنيدم , خداى متعال را به حق حضرت حجت ارواحنافداه قسم دادم و برروى آب مـانـنـد زمـيـن خـشك به دنبالشان براه افتادم تا آن كه به وسط دريا رسيديم.

ناگاه ابرها به هم پيوستند و باران شروع به باريدن كرد.

اتـفـاقـا من در وقت خروج از بصره , صابونى پخته و آن را براى خشك شدن در آفتاب ,بر پشت بام گذاشته بودم.

وقتى باران را ديدم , به ياد صابونها افتادم و خاطرم پريشان شد.

به محض اين خطور ذهنى , پاهايم در آب فرو رفت , لذا مجبور به شنا كردن شدم تا خود را از غرق شدن , حفظ كنم , اما بـا هـمه اين احوال از همراهان دور مى ماندم.

آنهاوقتى متوجه من شدند و مرا به آن حالت ديدند, بـرگشتند و دست مرا گرفتند و از آب بيرون كشيدند و گفتند: از آن خطور ذهنى كه به فكرت رسيد, توبه كن و مجدداخداى تعالى را به حضرت حجت عليه‌السلام قسم بده.

من هم توبه كردم و دوباره خدا را به حق حضرت حجت عليه‌السلام قسم دادم و بر روى آب راهى شدم.

بـالاخـره بـه سـاحل دريا رسيديم و از آن جا هم به طرف مقصد, مسير را ادامه داديم.

مقدارى كه رفـتـيـم در دامنه بيابان , چادرى به چشم مى خورد كه نور آن , فضا را روشن نموده بود.

همراهان گفتند: تمام مقصود در اين خيمه است و با آنها تا نزديك چادررفتم و همان جا توقف كرديم.

يك نفر از ايشان براى اجازه گرفتن وارد شد و درباره آوردن من با حضرت صحبت كرد, به طورى كه سـخـن مولايم را شنيدم , ولى ايشان راچون داخل چادر بودند, نمى ديدم حضرت فرمودند: ردوه فانه رجل صابونى , يعنى او را به جاى خود برگردانيد و دست رد به سينه اش بگذاريد, تقاضاى او را اجـابت نكنيد و در شمار ملازمان ما ندانيد, زيرا او مردى است صابونى.

اين جمله حضرت ,اشاره به خطور ذهنى من در مورد صابون بود, يعنى هنوز دل را از وابستگيهاى دنيوى خالى نكرده است تا محبت محبوب واقعى را در آن جاى دهد و شايستگى همنشينى با دوستان خدا را ندارد.

اين سخن را كـه شـنيدم و آن را بر طبق برهان عقلى وشرعى ديدم , دندان اين طمع را كنده و چشم از اين آرزو پـوشيدم و دانستم تا زمانى كه آيينه دل , به تيرگيهاى دنيوى آلوده است , چهره محبوب در آن مـنـعكس نمى شود وصورتى مطلوب , در آن ديده نخواهد شد چه رسد به اين كه در خدمت و ملازمت آن حضرت باشد(٦).

## ٦- ديدن نور آن حضرت توسط شيخ على مهدى دجيلى

شيخ على مهدى دجيلى فرمود: مـن هميشه شبهاى ماه رمضان در سامرا به سرداب مقدس مشرف مى شدم و مشغول نماز و دعا و تلاوت قرآن مى شدم.

تـا ايـن كـه در يك شب قدر در اثناء قرائت قرآن به خود گفتم , معلوم مى شود كه ما موردرضايت مولاى خود حضرت بقية اللّه ارواحنافداه نيستيم , والا چطور مى شود در اين سالهاى متمادى , با آن كه در جوار آن حضرت هستيم ايشان را نبينيم.

ناگاه بدنم به لرزه درآمد و نورى ظاهر گشت كه سـرداب مـطـهـر را روشـن نمود.

در آن جا جز يك فانوس چيز ديگرى نبود, ولى اين نور بيشتر از پـنـجاه فانوس روشنايى داشت.

متحيرشدم و گريه شديدى به من دست داد عرض كردم : مولاى من , اگر شما خودتان هستيدفلان حاجت مرا تا صبح برآورده كنيد.

صـبـح حـاجـتى را كه خواسته بودم , برآورده كردند و معلوم شد, كه در آن سرداب مقدس , مورد توجه حضرت ولى عصر ارواحنافداه قرار گرفته ام(٧).

## ٧ - ديدن نور حضرت , توسط اهل سامرا

اين معجزه حضرت ولى عصر ارواحنافداه , چيزى است كه در بين اهل سامرا, با وجودتعصبى كه بر مذهب خود دارند, معروف و مورد تاييد تمامى آنها است و حتى از بس زياد اتفاق افتاده است آن را مـى شـنـاسـند, يعنى به مجرد ديدن آثار اين معجزه , شروع به هلهله و كارهاى ديگرى از اين قبيل مى كنند.

در اين باره يكى از علماء مورد وثوق وبلكه چند نفر ديگر نقل كرده اند: شـبـى در سـامـرا بوديم.

شب از نيمه گذشته بود.

ما همگى كه شش هفت نفر مى شديم ,به حرم عسكريين عليهما‌السلام مشرف شده و هر يك شمعى در دست داشتيم اضافه بر اين كه شمعهاى حرم و ضـريـح نيز روشن بودند.

در مقابل ضريح مقدس , مشغول زيارت بوديم كه ناگاه لرزه و ترسى در دلـمان افتاد به طورى كه صداى دندانهاى يكديگر را كه به هم مى خورد, مى شنيديم.

شمعها يك بـاره و بدون دليل خاموش شدند, اما فضاى حرم مطهر مثل روز روشن بود و صداى زنها را كه در خـانـه هـاى خـود هـلـهله مى زدند,شنيديم.

از طرفى فهميده بوديم كه وقتى حضرت ولى عصر ارواحنافداه تشريف مى آورند, اين علامات ظاهر مى شود, لذا يقين كرديم كه آن حضرت به زيارت پـدران بـزرگوار خود آمده اند.

خواستيم خود را به گوشه اى بكشيم و بايستيم , ولى حتى زبانمان بند آمده , به طورى كه قادر بر تكلم نبوديم و بهت و حيرت و وحشتى عظيم سراسر وجود ما را فرا گـرفـتـه بود و از شدت لرزيدن و ارتعاش و هول , نزديك بودهلاك شويم.

تاب نياورديم و از حرم خارج شديم.

نـاقـل جـريـان , قسم خورد كه كليدى از آهن در جيب من بود آن را درآوردم و به جاى شمع , در دست گرفتم ديدم سر آن كليد مثل چراغ مشتعل بود.

باز انگشت خود را به همين شكل گرفتم , ديدم همان اتفاق افتاد.

خلاصه اين كه معجزاتى كه در اين زمان ظاهر شده زياد است و بيان آنها ممكن نيست.

آنچه براى مـؤلف اتفاق افتاده , اين است كه حاجتى داشتم , لذا در آن مكان مقدس مشغول دعا و تضرع شدم.

شب آن حضرت را در خواب ديدم كه مرا نوازش فرمودند و وعده استجابت دادند.

بعد هم به زودى آنچه را خواسته بودم و در خواب وعده داده بودند, به من مرحمت فرمودند(٨).

## ٨ - شنيدن صداى حضرت توسط رجاء مصرى

رجاء مصرى , كه نامش عبد ربه بوده , مى گويد: سـه سـال بعد از وفات حضرت امام حسن عسكرى عليه‌السلام وارد مدينه شدم و به صاريارفتم.

در آن جا زيـر سـايـه بـانـى , كه مربوط به آن حضرت بود, نشستم و با خود فكرمى كردم كه اگر چيزى بود (فرزندى براى امام حسن عسكرى عليه‌السلام بود) لابد بعد از سه سال ظاهر مى شد.

نـاگاه بدون آنكه كسى را ببينم , صداى هاتفى را شنيدم كه مرا صدا زد و فرمود: اى عبدربه پسر نصير, به اهل مصر بگو آيا رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را ديده ايد كه به او ايمان آورده ايد؟ رجاء مصرى مى گويد: من اسم پدر خود را نمى دانستم , چون وقتى از مصر خارج شده بودم طفلى بيش نبودم و از اين كه نام پدرم را از او شنيدم فهميدم كه صاحب صداحضرت صاحب الزمان عليه‌السلام اسـت , لذا عرض كردم : شما بعد از امام حسن عسكرى عليه‌السلام صاحب الزمانى.

و دانستم كه ايشان امام بر حق است و اين كه غيبت او حق است و شكم از بين رفت و يقينم ثابت شد(٩).

سوره زمر, آيه ٦٩: (وَأَشْرَقَتِ الْأَرْضُ بِنُورِ رَبِّهَا وَوُضِعَ الْكِتَابُ )هنگامى كه امام عصر . ارواحنا فداه . قيام مى كنند, زمين با نور و تجليات ايشان روشن مى شود.

امام صادق عليه‌السلام المحجة فيما نزل فى القائم الحجة ,

# بخش پنجم : توسلات

در اين بخش , قضايائى را مى خوانيد كه در آنها اشخاصى به ساحت مقدس حضرت بقية اللّه ارواحنا فداه متوسل شده و از توسل خود به نتايجى رسيده اند.

## ١ - توسل ملا محمود عراقى و امام جمعه تبريز

ملا محمود عراقى رحمه‌الله در كتاب دارالسلام مى فرمايد: سـال ١٢٦٦, بـا امـام جمعه تبريز, حاج ميرزا باقر تبريزى رحمه‌الله در تهران بودم و در خانه آقا مهدى ملك التجار تبريزى منزل داشتيم.

من مهمان امام جمعه بودم , ولى ايشان به خاطر اين كه از طرف شـاه اجازه نداشت به تبريز مراجعت كند و با من هم انسى داشت , مرا نزد خود نگه داشت و مخارج خـورد و خـوراكم را مى داد.

من هم چون فكرنمى كردم مسافرت طول بكشد, تهيه نديده بودم به هـمـيـن جهت از نظر مخارج جانبى از قبيل حمام و امثال اينها در فشار بودم و چون كسى را هم نمى شناختم , نمى توانستم قرض بگيرم.

روزى در ميان تالار حياط, با امام جمعه نشسته بودم.

براى استراحت و نماز برخاستم و به اتاقى كه در بالاى شاه نشين تالار واقع است , رفتم و مشغول خواندن نماز ظهر وعصر شدم.

بعد از نماز, در طـاقـچـه اتـاق كتابى ديدم.

آن را برداشته و گشودم ديدم ترجمه جلد سيزدهم بحار است كه در احـوالات حـضرت حجة عليه‌السلام مى باشد.

وقتى نظر كردم , قضيه ابى البغل كاتب در باب معجزات آن حضرت را ديده و خواندم.

بعداز خواندن قضيه با خود گفتم : با اين حالت و شدتى كه دارم , خوب اسـت ايـن عمل راتجربه نمايم.

برخاستم , نماز و دعا و سجده را بجا آوردم و از خداى متعال براى خودفرج را طلب كردم.

بعد هم از غرفه پايين آمدم و در تالار نزد امام جمعه نشستم.

نـاگـاه مـردى از در وارد شـد و نامه اى به دست ايشان داد و دستمال سفيدى جلويش گذاشت.

وقتى نامه را خواند آن را با دستمال به من داد و گفت : اينها مال تو مى باشد.

ملاحظه كردم ديدم آقـا عـلـى اصـغـر تاجر تبريزى , كه در سراى امير تجارتخانه داشت ,بيست تومان پول در دستمال گذاشته و در نامه اى به امام جمعه نوشته كه اين را به فلانى بدهيد.

وقتى خوب دقت كردم , ديدم كـه از زمـان تمام شدن دعا و استغاثه , تازمان ورود نامه و دستمال , بيشتر از آن كه كسى از سراى امير بيست تومان بشمارد ونامه اى بنويسد و به اين جا بفرستد, وقت نگذشته بود.

جريان را كه ديدم تعجب كردم و سبحان اللّه گويان خنديدم.

امام جمعه از علت تعجب من پرسيد.

واقعه را براى او نقل كردم.

گفت : سبحان اللّه پس من هم براى فرج خود اين كار راانجام دهم.

گفتم : زود برخيز.

او هـم برخاست و به همان اتاق رفت.

نماز ظهر و عصر را خواند و بعد از نماز, عمل مذكور را انجام داد.

خيلى نگذشت , اميرى را كه سبب احضار او به تهران شده بود,ذليل و معزول كرده و به كاشان فرستادند و شاه به عنوان عذرخواهى نزد امام جمعه آمد و ايشان را با احترام به تبريز برگردانيد.

بعد از آن , اين عمل را ذخيره كردم و در مواقع شدت و حاجت به كار مى بردم و آثارسريع و غريبى مشاهده مى نمودم ديگر, از جمله اين كه : سـالـى در نـجف اشرف مرض وباى شديدى آمد بعضى از مردم را هلاك و بعضى ديگررا مضطرب كرده بود.

وقتى اين وضع را ديدم از دروازه كوچك شهر نجف بيرون رفتم و در خارج دروازه , اين عمل را تنها بجا آوردم (در قضيه قبل به آن اشاره شد) ورفع وبا را از خدا خواستم.

روز بعد به آشنايان خبر دادم كه وبا رفع شد.

گفتند: از كجا مى گويى ؟ گفتم : دليلش را نمى گويم , اما تحقيق كنيد, اگر از ديشب به بعد كسى مبتلا نشده باشد,راست است.

گفتند: فلان و فلان امشب وبا گرفته اند.

گفتم : نبايد اين طور باشد, بلكه بايد پيش از ظهر ديروز و قبل از آن بوده باشد.

وقـتى تحقيق نمودند همان طور بود كه من گفته بودم و بعد از آن , ديگر مرض در آن سال ديده نشد و مردم آسوده شدند, ولى علت را ندانستند.

مـكرر اتفاق افتاده است كه برادرانى را در شدت ديده ام و به اين عمل واداشته و آنهاسريعا به فرج رسـيده اند.

حتى يك روز در منزل بعضى از برادران بودم.

آن جا برشدت و مشكلاتش مطلع شدم.

اين عمل را به او تعليم نموده , به منزل آمدم.

بعد ازمدتى صداى در بلند شد ديدم همان مرد است و مى گويد: از بركت دعاى فرج , براى من فرجى حاصل شد و پولى رسيد تو هم هر قدر لازم دارى بردار.

گفتم : من از بركت اين عمل به چيزى احتياج ندارم , اما بگو ببينم جريان چيست ؟ گـفت : من بعد از رفتن تو, به حرم اميرالمؤمنين عليه‌السلام مشرف شدم و اين عمل را بجاآوردم.

وقتى بيرون آمدم , در ميان ايوان مطهر كسى به من برخورد و آن قدرى كه نيازداشتم در دست من پول نهاد و رفت.

خـلاصـه من از اين عمل آثار سريعى ديده ام اما در غير موارد حاجت و اضطرار به كسى نداده و به كـار نـبـرده ام , زيـرا از ايـن كـه آن بـزرگوار عجل اللّه تعالى فرجه الشريف اين دعا را دعاى فرج ناميده اند, معلوم مى شود كه در وقت فشار و شدت اثر مى نمايد(١٠).

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

يار صفحة:

(١) ج ٢, ص ٢٠٣, س ٩.

(٢) ج ٢, ص ١٤٩, س ٣.

(٣) ج ٢, ص ١٤٩, س ٦.

(٤) ج ٢, ص ١٤٩, س ٢٤.

(٥) ج ٢, ص ١٥٠, س ٧.

(٦) ج ٢, ص ١٣٤, س ٤٢.

(٧) ج ٢, ص ١١٨, س ٢٠.

(٨) ج ٢, ص ١٥٠, س ٣٠.

(٩) ج ٢, ص ١٥١, س ٣٧.

(١٠) ج ١, ص ١٢٩, س ٤.

## ٢ - توسل سيد محمد باقر شفتى و جزيره خضراء

حـضرت حجة الاسلام , حاج سيد محمد باقر شفتى رشتى رحمه‌الله در پشت كتاب تحفة الابرار (رساله عمليه خودشان ) و به خط خود اين جريان را نوشته بودند: من هميشه از حضرت بقية اللّه ارواحنافداه مى خواستم كه مرا به مشاهده جزيره خضراء وبحر ابيض و شـهـرهـايى كه اولاد آن حضرت در آن جا بر خلق زيادى كه در نهايت عظمت هستند, حكومت دارند, موفق گرداند و خدا را به حق ولى خود عجل اللّه تعالى فرجه الشريف قسم دادم كه صحت اين امر بر من معلوم شود.

تـا ايـن كـه شـب عـيـد غـديـر كـه شب جمعه بود, ثلث آخر شب كنار باغچه اى كه در خانه مادر بيدآباداصفهان است , راه مى رفتم.

ناگاه سيد مجللى را ديدم كه به سيماى علماءبود.

ايشان مرا به تمام آنچه كه در دل داشتم , خبر داد و همچنين به صحت آن شهرها و بلادى كه در جزيره خضراء اسـت آگـاه نـمـود و گـفـت : آيـا مـى خواهى به چشم خودببينى , تا براى تو و ساير اولى الابصار (صاحبان بصيرت ) عبرتى باشد؟ گفتم : بلى , آقاى من و در اين صورت منت بزرگى بر من مى گذاريد.

فرمود: بيا دو چشمت را بر هم بگذار و هفت مرتبه بر جدت محمد و آل او صلوات بفرست.

آنـچه دستور داد, انجام دادم.

بعد فرمود: دو چشمت را باز كن و نظر كن ببين از آيات ونشانه هاى الهى چه مى بينى ؟ چـشـمها را گشودم شهرى را ديدم كه خانه هايش دور و طرف راست و چپ آن ازدرخت و گل , سبز و خرم بود كانها (جَنَّاتٍ تَجْرِي مِن تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ.)

(مانند بهشتى كه نهرهايى در آن جارى است.) بـعـد فرمود: به آخر آن درختها نظر كن و به آن جا برو, مسجد و امامى را مى بينى كه نماز صبح را بجا مى آورد.

پشت سر او جماعت و صفوفى است كه نهايت ندارد.

نمازخود را به آن امام اقتداء كن , كـه او از طـبـقـه هـفتم اولاد صاحب الزمان عليه‌السلام و نامش عبدالرحمان است.

بعد از نماز مرا آن جا مى بينى.

حـسـب الامـر بـراه افتادم و ديدم زمين خود به خود زير پاى من طى مى شود تا به آن مسجد و به هـمـان كيفيتى كه گفته بود, رسيدم.

آن امام , مثل ماه شب چهارده نورانى ودر محراب ايستاده بود.

ايشان مرا ديد و من او را زيارت كردم فرمود: مرحبابك (خوش آمدى ) به درستى كه خدا بر تو منت گذارد.

مسائلى كه در رابطه با احكام مشكل بود, از ايشان سؤال كردم و جواب گرفتم.

بعد هم مرا اكرام و انعام نمود.

آنگاه نماز فجر را بجا آورد.

به او اقتداء نمودم و مشغول به تعقيباتى كه داشتم شدم تا آن كـه نـزديـك طـلـوع آفـتـاب شـد.

ايـن جا از ذهنم گذشت كه در چنين وقتى من با مردم نماز مـى خـوانده ام و آنها لابد به عادت هر روز منتظرم مى باشند, اما امروز گذشت و به آنها نمى رسم.

در ايـن وقـت , شنيدم آن سيد و امام كه در محراب نشسته بود, مى گويد: مترس و محزون مباش كه به زودى تو را به جاى خود مى رسانيم و با آنها نماز مى خوانى.

نـاگاه ديدم آن سيد اولى نزد من است دست مرا گرفت و گفت : به بركت امام زمان خودبرويم.

فورا خود را در مسجد بيدآباد ديدم.

با جماعت نماز خواندم و آن سيد را هم ديگر نديدم(١).

## ٣ - توسل ورام بن ابى فراس

سيد بن طاووس رحمه‌الله مى گويد: رشيد ابوالعباس بن ميمون واسطى قضيه اى در مسيرسامرا براى من نقل كرد و گفت : زمـانـى شـيخ ورام بن ابى فراس رحمه‌الله (جد من ) به خاطر ناراحتى كه از مغازى (ظاهرا نام شخصى اسـت ) پيدا كرده بود, از حله به كاظمين رفت و روزى كه من به قصد زيارت سامرا حركت كردم , در كاظمين ايشان را ديدم.

هوا بسيار سرد بود و من مقصد خود رابراى شيخ گفتم.

ايشان فرمود: مى خواهم با تو رقعه اى بفرستم كه آن را به همراه خود داشته باشى.

وقتى به سرداب مـقـدس رسـيـدى و وارد آن جـا شدى آخرين نفرى باش كه خارج مى شود همان وقت نامه را در سرداب بگذار و بيرون بيا.

صبح به آن جا برو اگر رقعه را در جاى خود نديدى به احدى چيزى نگو.

ابـوالـعباس واسطى مى گويد: من اين دستورات را انجام دادم صبح هم رقعه را نيافتم وبه طرف منزل برگشتم.

شـيـخ , پـيـش از رسـيدن من با ميل خود به حله برگشته بود.

بعدا در موسم زيارت او رادر حله ملاقات كردم و فرمود: آن حاجت را به من مرحمت كردند.

سپس ابوالعباس گفت : اين حديث را بعد از فوت شيخ تا به حال به احدى نگفته بودم(٢).

## ٤ - توسل آقا سيد رضا, عالم اصفهانى

آقا سيد رضا, كه از علماى موثق اصفهان است , فرمود: زمـانى به خاطر قرضهايى كه داشتم , به اموات متوسل شدم و براى دويست نفر از آنها تقريبا به اسم , طلب مغفرت و آمرزش نمودم بعد هم به امام عصر عليه‌السلام متوسل شدم و بخشهايى از دعاى ندبه مثل هل اليك يا بن احمد سبيل فتلقى رامى خواندم.

نـاگاه ديدم اتاق به نور مخصوصى , كه حتى از نور آفتاب بيشتر بود, منور و روشن شدو در همان روز فرج كاملى رسيد(٣).

## ٥ - توسل شيخ ابراهيم روضه خوان

جناب آقا شيخ ابراهيم ترك روضه خوان , از اتقياء و ابرار بود و سالها پناهنده ناحيه مقدسه در سامرا بـود و عـلاقـه خاصى به حضرت ولى عصر ارواحنافداه داشت و دائم درذكر آن بزرگوار بود و به همين جهت , معروف به شيخ ابراهيم صاحب الزمانى شده بود.

ايشان مى گفت : من هر روز براى حضرت گريه مى كنم.

او در يكى از سفرهاى زيارت حضرت ثامن الائمه عليهم‌السلام , معجزاتى از توسل به حضرت ولى عصر عجل اللّه تـعـالى فرجه الشريف ديده بود از جمله جناب آقا ميرزا هادى بجستانى ايده اللّه تعالى از ايشان نقل نمود كه : در مراجعت از مشهد مقدس , يكى از سادات , كه به همراهى من از رشت به سمت تركستان حركت مى كرد, يك لنگه جوال ابريشم حمل نموده بود و با هم از كنار رودارس مى رفتيم.

مسير راه در آن چـند فرسخ , در خاك روسيه است.

آن سيد بسته ابريشم را به من واگذاشت و خود پياده از طرف خاك ايران رفت.

شيخ گفت : من از ممنوعيت ورود ابريشم به خاك روسيه غافل بودم و آن كه ابريشم ,به گمرك و مجوز احتياج دارد.

در بين راه , ناگهان چهار نفر از ماموران روسيه با اسلحه از ميان درختان بيرون آمدند وصدا زدند كه نگه داريد.

مكارى ما, كه مرد ترك مؤمنى بود, به آنها گفت : اين آقا آخوند است و چيز گمركى ندارد بگذاريد برويم.

يكى از آن سربازان كافر, با شنيدن اين حرف با چوب به پاى آن بيچاره زد, او هم نعره اى كشيد و بر زمين خورد و پايش شكست.

بعد به سراغ من آمدند.

مـن با عيال جوان خود و طفل كوچكى كه به همراه داشتيم , در بيابان تنها بوديم.

بچه ازمشاهده سربازان مى ترسيد و گريه مى كرد.

به مامورين گفتم : چه مى گوييد و چه مى خواهيد؟ گفتند: بارها و اثاثيه را باز كن , ببينيم چه داريد.

بقچه ها را باز كردم.

همه لباسها وخرده ريزه ها را, نگاه كردند و مى پرسيدند: آيا ابريشم داريد؟ مـن چون ديدم تمام بازرسى اينها براى ابريشم است , فهميدم كه كار مشكل شد.

به كنارى رفتم و يقين كردم الان به سر بسته ابريشم سيد مى آيند و مرا خواهند برد.

براى خودم نترسيدم , بلكه براى عيال و بچه كه در اين بيابان در چنگ اين كافران چه خواهند شد.

اشـك از چـشـمـم سـرازير و اميدم از همه جا قطع گرديد, لذا قرآن مجيد را به دست گرفتم و مـتـوسـل بـه حـضـرت ولى عصر ارواحنافداه شدم , عرضه داشتم : اين جا محلى است كه جز شما پناهگاهى نيست.

بعد به كنارى ايستادم و تسليم شدم.

آن چـهار نفر خودشان همه اثاثيه را زيرورو كردند تا به بسته ابريشم رسيدند آن را بازكردند.

ديدم هر چه ابريشم خوب و خوشرنگ بوده , سيد با خود برداشته است.

مـامـوران , كـلافـهـاى ابـريشم را يكى يكى بيرون مى كشيدند و نگاه مى كردند و به يكديگر نشان مى دادند و مى گفتند: اين چيست ؟ و آن را مى انداختند, تا به آخررسيدند, اما هيچ كدام از كلافها را نـگفتند كه ابريشم است , يعنى متوجه آن نمى شدندتا آن كه از همه گذشته و به كنارى رفتند.

بعد گفتند: آخوند بار كن و برو, چيزى نبود.

اثاثيه را كه بستم ديدم نمى توانم آنها را بار كنم.

سراغ مكارى آمدم , ديدم پايش آن قدرباد كرده كه بيچاره نزديك به مرگ رسيده است صدايش زدم و گفتم : برخيز.

گـفـت : پـايـم شـكسته و الان مى ميرم.

فرياد زدم : بگو يا صاحب الزمان و برخيز وهمچنان اشكم جارى و سرازير مى شد.

گفت : محال است نمى توانم برخيزم.

دست او را گرفته وگفتم : بگو يا صاحب الزمان.

مكارى برخاست.

مامورين به ما نظر مى كردند كه چه مى كنيم.

آن مكارى بيچاره كم كم پا بر زمين گذاشت و راه افتاد و همان طور كه پايش باد كرده بود بارها را سوارنموديم و براه افتاديم.

چند قدمى كه راه رفتيم پاى او گويا مشكى بود كه سرش را باز كرده اند, زيرا ورم پايش به سرعت خوابيد.

پـرسيدم : پايت چطور است ؟ آن را نشان داد كه اصلا نه دردى داشت و نه نشانى از درد و در كمال آرامش و راحتى بقيه مسير را طى نموديم.

آن مكارى بعد از آن , اعتقاد عجيبى به من پيدا نمود.

پس از دو ساعت كه از خاك روسيه خارج شديم , وقتى ايرانيان ما را ديدند خيلى تعجب كردند كه چـطور ابريشم را از آن راه آورديد, زيرا اگر شما را به اين جرم مى گرفتند, ده سال زندان و فلان مقدار جريمه نقدى مى نمودند(٤).

## ٦ - توسل ديگرى از شيخ ابراهيم روضه خوان

شيخ ابراهيم مى گويد: بعد از آن واقعه , در مسير راه به محلى رسيديم كه لازم بود عابرين از آن جا, پياده عبور كنند, زيرا كوه و كمر سختى بود.

هوا هم بى نهايت سرد شد.

پياده شديم و با عيال و طفل براه افتاديم.

مكارى هم مشغول به حيوانهاى خود شد تا آن كه بعد از مدتى ديديم , تنها در ميان بيابان مانده ايم.

بـاد بـلند و سرما چنان شديد شد كه ما را از حركت باز داشت.

مقدارى تامل كردم و نظربه اطراف نـمـودم , ديـدم وقـت هم تنگ است و امشب را در اين جا خواهيم ماند و ازسرما و صدمه حيوانات درنـده تـلف خواهيم شد.

اميدم از راه نجات قطع و جز توسل به درگاه حضرت امام زمان عليه‌السلام راه ديگرى برايم نمانده بود.

با نهايت خضوع و گريه و زارى , دست تمسك به عنايت آن حضرت زدم و رو به درگاه آن نجات دهنده درماندگان آوردم.

نـاگـهـان ديـدم چهار نفر از مردان ترك , كه اهل آن نواحى بودند, مى آيند.

به هزارزحمت و تانى قدرى نزديك شدند.

ديدم اسبى يك پاى خود را بلند گرفته و بر زمين نمى گذارد و آن چهار مرد حيوان را بر كتف خود راه مى برند.

چون به ما رسيدند رو به ايشان نموده و گفتم : من ملا هستم و مـجـاور نـجف اشرف مى باشم.

به زيارت امام رضاعليه‌السلام مشرف شده ام و الان هم در راه مراجعت به نجف هستم.

براى خدا, من و عيال وبچه ام را از مردن نجات دهيد.

يـكـى از آنـهـا صـدا زد: مـگـر نـمـى بينى كه ما چگونه مبتلا هستيم ؟ اين اسب پايش را برزمين نمى گذارد و ما چهار نفر او را مى بريم.

قـدرى از مـا گـذشـتند خيلى متاثر شدم.

يكى از آنها گفت : بيا عيال خود را سوار اسب كن اگر پـايش را بر زمين گذاشت و راه رفت , ما شما را نجات مى دهيم والا بهتر است كه همه شما امشب طعمه گرگ شويد.

و به رفقايش گفت : اگر ما برويم و قدرى از آنهادور شويم فورا درندگان بر سـرشـان مى ريزند.

بالاخره صبر كردند.

اثاثيه را بلندكرديم و بر روى اسب گذاشتيم همسرم هم سوار شد اسب فورا پاى خود را كه ابدا برزمين نمى گذاشت و بالا مى گرفت , بر زمين نهاد و هنوز شلاق به او نخورده بود كه براه افتاد.

در اين جا مرد ترك صدا زد: ملا بيا بچه را به مادرش بده.

بچه را هـم سـواركـرديـم.

آنـهـا خيلى فريفته من شدند و مرا تشويق به حركت مى كردند و از اين كه پـيـاده ام عـذرخـواهـى مى نمودند.

تا آن كه ساعت هفت شب از آن دره خلاص شديم و ازسنگلاخ بيرون رفتيم.

وقـتى نزديك روستاى آنها رسيديم , ديديم همه مردان و زنان آنها بيرون آمده , انتظارمى كشند و زنى گريه مى كند و براى پسر خود فرياد مى زند چشمش كه به پسرش افتاد, دويد و مى گفت : ما مايوس بوديم و گفتيم درندگان شما را خورده اند.

آنها گفتند: ما از بركت اين ملا نجات يافتيم.

در اين جا آن زن آمد و از من تشكرنمود(٥).

## ٧ - توسل سوم شيخ ابراهيم روضه خوان

شيخ ابراهيم نقل كرد: در همين سفر چند نفر با من همراه بودند كه از يك مكارى مال گرفته و راه مى پيموديم.

در بين راه , بـه مـحـلى كه غالبا مخوف و جاى دزدان است , رسيديم.

يك مرتبه مكارى آشفته حال جلوى اسب مرا گرفت و گفت : به آن طرف نظر كن.

اين سوارها كه مى بينى فلان دزدها هستند محال اسـت بـه طـور عـادى از ايشان به سلامت بگذريم و من مالى غير از اين حيوانها ندارم اگر آنها را بـبـرنـد روزى مـن قـطـع خـواهـد شد.

چاره اى بينديش.

گفتم : اى مرد از دست من چه كارى برمى آيد؟ گفت : اگر اين قدر عرضه نداشته باشى پس چه ملايى هستى ؟ اين كلمه حقيقة در دل من تاثير نمود.

همان وقت قلبا دست شفاعت و توسل به حبل المتين , امام زمان ارواحنافداه بر آوردم و بعد به آنها گفتم : هر چه مى گويم شما قبول مى كنيد؟ گفتند: بلى.

مكارى گفت : من راضى ام اين اسبى كه در زير پاى تو است و پنجاه تومان خريده ام به آنها بدهى تا از ما بگذرند.

گـفتم : من از وسط راه به سمت آنها مى روم.

شما به سرعت از خارج مسير برويد تا قبل از رسيدن من به ايشان از دره بيرون رفته باشيد و اگر هم مرا بكشند اعتنا نكنيد و باكمال سرعت راهتان را ادامه دهيد, چون نجات عيال اولى است.

آنها حركت كردند و من از ايشان جدا شدم و صدايم را به قرائت سوره مباركه الرحمن بلند كرده و دامـنه كوه را پر از صدا كردم.

دزدها هم منتظر بودند كه قافله در ميان دره محاصره شود تا فرود آيـنـد و كاروان را غارت نمايند.

چون ديدند من به سمت آنها مى روم و صدا را بلند كرده ام , تعجب كردند و نگاه مى كردند و من هم با كمال اطمينان و خيلى طبيعى راه مى رفتم , تا اين كه به ايشان رسـيـدم.

سلام كردم پيرمردى را در ميان آنها ديدم كه بر روى زمين نشسته و يك پاى خود را به بغل گرفته است.

چون از ايشان گذشتم به زبان تركى , به جوانان گفت : برويد او را لخت كنيد و اعتنايش نكنيد.

جوانى گفت : ما اين طعمه را به تو اختصاص داديم و با تو در آن شريك نخواهيم بود.

خودت برو او را لخت كن و غنيمتش را صاحب شو.

تـا چـنـد مـرتـبـه آن پـيـر خـبـيث , ايشان را بر غارت اثاثيه من تشويق مى كرد, ولى جوانهاقبول نمى نمودند و بالاخره گفتند: ما جوانيم و بر خود مى ترسيم به همين جهت او راغارت نمى كنيم.

پيرمرد گفت : آن قدر مهلت مى دهيد تا قافله از چنگ شما بيرون رود.

برويد اين ملا رالخت كنيد.

بـالاخره دزدها به من مشغول نشدند و در انتظار آمدن قافله ماندند, تا آن كه قافله ازمحل ترس و دره به محل باز و امن رسيدند و من به ايشان ملحق شدم.

مكارى خيلى خداى تعالى را شكر كرد و ارادت غريبى به من پيدا نمود, به طورى كه بعد از رسيدن بـه مـقـصـد خـواست پنج تومان از كرايه را به خاطر سلامتى حيوانهايش ونجات از دزدان , از من نگيرد, ولى من قبول نكردم و حمد و شكر خدا را بجاى آوردم(٦).

## ٨ - توسل سيد عبدالرحيم خادم مسجد جمكران

سيد عبدالرحيم , خادم مسجد جمكران مى گويد: شـب جـمعه اى , جمعيت زيادى به مسجد جمكران آمده بودند.

من از الاغ خود غافل بودم و وقتى متوجه شدم و به سر وقتش رفتم , حيوان و كره اش را نديدم.

الاغ حدودچهل تومان ارزش داشت.

مدتى در اطراف شهر به دنبالش مى گشتم.

از شخصى شنيدم كه مى گفت : الاغى را بااين نشانى بـه طـرف كاشان مى بردند.

كسى را به آن طرفها فرستادم , ولى ديد حيوان مانيست.

بعد از آن كه مـايـوس و نااميد شدم , به مسجد آمدم و عرض كردم : يا حجة اللّه (حضرت ولى عصرعليه‌السلام ) من خادم اين مسجد هستم جزاى خدمت من آن است كه الاغ مرا ببرند؟ من نابينا هستم , سوار او مى شدم و بـراى خدمت به مسجد مى آمدم حال جزاى من اين است ؟ حتما بايد تا جمعه آينده كارى كنيد كه الاغ خـودش بـيـايد وسوار آن شده و به منزل بروم و تا نيايد از اين مكان نخواهم رفت , و گريه ام گرفت.

روز جـمـعه شد و تا ظهر خبرى نشد, لذا بعد از ظهر به مسجد رفته و باز عرض كردم :يا حجة اللّه روز جمعه شد و الاغ من نيامد.

صبر كردم تا عصر شد.

نـاگـاه كـسى آمد و گفت : دامادت سوار بر الاغ مى آيد.

وقتى رسيد, سؤال كردم : از كجاپيدايش كردى ؟ گـفـت : شـخـصى از اهل ساوه آن را به قبرستان بزرگ قم آورده بود تا بفروشد.

همين كه تا نگاه كـردم حـيوان را شناختم و آن را گرفتم.

مرد ساوه اى گفت : شخصى در ساوه اين الاغ را آورد و مـن خـريـدم , اما تعجب كردم كه چرا به اين ارزانى به من داده است , چون قيمتش زيادتر از اينها است لذا آن را آوردم تا در قم بفروشم , شايد استفاده اى بكنم.

بالاخره دزد را پيدا كرده و پول را پس گرفتند و سيد عبدالرحيم از بركت اين مسجد وتوسلش به امام عصر عليه‌السلام به مراد خود رسيد(٧).

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

يار صفحة:

(١) ج ١, ص ١٢٧, س ٣١.

(٢) ج ٢, ص ١٩٠, س ٤.

(٣) ج ٢, ص ١٩٨, س ٦.

(٤) ج ١, ص ٩٨, س ٣٤.

(٥) ج ١, ص ٩٩, س ١٥.

(٦) ج ١, ص ٩٩, س ٣٣.

(٧) ج ٢, ص ١٩٩, س ٣٦.

## ٩ - توسل آقا محمد مهدى تاجر و شفاى او

علامه , آقا ميرزا محمد حسين شهرستانى اعلى اللّه مقامه در زوائد الفرائد ذكر فرموده است : از جـمله كرامات حضرت حجت منتظر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف , كه در سرداب مقدس ظاهر شد, آن است كه شخص لالى در آن جا شفا يافت.

اين خبر كم كم شايع شد تااين كه شنيديم كه آن شخص وارد كربلا شده است.

به قصد ملاقات او و تحقيق حال به منزلش رفتيم , اما در خانه نبود و چون بعد ازمراجعت به خانه خبردار شد كه حقير به قصد ملاقات او رفته بودم , عصر خود بارفقايش به منزل ما آمدند.

از جـمـلـه رفـقاى او حاج كربلايى اسماعيل تاجر شيرازى , ساكن كاظمين است.

غالب رفقايش از مـعـتـمـديـن هستند و با او از هند در كشتى بوده و كمال معاشرت را با هم داشتند.

همه شهادت دادند كه او لال بوده و از قراين هم يقين به لال بودن او حاصل شد.

اسم خود آن شخص آقا مهدى است.

شيرازى الاصل , كه ساكن ملينه , از نواحى چين بود.

حـاج كـربـلايـى اسماعيل بيان كرد: آقا مهدى پسر عموى من است.

حدود دو هزارتومان سرمايه تجارت داشت ولى كم كم در طى معاملات مختلف تلف شد و حالش به خاطر غصه اين امر و فكر و خـيـالات كـم كـم منجر به جنون گرديد و مدتى مجنون بود تا اين كه با معالجه و غيره , به مرور جـنـون او تـخـفيف يافت , ولى لكنت در زبان اوپيدا شد تا اين كه جنون كاملا رفع شد, ولى زبان كـاملا لال گشت و به جز با اشاره نمى توانست مطالب را تفهيم كند.

سه سال و اندى به اين حالت بود.

تا اين كه ما عازم زيارت عتبات شديم.

او هم به قصد توسل و استشفاء و ملاقات مادرش كه در عتبات بود, طالب زيارت گشت , لذا با ما به كشتى نشست تا به بغداد رسيديم.

در اين حال قطار به سامرا مى رفت.

من او را به زيارت آن جا روانه كردم و خود در كاظمين ماندم.

بعد خود آقا مهدى در بيان قضيه سامرا گفت : روز پـنج شنبه , نهم ماه جمادى الثانيه سال ١٢٩٩, كه همين امسال است وارد سامراشدم و بعد از زيارت حرم مطهر, پاى منبر روضه خوانى , نشستم.

سيد عباس بغدادى روضه خواند و من گريه كردم و در دل ملتجى و متوسل بودم.

صبح جمعه نيز بـه مـنـزل بعضى از طلاب كه مجلس روضه خوانى داشتند رفتم و ازآن جا به منزل حجة الاسلام حـاج مـيـرزا مـحـمد حسن شيرازى سلمه اللّه تعالى رفته , و بااشاره التماس دعا كردم.

ايشان نيز اظهار محبت نمودند و دعا كردند.

بـعد ازمنزل ميرزاى شيرازى , به سرداب مشرف شدم اما كسى را نيافتم كه برايم زيارت بخواند.

به مـنزل مراجعت كردم و دوباره رفتم و كنار در سرداب ايستادم و برديوار نوشتم كه من لالم , براى من زيارت بخوانيد.

شيخ على روضه خوان از سرداب بيرون آمد آن نوشته را به ايشان نشان دادم.

او به سيدى گفت : اين شخص را زيارت بده.

گفت : پول بياورد.

شيخ على پولى از خود به او داد و سيد مرا به سرداب برد و زيارت داد.

بـعـد از زيارت مرا نزد صفه غيبت خواستند و چون تاريك بود و من غريب و تنهابودم , مى ترسيدم.

عاقبت رفتم و ديدم در آن جا چاهى است دو نفر كه آن جا نشسته بودند, براى من زيارتى خواندند و چيزى خواستند.

من يك قمرى به ايشان دادم بعدخم شدم و لب چاه را بوسيدم و حاجت خود را عرض كردم.

پس از زيارت , به صحن سرداب آمدم و ايستادم كه نماز زيارت را بخوانم.

تكبير را مثل هميشه به اشاره گفتم و شروع به قرائت كردم.

در اين هنگام ناخودآگاه زبانم به بسم اللّه الرحمن الـرحيم جارى شد قرائت و اذكار را به تجويد خواندم و بعد از نماز دو تسبيح استغفار كرده وصيغه تـوبـه را خواندم.

بيرون آمدم و به هر كه رسيدم , سلام كردم تا آن كه اشخاصى كه حالت قبلى مرا ديده بودند, رسيدند و مطلب را فهميدند.

آنها اطرافم را گرفتند وجامه ام را پاره كردند و ازدحام نمودند.

عاقبت به منزل گريختم.

صبح به منزل جناب حجة الاسلام ميرزاى شيرازى رفتم , چون به دنبال من فرستاده بودند.

قضيه را سؤال نمودند و فرمودند: قرائت خود را بخوان.

وقتى خواندم , عرض كردم : من چند سال است كه قرائت نكرده ام , طبعا پسند سركارنخواهد بود.

فرمودند: بسيار خوب خواندى.

جمعى از زوار كه در آن جا بودند, خواهش كردند كه چراغان كنند و چون اجازه يافتند, چراغانى با شكوهى انجام دادند.

آقا ميرزا محمد عسكرى تهرانى , صاحب مستدركات بحارالانوار, فرمودند: در شب اول چراغانى كه مرحوم آية اللّه مجاهد, مرحوم ميرزاى شيرازى , نيز حضور داشتند,طنابى كه از گلدسته شرقى به گـلـدسته غربى بسته بودند و تعداد زيادى فانوسهاى شيشه اى به آن آويخته بود, گسيخته شد, ولـى فـانوسها چه آنها كه روى پشت بام ايوان افتادند و چه آنها كه روى هم ريختند, از اعجاز ائمه عسكريين عليهما‌السلام هيچ آسيبى نديدند(١).

## ١٠ - توسل حاج ملا باقر بهبهانى و شفاى فرزندش

مرحوم حاج ملا باقر بهبهانى , در كتاب دمعة الساكبة نوشته است : فـرزندم , على محمد كه تنها پسرم بود, مريض شد و روزبه روز هم مرضش شدت پيدا مى كرد و بر حـزن و انـدوه من مى افزود, تا آن كه مردم از او نااميد شدند و يقين به مردنش نمودند, لذا علما و سادات در دعاهايشان براى او طلب شفا مى كردند.

تا آن كه شب يازدهم مرضش , حال او سخت شد و مرضش سنگين و اضطراب و التهابش شديد گرديد.

راه چاره اى نداشتم به همين جهت ملتجى و متوسل به حضرت قائم عليه‌السلام شدم و با ناراحتى و اضطراب از نزد پسرم خارج شدم و بر بام خانه بالا رفـتـم.

بى قرارانه به حضرتش متوسل گشته و با ذلت و مسكنت عرض مى كردم : يا صاحب الزمان ادركـنى يا صاحب الزمان اغثنى و خود را به خاك عجز و مذلت ماليدم.

بعد هم از بام پايين آمدم و نـزد پـسرم رفتم و پيش رويش نشستم , با كمال تعجب ديدم نفسش آرام , حواسش بجا و عرق او را گرفته بود.

خدا را بر اين نعمت بزرگ شكرگزارى كردم(٢).

## ١١ - توسل آقا نجفى اصفهانى

مرحوم آقا نجفى اصفهانى فرمودند: در سفر حج و مكه معظمه , روزى به خارج شهر رفته و مشغول عبادت بودم.

در بين نماز, كه آنرا با كـمـال شـرايـط و آداب بجا مى آوردم , يكى از اعراب و اشقياء از بالاى كوه مرا ديد و آتش بغض در سـيـنه پر كينه اش سرشار گرديد.

دست به خنجر برد و به سويم دويد, چون فضا خلوت از مردم و فـارغ از ازدحـام بود, يقين نمودم الان است كه آن نابكار كار را تمام خواهد ساخت.

در همان حال نـمـاز و تـوجه به مناجات حضرت كارساز بى نياز, دست توسل به ملجا كل , حضرت ولى عصر عليه‌السلام , زدم.

فورا پاى آن خبيث به سنگى گرفت و واژگون گرديد.

گويا كسى دستى بر قفايش زده و او را از بالاى كوه به زمين افكند و همان دم به جهنم فرستاد(٣).

## ١٢ - توسل حاج ملا على تهرانى در سرداب غيبت

محدث نورى رحمه‌الله فرمود: عـالـم عـامـل , حاج ملا على تهرانى , مجاور نجف اشرف بود و اكثر سالها به زيارت ائمه سامرا عليهما‌السلام مـشرف شده , انس عجيبى به سرداب مطهر داشت.

ايشان از آن مكان استمداد فيوضات مى كرد و اميد داشت در آن جا به مقامات عاليه دست پيدا كند.

ازجمله مطالبش اين كه مى فرمود: (هيچ وقتى نشد كه زيارتى كنم و كرامتى نبينم.

) در ايـام مـجـاورت مـن , ده مـرتبه به سامرا مشرف شد و در منزل ما, مستقر شد, ولى آنچه را كه مـى ديـد, پـنـهـان مـى كرد و اصرار داشت كه مخفى نمايد و بلكه ساير عبادات خودرا هم مخفى مى كرد.

روزى به ايشان التماس كردم كه از آنچه ديده , چيزى بگويد.

فـرمـود: مـكـرر اتفاق افتاده كه در شبهاى تاريك , زمانى كه همه مردم در خواب وصداى حس و حركتى از كسى نبوده , به سرداب مطهر مشرف مى شدم.

كنار سرداب ,پيش از ورود و پايين رفتن از پـلـه ها, نورى را مى ديدم كه از سرداب غيبت بر ديوار ودهليز اول مى تابد و حركت مى كند و از مـحـلـى بـه محل ديگر مى رود, مثل اين كه دردست كسى شمعى باشد و از مكانى به مكان ديگر حـركـت مـى كـنـد و پرتو آن نور دراين جا متحرك مى شود.

پايين مى روم و داخل سرداب مطهر مى شوم نه كسى را درآن جا مى بينم و نه چراغى مشاهده مى كنم.

مرحوم حاج ملا على تهرانى در همين اواخر, كه آن جا مشرف بود, آثار استسقاء درايشان پيدا شد و خـيـلى از آن صدمه مى ديد, لذا به سرداب مطهر مشرف شد.

بعدافرمود: امشب شفاى عوامانه اى گـرفـتـم , يعنى به سرداب مطهر رفته و در آن گوشه نشستم بعد هم پاهاى خود را به قصد شفا داخـل چـاهى كه عوام آن را چاه غيبت مى گويند, كردم و خود را آويزان نمودم.

طولى نكشيد كه مرض تماما رفع شد.

آن مـرحوم تصميم داشت در سامرا بماند, ولى پس از مراجعت به نجف اشرف ,نزديكان مانع شدند.

در آن جا دوباره مرض عود كرد و در آخر ماه صفر سال ١٢٩٠ ازدنيا رفت(٤).

## ١٣ - توسل آقا ميرزا ابراهيم شيرازى

عالم فاضل , آقا ميرزا ابراهيم شيرازى حائرى فرمود: زمـانى كه در شيراز بودم , چند حاجت مهم داشتم و متحير بودم كه چطور به آنها دست پيدا كنم , لذا سينه ام تنگ شده بود.

يكى از آن حاجتها توفيق زيارت كربلاى معلى و حضرت سيدالشهداء عليه‌السلام بود.

چاره اى براى رسيدن بـه خـواسـتـه ام نديدم , مگر اين كه به ساحت مقدس حضرت بقية اللّه ارواحنافداه متوسل شوم , به هـمـيـن جهت حاجات خود را در عريضه اى كه از ائمه اطهار عليهم‌السلام روايت شده است , درج نمودم و نـزديـك غـروب آفـتـاب , در حالى كه تنهابودم , از شهر خارج شدم و كنار استخرى كه آب زيادى داشـت رفـتـم.

در آن جا, ازنواب اربعه حضرت ولى عصر عليه‌السلام , جناب حسين بن روح را صدا زده و آنـچـه را كـه در روايـات وارد شـده , عـرض كـردم و ايـشـان را واسطه خود با امام زمان عليه‌السلام قرار دادم.

عـريـضـه را در آب انـداخته و هنگام غروب از دروازه ديگر شهر, وارد شدم.

از اين كار,غير از خداى تعالى هيچ كس مطلع نشد و به احدى هم نگفتم.

صـبـح روز بـعد به محضر استادى كه نزد او درس مى خواندم , رفتم.

تمام هم درسهاآن جا حاضر بـودند.

ناگاه سيد جليلى به لباس خدام حضرت ابى عبداللّه الحسين عليه‌السلام وارد شد و نزديك استاد نشست.

هيچ كدام از ما تا آن وقت او را نديده و نشناخته بوديم و بعدا هم او را در شيراز نديديم.

آن سـيـد مـتـوجه من شد و مرا به اسم مخاطب قرار داد و فرمود: ميرزا ابراهيم , بدان كه رقعه تو خدمت حضرت صاحب الزمان عليه‌السلام رسيد و به آن بزرگوار تسليم شد.

از صـحبت ايشان مبهوت شدم.

ديگران هم معنى كلام سيد را نفهميدند, لذا از اوپرسيدند: جريان چيست ؟ فرمود: شب گذشته در خواب ديدم عده زيادى اطراف جناب سلمان محمدى رحمه‌الله جمع شده اند.

نزد آن حضرت رقعه ها و نامه هاى زيادى بود و ايشان مشغول نظركردن به آنها بودند.

وقتى جناب سلمان مرا ديدند به من فرمودند: برو نزد آميرزاابراهيم (علاوه بر اسم ساير مشخصات مرا نيز بيان نـمـوده بـود) و به او بگو رقعه اش دست من است.

و دست خود را بلند كرد.

سپس رقعه به حضرت حـجة عجل اللّه تعالى فرجه الشريف رسيد.

و در همان عالم رؤيا ديدم كه ايشان رقعه اى مهر كرده در دست داشتند.

در همان عالم خواب اين طور فهميدم كه نامه هر كس را آن سرور قبول كرد, آن رامهر مى كند و كسى كه حاجتش قبول نيست اصل آن را به او رد مى كند.

حاضرين و هم درسها راجع به صادق بودن خواب سيد از من پرسيدند.

من هم قضيه را برايشان بيان كرده و قسم خوردم كه احدى بر اين كارم مطلع نبوده است , لذا آنها مـرا بـشـارت دادند كه حاجاتم برآورده خواهد شد و همان طور هم شد,يعنى طولى نكشيد كه به زيارت كربلا موفق شدم چنانكه الان در اين جا (كربلا) هستم و ساير حوائجم هم بحمداللّه برآورده شد(٥).

## ١٤ - توسل جمعى در بيابان

محمد بن خالد برقى نقل كرد: در سـفـرى كـه با جمعى همراه بوديم , ناگاه از مسير راه منحرف شديم.

يك نفر از رفقا به كنارى رفـت و فرياد زد: يا صالح (يا اباصالح ) ارشدونا الى الطريق رحمكم اللّه.

(يااباصالح ,راه را به ما نشان دهيد.

) در ايـن هنگام رفيق ما (آن كس كه از ديگران كناره گرفت و فرياد برآورد) صداى نازكى را شنيد كه مى گويد: راه طرف راست است.

او بـه مـن گـفت : چنين صدايى به گوشش خورده است , ولى به بقيه همراهان نگفت.

من هم به سـايـر دوستان گفتم : طرف راست را بگيريد و حركت كنيد.

بعد به همان طرف رفته و راه را پيدا كرديم(٦).

## ١٥ - توسل حاج ملا عباسعلى اصفهانى و نجات از مرگ

عابد زاهد, حاج ملا عباسعلى جورتانى(٧) رحمه‌الله مى فرمايد: در سفر به مكه معظمه , با اهل قافله بر قطار شتران سوار بوديم .

شتر من در آخر قرارداشت.

ناگاه از تـشنگى و ضعف خوابيد.

با توقف حيوان , بند قطار گسيخته شد ومقدارى از قافله عقب ماندم.

ناگاه خنجرى بر سر و پيشانيم خورد و به زمين افتادم احساس كردم كسى بر پشت من آمده است تا سرم را از تن جدا كند.

در اين لحظه چون زبان نداشتم , در دل متوسل به حضرت بقية اللّه ارواحنا فـداه شـده و گـفتم : يا حجة اللّه ,ادركنى.

فورا ديدم بيابان روشن شد و پشتم سبك گرديد و آن ظالم هم دفع شد.

(ومعلوم نيست كارش به كجا انجاميد.

) بعد از اين قضيه بيهوش شدم و همان جا افتاده بودم , تا روز بعد, قبل از ظهر كه همراهان به سراغم آمده و مرا بردند و چون زخم عميقى برداشته بودم , طبيب به آنهاگفت : از بين خواهد رفت.

وقـتـى به مدينه طيبه رسيدم , با كمال ضعف به حرم مقدس رفتم و به پيغمبراكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پناهنده شدم.

پس از اين توسل , آن زخم عميق با آن كه احتياج به بخيه داشت , درمان شد(٨).

## ١٦- توسل همسر آقا سيد رضا دزفولى

آقا سيد رضا دزفولى (از ائمه جماعت نجف ) فرمود: معمولا در زيارات مخصوصه كربلا به خانه مشخصى در آن جا مى رفتيم.

در يكى اززيارات , عيال و اطفال را به همراه بردم.

براى سوارى خود يك الاغ و براى آنها يك جفت پالكى (اتاقكى بدون سقف كه بر روى حيوان جهت نشستن مى گذارند) كرايه نموده و با ديگر زوار روانه كربلا شديم.

بـيـن دو كـاروانـسراى خان شور و خان نخيله ناگاه متوجه شدم كه پالكى عيال و اطفال نيست با اضـطـراب مـكـارى را صـدا زدم و گفتم : پالكى عيالات من نيست و ظاهرا عقب مانده اند.

او هم مـسـافـت زيـادى به دنبالشان رفت و برگشت و گفت : آنها قطعا باقافله اى كه قبل از ما حركت كـرده بـود, رفـتـه انـد.

من هم هر چه جستجو كردم آنها رانديدم.

به همين دليل بيشتر مشوش و نگران شدم و خود را به گفته مكارى آرامش مى دادم.

خلاصه با پريشانى حال , وارد كربلا شده و رو به منزلى كه غالبا وارد مى شدم , نهادم وقتى به آن جا رسـيدم , در را زدم ديدم عيالم در را باز كرد.

تا او را ديدم گفتم : شما كجااز قافله ما جدا شديد و چه وقت رسيده ايد؟ گفت : ما, بين خان شور و نخيله از قافله جدا شديم.

علت آن را پرسيدم.

در جـواب گـفـت : مى خواستم قدرى غذا از طاس كباب مسى بيرون بياورم و به طفل هابدهم.

از حـركـت قـاطـر دسـتم لرزيد و در طاس كباب صدا كرد.

با اين صداى ناگهانى ,قاطر رميد و به سـرعـت هـر چـه تـمـام تر رو به بيابان گذاشت و هر چه در طاس كباب باشدت بيشتر به ظرف مـى خـورد, قـاطـر بر دويدنش مى افزود.

بالاخره , ترس دورى ازقافله كه هر چه صدا زديم كسى مطلع نشد از يك طرف و ترس افتادن از پالكى وهلاكت يا شكستن اعضا از طرف ديگر, ما را بر آن داشـت كـه به حضرت ولى عصرارواحنافداه استغاثه كنيم.

پس فرياد يا صاحب الزمان ما بلند شد.

نـاگـاه شـخصى نورانى دركمال ابهت و جلال و به زى عرب هاى آن اطراف نمودار شد و فرمود: لاتـخـافـى لاتخافى.

(نترس ) تا اين كلمه را فرمود, همان قاطرى كه با سرعت بسيار زيادمى دويد, فوراايستاد و قدمى بر نداشت.

آن بزرگوار نزديك آمد و فرمود: مى خواهيدبه كربلا برويد؟ عـرض كردم : بلى.

ايشان افسار قاطر را به دست گرفت و ما را از بيراهه عبور و حركت مى داد.

در طول مسير از ايشان سؤال كردم : شما كيستيد؟ فـرمـودنـد: مـن كـسى هستم كه براى فريادرسى درماندگان در امثال اين بيابانها معين شده ام.

همراه آن بزرگوار آمديم تا به كربلا رسيديم و الان نزديك يك ساعت و نيم است كه وارد شده ايم و با آرامش تمام چاى هم صرف كرده ايم(٩).

## ١٧ - توسل مردى از توابع اصفهان

مردى صالح از اهل دهقانان (از توابع اصفهان ) گفت : يـك روز بـه امـامـزاده قـيـس مـشـرف شدم و خيال داشتم به همگين (از توابع سميرم واطراف شهرضاى اصفهان ) بروم.

هـوا سـرد بـود.

تـاريـكـى شب مرا گرفت و راه را گم كردم.

با خود گفتم امشب از سرماهلاك مـى شـوم و يا آن كه گرگ مرا مى درد.

بيچاره شدم و همان جا به امام زمان عليه‌السلام متوسل گشته و زارى نمودم.

ناگاه هوا روشن شد و مثل اين كه كسى دستم را گرفت.

طولى نكشيد كه به سرعت ,سه فرسخ را طى و خود را در قبرستان همگين ديدم و باز هوا تاريك شد(١٠).

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

يار صفحه:

(١) ج ١, ص ١٠٠, س ٧.

(٢) ج ٢, ص ١٩٠, س ٤٠.

(٣) ج ١, ص ١٠٠, س ٣٨.

(٤) ج ٢, ص ١٥٠, س ١٧.

(٥) ج ٢, ص ١٩٨, س ٣٠.

(٦) ج ٢, ص ٢٠١, س ٢٦.

(٧) جورتان يكى از دهات اصفهان است .

(٨) ج ٢, ص ١٩٧, س ٣٧.

(٩) ج ٢, ص ٢٠٢, س ٣٥.

(١٠) ج ٢, ص ١٩٨, س ٢.

فهرست مطالب

[مقدمه 4](#_Toc82851951)

[بخش اول : تشرفات 15](#_Toc82851952)

[١ - تشرف حاج شيخ محمد كوفى شوشترى 15](#_Toc82851953)

[٢ - تشرف جناب جعفر نعلبند اصفهانى 20](#_Toc82851954)

[٣- تشرف محمد بن عيسى بحرينى 24](#_Toc82851955)

[٤ - تشرف اسماعيل هرقلى 30](#_Toc82851956)

[٥ - تشرف ملا احمد مقدس اردبيلى 38](#_Toc82851957)

[٦ - تشرف سيد بحرالعلوم در مسجد سهله 40](#_Toc82851958)

[٧ - تشرف سيد بحرالعلوم و صاحب مفتاح الكرامه 43](#_Toc82851959)

[٨ - تشرف سيد بحرالعلوم در سامرا 44](#_Toc82851960)

[٩ - تشرف سيد بحرالعلوم در حرم اميرالمؤمنين عليه‌السلام 45](#_Toc82851961)

[١٠ - تشرف سيد بحرالعلوم در سرداب مطهر 46](#_Toc82851962)

[١١ - تشرف سيد بحرالعلوم 48](#_Toc82851963)

[١٢ - تشرفى از زبان سيد بن طاووس 50](#_Toc82851964)

[١٣ - تشرف حسن بن مثله جمكرانى 51](#_Toc82851965)

[١٤ - تشرفى به نقل سيد بن طاووس در روز يكشنبه 57](#_Toc82851966)

[١٥ - تشرف زهرى در غيبت صغرى 58](#_Toc82851967)

[١٦ - تشرف ازدى در غيبت صغرى 59](#_Toc82851968)

[١٧ - تشرف ابوسعيد كابلى در غيبت صغرى 60](#_Toc82851969)

[١٨ - تشرف غانم هندى در غيبت صغرى 62](#_Toc82851970)

[١٩ - تشرف عيسى بن مهدى جوهرى در غيبت صغرى 68](#_Toc82851971)

[٢٠- تشرف حسن بن وجناء در غيبت صغرى 72](#_Toc82851972)

[٢١ - تشرف ابو راجح حمامى 74](#_Toc82851973)

[٢٢ - تشرف على بن مهزيار اهوازى 76](#_Toc82851974)

[٢٣ - تشرف سيد جعفر قزوينى با پدر بزرگوار خود 83](#_Toc82851975)

[٢٤ - تشرف زنى صالحه از مازندران 85](#_Toc82851976)

[٢٥ - تشرف حاج سيد عبداللّه ملايرى 89](#_Toc82851977)

[٢٦ - تشرف ملا حبيب اللّه و حاج سيد محمد صادق قمى 95](#_Toc82851978)

[٢٧ - تشرف ملا ابوالقاسم قندهارى و جمعى از اهل سنت 98](#_Toc82851979)

[٢٨ - تشرف سيد مهدى عباباف نجفى 102](#_Toc82851980)

[٢٩ - تشرف جده سيد محمد على تبريزى 104](#_Toc82851981)

[٣٠ - تشرف مؤذن و خادم مدرسه سامرا 105](#_Toc82851982)

[٣١ - تشرف صديق الذاكرين تهرانى 107](#_Toc82851983)

[٣٢ - تشرف عمه مكرمه سيد على صدرالدين 110](#_Toc82851984)

[٣٣ - تشرف ابن هشام 110](#_Toc82851985)

[٣٤ - تشرف يكى از شيعيان صالح اهل بيت عليهم‌السلام 113](#_Toc82851986)

[٣٥ - تشرف سيد حمود بغدادى 114](#_Toc82851987)

[٣٦ - تشرف محمد بن ابى الرواد و ابن جعفر دهان 117](#_Toc82851988)

[٣٧ - تشرف سيد عطوه علوى حسنى 119](#_Toc82851989)

[٣٨ - تشرف شيخ ابن ابى الجواد نعمانى 120](#_Toc82851990)

[٣٩ - تشرف حاج محمد حسين تاجر 121](#_Toc82851991)

[٤٠ - تشرف يوسف بن احمد جعفرى 126](#_Toc82851992)

[٤١ - تشرف جنگجوى غزوه صفين 127](#_Toc82851993)

[٤٢ - تشرف مادر عثمان در حله 129](#_Toc82851994)

[٤٣ - تشرف اخوى آقا سيد على داماد 132](#_Toc82851995)

[٤٤ - تشرف زاهد كوفى در مسجد جعفى 134](#_Toc82851996)

[٤٥ - تشرف حسين مدلل 137](#_Toc82851997)

[٤٦ - تشرف مشهدى على اكبر تهرانى 139](#_Toc82851998)

[٤٧ - تشرف جعفر بن زهدرى و شفاى پاى او 143](#_Toc82851999)

[٤٨ - تشرف پيرزنى از كنيزان حضرت 145](#_Toc82852000)

[٤٩ - تشرف شيخ محمد تقى قزوينى 153](#_Toc82852001)

[قسمت دوم 157](#_Toc82852002)

[١ - تشرف آقا سيد مهدى قزوينى در شب عيد فطر 157](#_Toc82852003)

[٢ - تشرف آقا سيد مهدى قزوينى و جمعى ديگر در حله 160](#_Toc82852004)

[٣ - تشرف سيد مهدى قزوينى در راه كربلا 165](#_Toc82852005)

[٤ - تشرف سيد مهدى قزوينى و مزار قاسم بن موسى الكاظم عليه‌السلام 170](#_Toc82852006)

[٥ - تشرف شيخ حيدر على مدرس اصفهانى 174](#_Toc82852007)

[٦ - قضيه تكان دهنده آقا شيخ حسن كاظمينى 179](#_Toc82852008)

[٧ - تشرف حاج ملا هاشم صلواتى سدهى 190](#_Toc82852009)

[٨ - تشرف حاج ملا هاشم صلواتى كنار كشتى 193](#_Toc82852010)

[٩ - تشرف تاجر اصفهانى و طى الارض با جناب هالو 196](#_Toc82852011)

[١٠ - تشرف شيخ انصارى 200](#_Toc82852012)

[١١ - تشرف حجة الاسلام آقا نجفى اصفهانى 202](#_Toc82852013)

[١٢ - تشرف علامه حلى در راه كربلا 204](#_Toc82852014)

[١٣ - تشرف علامه حلى و كتاب عالم سنى 206](#_Toc82852015)

[١٤ - تشرف شهيد ثانى 208](#_Toc82852016)

[١٥ - تشرف سيد بحرالعلوم و ارزش گريه بر امام حسين عليه‌السلام 209](#_Toc82852017)

[١٦ - تشرف آخوند ملا محمود عراقى 212](#_Toc82852018)

[١٧ - تشرف شيخ حسين آل رحيم رحمه‌الله 219](#_Toc82852019)

[١٨ - تشرف صاحب كتاب الزام الناصب در راه نجف 224](#_Toc82852020)

[١٩ - تشرف سيدى از علماى زاهد نجف اشرف 226](#_Toc82852021)

[٢٠ - تشرف سيد محمد قطيفى با همراهان در مسجد كوفه 229](#_Toc82852022)

[٢١ - توسل مادر اسماعيل خان نوائى در مسجدالحرام 232](#_Toc82852023)

[٢٢ - تشرف محمود فارسى 237](#_Toc82852024)

[٢٣ - تشرف سيد امير اسحاق استرآبادى در راه مكه 247](#_Toc82852025)

[٢٤- تشرف مردى سبزى فروش در مسجد سهله 250](#_Toc82852026)

[٢٥- تشرف مردى از اهل مدائن در غيبت صغرى 255](#_Toc82852027)

[٢٦- تشرف محمد بن قاسم علوى در مسجدالحرام 256](#_Toc82852028)

[٢٧- تشرف حاج على بغدادى 260](#_Toc82852029)

[٢٨ - تشرف ملا محمد جعفر تهرانى و قضيه ببر وحشى 270](#_Toc82852030)

[٢٩ - تشرف مرد روستايى و فتواى شيخ مفيد 273](#_Toc82852031)

[٣٠ - تشرف ميرزا محمد استرآبادى 274](#_Toc82852032)

[٣١ - تشرف امين الواعظين 274](#_Toc82852033)

[٣٢ - تشرف مرد كاشانى مفلوج 277](#_Toc82852034)

[٣٣ - تشرف حاج ملا على محمد كتابفروش در وادى السلام 280](#_Toc82852035)

[٣٤ - تشرف حاج سيد احمد اصفهانى خوشنويس 282](#_Toc82852036)

[٣٥ - تشرف ديگرى از حاج سيد احمد خوشنويس 285](#_Toc82852037)

[٣٦ - تشرف شيخ صالح قطيفى 286](#_Toc82852038)

[٣٧ - تشرف شيخ على اكبر روضه خوان 288](#_Toc82852039)

[٣٨ - تشرف حاج سيد على بجستانى 290](#_Toc82852040)

[٣٩ - تشرف آقا سيد جواد خراسانى در تخت فولاد 292](#_Toc82852041)

[٤٠ - تشرف سيد محمد جبل عاملى 293](#_Toc82852042)

[٤١ - تشرف تاجر اصفهانى در نجف اشرف 296](#_Toc82852043)

[٤٢ - تشرف جد آخوند ملا فتحعلى سلطان آبادى 299](#_Toc82852044)

[٤٣ - تشرف سيد محمد على تبريزى 301](#_Toc82852045)

[٤٤ - تشرف سيد عبداللّه قزوينى در مسجد سهله 303](#_Toc82852046)

[٤٥ - تشرف يكى از حجاج شوشترى 307](#_Toc82852047)

[٤٦ - تشرف حاج شيخ على محمد كركرى 310](#_Toc82852048)

[٤٧ - تشرف حاج عنايت اللّه در مسجدالحرام 312](#_Toc82852049)

[٤٨ - تشرف حاج على آقا و رفقايش در مسجد سهله 314](#_Toc82852050)

[٤٩ - تشرف حاج ميرزا مقيم قزوينى 318](#_Toc82852051)

[٥٠ - تشرف سيد بزرگوارى از اصفهان 320](#_Toc82852052)

[٥١ - تشرف شيخ عربى از اهل كاظمين 324](#_Toc82852053)

[٥٢ - تشرف شيخ كاظم دماوندى 327](#_Toc82852054)

[٥٣ - تشرف سيد عزيزاللّه تهرانى 330](#_Toc82852055)

[٥٤ - تشرف شيخ حسين خادم مسجد سهله در راه مشهد مقدس 334](#_Toc82852056)

[٥٥ - تشرف دو نفر سيد از اهل خراسان 338](#_Toc82852057)

[٥٦ - تشرف يكى از طلاب در مسير خانقين 342](#_Toc82852058)

[٥٧ - تشرف حاج صادق تبريزى 344](#_Toc82852059)

[٥٨ - تشرف حاج سيد خليل تهرانى و چند نفر ديگر از حجاج 347](#_Toc82852060)

[٥٩ - تشرف شيخ محمد رشتى 352](#_Toc82852061)

[٦٠ - تشرف شاگرد شيخ محمد تقى تربتى 355](#_Toc82852062)

[٦١ - تشرف على بن محمد بن عبدالرحمن شوشترى 356](#_Toc82852063)

[٦٢ - تشرف يكى از مؤمنين بحرين 358](#_Toc82852064)

[٦٣ - تشرف شيخ على مهدى دجيلى در راه زيارت جناب حر 360](#_Toc82852065)

[٦٤ - تشرف ابوالقاسم حاسمى با رفيع الدين حسين 363](#_Toc82852066)

[٦٥ - تشرف دلاكى در راه مسجد سهله 367](#_Toc82852067)

[٦٦- تشرف شيخ محمد طاهر نجفى 369](#_Toc82852068)

[٦٧ - تشرف سيد محمد هندى در حرم اميرالمؤمنين عليه‌السلام 370](#_Toc82852069)

[٦٩ - تشرف سيد شاهر در حرم سامرا 375](#_Toc82852070)

[٧٠ - تشرف آقا شيخ حسين نجفى 378](#_Toc82852071)

[٧١ - تشرف والده سيد على اصغر شهرستانى 379](#_Toc82852072)

[٧٢ - تشرف دو نفر خادم در حرم امام حسين عليه‌السلام 381](#_Toc82852073)

[٧٣ - تشرف شيخ محمد تقى حائرى مازندرانى 383](#_Toc82852074)

[٧٤ - تشرف شيخ محمد حسن مازندرانى حائرى 384](#_Toc82852075)

[٧٥ - تشرف يكى از طلاب مدرسه خان مروى در تهران 385](#_Toc82852076)

[٧٦ - تشرف حاج ابوالقاسم يزدى 386](#_Toc82852077)

[٧٧ - تشرف سيد هاشم شوشترى 392](#_Toc82852078)

[٧٨ - تشرف سيد مرتضى نجفى در مسجد كوفه 393](#_Toc82852079)

[٧٩ - تشرف كليددار عسكريين در حرم سامرا 395](#_Toc82852080)

[٨٠ - تشرف ثروتمند مازندرانى 398](#_Toc82852081)

[٨١ - تشرف يكى از خدام حرم سامرا 401](#_Toc82852082)

[٨٢ - تشرف حاج سيد حسين حائرى 404](#_Toc82852083)

[٨٣ - تشرف شيخ قاسم در راه مكه 410](#_Toc82852084)

[٨٤ - تشرف حسن بن فضيل يمانى در يك مسجد 412](#_Toc82852085)

[٨٥ - تشرف ابوالحسين بن ابى البغل كاتب 415](#_Toc82852086)

[بخش دوم : مشاهدات و مكاشفات 419](#_Toc82852087)

[١ - مشاهده شيخ محمد كوفى شوشترى 420](#_Toc82852088)

[٢ - مشاهده حاج سيد احمد رشتى 423](#_Toc82852089)

[٣ - مكاشفه ملا محمد تقى مجلسى رحمه‌الله 427](#_Toc82852090)

[٤ - مشاهده سيد بحرالعلوم رحمه‌الله در مسجد سهله 431](#_Toc82852091)

[٥ - مشاهده شيخ محمد طاهر نجفى 432](#_Toc82852092)

[٦ - مكاشفه شيخ حر عاملى 436](#_Toc82852093)

[٧ - مشاهده راشد همدانى 437](#_Toc82852094)

[٨ - مشاهده شيخ ابراهيم قطيفى 440](#_Toc82852095)

[٩ - مشاهده شيخ محمد حسن مازندرانى حائرى 441](#_Toc82852096)

[١٠ - مشاهده حاج ميرزا مقيم قزوينى 444](#_Toc82852097)

[١١ - مشاهده حاج مير سيد على سدهى 445](#_Toc82852098)

[١٢ - مكاشفه شيخ محمد صالح بارفروشى 446](#_Toc82852099)

[١٣ - دو مشاهده از ملا عبدالحميد قزوينى 448](#_Toc82852100)

[١٤ - مشاهده سيد محمد على عراقى كوهرودى 454](#_Toc82852101)

[١٥ - مكاشفه علوى مصرى و نجات از حاكم مصر 457](#_Toc82852102)

[١٦ - مكاشفه محمد على حائرى كاتب العبقرى الحسان 460](#_Toc82852103)

[بخش سوم : رؤياهاى صادقه 462](#_Toc82852104)

[١ - رؤياى ملا محمود عراقى 462](#_Toc82852105)

[٢ - رؤياى همد شيخ حر عاملى 465](#_Toc82852106)

[٣ - رؤياى ابوالوفاء شيرازى و راه توسل به معصومين عليهم‌السلام 467](#_Toc82852107)

[٤ - رؤياى صادقه شيخ عبدالحسين حويزاوى 469](#_Toc82852108)

[٥ - رؤياى مصطفى الحمود و كر شدن او 471](#_Toc82852109)

[٦ - رؤياى صادقه حاج ملا سلطان على روضه خوان 472](#_Toc82852110)

[٧ - رؤياى سجاده بردار آقا محمد باقر بهبهانى 473](#_Toc82852111)

[٨ - رؤياى زنى از اهل سنت و شفاى چشمان او 476](#_Toc82852112)

[٩ - رؤياى حاج ميرزا محمد رازى 479](#_Toc82852113)

[١٠ - رؤياى صادقه سيد حسن 481](#_Toc82852114)

[١١ - رؤياى صادقه آقا عبدالصمد زنجانى 482](#_Toc82852115)

[١٢ - رؤياى صادقه يكى از صلحاء 484](#_Toc82852116)

[١٣ - رؤياى ميرزا محمد حسين نايينى 485](#_Toc82852117)

[١٤ - رؤياى صادقه آقا شيخ حسن تويسركانى 490](#_Toc82852118)

[١٦ - رؤياى صادقه سيد رضى الدين محمد آوى 492](#_Toc82852119)

[١٧ - رؤياى مريض كربلائى و شفا از مرض 494](#_Toc82852120)

[١٨ - رؤياى صادقه شيخ على مكى 495](#_Toc82852121)

[١٩ - رؤياى ميرزا محمد على قزوينى 497](#_Toc82852122)

[٢٠ - رؤياى محمد صادق عراقى 499](#_Toc82852123)

[٢١ - رؤياى صادقه حاج ملا باقر بهبهانى 502](#_Toc82852124)

[٢٢ - رؤياى شيخ ابراهيم و شفاى چشم او 506](#_Toc82852125)

[٢٣ - توسل آقاميرزا عبدالرزاق حائرى همدانى 509](#_Toc82852126)

[بخش چهارم : تجليات حضرت 512](#_Toc82852127)

[١ - شنيدن دعاى حضرت توسط سيد بن طاووس 512](#_Toc82852128)

[٢ - شنيدن دعاى حضرت براى شيعيان 512](#_Toc82852129)

[٣ - مشاهده نور حضرت توسط زنى صالحه 514](#_Toc82852130)

[٤ - استشمام عطر حضرت در سرداب مطهر 515](#_Toc82852131)

[٥ - حكايت عطار بصراوى 516](#_Toc82852132)

[٦- ديدن نور آن حضرت توسط شيخ على مهدى دجيلى 520](#_Toc82852133)

[٧ - ديدن نور حضرت , توسط اهل سامرا 521](#_Toc82852134)

[٨ - شنيدن صداى حضرت توسط رجاء مصرى 523](#_Toc82852135)

[بخش پنجم : توسلات 524](#_Toc82852136)

[١ - توسل ملا محمود عراقى و امام جمعه تبريز 524](#_Toc82852137)

[٢ - توسل سيد محمد باقر شفتى و جزيره خضراء 528](#_Toc82852138)

[٣ - توسل ورام بن ابى فراس 530](#_Toc82852139)

[٤ - توسل آقا سيد رضا, عالم اصفهانى 532](#_Toc82852140)

[٥ - توسل شيخ ابراهيم روضه خوان 533](#_Toc82852141)

[٦ - توسل ديگرى از شيخ ابراهيم روضه خوان 536](#_Toc82852142)

[٧ - توسل سوم شيخ ابراهيم روضه خوان 539](#_Toc82852143)

[٨ - توسل سيد عبدالرحيم خادم مسجد جمكران 542](#_Toc82852144)

[٩ - توسل آقا محمد مهدى تاجر و شفاى او 544](#_Toc82852145)

[١٠ - توسل حاج ملا باقر بهبهانى و شفاى فرزندش 548](#_Toc82852146)

[١١ - توسل آقا نجفى اصفهانى 549](#_Toc82852147)

[١٢ - توسل حاج ملا على تهرانى در سرداب غيبت 550](#_Toc82852148)

[١٣ - توسل آقا ميرزا ابراهيم شيرازى 552](#_Toc82852149)

[١٤ - توسل جمعى در بيابان 554](#_Toc82852150)

[١٥ - توسل حاج ملا عباسعلى اصفهانى و نجات از مرگ 554](#_Toc82852151)

[١٦- توسل همسر آقا سيد رضا دزفولى 555](#_Toc82852152)

[١٧ - توسل مردى از توابع اصفهان 557](#_Toc82852153)

[فهرست مطالب 559](#_Toc82852154)